مصاحبه با تاریخ

اوریانا فالاچی

ترجمهٔ پیروز ملکی

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها : ۳۳۰ ریال

مصاحبه باتاریخ

مصاحبه با تاریخ

نوشتهٔ اوریانا فالاچی

ترجمهٔ پیروزملکی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

فالاچی، اوریانا
مصاحبه با تاریخ
Intervista con la Storia
ترجمهٔ پیروز ملکی
چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ: چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۹۲۹—۲۵۳۶/۱/۲۷
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

هنری کیسینجر . . . . . صفحهٔ ۹
نگوین‌وان‌تیو . . . . . « ۳۵
ژنرال جیاپ . . . . . « ۶۵
نورودوم سیهانوک . . . . . « ۷۹
گلدامایر . . . . . « ۱۰۹
یاسر عرفات . . . . . « ۱۴۴
جرج حبش . . . . . « ۱۶۱
ملک‌حسین اردنی « ۱۷۸
ایندیرا گاندی . . . . . « ۱۹۰
علی‌بوتو . . . . . « ۲۱۹
سیریماوو باندرانایکه . . . . . « ۲۴۷
ویلی‌برانت . . . . . « ۲۶۵
هایله سلاسی . . . . . « ۲۸۹
هلدر کامارا . . . . . « ۳۱۲
پیتر وننی . . . . . « ۳۳۳
الکساندر پاناگولیس . . . . . « ۳۵۹

پیشگفتار

این کتاب بجزآنکه شهادت مستقیمی برتنی‌چندازشخصیت های‌سیاسی تاریخ معاصر باشد ادعای دیگری ندارد. مدرکی است، هم در تاریخ و هم در روزنامه‌نگاری، اما صرفاً به‌صورت تألیف مصاحباتی چند با متخصصان قدرت و ضد قدرت عرضه نشده است. در واقع نمی‌توانم، و هرگز نخواهم توانست، آنچه را که می‌شنوم و می‌بینم به‌سردی یک ماشین ثبت کنم. درگیر یکایک تجربه‌های مربوط به حرفه‌ام می‌شوم و پاره‌هایی از روح خود را در آنها به‌جا می‌گذارم و در آنچه فرصت دیدن و شنیدنش نصیبم‌می‌شودمشارکت‌می‌جویم و احساس ارتباط شخصی می‌کنم و ناگزیرم جبهه بگیرم (و جبهه‌گیری‌ام —همیشه— به‌فراخور یک گزینش دقیق اخلاقی صورت می‌گیرد). بدین‌سان، با نگرش گسستهٔ یک زیست‌شناس یا رویدادنگار خونسرد نبود که به‌نزد این شخصیتها رفتم. دست به‌گریبان با هزار خشم و هزار پرسشی به‌سراغشان رفتم که، تا لحظهٔ مطرح کردنشان، به‌امید اینکه دریابم چگونه سرنوشتمان می‌تواند به‌افرادی چند بستگی داشته باشد —چه قدرت را در دست داشته باشند، چه با آن ستیز کنند— رنجم داده بودند. پس تاریخ را آیا همه می‌سازند یا فقط چند تن؟ آیا تابع قوانین جهانی است یا مقررات چند نفر؟

البته به‌عنوان مفر معمول، پاسخ این است که تاریخ در عین‌حال نتیجهٔ اعمال همه است و کرده های تنی چند، و عدهٔ اخیر از آنرو به قدرت رسیده‌اند که بهنگام، زاده شده‌اند و بهره‌گیری از شرایط را بلد بوده‌اند. شاید

چنین باشد. با اینهمه، اگر دربارهٔ فاجعهٔ ابلهانهٔ زندگی، باورهای واهی در سر نپروریم، وسوسه می‌شویم که از پاسکال، آنگاه که می‌گوید اگر بینی کلئوپاتر کوتاهتر می‌بود چهرهٔ دنیا دگرگون می‌شد، پیروی کنیم؛ به‌پذیرفتن نظر برتراندراسل متمایل می‌شویم، که نوشته است: «همهٔ اینها را کنار بگذار، آنچه در جهان رخ می‌دهد به‌آقای خروشچف، به‌آقای مائوتسه‌تونگ، به‌آقای فاستردالس بستگی دارد، نه به‌تو. اگر بگویند «بمیرید» ما می‌میریم، و اگر بگویند «زندگی کنید» ما زندگی می‌کنیم.» نمی‌توانم حق را به‌جانب او ندانم. بطور کلی، نمی‌توانم تصور کنم که وجود ما تابع چند فرد نیست، با رؤیاها و هوس‌ها و ابتکارها و انتخاب‌هایشان. در بلوای اندیشه‌ها و کشف‌ها و انقلاب‌ها و جنگ‌ها و حتی حرکات ساده، مانند قتل یک مستبد، جریان رویدادها منحرف می‌گردد و سرنوشت اکثریت به‌دست عده‌ای معدود ترسیم می‌شود.

البته، چنین فکری وحشتناک است، اهانت به‌عقل است، چون، در آن صورت، پس ما چه هستیم؟ رمه‌ای ناتوان در دست چوپانی که‌گاه نجیب است وگاه سفاک؟ برگهایی غوطه‌ور در باد؟ برای رد این فکر می‌توانی به‌نظر مارکسیست‌ها متمایل شوی، که نزدشان همه چیز از راه کشمکش طبقاتی حل می‌شود: «تاریخ راسلت‌ها با مبارزهٔ طبقاتی می‌سازند.» اما خیلی زود پی می‌بری که واقعیت روزمره نظرشان را تکذیب می‌کند، و بی‌درنگ در پاسخش می‌گویی که بدون مارکس، مارکسیسمی وجود نمی‌داشت (هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که اگر مارکس متولد نشده بود یا سرمایه را ننوشته بود، حتماً عمرو ویا زیدی آنرا به‌جای او می‌نوشت)... و آنگاه، نومیدانه، درمی‌یابی که چه اندک است شمار آنان که راه معینی را به‌جای دیگر راه‌ها پیش پای ما می‌گذارند، چه کوچک است عدهٔ کسانی که اندیشه‌ها و کشف‌ها و انقلاب‌ها و جنگ‌ها را می‌آفرینند، و چه ناچیز است گروه افرادی که مستبدان را به‌قتل می‌رسانند. ازآنهم نومیدانه‌تر، از خود می‌پرسی که این موجودات کمیاب چگونه‌اند: آیا از ما زیرک‌تر و نیرومندتر و روشنفکرتر و فعال‌ترند؟ یا اینکه افرادی مانند خودمان هستند، نه‌بهتر و نه‌بدتر، موجوداتی که نه‌مستوجب خشم ما هستند و نه مستحق شیفتگی یا رشکمان؟

این پرسش، گذشته را دربرمی‌گیرد، حتی گذشتهٔ دوری را که از آن فقط همانقدر می‌دانیم که در مدرسه به‌ما تحمیل کردند تا مطیعانه بیاموزیم. چه کسی می‌تواند به‌ما اطمینان دهد که آن حرف‌ها دروغ نبود؟ چه کسی می‌تواند شواهد تردیدناپذیری از حسن نیت ژول‌سزار یا اسپارتاکوس ارائه

کند؟ دربارهٔ جنگ‌هایشان همه چیز را می‌دانیم، ولی دربارهٔ بُعد انسانی‌شان هیچ، دربارهٔ ضعف‌ها و دروغ هایشان هیچ، دربارهٔ کمبودهای فکری و اخلاقی ـ شان هیچ. اسنادی در دست نداریم که نشان دهند ورسینژتوریکس[1] آدم دیو-سیرتی بوده است. ما حتی نمی‌دانیم که آیا عیسی مسیح قامت بلند داشت یا کوتاه، بور بود یا سبزه، بافرهنگ بود یا جاهل، با مریم مجدلیه قدیسه همبستر می‌شد یا نمی‌شد، وحقیقتاً همان چیزهایی را که لوقا و متی ومرقس و یوحنای قدیس از او نقل کرده‌اند می‌گفت یا نمی‌گفت. ایکاش یکی از آنها با ضبط صوت بااو به‌مصاحبه نشسته بود و صدا و افکار و کلمات او را ثبت کرده بود! ایکاش یکنفر واپسین کلمات ژاندارک را پیش از رفتن بر فراز پشتهٔ هیزم، تندنویسی کرده بود! ایکاش یکنفر جلو دوربین فیلمبرداری از کرامول و ناپلئون استنطاق کرده بود! من به‌رویدادنگاری‌هایی که شفاهاً نقل شده‌اند و به‌شرح حال‌هایی که دیر تهیه شده‌اند و اثباتشان مقدور نیست اعتماد ندارم. تاریخ دیروز رمانی‌ست پراز اظهاراتی که درستی‌شان‌را نمی‌توانم بررسی کنم، پر از داوری‌هایی که می‌توانم به‌آنها اعتراض کنم.

تاریخ امروز چنین نیست. چون تاریخ امروز در همان لحظهٔ وقوعش ثبت می‌شود. از آن می‌توان عکس گرفت، فیلم برداشت، نوار تهیه کرد، همچنان که من در مصاحبه‌های خود با چند شخصیت حاکم برجهان یا برهم زنندهٔ سیر رویدادها کردم. می‌توان بلافاصله منتشرش کرد: ازطریق‌جراید، رادیو، تلویزیون. می‌شودگرم‌گرم تعبیرش کرد و مبنای مذاکره قرار داد. من روزنامه ـ نگاری را به همین خاطر دوست دارم، و به‌همین خاطر هم از آن می‌هراسم. کدام شغل دیگری اجازه می‌دهد انسان تاریخ را در همان لحظهٔ وقوعش بنویسد و گواه مستقیم آن باشد؟ روزنامه‌نگاری امتیازی است خارق‌العاده و هراس‌انگیز. تصادفی نیست که انسان، اگر به‌این نکته واقف باشد، زیر فشار صدها عقدهٔ حقارت خرد می‌شود؛ تصادفی نیست که، وقتی خود را درگیر رویدادی می‌بینم، یا به‌هنگام ملاقاتی مهم، دچار نوعی اضطراب می‌شوم و می‌ترسم به‌آن اندازه که باید و شاید چشم وگوش و مغز نداشته باشم که، همچون کرمی رخنه کرده در تاریخ، گوش کنم و نگاه کنم و بفهمم. بدون اغراق می‌گویم که در هر تجربهٔ شخصی پاره‌هایی از روحم را به‌جا می‌گذارم.

و مشکل می‌توانم به‌خودم بگویم: ای بـابـا، لازم نیست هرودوت

1. Vercingétorix

بشوی. اگر موفقیت بزرگی از کار درنیامد، تکه‌ای از نقش کاشی را فراهم کرده‌ای و اطلاع مفیدی که می‌تواند مردم را به‌تعمق وادارد به‌دست داده‌ای. و اگر اشتباه کرده باشی، زهی تأسف!

این کتاب در طی دو سال به‌وجود آمد: دو سالی که صرف تهیهٔ این مصاحبه‌ها برای روزنامه‌ام اوروپئو کردم. به‌نزد این شخصیت‌ها رفتم و هربار تنها جویای اطلاعاتی که‌در پی‌این پرسش نبودم که: «ازچه بابت با ما تفاوت دارند؟» این ملاقات‌ها غالباً بسیار خسته کننده بود. در پاسخ تقاضای وعدهٔ ملاقات تقریباً همواره سکوت اختیار می‌کردند یا جوابی سرد و منفی می‌دادند (کسانی که مصاحبه‌هایشان را در این کتاب می‌خوانید تنها کسانی نبوده‌اند که کوشیدم ملاقات کنم)، و اگر بالاخره پاسخ مثبت می‌دادند، ماهها می‌بایست انتظار بکشم تا یک ساعت، یا نیم ساعت از وقت خود را در اختیارم بگذارند. هنگامی که عاقبت مرا به‌حضور می‌پذیرفتند، به‌لطایف‌الحیل متوسل می‌شدم تا بیشتر از یک ساعت یا نیم ساعت موعود نگاهشان دارم. با اینهمه، به‌آنجا که می‌رسیدم، لمس حقیقت و کشف اینکه قدرتشان حتی براساس یک ضابطهٔ گزینش نیز توجیه‌پذیر نیست آسان می‌شد: درمی‌یافتم که حاکمان بر سرنوشت‌هایمان حقیقتاً نه از ما بهترند و نه زیرک‌تر و نه نیرومندتر و نه روشنفکرتر. بعضی‌شان جاه‌طلب‌تر و در عمل جسورترند. فقط در چند مورد نادر دریافتم که در حضور کسانی هستم که برای هدایت یا توصیهٔ راهی به‌جای راههای دیگر آفریده شده‌اند. اما اینان دقیقاً کسانی بودند که قدرت را در دست نداشتند: برعکس، جان بر کف با آن مبارزه کرده بودند، یا می‌کردند. در مورد آنان که به‌نحوی علاقهٔ مرا برانگیختند یامسحورم کردند در عین حال که قدرت را در دست داشتند، وقت آن رسیده است که اعتراف کنم در مغزم نوعی تردید و در قلبم گونه‌ای ارضا نشدگی باقی‌گذاشتند. در واقع، می‌پسندیدم که در رأس هرم قرار دارند. ولی، چون موفق نمی‌شدم آنچنان که دلخواهم بود به‌آنان اعتقاد داشته باشم، نمی‌توانستم بی‌گناهشان بدانم. و به‌طریق اولی نمی‌توانستم همسفرشان بنگرم.

شاید به‌این خاطر که قدرت را نمی‌فهمم: این مکانیسمی که به‌اعتبارش مرد یا زنی خود را صاحب حق فرمان دادن و تنبیه کردن می‌انگارد یا مشاهده می‌کند. چه در دست یک سلطان مستبد باشد، چه در دست یک رئیس‌جمهور منتخب، چه یک ژنرال‌جانی چه یک رهبرمحبوب‌نما. من قدرت‌را پدیده‌ای غیرانسانی و پلید می‌دانم. ممکن است در اشتباه باشم، ولی در نظر من بهشت روی

زمین آن روزی از دست نرفت که خدا به‌آدم و حواگفت ازآن پس باید نان خود را به‌عرق پیشانی به کف آورند و در رنج و تعب زاد و ولد کنند. بهشت روزی از دست رفت که آدم و حوا متوجه شدند اربابی دارند که سیب خوردن را بر ایشان ممنوع کرده است، و آنان، پس‌از رانده شدن بخاطر یک سیب، در رأس قبیله‌ای قرارگرفتند که گوشت خوردن در روز جمعه را منع می کرد. البته می‌دانم که برای گروهی زیستن اقتداری لازم است که حکومت کند، والا هرج و مرج می‌شود. ولی فجیع‌ترین جنبهٔ وضع آدمی به‌نظر من دقیقاً در همین نیاز به‌یک اقتدار حاکمهٔ انسانی و یک رئیس نهفته است. هرگز مشخص نیست که قدرت یک رئیس کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد: تنها چیز مسلم این است که‌او را نمی‌شود مهار کرد و این به‌منزلهٔ مرگ آزادی است. و از آن هم بدتر: این خود تلخ‌ترین دلیل است بر اینکه آزادی به‌مفهوم مطلق وجود ندارد؛ هرگز وجود نداشته است، و نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی اگر باید آنچنان رفتار کرد که‌گویی وجود دارد و باید به‌جستجویش پرداخت. به‌هر قیمت که باشد.

فکر می کنم وظیفه دارم به خواننده هشدار دهم که به‌همهٔ اینها ایمان دارم، و معتقدم که سیب برای خورده شدن به‌وجود آمده وگوشت را در روزجمعه هم می‌شود خورد. همچنین وظیفه دارم یادآور شوم که، اگر قدرت را نمی‌فهمم، درمقابل، کسانی را که با قدرت مبارزه می کنند، بر قدرت ممیزی می‌نهند، به‌قدرت اعتراض می کنند، و خصوصاً کسانی را که بر ضد قدرت تحمیل شده به‌اتکای خشونت می‌شورند می‌فهمم. من همیشه نافرمانی نسبت به نیرومندان را تنها وسیلهٔ بهره‌وری از معجزهٔ متولد شدن نگریسته‌ام. و همیشه سکوت کسانی را که واکنش نشان نمی‌دهند یا سر و صدای کسانی را که کف می‌زنند به‌منزلهٔ مرگ حقیقی مرد یا زنی دانسته‌ام. به‌چشم من، زیباترین بنایی که به‌تجلیل از وقار انسانی پرداخته شده آن است که بر تپه‌یی در پلوپونز دیدم. تندیس نبود، پرچم نبود،واژه‌ای‌سه‌حرفی‌بود که به‌یونانی یعنی «نه.» انسان‌هایی تشنهٔ آزادی، این حروف را در زمان اشغال فاشیستی نازی‌ها برپوست درختها کنده بودند، و آن «نه» مدت سی‌سال باقی ماند: بی‌آنکه از باران و آفتاب بپژمرد. سپس سرهنگها آنرا زیر یک لایه‌آهک ناپدید کردند. و بلافاصله،گویی به‌نیروی جادو، باران و آفتاب آهک را زدودند. بطوری که حروف پاگرفته از سرسختی و نومیدی همچنان‌آشکارند.

این کتاب واقعاً ادعایی بجز ارائهٔ شهادتی مستقیم بر چند شخصیت سیاسی تاریخ معاصر ندارد: شخصیت‌هایی که هریک معنای نمادی

دارند و در ترتیبی نمادی قرارگرفته‌اند. (به‌همین مناسبت است که هیچیک از این مصاحبه‌ها، حتی قدیمی‌ترینشان، را نخواستم بازنویسی کنم یا با تجدید انشاء آنها، به‌ارزشی که به‌عنوان مدارکی متبلورگشته در لحظهٔ وقوعشان دارند خدشه‌ای وارد کنم. و نیز به‌همین خاطر است که خواستم اصالتشان را حفظ کنم، صرفنظر از اینکه، مثلاً هایله‌سلاسی دیگر امپراطور نیست، ویلی‌برانت دیگر صدراعظم نیست، یا الکساندر پاناگولیس دیگر تحت تعقیب سیاسی نیست.) درضمن خواندنش باید آن «نه»ی سرسختانه و نومیدانه و زوال ناپذیر را به‌خاطر داشت که بر درخت‌های پلوپونز — و در روح من — حاضر است.

اوریانا فالاچی

هنری کیسینجر

مردی بسیار معروف، بسیار مهم و بسیار خوش‌اقبال است. به‌او لقب سوپرمن‌وسوپر-استار و سوپر کرآوت داده‌اند. قادر است پیمانهای اتحاد عجیب و متناقض به‌امضا برساند و توافقهای باور نکردنی برقرار کند. چنان نفس دنیا را در سینه حبس کرده است که انگار دنیا کلاس درس او در هاروارد است. شخصیتی است باورنکردنی، توصیف‌ناپذیر و در واقع بی‌معنی. هرگاه اراده کند می‌تواند با مائوتسه‌تونگ ملاقات کند، به کرملین برود، و یا رئیس جمهور ایالات متحده را از خواب بیدار کند و به‌دلخواه خود به‌اتاق او برود. جیمزباند دربرابراین مرد ۴۸ ساله با آن عینک شاخی‌اش عنصری است کاملاً بی‌بو و بی‌خاصیت. او تیراندازی نمی‌کند، مشت نمی‌زند، از اتومبیلهای سریع‌السیر بیرون نمی‌پرد، ولی توصیه می‌کند که فلان‌جنگ را شروع کنند و به بهمان جنگ خاتمه دهند و خیال دارد سرنوشت ما را عوض کند — و احتمالاً عوض هم می‌کند. باری، این هنری کیسینجر کیست؟

در بارهٔ او، آنقدر کتاب می‌نویسند که گویی از چهره‌های معروف و شناخته‌شدهٔ تاریخ است. کتابهائی دربارهٔ شکل‌گیری سیاسی — فرهنگی او، مثل کتاب کیسینجر واستفاده ازقدرت نوشتهٔ یکی از دوستداران دانشگاهی‌اش؛ و کتاب دیگری درباب قدرت فریبکاری او به‌اسم هنری عزیز که یک زن روزنامه‌نگار فرانسوی در بارهٔ او و عشق ناکام خود نسبت به‌هنری نوشته است. باآن همکار دانشگاهی‌اش هرگز حاضر نشد صحبت کند. و با آن زن فرانسوی هم حاضر نشد به رختخواب‌برود. دربارهٔ هردو آنها با اخمی که نشانهٔ بی‌میلی است جواب می‌دهد و با لحنی‌تحقیر-کننده سروته قضیه را هم می‌آورد: «آن یکی هیچ چیز نمی‌فهمد» و آن دیگری

«اصلاً حقیقت ندارد.» زندگی او وسیلهٔ تحقیقات وسیعی است که بوی پرستش شخصیت او را می‌دهد. همه می‌دانند که متولد فورت[1] در آلمان است —سال ۱۹۲۳— فرزند لوئی کیسینجر، معلم دبیرستان، و پائولا کیسینجر، خانه‌دار. همه می‌دانند که از خانواده‌ای یهودی است که چهارده نفر از افرادش در اردوگاههای مرگ نازی مرده‌اند. وبازهمه می‌دانند که او درسال ۱۹۳۸، درسن پانزده سالگی به‌اتفاق پدر و مادر و یکی از برادرانش به‌نام والتر به‌لندن و سپس به‌نیویورک گریخته است. در آن سالها اسمش هاینتس بود نه هنری، و یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانسته است. در آن سالها پدرش کارمند دفتر پست شد و مادرش یک قنادی باز کرد وهنری چنان در مدرسه خوب درس خواند که پایش به‌هاروارد رسید و رسالهٔ خود را با درجهٔ ممتاز گذراند —رساله‌ای دربارهٔ اشپنگلر[2] توینبی[3] و کانت[4]— وبعد هم پروفسور شد. و باز همه می‌دانند که در بیست‌ویک‌سالگی به‌عنوان سرباز به‌آلمان رفت، درآنجا در یک گروه سربازان برگزیدهٔ ایالات متحده خدمت کرد وتست هوشی که از اوبه‌عمل آمده است چنین نشان می‌دهد: «بقدری باهوش است که می‌تواند تقریباً نابغه باشد.» وبه‌این علت (وباوجود کمی سن) مأمور شد که در شهر کرفلد[5] آلمان که بدون حکومت مانده‌بود، یک دولت منطقه‌ای تأسیس کند. اتفاقاً درهمین‌شهر بود که شورو شوق او به‌سیاست جلب شد: شوری که او را بالاخره مشاور کندی کرد و بعد مشاور جانسون و بالاخره دستیار نیکسون. وکاملاً درست است اگر او را دومین مرد نیرومند امریکا تلقی کنیم. هر چند که عده‌ای معتقدند که او خیلی مهمتر ازاینهاست و این شایعه سالها در واشینگتن شنیده می‌شد: «تصورش را بکنید که اگر کیسینجر بمیرد چه اتفاقها خواهد افتاد. ریچاردنیکسون رئیس‌جمهور امریکا می‌شود.»

او را للهٔ فکری نیکسون می‌خوانند. برای او و نیکسون یک لقب مؤدبانه و پرمعنی ساخته‌اند: نیکسینجر. رئیس جمهور بدون او قادر به هیچ کاری نیست. می‌خواهد که او همیشه درکنارش باشد: در هر سفر، در هرمراسمی، در هر ضیافت رسمی، در هر مرخصی. به‌خصوص در مواردی که باید تصمیمی گرفت. اگر رئیس‌جمهور تصمیم گرفت که به‌پکن برود، و به‌این صورت هوشی از سر راستها و چپها بپراند، علتش این بود که کیسینجر این فکر را به کلهٔ رئیس‌جمهور فرو کرده بود. اگر نیکسون تصمیم گرفت و به‌مسکو رفت، تا بتواند شرق و غرب رادرهم آمیزد، علتش آن بود که کیسینجر چنین خواسته بود. اگر رئیس جمهور با هانوی به‌توافق رسید و وان‌تیو را رها کرد، اینهم به‌توصیهٔ کیسینجربود. خانهٔ او کاخ سفید است. اگر در سفر نباشد، چه به‌عنوان سفیر، چه به‌عنوان مأمور مخفی، و یا مذاکره‌گر

1. Furth 2. Spengler 3. Toynbee 4. Kant
5. Krefeld

و یا وزیر خارجه،صبح خیلی‌زود وارد کاخ سفید می‌شود و عصر دیروقت ازآنجا بیرون می‌آید. حتی لباسهای زیر خود را در کاخ سفید می‌شوید، بدون تکلف لباسهای چرک را در پاکتهای کاغذی جمع می‌کند و با خود به کاخ سفید می‌آوردومعلوم نیست به کجا می‌فرستد (به رخت‌شوی‌خانهٔ خصوصی رئیس جمهور؟). اغلب در همان کاخ سفید غذا می‌خورد. درآنجانمی‌خوابد، زیرا نمی‌تواندبا خود زن همراه ببرد. نه‌سال پیش زنش را طلاق داده است وماجراهای عشقی اوافسانه‌ای‌شده‌اند و او هم با ظرافت به‌این مسئله کمک می‌کند. هرچند که بسیاری‌این‌ماجراها را باور ندارند. معشوقه‌هایش عبارتند از: هنرپیشه‌ها، هنرپیشه‌های دست‌دوم، خواننده‌ها، مدل‌ها، زنان صاحبان صنایع، زنان روزنامه‌نگار، زنان میلیاردر. می‌گویند از همهٔ زنها خوشش می‌آید. ولی عده‌ای بکلی مشکوک‌اند و می‌گویندا‌و زنها را دوست‌ندارد، و قصدش ازاین‌ماجراهاشهرت است ومی‌داند که به‌این‌وسیله‌محبوبیت او افزایش پیدا می‌کند و عکسهای بیشتری از او در هفته‌نامه‌هامنتشر می‌شود. در این مورد هم بایدگفت در امریکا معروفترین مردی است که پشت سرش حرف می‌زنند و البته این هم مد است. عینک نزدیک بینی اوهم‌مدشده است، موهای مجعد یهودی‌وارش مد شده است، و همین طور کت وشلوار خاکستری و کراوات آبی‌اش، و طرز راه رفتن او که می‌خواهد وانمود کند که‌موجودی ساده‌لوح است که لذائذ دنیوی را تازه کشف کرده است.

بنابراین، این‌مرد را نه می‌توان فهمید،و نه می‌توان رمز موفقیتهای کم‌نظیرش را کشف کرد. نزدیک شدن به‌این مرد و فهمیدن او مشکلی است بسیار عظیم، و این خود شاید دلیلی باشد برای اسرارآمیزماندن شخصیت او. مصاحبهٔ انفرادی قبول نمی‌کند، و فقط در کنفرانسهای مطبوعاتی که از طرف دفترریاست جمهوری اعلام‌شده باشد حاضرمی‌شود. ودر اینجا برایتان قسم می‌خورم که هنوزهم نفهمیده‌ام که چطور به‌من فرصت مصاحبهٔ انفرادی داد آنهم فقط سه روز بعد از اینکه طی نامه‌ای از او تقاضای مصاحبه کرده بودم. خود اوگفت که به‌خاطر مصاحبه‌ای که درهانوی با ژنرال جیاپ درسپتامبر ۶۹ انجام داده بودم. شایدهم اینطور باشد. ولی نکته‌ای که هنوز هم برایم روشن نیست اینست که او بعد از اینکه به‌من جواب «مثبت» داد، عقیده‌اش را عوض کرد و شرطی برای مصاحبه گذاشت: این که هیچ مطلب قابل توجهی اظهار نکند. قرار بر این شده بود که در هنگام مصاحبه من حرف‌بزنم و بر اساس‌گفته‌های من او تصمیم می‌گرفت که به من مصاحبه پس بدهد یا نه. تازه آنهم اگر وقت پیدا می‌کرد. این دیدار روزپنجشنبه ۲ نوامبر ۱۹۷۲ درکاخ سفید تحقق یافت و او نفس‌زنان و بدون لبخند سر رسید وگفت: «صبح به‌خیر، میس‌فالاچی» و بعد سرا، و باز هم بدون لبخند، به دفترکار

شیک خود برد که پر بود از کتاب، تلفنهای مختلف، کاغذها و تابلوهای آبستره وعکسهای نیکسون. دراینجا اولحظه‌ای حضور مرا ازیادبرد وپشت‌به من شروع کرد به‌خواندن گزارشی طولانی و ماشین‌شده. من وسط اتاق مبهوت مانده بودم، و او پشت به‌من کرده بود و داشت‌گزارش را می‌خواند. رفتاری ناهنجار وبی‌ادبانه بود. ولی در عوض توانستم در این حالت او را بررسی کنم (قبل از اینکه‌متقابلاً این بررسی را او از من شروع کند). و فهمیدم که اتفاقاً هیچ موجود جذاب و فریبنده‌ای‌نیست، کوتاه‌قد و کت و کلفت است و کلهٔ‌گنده وگوسفندوارش برتنه‌اش سنگینی‌می‌کند. و کشف کردم که نه‌موجودی است ازخودراضی و نه ازخود مطمئن. او قبل از اینکه با شخصی طرف شود احتیاج دارد وقت بگیرد و با به‌رخ کشیدن مقام خود از شخصیتش در مقابل حریف دفاع کند. و این پدیده‌ای است بسیار رایج که اشخاص کم‌رو با آن می‌خواهند کم‌روئی خود را پنهان کنند و بالنتیجه بی‌ادب به‌نظر می‌رسند. و شاید هم واقعاً بی‌ادب هستند.

بعد از اینکه خواندن‌گزارش را تمام کرد، و به‌نظر من به‌دقت آن را می‌خواند، چونکه وقت زیادی صرف کرد، به‌طرف من برگشت و دعوت کرد روی مبلی بنشینم. خودش در مبلی دیگر که از مبل من بلندتر بود نشست، و از آن موقعیت استراتژیک و ممتازتر به سؤال‌پیچ کردن من پرداخت. بالحن استادی که ازشاگردی کم‌استعداد امتحان می‌کند. مرابه‌یادپروفسور ریاضی وفیزیکی می‌انداخت که در کالج‌گالیله در فلورانس معلم ما بود: من از آن پروفسور نفرت داشتم‌چونکه از ترساندن‌من لذت می‌برد واز پشت عینکش با نگاهی‌تمسخرآمیز نگاهم می‌کرد. حتی صدای بمش‌هم شبیه آن پروفسور بود وطرز بغل کردن صندلی و پا روی پا انداختن‌اش که باعث می‌شد کت‌اش روی شکم بالا رود و دگمه‌ها پاره شوند. اگر منظورش دستپاچه کردن‌من بود، کاملاً موفق شده بود. کابوس آن کالج چنان در من جان‌گرفته بود که در مقابل هر سؤال او با خود می‌گفتم «خدایاآیا جواب سؤال را می‌دانم؟ اگر ندانم، رفوزه می‌شوم.» اولین سؤال راجع به ژنرال جیاپ بود: «همانطور که قبلاً به‌شماگفته‌ام من مصاحبهٔ انفرادی انجام نمی‌دهم. دلیل اینکه احتمالاً به‌شما مصاحبه پس خواهم داد اینست که من مصاحبهٔ شما را با ژنرال جیاپ‌خوانده‌ام. بسیار جالب بود، بسیارجالب. جیاپ چطور آدمی‌است؟» لحن سؤال حاکی‌از آن‌بود که وقت کمی‌در اختیاردارد وبنابراین مجبورم کرد که خیلی خلاصه وموجز و دوپهلو جواب دهم: «یک اسنوب فرانسوی. این عقیدهٔ من‌است. موجودی صمیمی و در عین حال پر مدعا، و در حقیقت مثل یک روز بارانی کسالت‌آور. از مصاحبه بااو ابداً راضی نیستم. ولی در هر حال هرچه به‌من‌گفت کاملاً درست و دقیق نتیجه داد.»

کوچک کردن شخصیت جیاپ در مقابل یک امریکائی در حقیقت توهینی است به‌آن امریکائی: می‌توان گفت که تقریباً همهٔ امریکائی‌ها کمی عاشق جیاپ هستند، درست مثل عشقی که در سی‌سال پیش به‌رومل[1] داشتند. اصطلاح «اسنوب فرانسوی» او را مبهوت کرده بود. و شاید هم معنی آن را نفهمید. و اصطلاح «کسالت‌آور مثل یک روز بارانی» او را ناراحت می‌کرد. خوب می‌دانست که خودش هم موجودی است کسالت‌آور و دوبار در چشمهای آبی‌اش برق خصومت را به‌وضوح دیدم. ولی نکته‌ای که بخصوص او را کوبیده بود این بود که من به‌درست ودقیق بودن پیش‌بینی‌های جیاپ اعتبارداده بودم. عمداً هم‌صحبت مرا برید و پرسید: «درست و دقیق در چی و در کجا؟» گفتم درست و دقیق درآنجا که جیاپ تمام وقایع سال ۱۹۷۲ را در سال ۱۹۶۹ حدس زده‌بود. پرسید: «مثلاً؟» «مثلاً اینکه امریکائیها به‌تدریج ازویتنام بیرون می‌روندو بالاخره بطور کلی این جنگ را که خرج روزافزونی برای‌آنها دارد و کشورآنها را به‌لبهٔ پرتگاه ورشکستگی می‌برد رها خواهند کرد.» نگاه آبی‌رنگ او بازهم تیره شد. «به نظرشما، مهمترین چیزی که جیاپ به شما گفت چه بود؟» «اینکه درحقیقت جیاپ حملهٔ تت[2] راتخطئه می‌کرد و مسئولیت آن را به کلی برعهده ویت کنگها می‌گذاشت.» اینبار کیسینجر اظهار نظر نکرد. فقط پرسید: «به‌نظر شما مبتکر آن حمله فقط ویت کنگ بود؟» «به‌احتمال زیادآری، دکتر کیسینجر، حتی بچه‌ها هم می‌دانند که جیاپ حمله با تانک و وسایل زرهی راخوش دارد، مثل مارشال رومل. وعملاً هم حملهٔ عید پاک را مثل رومل انجام داد و...» اعتراض کرد: «ولی شکست خورد!» پرسیدم: «واقعاً شکست خورد؟» «شما بگوئید چرا شکست نخورد؟» «زیرا شما مجبور شدید به توافقی برسید که تیو آن را قبول ندارد، آقای کیسینجر.» در اینجا سعی کردم حیله‌ای بزنم و از او خبری کسب کنم، بنابراین بالحنی بی‌تفاوت گفتم «ولی تیو تسلیم نخواهد شد.» حیله‌ام کاری افتاد. جواب داد: «تسلیم خواهدشدو باید تسلیم شود.» بعد بحث را روی تیو تمرکز داد: نقطهٔ ضعف او. از من پرسید راجع به‌تیو چگونه فکر می‌کنم. گفتم که هرگز از او خوشم نیامده است. «چرا از او خوشتان نمی‌آید؟» «دکتر کیسینجر، شما بهتر از من می‌دانید چرا. شما سه روز وقت‌تان را با او تلف کردید. حتی چهار روز.» در اینجا آهی کشید، به‌معنی توافق، و اخمی صورتش را درهم پیچید که مرا متعجب کرد. کیسینجر به‌خوبی قادر است حرکات‌صورت و لب و چشمهایش را کنترل کند وبسیار مشکل بتوان که ازاین راه فکری و یا احساسی ازچهره‌اش خواند. ولی آن‌روز ودرآن برخوردنتوانست به‌خوبی

۱. مارشال آلمان نازی معروف به روباه صحرا.ـــم.
۲. Tet: حملهٔ معروف و عظیم ویت کنگ علیه نیروهای امریکائی.ـــم.

خود را کنترل کند. هربار که برضد تیو چیزی به‌او گفتم بطور ضمنی تأیید کرد و لبخندی به‌معنی همفکری در او دیدم.

بعد راجع به کائو کی[1] و دو کائوتری[2] پرسید. اولی‌را موجودی ضعیف و پرحرف می‌دانست و دومی را «متأسفانه» ندیده بود. «واقعاً ژنرال‌بزرگی بود؟» تصدیق کردم که آری، ژنرالی بزرگ و ژنرالی شجاع: تنها ژنرالی بود که در خط اول جبهه و در حال نبرد دیده بودم. به‌نظر من به‌همین دلیل هم او را کشتند. در اینجا تظاهر کرد که باور ندارد: «او را کشتند؟ کی؟» «مسلماً ویت‌کنگها نبودند، دکتر کیسینجر. هلیکوپتر او به‌ضرب‌گلولهٔ خمپاره سقوط نکرد، اشخاصی موتور هلیکوپتر را دست‌کاری کرده بودند. وقطعاً تیو درمرگ‌اوگریه نکرد. و کائو کی‌هم همینطور. داشت خیلی معروف و محبوب می‌شد، و از تیو و کائو کی خیلی بد می‌گفت. حتی در مصاحبه با من‌آنها را بدون ترحم‌می کوبید.» این نکته او را خیلی ناراحت کرد، حتی بیشتر از آن موقعی که عقیده‌ام را راجع به‌ارتش ویتنام‌جنوبی‌گفتم. در این مورد از من پرسید آخرین‌بار در چه تاریخی در سایگون بودم و در آنجا چه‌ها دیده‌ام. جواب دادم که ارتشی دیدم که یک پشیز هم نمی‌ارزد. و چهرهٔ او درهم رفت. چون مطمئن بودم که دارد صحنه‌سازی می کند، به‌شوخی به‌اوگفتم: «دکتر کیسینجر من که باور نمی کنم شما برای دانستن این چیزها باید از من سؤال کنید. شما مطلعترین مرد روی زمین هستید.» ولی او متوجه طنز این نکته نشد و به‌سؤالاتش ادامه داد. گوئی سرنوشت دنیا به‌جوابهای من بستگی داشت، و او بدون این جوابها نمی‌توانست زندگی کند. چه ظرافت شیطانی و موذیانه‌ای در تجاهل کردن داشت. و شاید هم ظرافتی دیپلماتیک!

در دقیقهٔ پانزدهم‌گفتگو بودیم. خون،خونم را می‌خورد که چرا این مصاحبهٔ بی‌معنی را به‌او پس می‌دهم. رفته بودم با شخصی مصاحبه کنم، و داشتم مصاحبه پس می‌دادم. در اینجا لحظه‌ای ویتنام را فراموش کرد و با پشتکار و علاقهٔ یک خبرنگار حرفه‌ای ازمن پرسید کدامیک از رؤسای‌ممالک، بیشتر در من تأثیر گذاشته‌اند. (از بکاربردن فعل تأثیرگذاشتن خیلی لذت می‌برد). تسلیم شدم و فهرستی را نام بردم. بخصوص در مورد بوتو خیلی موافق بود: «خیلی باهوش است. خیلی درخشان است.» در مورد ایندیراگاندی موافق نبود: «واقعاً از ایندیراگاندی خوشتان آمد؟» در مورد جنگ هند و پاکستان[3] به‌نیکسون‌توصیهٔ غلطی کرده بود. گفته بود که‌ازپاکستان‌حمایت کنند، درحالیکه

1. Cao Ky 2. Do Cao Tri

۳. اشاره به‌جنگ هند و پاکستان که درنتیجهٔ پیروزی هند، بنگلادش از پاکستان مستقل‌شد.ـــم.

پاکستان شکست می‌خورد و هند پیروز می‌شد. ابداً خیال توجیه این انتخاب غلط خود را نداشت. در مورد یک رئیس مملکت دیگر،گفتم که مرد چندان باهوشی نیست ولی من از او خیلی خوشم آمده است. دربارهٔ اوگفت: «برای ریاست یک مملکت هوش چندان لازم نیست. کیفیتی که لازم است قدرت است. برای ریاست کردن،شجاعت لازم است و زیرکی و قدرت.» به‌نظر من این جمله مهمترین جمله‌ای است که او در مصاحبه‌اش به‌من گفته است. بیانگر شخصیت و منش‌اوست. این مرد بیش ازهرچیزقدرت‌را می‌پرستد. شجاعت و زیرکی‌و قدرت، هوش برای او اهمیتی بمراتب کمتر دارد، هرچند که خود او به‌تصدیق همگان از هوش خارق‌العاده‌ای برخوردار است. (نمی‌دانم باید ازهوش صحبت کنیم یا از زیرکی فریبکارانه؟ به‌نظر من هوش و ذکاوت را باید از جنبهٔ‌انسانی آن دید. هوشی که به‌عنوان مثال برای تفاهم و درک‌متقابل انسانها به‌کار رود. و به‌نظر من او فاقد این نوع هوش‌است. دراین مورد باید بررسی عمیقتری انجام داد. البته اگر به‌زحمتش بیرزد). آخرین فصل این‌گفتگو با سؤالی غیر-منتظره از من شروع می‌شود: «به‌نظر شما بعد از آتش‌بس درویتنام چه‌اتفاقاتی خواهد افتاد؟» غافلگیر شدم و حقیقت راگفتم.گفتم که در آخرین مقاله‌ام در مجلهٔ اودرپئو عقیده‌ام را نوشته‌ام: به‌نظر من از هر دو جانب کشتار عظیمی شروع خواهد شد. «و ترس من اینست که کشتار را اول دوست شما تیو شروع کند.» از جایش پرید، انگار به‌او توهین شده بود: «دوست من؟» «به‌هر حال بگوئیم، تیو.» «چرا؟» «زیرا قبل ازاینکه ویت‌کنگ دست به‌کشتار بزند، در زندانها و بازداشتگاههای تیو حمام خون جاری خواهد شد. در حکومت موقت بعد از آتش‌بس، عدهٔ ویت‌کنگها و بی‌طرفها زیاد نخواهد بود...» صورتش درهم رفت‌و مدتی مردد ماند. بالاخره‌گفت: «بنابراین شما هم به‌حمام خون معتقدید... ولی ناظران بین‌المللی حضورخواهند داشت!»«دکتر کیسینجر، در داکا هم هندیها حضور داشتند، ولی آیا توانستند ازکشتار بیحاری‌ها به دست موکتی باهینی‌ها جلوگیری کنند؟» «بله، بله ... واگر... و اگر یک یا دو سال ترک مخاصمه را عقب بیندازیم؟» «چطور، دکتر کیسینجر؟» تکرارکرد: «اگر یک یا دوسال ترک مخاصمه را عقب بیندازیم؟» می‌خواستم زبانم را ببرم ، می‌خواستم‌گریه کنم. نمی‌دانم شاید هم چشمهایم از اشک پر شده بود: «دکتر کیسینجر مرا آزار ندهید و بعدها ادعا نکنید که من این فکر غلط را به‌سرتان‌فروکرده‌ام. دکتر کیسینجر، کشتار متقابل به هرصورت اتفاق خواهد افتاد: امروز، یکسال دیگر، یا دوسال دیگر. و اگر جنگ باز هم برای یک یا دوسال دیگر ادامه پیدا کند باید تلفات بمبارانهای هوائی و جنگها را نیز بر

تعداد قربانیان کشتارها اضافه کنیم. مقصود مرا فهمیدید؟ ده به اضافهٔ بیست می‌شود سی. ده‌نفر مرده بهتر است یا سی‌نفر؟» بعد از این ماجرا دو شب تمام از فکر و خیال خوابم نبرد، و نوبت بعدی که او را برای مصاحبه دیدم این موضوع را اعتراف کردم. ولی او مرا دلداری داد که گناه نکرده را به‌دل نگیرم و استدلال ریاضی «ده‌نفر بهتر از سی‌نفر» من کاملاً منطقی بوده‌است. این نکته هم شخصیت این مرد را بهتر می‌شناساند. این مرد همه‌چیز را می‌شنود و مثل کامپیوتر آنها را ثبت می‌کند. و وقتی گمان می‌کردی که نکتهٔ کهنه‌شده‌ای را بیرون انداخته است، آن نکته را تروتازه، دوباره بیرون می‌کشد.

حدود دقیقهٔ بیست‌وپنجم گفتگو بودیم که ظاهراً در مورد امتحان تصمیم گرفت. گفت که احتمالاً با من مصاحبه خواهد کرد. ولی نکته‌ای باقی مانده بود که او را مردد می‌کرد: من زن بودم. و بخصوص با یک زن، آن روزنامه‌نگار فرانسوی که کتاب هنری عزیز را نوشته بود، تجربه‌ای نامطلوب داشت. و حال اگر من‌هم با تمام حسن‌نیتم او را در مخمصه می‌انداختم؟ در اینجا عصبانی شده بودم. و البته نمی‌توانستم که حرف ته‌دلم را به‌او بزنم: این که ابداً خیال ندارم که عاشق او بشوم و صبح و شب دنبالش بیفتم. ولی چیزهای دیگری می‌توانستم به‌او بگویم وگفتم. اولاً اینکه مرا در شرایط آن اتفاق سال ۱۹۶۸ در سایگون قرار ندهد، که به‌علت‌گندی که یک ایتالیائی بی‌غیرت بالا آورده بود مجبور شدم به‌اقدامات جسورانه و احمقانه‌ای دست بزنم. و دیگر اینکه آقای کیسینجر باید بداند که من مسئول رفتار ناهنجار زن دیگری که تصادفاً هم‌حرفهٔ من است، نیستم. بنابراین من نباید کفارهٔ گناه دیگران را پس بدهم: و در صورت لزوم حاضرم یک جفت کشیده هم به‌ایشان بزنم. بدون لبخند توافق کرد و قرار شد در ظرف شنبهٔ آینده وقتی یک‌ساعته برای مصاحبه پیدا کند. ساعت ده شنبه ۴ نوامبر دوباره به کاخ سفید رفتم. و ساعت ده‌ونیم بود که به‌دفتر او وارد شدم تا مصاحبه‌ام را با او شروع کنم و این شاید مشکلترین مصاحبه‌ای بود که تاکنون انجام داده‌ام. خدا می‌داند چقدر مشکل بود! هر ده‌دقیقه یک‌بار تلفن زنگ می‌زد و مصاحبه قطع می‌شد. نیکسون بود که چیزی می‌خواست. و یا مطلبی سؤال می‌کرد، مزاحم و سمج، مثل بچه‌ای که نتواند از دامن مادرش جدا شود. کیسینجر مؤدبانه و مخلصانه جواب می‌داد وگفتگویش باسن قطع می‌شد: و این نکته کوشش مرا برای فهمیدن او مشکلتر می‌کرد. بعد، درست در بحبوحهٔ بحث روی نکته‌ای که گویای شخصیت گریزندهٔ او بود یکی از تلفنها دوباره زنگ زد. باز هم نیکسون بود و: دکتر کیسینجر می‌تواند یک دقیقه پیش ایشان برود؟ البته آقای رئیس‌جمهور. از جایش پرید

و به‌من گفت منتظرش باشم. حتی‌المقدور بازهم وقتی پیدا می‌کرد. بیرون رفت. و به‌این صورت گفتگوی ما تمام شد. بعد از دوساعت که انتظار او را کشیدم یکی از دستیارانش به‌نام دیک کمپبل، دستپاچه آمد وگفت که رئیس‌جمهور باید به کالیفرنیا برود و دکتر کیسینجر نیز باید همراهش باشد. و تا قبل از عصر سه‌شنبهٔ آیند که قرائت آراء آغاز می‌شود، به‌واشینگتن برنخواهندگشت. حال دیگر نسبت به اتمام مصاحبه در آن چند روز بکلی مشکوک بودم. و ای کاش می‌توانستم، تا آخر نوامبر صبر کنم. چه ماجراها که اتفاق افتاد...

نمی‌توانستم صبر کنم و ارزش هم نداشت. از او طرحی در دست داشتم و سعی در تحقیق بیشتر در صحت این طرح به‌چه کاری می‌خورد؟ طرحی زائیده از خطوط درهم‌ریخته و رنگها و جوابهای گریزان و جمله‌های دوپهلو و سکوتهای خشم‌آور. در مورد ویتنام، انصافاً هرچه می‌خواستم گفته بودم: این که آن جنگ ادامه پیدا کند یا تمام شود فقط بستگی به‌او نداشت و طبیعتاً او نمی‌توانست با یک کلام بیشتر و یا کمتر سیاست خود را در آنجا خراب کند. ولی در مورد خودش مسئله‌ای وجود نداشت. اما در هرحال، اگر از او سؤال مشخص ودقیقی می‌کردم، در خود فرو می‌رفت و مثل یک‌سارماهی از دستم لیز می‌خورد. سار-ماهی‌ای که از یخ هم یخ‌تر بود. خدایا، عجب موجود یخی! در تمام مدت مصاحبه آن حالت بی‌حالتش را عوض نکرد، و آن نگاه طنزآمیز یا جدی‌اش، و آن لحن یکنواخت صدای غمگین و یکدستش را هرگز تغییر نداد. عقربهٔ دستگاه ضبط‌صوت برحسب بالا و پائین‌رفتن لحن صدا تکان می‌خورد. در مورد او عقربه همیشه ساکن مانده بود. مجبور شدم چندبار کنترل کنم: آیا دستگاه خوب کار می‌کرد؟ صدای سرسام‌آور و چکش‌وار باران را روی بام خانه‌تان شنیده‌اید؟ صدای او چنین است. در حقیقت افکار او هم از همین قماش است: فانتزی یا گرته‌ای از بوالهوسی و یا وسوسه‌ای برای اشتباه راهی بدان ندارد. همه‌چیز در او حساب‌شده است، مثل پرواز یک هواپیما با سیستم هدایت خودکار. هرجمله را تا آخرین میلی‌گرم آن وزن می‌کند، هیچ کلامی از دهان او در نمی‌رود. همه‌چیز را به‌طور مکانیکی و در رابطه با سودمندی آن محاسبه می‌کند. له‌دوک تو[1] در برخورد با او حتماً خیلی عرق ریخته است و حقه‌بازی و زیرکی تیو هم حتماً درمقابل حسابگری او رنگ‌باخته است. کیسینجر اعصاب و مغز یک شطرنجباز را دارد.

طبیعتاً فرضیه‌های دیگری هم هستند که طی آن جنبه‌های دیگری از شخصیت وی موردنظر قرار می‌گیرند. مثلاً این که او بدون‌شک یک یهودی

۱. رئیس هیئت نمایندگی ویتنام شمالی در مذاکرات صلح پاریس.ـــم.

آلمانی‌الاصل است. و این یهودی آلمانی‌الاصل، در کشوری جاافتاده است که هنوز هم نسبت به‌یهودیها و آلمانیها سوءظن دارد. بنابراین او در درون خود می‌باید مشکلات، تضادها واحساسات‌گوناگونی‌داشته باشد که احتمالاً حاکی از انسانیتی است مرموز و ناپیدا. گفتم انسانیت. آری، موجوداتی مثل او، گاهی این انسانیت را در خود دارند. با کمی دقت در کیسینجر آن عواملی را پیدا می‌کنی که در فیلم فرشتهٔ آبی شخصیتی را عاشق مارلن دیتریش می‌کند. این مسئله که او مرتب دنبال زنها است تا به‌حال موجب یک ازدواج شده است: ولی دیر یا زود —چنین شایع است— در دام یکی از آن مهرویانی خواهد افتاد که او را فقط به‌خاطر شهرتش می‌پرستند. و این چیزی است کاملاً ممکن. از اینها گذشته به‌نظرمن اوقهرمان مشخص جامعه‌ای است که همه‌چیز در آن ممکن است: در چنین جامعه‌ای حتی یک پروفسور خجول هاروارد می‌تواند کتابهائی ناخوانا دربارهٔ تاریخ و کنترل نیروی اتمی بنویسد، و سپس به‌غولی تبدیل شود که همگام با رئیس جمهوری حکومت می‌کند و مرد خوشگذرانی که روابط بین قدرتهای بزرگ را دگرگون می‌کند و جنگها را خاتمه می‌دهد. او معمائی‌است.

***

این نوشته تماماً در هفته‌نامهٔ نیوریپابلیک[1] چاپ شدو بعداً نکات مهم و اساسی آن در روزنامه های واشینگتن و نیویورک و سپس در تمام روزنامه‌های امریکانقل گردید. مصاحبه با کیسینجرچنان سروصدائی کرد وچنان‌عواقبی‌داشت که مرا سخت متعجب کرد. و برایم روشن شد که اهمیت این شخص وگفته‌های او راکم ارزیابی کرده بودم. در ضمن فهمیدم که آن یک ساعت مصاحبهٔ غیرقابل تحمل اهمیت بسیاری داشته است. این مصاحبه عملاً بحث روز امریکا شد و فوراً شایع شد که نیکسون ازکیسینجر کینه به‌دل‌گرفته و دیگر او را به‌حضور نمی‌پذیرد، و هنری مرتب به‌او تلفن می‌کند و تقاضای ملاقات می‌کند. به‌اقامتگاه من کلمنت نیکسون‌می‌رود ولی‌نیکسون اورا به‌حضورنمی‌پذیرد. درهای من کلمنت به‌روی هنری بسته بود. به‌تلفنهای هنری جواب داده نمی‌شد. می‌گویند که رئیس‌جمهوری به‌خصوص جملهٔ زیر راکه هنری در مصاحبه‌اش به‌من گفته بودگناه بزرگ او می‌داند: «رمز موفقیت من در اینست که همیشه به‌تنهائی‌اقدام می‌کنم. امریکائیها ازاین نکته خیلی‌خوششان می‌آید. امریکائیها ازکابوئی که تنها سوار بر اسبش به‌جلو می‌رود وکاروانها را هدایت می‌کند خیلی خوششان می‌آید، کابوئی که تنها وارد شهر یا دهکده‌ای می‌شود، تنهای

1. *New Republic*

تنها، فقط با اسبش...» مطبوعات امریکا هم او را به‌این مناسبت سخت انتقاد می‌کردند.

مطبوعات امریکا همیشه با کیسینجر مهربان و بخشنده بودند و نسبت به‌نیکسون برعکس. و اما در این مورد حالت عکس پیش آمده بود، و همگان خودپرستی و یا لااقل بی‌احتیاطی هنری‌را در چنین بحثی‌مورد انتقادقرارمی‌دادند. کیسینجر چگونه به‌خود اجازه می‌دهد که نتیجهٔ تمام موفقیتها را که به‌عنوان نمایندهٔ نیکسون به‌دست می‌آورد به‌خود تخصیص دهد؟ با چه جرأتی نقش نیکسون را تا حد یک تماشاگر تنزل می‌دهد؟ وقتی‌آقای پروفسور مثل هنری‌ـ فوندای فیلمهای وسترن وارد ده می‌شدتا اوضاع را سروسامان دهد رئیس‌جمهوری امریکا کجا بود؟ در روزنامه‌های بی‌رحمتر، کاریکاتوری از نیکسون می‌کشیدند که در لباس کابوئی چهارنعل به‌طرف سالن ده می‌تازد. روزنامه‌های دیگر تصویر هنری‌فوندا را با لباس کابوئی و مجهز و کلاه بزرگ چاپ کردند و زیرش نوشتند: «هنری، کابوی تنها.» بالاخره، کیسینجر که‌عاجز شده بود، خبرنگاری را به‌حضور پذیرفت وگفت که قبول مصاحبه بامن [اوریانافالاچی] «احمقانه‌ترین کاری است که در تمام زندگی‌اش مرتکب‌شده است.» و بعد اعلام کرد که من جوابهای او را دستکاری کرده‌ام، افکار او را وارونه کرده‌ام، و جمله‌هایش را به‌میل خود تنظیم کرده‌ام. و تکذیبهای او به‌قدری ناهنجار بود که من هم عصبانی شدم و دست به‌حملهٔ متقابل زدم. برای او تلگرافی به‌پاریس‌فرستادم —آن‌روزها در پاریس بودم—و پرسیدم آیا مرد باشرفی است و یا آدمی مسخره و مقلد! و بعدهم تهدید کردم که نوار ضبط شدهٔ مصاحبه رادر اختیارعموم خواهم گذاشت. آقای کیسینجر باید بداند که نوار ضبط شدهٔ مصاحبه حاضر است تا در اختیار عموم قرارگیرد و همگان می‌توانند درستی نوشته‌های مرا تحقیق کنند و ضمن آن حافظهٔ ایشان‌را به‌حال‌خود آورند. این نکات را به‌خبرنگاران مجلات تایم و نیوزویک و تلویزیونهای CBS و NBC و سایرین نیزگفتم. درگیری ما دوماهی طول کشید. برای هر دو ما بدبختی بود. بخصوص برای من. دیگر قادر نبودم اسم هنری کیسینجر را بشنوم. خونم را به‌جوش می‌آورد. به‌قدری ازاو منزجر شده بودم که نمی‌توانستم به‌خود بقبولانم که آن بیچاره هم حق داشته وچاره‌ای جز انداختن‌گناه به‌گردن من نداشته است. ولی باید بگویم که در آن زمان هیچ نیت خوبی نسبت به‌او در دل نداشتم.

ولی مسئله اینست که لعن و نفرینهای من قدرتی نداشتند. نیکسون خیلی زود باهنری‌اش آشتی کرد و چون دو کبوتر باز هم باهم پریدند. قرارداد

آتش‌بس آنها بسته شد. زندانیان امریکائی به‌خانه برگشتند. و این زندانیان چقدر فکر و خیال آقای رئیس جمهوری را ناراحت کرده بودند. و واقعیت ویتنام تبدیل شد به‌انتظاری برای جنگی دیگر. و سپس سال بعد کیسینجر به‌جای راجرز[1]،وزیر امورخارجهٔ امریکا شد. در استکهلم حتی به‌او جایزهٔ نوبل صلح دادند. بدابه‌حال نوبل. بدابه‌حال صلح.

اوریانا فالاچی: دکتر کیسینجر می‌خواهم بدانم شما این‌روزها چه احساسی دارید. می‌خواهم بدانم آیا شما هم مثل ما ناامیدشده‌اید؟ مثل اکثریت مردم دنیا. شما هم ناامید هستید آقای کیسینجر؟

هنری کیسینجر: ناامید؟ چرا؟ این روزها چه‌اتفاقی افتاده که باید ناامید شده باشم؟

— اتفاقی نامطلوب آقای کیسینجر: باوجود اینکه‌گفته‌اید «صلح در آستانهٔ تحقق است» و باوجود اینکه تأیید کرده‌اید که با ویتنام شمالی به‌توافق رسیده‌اید، هنوز صلح برقرار نشده است. جنگ مثل گذشته و حتی بدتر از آن ادامه دارد.

— صلح خواهد شد. ما مصمم هستیم که صلح کنیم و صلح تحقق خواهد یافت. ظرف چند هفتهٔ آینده و شایدهم زودتر، یعنی به‌محض برقراری مجدد مذاکرات با ویتنام شمالی برای توافق قطعی. این‌را ده روز پیش‌گفتم و الآن باز هم تکرار می‌کنم. آری، صلح در مدتی منطقاً کوتاه برقرار خواهد شد بشرط آنکه ویتنام شمالی قبول کند که یک جلسهٔ دیگر قبل ازامضاءقرارداد برگزار کنیم، جلسه‌ای برای تعیین جزئیات مسئله، بشرط اینکه دراین جلسه هم همان روح و رفتارمذاکرات ماه اکتبر را حفظ کند. این «شرایط» تنها نکات مبهم این روزهاست. ولی ابهامی است که من نمی‌خواهم حتی به‌آن فکر کنم: شما را ترس برداشته است، ولی دراین موارد نباید به‌ترس اجازهٔ عرض‌اندام داد. و نه حتی به‌بی‌حوصلگی. مسئله اینست که... خلاصه ما ماههاست که داریم این مذاکرات را ادامه می‌دهیم و شما روزنامه‌نگاران باور ندارید. می‌گفتید که نتایج این مذاکرات هیچ خواهد بود. بعد، به‌طور غیر منتظره فریاد کشیدید که صلح برقرار شده و کمی‌بعد دوباره‌گفتید که مذاکرات شکست خورده. به‌این صورت دارید روزی چهاربار تب خود را اندازه می‌گیرید. و آنهم از نقطه‌نظر هانوی... و دقت کنید: من نقطه‌نظر هانوی را می‌فهمم. ویتنام‌شمالی

۱. ویلیام‌راجرز وزیر امورخارجهٔ پیشین امریکا در زمان ریاست جمهوری‌ریچارد نیکسون.ـم.

می‌خواست که ما در روز ۳۱ اکتبر قرارداد را امضاء کنیم: این مسئله منطقی و در عین حال غیر منطقی بود و... نه! خیال ندارم برسر این مسئله جدل کنم.

— ولی شما متعهد شده‌بودید که در روز ۳۱ اکتبر امضاء کنید!

— من گفتم و تکرار می‌کنم آنها بودند که روی این تاریخ اصرار می‌کردند و ما برای اجتناب از بحثهای مجرد و مطاق برسر تاریخهای معین گفتیم که تمام کوشش خود را به‌کار خواهیم برد تا قرارداد ظرف ۳۱ اکتبر امضاء شود. ولی یک نکته، لااقل برای ما، کاملاً روشن بود که نمی‌توان یک قرارداد را بدون روشن کردن جزئیات آن امضاء کرد. ما نمی‌توانستیم به‌صرف اینکه در کمال حسن‌نیت‌تاریخی‌را تعیین کرده بودیم این نکته را درنظر نگیریم. و اینک در چه نقطه‌ای هستیم؟ در نقطه‌ای که باید جزئیات توافق را مشخص کنیم و لازمهٔ این امر یک جلسهٔ دیگر است. آنها می‌گویند واجب نیست، لازم نیست. من می‌گویم که واجب است و اینطور خواهد بود. کافی است که ویتنام شمالی مرا به‌پاریس بخواند. و تازه امروز فقط چهارم نوامبر است،چهارم‌نوامبر، و می‌توانم بفهمم که ویتنام‌شمالی نمی‌تواند فوراً مذاکرات را شروع کند چونکه در برنامهٔ‌آنها قرارداد می‌بایست چند روز قبل‌امضاء شده باشد.این‌عقب انداختن مذاکرات از طرف آنها برای من قابل فهم است. ولی اینکه آنها جلسهٔ دیگری را قبول نکنند لااقل برای من قابل توجیه نیست. بخصوص حالا که لااقل نود-درصد راه مذاکرات را طی کرده‌ایم و داریم به‌هدف می‌رسیم. نه، نه من ناامید نیستم. البته اگر هانوی تصمیم بگیرد که توافق را زیرپا بگذارد یا اینکه هرگونه تغییری را بر قرارداد قبول نکند ناامید خواهم شد. ولی من باور ندارم اینطور باشد، نه. و نه حتی قبول می‌کنم که دوباره آنقدر از هم دور شده باشیم که بر سر مسائل اداری، یا پرستیژ یا جزئیات و یا تاریخها توافق را لغو کنیم.

— و اما آقای کیسینجر، اتفاقاً به‌نظر می‌رسید که آنها خیلی جدیتر و سخت‌تر شده باشند.دوباره لحن خشن به‌کار می‌برند و به‌شدت اتهاماتی وارد می‌کنند، حتی لحنی توهین‌آمیز نسبت به‌شما...

— آه، این نکات هیچ معنایی ندارند. قبلاً هم اتفاق افتاده بود وهیچ اهمیتی به‌آن ندادیم. بایدگفت لحن خشن، اتهامات سنگین و یا حتی توهین‌آمیز جزء مسائل عادی است. در واقع، هیچ مسئله‌ای عوض نشده است. بعد از سه‌شنبهٔ ۳۱ اکتبر که ما تسکین یافته‌ایم شما از خود سؤال می‌کنید که آیا مریض مریض است. ولی من دراینجا مریضی نمی‌بینم. به‌نظر من امور کم‌و-بیش همانطور که من می‌گویم پیش‌خواهند رفت. تکرار می‌کنم که صلح در ظرف چند هفتهٔ کوتاه و بعد از برپائی‌مجدد مذاکرات برقرار خواهد شد—و نه

در ظرف چندماه. ظرف چند هفتهٔ آینده.

— ولی مذاکرات کی دوباره‌ازسرگرفته خواهند شد؟ مسئله دراینست.

— به محض اینکه له‌دوک‌تو مایل باشد مرا ببیند. من دراینجا ومنتظر او هستم. و به‌شما اطمینان می‌دهم که هیچ مضطرب هم نیستم. بعله! قبلاً بین هر جلسه و جلسهٔ بعدی دو یا سه‌هفته فاصله بود. بنابراین دلیلی ندارم که برای فقط چند روز وقت‌گذرانی نگران باشم. تنها علت عصبی‌شدن که همگی شما را دربرگرفته اینست که مردم می‌گویند: «آیا بالاخره این مذاکرات دوباره برپا می‌شوند؟» آنوقتها که شما همگی مشکوک بودید و باورتان نمی‌شد که اتفاقی بیفتد، ابداً به‌فکرگذشتن وقت و موعد نبودید. اول کار خیلی بدبین بودید، بعد خیلی خوش‌بین شدید (بعد ازکنفرانس مطبوعاتی من) و حالا دوباره خیلی بدبین شده‌اید. نمی‌خواهید درسرتان فروکنید که تمام چیزها درست همانطورکه من فکر می‌کردم در حال پیشرفت است و صلح در آستانهٔ تحقق. به‌نظرم، آن‌روزها، چند هفته‌ای وقت‌گذاشته بودم. حالا اگرکسی بیشتر وقت بخواهد... کافی است، دیگر نمی‌خواهم از ویتنام صحبت کنم. در چنین لحظه‌ای نمی‌توانم به‌خود اجازه دهم. هرکلمه‌ای که بگویم خودش می‌شود یک‌خبر. شاید اواخر نوامبر... راستی چرا اواخر نوامبر به‌دیدن من نمی‌آئید؟

— برای اینکه الآن جالبتر است آقای دکتر کیسینجر. چونکه تیو شما را به‌میدان طلبیده وگفته است که شما باید حرفتان را بزنید. این تکه از نیویورک تایمز را بخوانید. این‌جمله را از تیو نقل کرده است: «ازکیسینجر بپرسید که نکاتی که ما را از هم جدا می‌کنند کدامند، و چه نکات دیگری وجود دارند که من قبول ندارم.»

— بگذارید بخوانم... آه! نه، جوابتان را نخواهم داد. این دعوت را ندیده می‌گیرم.

— ولی او جواب داده است، دکترکیسینجر. اوگفته است که نقطهٔ ضعف قرارداد در اینست که قبول کرده‌اید ارتش ویتنام‌شمالی بعد از قرارداد، در ویتنام جنوبی باقی بماند. دکترکیسینجر فکر می‌کنید قادر خواهید بود که تیو را قانع کنید؟ و یا به‌نظرتان امریکا باید جداگانه با هانوی قرارداد خود را امضاء کند؟

— اینها را از من نپرسید. من باید مطالبی راکه ده روز قبل رسماً گفتم در نظر داشته‌باشم. نمی‌توانم و نباید راجع به فرضیه‌ای که به‌نظرم واقع نخواهد شد، اظهار نظر کنم. این فرضیه نباید اتفاق بیفتد. فقط این را می‌گویم که نقش ما برای برقراری صلح تعیین کننده است. و بهرحال صلح را برقرار خواهیم کرد،

درکوتاهترین وقت ممکن و بعد از گفتگوی آیندهٔ من با له‌دوک‌تو. تیو می‌تواند هرچه بخواهد بگوید. به‌خودش مربوط است.

— دکتر کیسینجر، اگر طپانچه‌ای به‌شقیقهٔ شما بگذارند و امر کنند که بین شام‌خوردن با تیو و یا له‌دوک‌تو یکی را انتخاب کنید... کدامیک را انتخاب خواهید کرد؟

— نمی‌توانم به‌این سؤال شما جواب بدهم.

— و اگر من به‌جای شما جواب بدهم و بگویم: «به‌نظر من بیشتر خوش دارید با له‌دوک‌تو شام بخورید تا با تیو؟»

— نمی‌توانم، نمی‌توانم... نمی‌خواهم به‌این سؤال جواب بدهم.

— خوب، پس به‌این سؤال جواب بدهید: شما از له‌دوک‌تو خوشتان آمد؟

— بله، او مردی به‌نظر می‌آید که خود را کاملاً وقف آرمان خویش کرده است، بسیار جدی، بسیار قوی، و همیشه با نزاکت و با ادب. گاهگاهی هم بسیار سخت، که برخورد با او را خیلی مشکل می‌کرد: اما این نکته‌را من همیشه دربارهٔ او تحسین کرده‌ام. آری، من به‌له‌دوک‌تو خیلی احترام‌می‌گذارم. البته روابط ما خیلی رسمی و حرفه‌ای بود، ولی تصور می‌کنم ... که کمی هم شیرینی در رفتار او دیده باشم. و حقیقت دارد که حتی‌گاهی موفق شدیم که با یکدیگر شوخی هم بکنیم. می‌گفتیم که روزی من به‌دانشگاه هانوی خواهم رفت تا روابط بین‌المللی را تدریس کنم و او به هاروارد خواهد آمد و دورهٔ مارکسیسم—لنینیسم را تدریس خواهد کرد. آری، می‌توان‌گفت روابط ما خوب بود.

— همین‌طور با تیو ؟

— با تیو هم روابط خوبی داشتیم. آن اوائل...

— آهان، آن اوائل. در ویتنام‌جنوبی می‌گفتند خداحافظی شماچندان دوستانه نبود .

— چه می‌گفتند؟

— که خداحافظی شما چندان دوستانه نبود، تکرار می‌کنم. شما این نکته را قبول ندارید؟

— می‌دانید... ما هرکدام عقیدهٔ خاص‌خودرا داشته‌و داریم . نقطه‌نظرها الزاماً یکی نیستند. بنابراین می توان گفت که من و تیو به عنوان دو متحد از یکدیگر خداحافظی کردیم.

— دکتر کیسینجر، امروز تیو سرسخت‌تر از آن است که تصورمی‌شد.

بنابراین شما فکر می کنید که در مورد تیو همهٔ کوشش خود را به کاربرده‌اید ویا خیال دارید بازهم کاری انجام دهید؟ خلاصه راجع به‌مسئلهٔ تیو خوش‌بین هستید؟

— واضح است که خوش‌بین هستم! هنوز کار دارم! خیلی کارها! هنوز تمام نشده است، اصلاً تمام نشده است! خود را ناتوان احساس نمی کنم. ناامید هم نیستم، ابداً. خود را آماده احساس می کنم، و امیدوار. خوش‌بین. و اگر الآن نمی‌توانم باتیو صحبت کنم، و قادر نیستم اقدامات خود را دراین مذاکرات برای او بگویم، اینها دلیل آن نیست که‌امید خود را برای سرو صورت دادن به‌مسئلهٔ صلح در موقع معین از دست داده باشم. و دراینجاست که تیو بیهوده از شما روزنامه‌نگاران می‌خواهد که نظر خود را در مورد مسائل مورد اختلاف خود با او تشریح کنم. به‌قدری این کار بیهوده است که من حتی از شنیدن آن عصبی هم نمی‌شوم. از اینهاگذشته من تسلیم احساسات نمی‌شوم. احساسات به‌هیچ دردی نمی‌خورند. بخصوص برای رسیدن به‌صلح به‌هیچ کاری نمی‌آیند.

— ولی کسی که در حال مرگ است، عجله دارد، دکتر کیسینجر. در روزنامه‌های امروز عکس وحشتناکی بود: عکس یک جوان تازه‌سال ویت کنگ که دو روز بعد از ۳۱ اکتبر کشته شده بود. و یک خبر تکان‌دهندهٔ دیگر: کشته‌شدن بیست‌ودو امریکائی در سقوط هلیکوپتری که هدف خمپارهٔ ویت کنگ قرارگرفته بود، سه روز بعد از ۳۱ اکتبر. در حالی که شما عجله را محکوم می کنید، وزارت دفاع امریکا سلاحهای جدید و مهمات برای تیو می‌فرستد. هانوی نیز به همچنین.

— این مسئله اجتناب‌ناپذیر است. همیشه قبل از برقراری آتش‌بس این مسائل پیش می‌آید. مانورهای مختلف را که قبل از اعلام آتش‌بس در خاورمیانه اتفاق افتادند به‌خاطر دارید؟ لااقل دوسال طول کشید. می‌دانید، این‌مسئله که مابرای مایگون‌اسلحه می‌فرستیم وهانوی برای ویتنام شمالیهائی که در ویتنام جنوبی مستقر شده‌اند، هیچ مفهومی ندارد. هیچ، هیچ. خواهش می کنم مرا مجبور نکنید باز هم راجع به‌ویتنام صحبت کنم.

— حتی نمی‌خواهید راجع به‌اینکه عدهٔ زیادی می‌گویند موافقتنامهٔ قبول شده از طرف شما و نیکسون چیزی نیست مگر قرارداد تسلیم به هانوی، نظر خود را بگوئید؟

— نظری است پوچ و بی‌معنی! کاملاً پوچ است که بگویند پرزیدنت

نیکسون، رئیس جمهوری که در مقابل اتحاد شوروی و چین کمونیست و در زمان انتخابات داخلی امریکا به کمک و دفاع از ویتنام جنوبی اقدام کرد و آنهم در مقابل تجاوز ویتنام‌شمالی... چقدر پوچ است که اشخاصی بگویند یک چنین رئیس جمهوری به‌هانوی تسلیم شده است. و اصلاً چرا الآن باید تسلیم شود؟ اقداماتی که ما انجام دادیم ابداً به‌معنی تسلیم نیست. ما در شرایطی که بیشتر سیاسی است تا نظامی بااین اقدامات به‌ویتنام‌جنوبی این امکان را دادیم که به‌زندگی خود ادامه بدهد. حال دیگر به‌ویتنام‌جنوبی مربوط است که دراین مبارزهٔ سیاسی پیروز شود یانه.این نظر همیشگی‌ما بوده است.اگرشما موافقتنامهٔ حاضر را با پیشنهادهای عرضه‌شدهٔ ما در۸ ماهه مقایسه کنید خواهید دید که تقریباً یکی هستند. بین پیشنهادهای‌ما درماهه‌گذشته و طرح قرارداد حاضر اختلاف چندانی وجود ندارد. نه‌امتیازات جدیدی داریم و نه شرایط تازه‌ای قبول کردیم. من به‌طور مطلق وکامل این حکم راکه ما «تسلیم» شده‌ایم رد می‌کنم. ولی الآن دیگر واقعاً کافی است، از ویتنام صحبت نخواهیم کرد. از ماکیاولی صحبت کنیم، از سیسرون صحبت کنیم، از هر چیز دیگر منهای ویتنام.

—دکتر کیسینجر، خب، از جنگ صحبت کنیم. شما مسالمت‌جو نیستید، درست است؟

—نه، فکر نمی‌کنم که مسالمت‌جو باشم. هرچند که به‌صلح طلب‌های اصیل احترام می‌گذارم. ولی بهیچ‌وجه با صلح‌طلب‌های نیمه‌راه موافق نیستم: مقصودم آنهائی است که از یک‌طرف صلح‌طلب‌اند و از طرف دیگر مخالف صلح. فقط تحمل صحبت با آن مسالمت‌جویانی را دارم که حاضرند تا آخر قضیه عواقب ضدیت با خشونت را به‌جان بخرند. ولی با آنها هم باکمال میل بحث می‌کنم و استدلال می‌کنم که خواست آنها زیر فشار قویترها نابود خواهد شد و نتیجه‌ای نخواهندگرفت مگر تحمل رنجهای عظیم و وحشتناک. جنگ یک مسئلهٔ مجرد نیست، چیزی است که به‌شرایطی بستگی دارد. مثلاً جنگ علیه هیتلر لازم بود. البته با این مسئله نمی‌خواهم بگویم که جنگ به‌خودی خود چیزی است لازم، و ملتها برای حفظ مردانگی خود باید حتماً بجنگند. می‌خواهم بگویم که اصولی وجود دارند که به‌خاطر آن ملتها باید آمادهٔ جنگ باشند.

—دکتر کیسینجر، دربارهٔ جنگ ویتنام چه می‌گوئید؟ به‌نظرم هرگز مخالف جنگ ویتنام نبودید.

—چطور می‌توانستم مخالف باشم؟ حتی قبل از اینکه مقام فعلی‌ام را داشته باشم... نه، من هرگز مخالف جنگ در ویتنام نبوده‌ام.

—به‌نظر شما شلزینگر[1] حق دارد بگوید که جنگ ویتنام لااقل این را ثابت کرد که نیم‌میلیون امریکائی با تمام قدرت تکنولوژی خود قادر نیستند یک مشت آدمهائی‌را که به‌طرز مغشوشی مسلح شده‌اند و فقط یک تنبان سیاه به‌تن دارند شکست دهند؟

—این مسئلهٔ دیگری است. اگر قضیه این باشد که جنگ ویتنام لازم است، جنگی است عادلانه، و یا... قضاوت دراین موارد بستگی به‌موضعی دارد که انسان در قبال جنگ موردنظر در کشوری می‌گیرد وچارهٔ دیگری وجود ندارد مگر پیدا کردن راهی برای نجات آن کشور از آن جنگ. از اینهاگذشته نقش من و وظیفهٔ ما این بود که امریکا را به‌تدریج از جبههٔ جنگ کنار بکشیم، تا بعد جنگ را خاتمه دهیم. در تحلیل آخر،تاریخ قضاوت خواهد کرد که کدام طرف بیشتر دراین‌مورد نقش داشت: آنهائی که فقط از جنگ انتقاد کردند، و یا آنهائی که کوشش کردند جنگ را تخفیف دهند و به‌تدریج به‌آن خاتمه‌دهند. آری، قضاوت با آیندگان است. وقتی کشوری درگیر جنگی است، کافی نیست بگوئیم: باید جنگ را خاتمه داد. خاتمهٔ جنگ راه و روشی دارد. و این نکته به‌کلی با آن عقیده که ورود به‌جنگ مذکور درست بوده فرق دارد.

—دکتر کیسینجر ولی به‌نظر شما این جنگ بیهوده‌ای نبود؟

—در این مورد می‌توانم موافق باشم. ولی فراموش نکنیم که علت ورود ما به‌جنگ ویتنام این بود که مانع بلعیدن جنوب توسط شمال شویم، ما می‌خواستیم که جنوب، جنوب بماند. طبیعتاً با این‌مسئله نمی‌خواهم بگویم که هدف ما فقط این بود... هدف ما چیزی بود بالاتر از اینها... و اما امروز من در موقعیتی قرار ندارم که بتوانم راجع به‌درستی یا نادرستی جنگ ویتنام و مفید یا مضر بودن آن قضاوت کنم. راستی بازهم که داریم از ویتنام صحبت می کنیم؟

—آری. و بازهم از آن صحبت کنیم: شما فکر می کنید که انجام مذاکرات صلح برای ویتنام مهمترین اقدام زندگی سیاسی شما بوده و یا حتی مهمترین اقدام سراسر زندگی شما؟

—مشکلترین اقدامات بود. و اغلب بسیار هم دردناک. ولی شاید درست نباشد که آن را مشکلترین تعریف کنیم: دقیقتر بگویم، بهتر است آن را دردناکترین بخوانیم. زیرا در اینجا از جنبهٔ احساساتی هم درگیر شدم. ببینید، مثلاً اقدام به‌نزدیکی به‌چین مسئله‌ای بود از نظر فکری مشکلتر ولی از نظر احساساتی چندان مشکل نبود. ولی صلح در ویتنام از نظر احساساتی بسیار مشکل بود. و اما راجع به‌اینکه آن مذاکرات مهمترین کار من بوده‌اند...

۱. وزیر دفاع وقت ایالات متحدهٔ امریکا.—م.

نه! هدف من فقط برقراری صلح در ویتنام نبود، هدف من هدفی بود سه‌گانه: برقراری صلح در ویتنام، نزدیکی با چین، وایجاد روابط جدید با اتحاد شوروی. من همیشه به‌برقراری روابط تازه با اتحاد شوروی توجه بسیار داشته‌ام. باید بگویم به‌اندازهٔ نزدیکی با چین، و خاتمهٔ جنگ ویتنام.

— و بایدگفت که موفق شده‌اید. با چین موفق شدید، در مورد روسیه هم موفق شدید، و صلح در ویتنام هم تقریباً انجام شده‌تلقی‌می‌شود. خوب در اینجا آقای کیسینجر بایداز شما درست همان چیزی‌راسؤال کنم که از فضانوردانی که به‌روی ماه رفتند پرسیده بودم: «What after that?»[1] بعد از ماه چه خواهی کرد. به‌غیر از حرفه‌ات که فضانوردی است قادر به‌چه کاری خواهی بود؟»

—آه! و آن فضانوردان چه جوابی دادند؟

—دستپاچه می‌شدندو جواب می‌دادند: «خواهیم دید... نمی‌دانم.»

—منهم همینطور. اصلاً نمی دانم بعداً چه خواهم کرد. ولی بر خلاف آن فضانوردان من دستپاچه نمی‌شوم. من همیشه در زندگی کلی کارها برای خود خلق کرده‌ام، و بعدهاوقتی این مقام را ترک کنم... طبیعتاً به‌یک‌دوره استراحت و تجدید قوا احتیاج دارم: نمی‌توانی بعد از اینکه موقعیتی —نظیر موقعیت فعلی من— را از دست می‌دهی فوراً دست به‌کار دیگری بزنی. ولی بعد از اینکه دورهٔ انبساط و تجدید قوا راگذراندم، قطعاً مشغلهٔ ارزنده‌ای خواهم یافت. الآن نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم: درکارهایم تأثیر خواهدگذاشت... امروزه روز ما در چنان دورهٔ انقلابی‌ای به‌سر می‌بریم که برنامه‌ریزی زندگی شخصی کاری است شبیه رفتار خورده‌بورژواهای قرن نوزده.

—ممکن است به‌کار تدریس در هاروارد برگردید؟

— این امکان‌را دارم. ولی احتمال بسیار کمی دارد. کارهای جالبتری وجود دارد: و اگر با تمام تجربیاتی که داشته‌ام زندگی جالبی برای خود درست نکنم... حتماً تقصیر خودم خواهد بود. ازاینهاگذشته هنوز تصمیم ندارم‌این کار را رها کنم. می‌دانید، ازکارم خیلی راضی هستم؟

—روشن است. قدرت همیشه انسان را مقهور خود می‌کند. دکتر کیسینجر قدرت‌برای شما چقدر جذبه دارد؟سعی کنید صادقانه جواب دهید.

—صادق خواهم بود. ببینید، وقتی قدرت در دست آدم باشد، و بخصوص برای مدتی‌طولانی، آدم‌احساس می‌کند که قدرت چیزی است که

۱. بعداً چه؟ .—م.

باید به‌او تعلق داشته باشد. من مطمئن هستم که وقتی‌این شغل را ترک کنم، مدتها کمبود قدرت را احساس خواهم کرد. اما به‌هرحال، قدرت به‌خودی خود برای من جذبه‌ای ندارد. من کسی نیستم که هر روز وقتی از خواب بیدارمی‌شوم باخود بگویم: به‌به، آیا زیباو خارق‌العاده نیست که آدم به‌دلخواه‌خود هواپیمائی در اختیار داشته باشد و یا اتومبیلی با راننده مقابل در خانه‌اش باشد؟ کی خواب این چیزها را می‌بیند؟ نه، چنین مسائلی بر من اثری نمی‌گذارند. و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد در مورد من اثر تعیین کننده‌ای ندارد. چیزی که برایم به‌حساب می‌آید طرز به‌کار بردن قدرت است. باورکنید که می‌توان کارهای درخشانی با آن انجام داد... به‌هرحال عطش قدرت نبود که مرا به‌کار فعلی‌ام کشاند. اگرگذشتهٔ سیاسی مرا بررسی کنید، متوجه خواهید شد که پرزیدنت نیکسون، در برنامهٔ کار من نبود. من در سه‌دورهٔ انتخاباتی علیه او مبارزه می‌کردم.

— می‌دانم. و حتی یک‌بار اظهار کرده بودید که: «نیکسون برای مقام ریاست جمهوری‌مناسب‌نیست.»آیابرایتان اتفاق می‌افتاد که‌گاهی خودرا در این مورد نسبت به‌نیکسون مقصر و مدیون احساس کنید؟

—من دقیقاً جملاتی راکه علیه ریچاردنیکسون اظهارکرده‌ام به خاطر ندارم. ولی تصور می‌کنم که جملاتی‌گفته باشم، کم وبیش مثل آن چیزی که اغلب در روزنامه‌ها و درگیومه نقل می‌شود. اگر اینها راگفته باشم دلیلی‌است برآن‌که برای رسیدن به‌قدرت،نیکسون را در برنامه‌های خود قرار نداده بودم. و اما راجع به‌اینکه در مقابل او خود را مقصر و مدیون احساس کنم... من در آن‌زمان او را نمی‌شناختم. نسبت به‌او رفتار همیشگی روشنفکران را داشتم، مقصودم را می‌فهمید؟ ولی اشتباه می‌کردم. پرزیدنت‌نیکسون قدرت و مهارت فراوانی از خود نشان داد، حتی در انتخاب من. تا لحظه‌ای که این کار را به‌من محول کرد اورا از نزدیک نمی‌شناختم. سخت ازاین رفتار او در عجب ماندم. و از اینهاگذشته او خوب می‌دانست که رفتار من با او دوستانه نبوده و نسبت به‌او حس جانبداری‌اندکی نشان دادمام. آری، او با فراخواندن من به این مقام شجاعت بزرگی از خود نشان داد.

—و ضرر نکرد. منهای‌اتهامی که به‌او می‌زنند و به‌شما مربوط است. می‌گویند شما للهٔ فکری نیکسون هستید.

—اتهامی است کاملاً بی‌معنی. باید به‌خاطر داشته باشیم که قبل از آشنائی با من، پرزیدنت‌نیکسون در سیاست‌خارجی بسیار فعالیت می‌کرد. و این مسئله همیشه وی را به‌خود مشغول می‌داشت. حتی قبل از انتخاب او به‌ریاست

جمهوری همگی می‌دانستند که سیاست خارجی برای او اهمیتی حیاتی دارد. او در این مورد افکار بسیار روشنی دارد. مردی است قوی. از این‌گذشته، کسی که به‌ریاست جمهوری‌امریکامی‌رسد، کسی که دوبار نامزد ریاست جمهوری می‌شود، اگر موجود ضعیفی باشد نمی‌تواند مدتی چنین طولانی در میدان سیاست باقی بماند. شما در مورد پرزیدنت‌نیکسون هرچه می‌خواهید قضاوت کنید، ولی یک نکته را مسلم بدانید: هیچ کس، اگر آلت دست شخص دیگری باشد، دوبار به ریاست جمهوری نمی‌رسد. بعضی تفسیرها رمانتیک و غیرعادلانه هستند.

—دکتر کیسینجر، شما خیلی به‌او علاقه دارید؟

—خیلی به‌او احترام می‌گذارم.

—دکتر کیسینجر می‌دانید که خیلی‌ها می‌گویند شما اصلاً نیکسون را به‌حساب نمی‌آورید. می‌گویند شما فقط می‌خواهید مقام خود را حفظ کنید و بس. می‌گویند که شما با هر رئیس جمهوری دیگری همین کار را می‌کردید.

—بر عکس، من اصلاً تصور نمی‌کنم با هر رئیس جمهوری دیگری بتوانم مثل او کار کنم. این روابط مخصوص، یعنی روابط من و رئیس‌جمهوری، فقط به‌روش دو مرد بستگی دارد. به‌عبارت دیگر، من رهبران بسیاری را دیده‌ام، اما فکر نمی‌کنم در میان آنها کسی شجاعت آن را داشته باشد که یکی از دستیاران خود را بدون اینکه کس دیگری را از این مسئله مطلع کرده باشد به پکن بفرستد. رهبران زیادی را نمی‌شناسم که بتوانند دستیار خود را به‌مذاکره با ویتنام شمالی‌ها بفرستند و فقط به‌عدهٔ بسیار کمی این مسئله را بگویند. واقعاً که خیلی ازکارها به‌شخصیت یک رئیس جمهوری بستگی دارند. یعنی‌بسیاری ازکارهائی که کردم در نتیجهٔ امکانی بود که نیکسون در اختیار من گذاشته بود.

—ولی شما مشاور رئیس جمهوری‌های دیگری‌هم بودید. حتی رئیس جمهوری‌هائی که مخالف نیکسون بودند. مقصودم کندی است، و جانسون...

— رابطهٔ من در مورد رئیس جمهوری‌ها همیشه این بوده که تصمیم را به‌عهدهٔ آنها می‌گذاشته‌ام اعم ازاینکه از نظریات من آگاه بودند یا نه. اگر نظر مرا می‌خواستند، نظر می‌دادم: و بدون‌استثناء نظر خود را به‌همگی می‌گفتم. حزبی که رئیس جمهوری به‌آن تعلق دارد، برای من اهمیتی نداشته است. بی‌طرفانه وبا استقلال کامل به‌سؤالات کندی، جانسون و نیکسون جواب داده‌ام و همان توصیه‌ها را به‌همگی کرده‌ام. کار با کندی مشکلتر بود، این حقیقت

است. و شایع است که با کندی چندان توافقی نداشتم. آری... آری: در حقیقت تقصیر من بود. آن موقع خیلی ناپخته‌تر از امروز بودم. و از آن گذشته مشاوری بودم برای اوقات فراغت. طبیعی است وقتی هفته‌ای دوبار رئیس جمهوری را می‌بینی نمی‌توانی در سیاست روزانهٔ او تأثیرگذاری ودر عوض دیگران هفته‌ای هفت روز با آن رئیس جمهوری بودند. می‌خواهم بگویم... در زمان کندی و جانسون هرگز موقعیتی را که امروز نسبت به نیکسون دارم نداشتم.

—دکتر کیسینجر، هیچ نوع ماکیاولیسم در کار شما نبود؟

—نه، از هیچ نوع. چرا؟

—زیرا آدم وقتی به حرفهای شما گوش می‌کند گاهی با خود می‌گوید: نباید دید که چقدر شما رئیس جمهوری امریکا را تحت تأثیر گرفته‌اید، بلکه باید دید که خود شما چقدر تحت تأثیر ماکیاولی قرار گرفته‌اید.

—به هیچ عنوان. واقعاً که در دنیای امروز نمی‌توان چیز قابلی از ماکیاولی گرفت و به کار برد. در مورد ماکیاولی به نظر من فقط طرز برخورد او با ارادهٔ پادشاه جالب است. جالب است ولی نه تا حدی که مرا تحت تأثیر قرار دهد. اگر می‌خواهید بدانید چه کسانی بیشتر در من تأثیر گذاشته‌اند از دو فیلسوف نام می‌برم: اسپینوزا و کانت. و در اینجا جالب است بدانم شما چرا مرا به ماکیاولی می‌چسبانید. دیگران اغلب مرا به مترنیخ تشبیه می‌کنند. و این یکی دیگر واقعاً بچگانه است. درباره مترنیخ من کتابی نوشتم که می‌بایست اولین کتاب از یک سلسله تألیفات باشد راجع به ساختمان و نابودی نظم بین‌المللی قرن نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول. سرتا پای ماجرا این بود و هیچ چیز مشترکی بین من و مترنیخ وجود ندارد. او صدراعظم و وزیر خارجه‌ای بود در دوره‌ای که برای سفر از مرکز اروپا به قاره‌ای دیگر سه هفته وقت لازم بود. صدراعظم و وزیر خارجهٔ دوره‌ای بود که در آن جنگ را نظامیان حرفه‌ای و سیاست را اشراف اداره می‌کردند. چگونه می‌توان آن دوره را با امروز مقایسه کرد؟ در دنیای امروز که نه گروه رهبران، نه شرایط داخلی کشورها و نه واقعیات فرهنگی هیچ همگونی با یکدیگر ندارند؟

—دکتر کیسینجر، شما این اسطوره‌ای را که به گرد شما پرتو افکنده چگونه توجیه می‌کنید؟ چگونه می‌توان فهمید چرا شما از رئیس جمهور هم معروفتر و محبوبتر هستید؟ در این مورد آیا نظریه‌ای دارید؟

—آری، ولی به شما نخواهم گفت. زیرا که نظریهٔ من با نظریهٔ اکثریت هماهنگ نیست. مثلاً راجع به تزهوش. هوش در اعمال قدرت چندان اهمیتی ندارد، و حتی گاهی به کلی بی‌فایده است. مثل هر رئیس جمهوری، هر کس دیگری

که کار مرا انجام دهد احتیاج چندانی به‌هوش ندارد. تز من بکلی با این تز فرق دارد. ولی تکرار می‌کنم که آن‌را به‌شما نخواهم‌گفت. واصلاً چرا باید بگویم؟ حال کار دیگری بکنیم. شما تز خود را در این مود بگوئید. مطمئن هستم که شما حتماً تز و دلائلی در مورد محبوبیت و معروفیت من دارید.

—چندان هم مطمئن نیستم. سعی می‌کنم در طول این مصاحبه تزی پیدا کنم. و موفق نمی‌شوم. تصور می‌کنم پایهٔ شهرت شما موفقیتهای شما باشد. می‌خواهم بگویم که مثل یک بازیکن شطرنج، چند حرکت خوب انجام داده‌اید. بخصوص در مورد چین. مردم کسی را که شطرنج بازی می‌کند و پیروز می‌شود تحسین می‌کنند.

—آری، مسئلهٔ چین در مجموع شهرت من هم اهمیت بسیاری داشت. ولی به‌هرحال نکتهٔ اصلی اینجا نیست. نکتهٔ اصلی عبارت است از... آری، به شما خواهم‌گفت. برای من چه‌اهمیتی دارد؟ نکتهٔ اصلی در اینست که من همیشه تنها اقدام کرده‌ام. امریکائیها از این نکته خیلی خوششان می‌آید. امریکائیها از کابوئی خوششان می‌آید که تک وتنها کاروان را هدایت می‌کند، کابوئی که تنها وارد ده می‌شود و تنها به‌شهر می‌رود، تنها، با اسبش و بس. و حتی شاید بدون طپانچه. زیرا که‌اوتیراندازی‌نمی‌کند. این کابوی فقط عمل می‌کند و بس: در لحظهٔ مناسب‌به‌جای مناسب می‌رود. خلاصه مثل وسترن.

—فهمیدم. شما یک نوع هنری‌فوندای خلع سلاح شده هستید که به‌خاطر آرمانهای شرافتمندانه به‌چپ و راست می‌زنید. تک و تنها، شجاعانه...

—به شجاعت الزاماً احتیاج نیست. عملاً هم کابوی احتیاجی به‌شجاعت ندارد. کافی است که تنها باشد: و به‌مردم نشان دهد که به‌شهر وارد می‌شود و همهٔ کارها را تنها انجام می‌دهد. این نقش رمانتیک و حیرت‌آور به خوبی به‌من برازنده است. زیرا باید بگویم که همیشه در زندگی خود، و یا به‌عبارت دیگر در تکنیک کار خود ترجیح می‌دهم تنها عمل کنم. و در عین حال مستقل باشم. آه، این نکته درمن‌وبرای‌من بسیار مهم‌است. ازاینهاگذشته‌نکتهٔ دیگراعتقادداشتن است. من همیشه درهرموردی که‌عمل می‌کنم به‌آن معتقد هستم. مردم این نکته را احساس می‌کنند،و به آن اعتقاد پیدا می‌کنند. و خیلی برایم مهم است که مردم به‌من اعتماد داشته باشند:وقتی کسی را تحت تأثیر قرار می‌دهیم و اعتماد او را جلب می‌کنیم باید مواظب‌باشیم که فریبش ندهیم. تنها محاسبهٔ امور هم کافی نیست. بعضی‌ها تصورمی‌کنند که من قبلاً و به‌دقت عواقب هر

طرح خود را بر روی مردم محاسبه می کنم . تصورمی کنند که نگرانی روز وشب من این مسئله است. برعکس باید بگویم عواقب این کارها، یعنی قضاوت‌مردم راجع به‌اقدامات من، هرگز مرا به‌خودمشغول‌نمی کند. من محبوبیت نمی‌خواهم، محبوبیت نمی‌جویم. و در حقیقت اگر می‌خواهید بدانید، داشتن محبوبیت‌اصلاً برایم مهم نیست. ابداً از اینکه محبوبیت‌ام را از دست بدهم ترس ندارم، بنابر-این خود را آزاد احساس می کنم تا عقیده‌ام را ابراز کنم. دارم به‌سادگی خودم اشاره می کنم. اگر نگران عکس‌العمل مردم باشم، هیچ کاری انجام نخواهم داد. آرتیستها را در نظر بگیرید: آنهائی که واقعاً هنرمندند فقط از تکنیک استفاده نمی کنند. درعین‌حال که نقش خود را با فن لازم بازی می کنند از اعتقادات خود نیز کمک‌می‌گیرند. آنها هم مثل من انسانهائی هستند ساده و اصیل. البته نمی‌خواهم‌بگویم که اوضاع همیشه همینطور خواهد ماند. برعکس بایدگفت همه چیز به‌همان سرعتی که آمده ممکن است باد هوا شود. ولی‌به هر حال الآن وجود دارد.

—دکتر کیسینجر، نکند که‌می‌خواهید بگوئیدآدمی هستید خودجوش؟

خدای‌من! حال‌اگر ما کیاولی‌را کناربگذاریم‌من لااقل‌می‌توانم شما را به‌یک‌ریاضی‌دان‌خشک که تا حد جنون خودرا کنترل می کند تشبیه کنم. ممکن است‌اشتباه کنم‌ولی‌شمامردی‌هستید خیلی‌سرد و حسابگر.

—در تاکتیک بله، ولی در استراتژی نه. عملاً هم بیشتر به روابط‌انسانی اعتقاد دارم تا افکار مختلف. من از انگارها بهره می برم ، ولی به‌روابط انسانی بیشترنیازمندم، همانطور که‌درخلال کارم مرا دیده‌اید. آیا همهٔ‌موفقیت‌من فی‌الواقع نتیجهٔ‌حسن تصادف‌نیست؟آری،من پروفسوری بودم‌بکلی‌ناشناس.آیامی-توانستم‌باخودبگویم:«خوب‌حالاطوری‌عمل‌می کنم که شهرت‌جهانی پیدا کنم؟» این دیوانگی محض بود. آری من می‌خواستم که در مرکز حوادث حضورداشته باشم، ولی به‌خاطر این آرزو هرگز خود را نفروختم. هرگز به کسی و چیزی امتیاز ندادم. تصمیمات من همیشه تصمیماتی بودند خودجوش و در همان‌لحظه ممکن بود بگویند: موفقیت شما اتفاقی بود و می‌بایست اینطور بشود. وقتی موفقیت به‌دست می‌آید همیشه این را می‌گویند. ولی در مورد اتفاقات نیفتاده هرگز این را نمی‌گویند: هرگز تاریخی برای حوادث اتفاق نیفتاده نوشته نشده است. اما، به‌یک معنی باید بگویم انسانی هستم معتقد به‌قضا و قدر. به‌سرنوشت اعتقاد دارم. البته، اعتقاد دارم که به‌خاطر هدفی باید مبارزه کرد. ولی در عین حال معتقدم که هر انسانی درمبارزه‌اش به‌محدودیتهائی برخورد خواهد کرد.

—دکتر کیسینجر، یک چیز دیگر: شما چطور مسئولیتهای سنگین

و ترسناك خود را با شهرت بازیگوشی و زن‌دوستی خود توجیه می‌کنید؟ چطور می‌شود که مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای و له‌دوك‌تو شما را جدی‌می‌گیرند و بعد هم شهرت زن‌بارگی وحتی فسق و فجور شما بین همگان شایع است؟ این مسئله شما را ناراحت نمی‌کند؟

—ابداً. چرا وقتی باید با له‌دوك‌تو مذاکره کنم ناراحت باشم؟ وقتی با له‌دوك‌تو هستم می‌دانم از چه چیز باید صحبت کنم، و وقتی با دخترها هستم می‌دانم چه مطالبی به‌دخترها بگویم. از طرف دیگر، له‌دوك‌تو به‌خاطر آنکه نمونهٔ آدمی پاك ومنزه هستم با من مذاکره‌نمی‌کند. او قبول کرده بامن‌مذاکره کند زیرا که از من چیزهائی می‌خواهد، همانطورکه من از او چیزهای دیگری می‌خواهم. ببینید، در مورد له‌دوك‌تو، مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای، اتفاقاً این شهرت خوشگذران بودن من به‌کار هم آمد، زیرا چنین شهرتی به‌مردم اطمینان می‌دهد. این نکته به‌مردم ثابت می‌کند که من یك تکه اسباب موزه نیستم. به‌هر حال آن شهرت شیطنت و بازیگوشی من به‌نظرم بامزه می‌آید.

—و مرا بگوئید که تصور می‌کردم این شهرت شما حقیقت نداشته باشد، خلاصه فکر می‌کردم صحنه‌سازی باشد.

—آری، بخشی از آن هم اغراق است. ولی تصدیق کنیم که بخشی‌هم حقیقت دارد. مهم نیست که تا چه حد این شهرت واقعیت داشته باشد و تا چه حد من به‌زن توجه داشته باشم. مهم اینست که زن در زندگی من چه‌نقشی داشته است، نقشی اساسی یا نه. و در اینجا باید بگویم که زن در زندگی من ابداً نقش اساسی نداشته است. زن برای من فقط وسیلهٔ تفریح است. مثل یك سرگرمی. و هیچ کس به‌سرگرمی خود وقت زیادی اختصاص نمی‌دهد. کافی است نگاهی به‌دفتر من بیندازید تا ببینید که چه وقت‌محدودی رابه‌زنهااختصاص داده‌ام. چیز دیگری به‌شما می‌گویم: اغلب ترجیح می‌دهم دوتا بچه‌هایم را ببینم. اغلب می‌بینمشان هرچند نه‌مثل آن اوائل. معمولاً شب عید نوئل، عیدهای مهم دیگر و چند هفته در تابستان را با آنها می‌گذرانم، ماهی یك بار هم به‌بوستون می‌روم. می‌روم پیش آنها. البته شما هم می‌دانید که من‌سالهاست طلاق‌گرفته‌ام. و این مسئله مرا ناراحت نمی‌کند. و اینکه با بچه‌هایم زندگی نمی‌کنم برایم عقدهٔ‌گناهکاری نشده است. وقتی که دوران ازدواج مابه‌پایان رسیده بود، بی‌آنکه طرفین مقصر باشند، نمی‌دانم چرا نمی‌بایست طلاق بگیرم. از اینهاگذشته، الآن خیلی بیشتر به‌بچه‌هایم‌نزدیك هستم تا آنوقتها که بامادر-شان زندگی می‌کردم. و الآن هم خیلی با آنها خوشبخت‌تر از سابق هستم.

— دکتر کیسینجر شما مخالف ازدواج هستید؟

—نه. این مسئلهٔ ازدواج کردن یا ازدواج نکردن را باید به عنوان یک مسئلهٔ اصولی حل کرد. ممکن است که دوباره ازدواج کنم... آری ممکن است ولی، می‌دانید: وقتی انسان موجودی باشد جدی، مثل من، همزیستی با شخص دیگری بسیاربسیار مشکل می‌شود. رابطه بین یک زن و آدمی مثل من حتماً رابطه‌ای می‌شود بسیار پیچیده... باید محتاط بود. آه، برایم مشکل است این نکات را توضیح دهم. من در این باره با روزنامه‌نگاران درددل نمی‌کنم.

—این را می‌فهمم. هرگز با کس دیگری که مثل شما از برابر جواب به سؤالات و تعاریف دقیق فرار کند مصاحبه نکرده بودم، و هیچ کس مثل شما در برابر کاوش دیگران در شخصیت خود دفاع نکرده است. شما خجول هستید، دکتر کیسینجر؟

—آری، به‌اندازهٔ کافی. ولی در عوض فکر می‌کنم آدمی باشم به‌غایت معتدل. می‌دانید عده‌ای مرا شخصیتی اسرارآمیز و پیچیده ترسیم می‌کنند و عده‌ای دیگر مردی شاد که همیشه خنده برلب دارد. هیچکدام از این طرحها دقیق نیستند. من نه اینطور هستم و نه‌آنطور. من یک انسان هستم... نه به‌شما نخواهم‌گفت. هرگز، به‌هیچ کس نخواهم‌گفت.

واشینگتن، نوامبر ۱۹۷۲

نگوین وان‌تیو

با نگوین وان‌تیو در کاخ ریاست جمهوری سایگون درساعت هشت صبح قرار ملاقات داشتم. رئیس جمهور مرا به‌صبحانه دعوت کرده بود. درست سرساعت هشت نگوین‌ـ وان‌تیو همراه مشاور مخصوصش هوانگ‌دوک‌نها وارد سالنی شد که من و عکاس مجله، جان‌فرانکو مورولدو انتظارش را می‌کشیدیم. در صورت گرد براقش لبخند بزرگی دیده می‌شد. در صدا و چشمهایش خوشوقتی نامنتظری می‌دیدیم. تیو به‌طرف من آمد و دستش را به‌سویم درازکرد و فوراً سر شوخی را بازکرد. با انگشت من و مورولدو را نشان داد و پرسید: «کدامیک ازشما دونفر رئیس است؟» مورولدو جواب داد: «هردو.» من هم به‌شوخی جواب دادم: «بهیچ‌وجه. رئیس من هستم، هرچند که او دراز است و من کوچولو.» شاید به‌این علت که رئیس جمهوری کوچولو است، حتی کوچولوتر از من، از این جواب خوشش آمد. به‌عنوان تصدیق به‌قهقهه خندید وگفت: «بله، بله، کاملاً موافق هستم. قدرت را نمی‌شود تقسیم کرد. فقط یک‌نفر باید قدرت داشته باشد و بس.» همین مفهوم را در آخر مصاحبه هم‌گفته بود و در حالی که سخت برآشفته بود پرسیده بود: «از من بپرسید در اینجا رئیس کیست؟» و من پرسیدم: «در اینجا رئیس کیست؟» و او جواب داد: «من! این منم! این منم که رئیسم!» قبلاً به‌من‌گفته بودند که مردیست سخت در خود بسته، بنابراین از این رفتار او خیلی متحیر بودم. حتی از خودم پرسیدم که نکند بمبارانهای شدیدی که اخیراً دوباره بر هانوی آغاز شده او را تا این حد شاد و سرزنده کرده است. این خبر که امریکائیها بمبارانها را متوقف کرده‌اند و

کیسینجر قرار است دوباره با له‌دوک‌تو ملاقات کند هنوز به‌او نرسیده بود.

تیو کت وشلوارخاکستری‌با پیراهنی به‌رنگ روشن به‌تن داشت.قبلاً به‌ما پیغام داده بود که آیا او را با لباس رسمی نظامی ترجیح می‌دهیم و یا با لباس سویل، و من پیغام دادم که: «محض رضای خدا، با لباس سویل» ولی مثل بیشتر نظامیها لباس سویل به‌تن او زار می‌زد: و این نکته به‌او حالتی دهاتی‌وار می‌داد و در همهٔ رفتارش تأثیرمی‌گذاشت. و چقدر کوشش می‌کرد که به‌من بدنگذرد و او را صاحبخانه ومیهماندار بی‌عیب و نقصی بدانم. و چه تعارفها که نمی‌کرد: نکند که برایم خیلی زود باشد؟ آیا قهوه خورده‌ام؟ آیا از صبحانهٔ کوچک او راضی هستم؟ خـواهش می‌کنم به‌این سالن بیائید. خواهش می‌کنم بفرمائید. خود او بالای میز نشست و دستمال سفره را در یقهٔ پیراهنش فروکرد. به‌محض اینکه مورولدو آمادهٔ عکسبرداری شد، مشاور او، نها، شروع کرد به‌ادا و اطوار آمدن و با اشارهٔ چشم به‌او می‌گفت که دستمال سفره را از یقهٔ پیراهنش درآورد. و او مطلب را نمی‌فهمید. وانگارکه به‌او بگوید: «چی میگی؟ چی می‌خواهی؟» با نگاه او را ملامت می‌کرد. بالاخره فهمید. و دستمال را درآورد.گیج و سرخ شده بود. ولی‌گوئی که چهرهٔبهت‌زده‌اش می‌گفت: «ولی چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ حالا لباسم لک می‌شود و زنم داد و بیداد می‌کند.» نها در طرف چپ او نشسته بود و مواظب اشتباهات او بود. من طرف راستش بودم. میز را با وسواس زیادی چیده بودند و غذا فراوان بود. سوپ ماهی، سبزی، کوفته‌گوشتی، شیرینی، چای و قهوه. او اصرار می‌کرد که: «بخورید، بخورید. می‌دانید خیلی‌خوشمزه است؟ گرم‌گرم‌است. یالامگرگـرسنه نیستید؟» با اولین سؤال گفتگوی ماگل کرد: «شما همیشه اینقدر سحرخیزهستید آقای رئیس جمهور؟» بیصبرانه انتظار می‌کشید از او سؤالی بکنم. از جایش پرید. آه،بله! تقریباً همیشه. ساعت‌شش‌و نیم صبح برای شنیدن اخبار رادیوبیدار می‌شود. ولی تا ساعت‌هفت‌و نیم در رختخواب می‌ماند: و فکر می‌کند. ساعت هشت‌آماده است‌تا ژنرالها و وزرا را به‌حضورپذیرد وسیگار برگش را دود کند. «فقط یک سیگار، هان؟ برای تمام روزکافیست. دوسال و نیم است که این کار را ادامه می‌دهم، یعنی از وقتی که پیپ کشیدن را ترک کردم. و در واقع هم شایسته نیست که یک رئیس‌جمهور پیپ بکشد. برای یک رئیس جمهور سیگار برگ شایسته‌تر است، اینطور نیست؟» حال خدا می‌داند کدام موجودی به‌او گفته بود که پیپ شایستهٔ رئیس جمهور نیست و سیگار بهتر است. این موجود علی‌القاعده می‌بایست یک امریکائی بوده باشد. مضحک بودن این مسئله‌حالت ترحمی در آدم ایجاد می‌کرد: «مسلم است، آقای رئیس‌جمهور، کاملاً درست

است.» شب خیلی دیر به‌رختخواب می‌رود. تا ساعت دو صبح نمی‌خوابد. وقتی به‌خواب می‌رود، رادیو روشن می‌ماند. به‌کلی عادت کرده است که با رادیوی روشن به‌خواب برود و آنچنان این عادت در او قوی شده که حتی در خواب موزیک را از صحبت تمیز می‌دهد، تا جائی که به‌محض تمام شدن موزیک و آغاز اخبار از خواب می‌پرد و با حواس‌جمع اخبار را می‌شنود. البته نباید تصور کنم که او مزه زندگی واقعی را نمی‌فهمد. گاهی تنیس بازی می‌کند، اسب‌سواری می‌کند، هفته‌ای سه چهاربار برایش فیلم نمایش می‌دهند. فیلمهای سانتی‌مانتال، وسترن، جودو و کاراته. برای تنها چیزی که وقت ندارد خواندن و مطالعه است. خیلی تعهدآور است، اینطور نیست؟ «بله، بله آقای رئیس‌جمهور، می‌فهمم.»

با اشتها می‌خورد، حتی می‌بلعید، برایم از ماجراهای جوانی‌اش، دوران خدمت نظام و شرکت درکودتای ضد دیم صحبت کرد: باگفتن اسم دیم در چهره‌اش تأثر عمیقی دیده شد. «به‌من قول داده بودند که او را نکشند. به‌آنها گفته بودم: موافقم، درکودتا شرکت می‌کنم ولی به‌شرط آنکه او را نکشید. ولی برعکس آن احمقها او را کشتند. آن دیوانه‌ها، آن موجودات بدون احساس مسئولیت. چنان رنجی از آن ماجرا کشیدم که هنوز یادش از قلب و مغزم پاک نمی‌شود. هر سال در سالگرد مرگش دستور می‌دهم برایش دعا بخوانند، در کلیسای شخصی خودم. و همیشه برای او، برای شادی روانش دعا می‌کنم.» به‌نظر می‌رسید صمیمی باشد. ظاهراً از آن زیرکی شیطانی که به‌وسیلهٔ آن و با ارتشی بیش از یک میلیون سرباز و پلیس خونخوار تا به‌امروز توانسته است قدرت استبدادی خود را حفظ کند اثری دیده نمی‌شد. و حتی‌گاهی به‌شک می‌افتادی که نکند برخلاف‌گفتهٔ‌دیگران اصلاً حقه‌باز نباشد. و فکر می‌کردی: چندان خوشحال نیست. شاید به‌علت آنکه دارند هانوی را بمباران می‌کنند: بی‌خیالی و خوشحالی‌ظاهری‌اش یک صحنه‌سازی‌است تا خجول بودن‌روستائی‌اش را پنهان کند. شاید هم فوراً با آن ماجرای‌غیر قابل‌تقسیم بودن قدرت، Le chef c'est moi[1] بهت حمله کرد تا بلکه او را جدی‌بگیری؟ و عجیب است، باورنکردنی است، و حتی اصیل: می‌دانی که دیکتاتوری است کور، می‌دانی که زندانهای ویتنام‌جنوبی پر از ویتکنگهاست، می‌دانی که از او نفرت داری و از تمام چیزهائی که او معرف آنست، مثل قدرتی که دزدیده است و لیاقتش را هم ندارد، و جهالتش، رشوه‌خواری‌اش، اطاعتش از قویتر، سوءاستفاده‌اش، همهٔ اینها را می‌دانی و ناگهان با خشم متوجه می‌شوی که نسبت به‌او احساس

۱. این منم که رئیسم.ـم.

جانبداری انسانی داری. چقدر کوچک به‌نظر می‌رسید، چقدر سرگردان، و چقدر تنها. گوئی که سمبل کشوری لگدمال شده و استثمار شده و تحقیر شده است که از جانب منافع قدرتهائی که راجع به‌سرنوشت و نابودی دیگران انگار که بازیچه‌ای بیش نیستند تصمیم می‌گیرند. استراتژی عمومی دکتر کیسینجر، همنوائی او با چین و روسیه، وقاحت آن کسی که روزی به‌تو می‌گوید: «باید با کمونیستها بجنگی! کمونیستها بدهستند! باید آنها را بکشی!» و روز بعد به تو می‌گوید: «چرا با کمونیستها می‌جنگی؟ کمونیستها بد نیستند! نباید آنها را بکشی، فهمیدی؟ اینجا را امضاء کن و این سیگار برگ را بگیر. نباید پیپ بکشی. رئیس جمهورهای امریکا همگی سیگار برگ می‌کشیدند.» همه دست به‌دست هم داده بود و او یاغی شده بود: متوجه شده بود که دیگر دوستی ندارد، و بدتر از آن هرگز دوستی نداشته است و آنها ارباب بوده‌اند. و اینک دنبال دوستانی می‌گردد. ولو برای یک ساعت، ولو برای یک صبح، با یک زن روزنامه‌نگار خارجی که هرگز او را ندیده بود و می‌داند که دوست او نیست. «آه، مادموازل! گاهی فکر می‌کنم که هیچ چاره‌ای جز دعا به درگاه خدا نداریم، مادموازل!»

وقتی صبحانه تمام شد ــ و می‌توانید تصور کنید که برای یک اروپائی ساعت هشت صبح سوپ ساهی خوردن چه عذابی است ــ خیلی مؤدبانه از من پرسید که آیا می‌توانیم در دفتر کار او مصاحبه را ادامه دهیم: شاید آقای مورولدو ترجیح می‌دهد زمینهٔ دیگری برای عکسهایش انتخاب کند. به‌این صورت به‌دفتر او رفتیم وتا ساعت دوازده‌ونیم در آنجا ماندیم. بیشتربه‌فرانسه صحبت می‌کردیم. او به‌زبان فرانسه تحصیل کرده بود. فقط گاهی که می‌خواست فکری را خیلی روشن بیان کند، و چقدر به‌خود فشار می‌آورد تا لااقل یک‌نفر حرف او را بفهمد، آن فکر و جملهٔ توضیحی را به‌زبان انگلیسی‌هم تکرار می‌کرد. ولی انگلیسی‌اش چندان خوب نبود و بنابراین از نها کمک می‌گرفت. گاهی اشک به‌چشمهایش می‌آمد. گاهی صدایش در بغض گریه‌ای می‌شکست و حرف خود را می‌خورد. از خشم، درد و هیجان می‌لرزید. وهمچنین از بزرگواری. «به‌آنها گفتم آقایان امریکائیها! Messieurs les Américains![1] من هیچ چیزندارم تا به‌چین یا روسیه بفروشم! برای من مسئله، مسئلهٔ مرگ وزندگی است! «To be or not to be[2]» می‌توان گفت در وجود او ودر تراژدی اونوعی بزرگواری دیده می‌شد. آیا او را خوب درک کرده بودیم؟ آیا می‌فهمیدیم که او دیگر یک مترسک حقیر امریکائیها نیست؟ و از آنجائی که همواره خوب و زیباست که انسانی، هرانسانی،

۱. آقایان امریکائیها.ــم. ۲. بودن یا نبودن.ــم.

حتی یک انسان بد، زنجیرهای خود را بگسلد، دلم‌می‌خواست او را درک کنم و کمی نسبت به‌او احترام احساس کنم.

***

اشتباه می‌کردم؟ حالا فکر می‌کنم که آری. اتفاقاً، هربارکه سعی کردم به انسان قدرتمندی احترام بگذارم و تفاهم داشته باشم، و یا سعی کردم لااقل بخشی ازکارهای یک پدرسگ معروف را توجیه کنم، به‌تلخی ازکردهٔ خود پشیمان شدم. باوجود تمام وراجیهایش، تیو هر آنچه کیسینجر خواسته بود فوراً امضاء کرد. وبعد از امضاء، زندانهارا پرنگه داشت، از انتخابات که‌وعدهٔ آن‌راداده بود جلوگیری کرد و از مذاکره با ویتکنگها سرباز زد. Le chef c'est moi[1]

اوریانافالاچی: آقای رئیس‌جمهور، حالا دیگر همه می‌دانند که بین شما و امریکا بیشتر نادوستی برقرار است تا دوستی. شما با شدت هرچه تمامتر موافقتنامه‌ای را که کیسینجر قبول کرده بود، در اکتبر گذشته، رد کردید و با سردی هر چه بیشتری، در روز عید نوئل با ژنرال‌هیگ برخورد کردید. همهٔ اینها نشان می‌دهد که میان شما اختلافات شدیدی به‌وجود آمده است. مردم می‌خواهند بدانند نظر شما دربارهٔ این وضع چیست؟

نگوین‌وان‌تیو: مادموازل... من آن آدم اسرارآمیزی که همه تصور می‌کنند نیستم. برعکس، آدمی هستم بسیار صاف و ساده. هرگز چیزی را پنهان‌نمی‌کنم. حتی در سیاست. و به‌توصیهٔ آنهائی که می‌گویند افکارم را بیان نکنم و یا حتی عکس فکر خود را بیان کنم، توجهی ندارم. و اصولاً هم همیشه می‌گویم: «اتفاقاً باید اینها راگفت. رک و راست.» و اما، وقتی شماچنین مطلبی را طرح می‌کنید، باید به‌خاطر بیاورم که من از جانب ویتنام‌جنوبی سخن می‌گویم و به‌عنوان رئیس‌جمهور تیو نمی‌توانم به‌خود اجازه دهم که‌امریکا را دشمن خود بدانم.به هرحال آنها خوب یا بد، دوستان ما هستند، متحدین ما. از اینها گذشته به نیکسون قول داده‌ام که حتی اگر بین‌ما اختلافی بروز کرد، بازهم دوست بمانیم و یکدیگر را دشمن ندانیم. مادموازل مگر بین زن و شوهر حرف وگفتگو پیش نمی‌آید؟ و آیا تنها به‌این خاطر آنها با هم دشمن می‌شوند؟ و نه‌تنها این: دعوا بین زن و شوهر فقط باید در اتاق خواب صورت بگیرد و آنهم بعد از

۱. این منم که رئیسم.ـــم.

اینکه در اتاق را با کلید قفل کردند. بچه‌ها نباید ببینند که والدین آنها پوست از سر یکدیگر می‌کنند. بین دوستان هم همین حکم برقرار است. به‌نفع من و امریکاست که هردو از هرگونه برخورد علنی خودداری کنیم وگرنه، به‌نفع کمونیستها تمام می‌شود.

—می‌فهمم. ولی من وقتی با دکتر کیسینجر مصاحبه کردم متوجه شدم که بین شما چندان عشق مجنون‌واری وجود ندارد، احتیاط شما در این مورد برای من تعجب‌آور است آقای رئیس‌جمهور.

—Vous savez, Mademoiselle[1]... انسان باید فراموش کند. بله، فراموشی. وقتی کسی مسئولیت ادارهٔ مملکتی را به‌عهده دارد بدابه‌حال او اگر دلگیری از کسی را در دل نگه‌دارد. گفتگوی من با دکتر کیسینجر خیلی صمیمانه بود. حتی در لحظات بسیار دشوار و باید بگویم بسیار بسیار دشوار. ولی به‌هرحال گفتگوئی بود میان دوستان... و در مجموع باید به‌عنوان دوست با او بحث می‌کردم. بعد از عزیمت او، همهٔ روزنامه‌نگاران در سایگون از من می‌پرسیدند: «خوب، کار اختلاف‌شما به کجا کشیده است؟» ومن جواب‌می‌دادم: «وقتی صحبت از اختلاف می‌شود، باید از توافق صحبت کرد. بین مادونفر، هم توافق وجود دارد و هم اختلاف.» مادموازل... من به‌امریکائیها «نه»گفتم. از این بیشتر چه می‌خواهید؟ وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. ولی هنوز آن لحظه نرسیده که به‌دنیا اعلام کنیم که همه‌چیز خاتمه یافته است. هنوز امید به‌صلح وجود دارد. من هنوز امیدوارم که صلح برقرار شود. ممکن است ظرف چندهفتهٔ آینده، و یا یک‌ماه دیگر، تحقق یابد. الآن نباید ناامید شویم.

—پس حقیقت دارد که «نه»ی‌شما یک «نه»ی‌ویتنامی است. یعنی «نه»ی شما ممکن است به‌معنی «آری» باشد.

—به‌هیچ‌وجه. وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. تکرار می‌کنم. و وقتی می‌گویم آقایان —امریکائیها —من —ابداً —با شما —موافق —نیستم—هرچند که— دوست —شما —باقی می‌مانم، مفهوم این جمله همین است و بس. من همیشه معتقد بوده‌ام که دکتر کیسینجر، به‌عنوان نماینده و مذاکره‌گر نیکسون باید نظریات مرا بشنود و نقطه‌نظر امریکا را با نقطه‌نظر من وفق دهد. من همیشه انتظار داشته‌ام که دولت امریکا از نظریات من پشتیبانی کند تا تقاضاهای کمونیستها را تغییر دهم. و برای این که روشنتر صحبت کنیم باید بگویم که بخصوص دو نکته است که کیسینجر آن را قبول کرده و من آنها را رد می‌کنم. یکی از این نکات حضور نیروهای ویتنام شمالی در خاک ویتنام‌جنوبی است. و

۱. می‌دانید... مادموازل.—م.

دیگری فرمول سیاسی است که ویتنام شمالی می‌خواهد درآینده به‌ما تحمیل کند. مثل سراسر موافقتنامه، این دو نکته نیز در پاریس از طرف ویتنام شمالی تنظیم شده است. و به‌این صورت بود که به‌کیسینجرگفتم قبول این نکات به‌معنی تسلیم به‌توقعات ویتنام‌شمالی است. خواست ویتنام شمالی از بین رفتن ویتنام جنوبی است Voilà[1].

—آقای رئیس جمهور ممکن است بیشتر توضیح دهید.

—Mais vous savez Mademoiselle, c'est très simple![2]، امریکائیها می‌گویند که در ویتنام جنوبی ۱۴۵,۰۰۰ سرباز ویتنام‌شمالی وجود دارد، من می‌گویم ۳۰,۰۰۰؛ به‌هرحال این اختلاف مهم نیست. حال اعم ازاینکه رقم آنهاصحیح باشد یا رقم من (که مال‌من صحیح تر است)، ابداً قابل قبول نیست که حضور ۳۰,۰۰۰سرباز ویتنام‌شمالی‌با یک قرارداد قضائی وبا یک تأیید جهانی در خاک ما رسمی‌گردد. به‌این صورت ما به‌دست آنها بهانه می‌دهیم تا خود را ارتش رهایی‌بخش بدانند و بگویند که ویتنام کشوری واحد است، از هانوی تا سایگون: و این کشور به‌هانوی تعلق دارد، نه به‌سایگون. مادموازل، توضیحات من کافی بود؟ من می‌گویم که تأیید حضور یک ارتش سیصد هزار نفری در خاک یک کشور دیگر به‌مفهوم تأیید حاکمیت آن ارتش برآن کشور است. و این به‌معنی آنست که ما ارتش ویتنام‌شمالی را آزادی‌بخش بنامیم و نه متجاوز. و در نتیجه ارتش ویتنام جنوبی باید یک ارتش مزدور در خدمت امریکا تلقی‌گردد. خلاصه اینکه همه مسائل را سروته کنیم. و من این‌را به کیسینجرگفتم: «دکتر کیسینجر شما نمی‌فهمیدید که دارید حکومت قانونی ویتنام جنوبی را به‌عنوان یک حکومت پوشالی دست‌نشاندهٔ امریکا معرفی می‌کنید؟»

—ولی بعد از متارکهٔ جنگ، ویتنام‌شمالی ارتش خود را از ویتنام جنوبی بیرون خواهد برد، اینطور نیست؟

—در موافقتنامه ابداً چنین چیزی پیش‌بینی نشده. نه، چنین چیزی در آن نیست. در اینجاست که من به‌ویتنام شمالی جواب می‌دهم: «روراست باشیم. اگر فکر دیگری در سر ندارید، اگر واقعاً نمی‌خواهید دوباره به‌ما تجاوز کنید، پس چرا آنقدر برای نگه داشتن ارتش خوددر اینجا اصرار دارید؟ چطور! توقع دارید که ارتش امریکا ظرف‌شصت‌روز از ویتنام‌جنوبی خارج شود ومن متحدین خود را با لگد از اینجا برانم و تازه بعد ارتش متجاوز شما را نگاه

۱. همین.—م.
۲. اما شما می‌دانید مادموازل، خیلی ساده است! —م.

دارم؟ Mais C'est fou![1] دیوانگی است، بی‌معنی است!»

—آقای رئیس‌جمهور، واقع‌بین باشیم: شما باوجود ارتش یک‌میلیونی خود از چه‌چیز می‌ترسید؟

— Voilà[2]. مسئله در اینجاست. همه این را از من می‌پرسند: «آقای رئیس جمهور شما که از نظر نظامی و سیاسی قوی هستید، از چه چیز نگرانید؟» حال من نگرانی‌ام را برای‌شما توضیح می‌دهم: مگر برای یک ویتنام شمالی مشکل است که لهجهٔ ویتنام جنوبی را بیاموزد و از مرز بگذرد و خود را اهل اینجا قلمداد کند. آنها هم‌ویتنامی هستند. ما همگی عین هم هستیم و نه‌مثل امریکائیها. مگر همین کلک را در لائوس به‌پاتت‌لائو نزدند؟ وقتی در سال ۱۹۶۲ امریکائیها از لائوس بیرون رفتند، قرار بود ویتنام‌شمالی هم از آنجا بیرون برود. ولی می‌دانید چه‌اتفاقی افتاد؟ امریکائیها رفتند به‌فرودگاه و از ژنرال‌گرفته تا سرباز ساده همگی روز حرکت خود را ثبت کردند. بعداً حتی تعداد افرادی را هم که عزیمت می‌کردنداعلام کردند: چهل‌وهشت‌نفر. درعوض‌ویتنام‌شمالی‌هادر جنگل ماندند و به‌زبان پاتت‌لائو صحبت کردند و لباس مبدل پوشیدند، و هیچ کمیسیون نظارت خارجی هم نتوانست تعداد آنها را حدس بزند. مادموازل... این سیستم کارآنهاست. در اینجاهم عیناً همین‌مسئله اتفاق خواهد افتاد. مگر از همین‌حالا شروع نشده‌است؟ دارندلهجهٔ جنوبی می‌آموزند. در دهات پخش‌شده‌اند. خود را داخل‌واحدهای ویت کنگ جا زده‌اند و آماده‌اند تا دوباره یک ارتش فعال... ۳ نفری‌تشکیل‌دهند. من می‌گویم Messieurs les Américains[3] این برای شما قابل قبول است؟ و راستی چه شده که عقیده‌تان عوض شده است؟

— عقیده‌شان راجع به‌چه‌چیز عوض شده است؟

— مادموازل... یک مثال می‌زنم. وقتی دزد وارد خانهٔ شما می‌شود، دوراه دارید: یا پلیس‌را خبر می‌کنید و یا شخصاً با او طرف می‌شوید. اما اگر پلیس خبر کنید، و پلیس بیاید و به‌جای توقیف دزد به‌شما بگوید: «یالله، بااین دزد آشتی کن، باید قبول کنی که به‌هرحال در خانهٔ تست، و این ورقه را برای رسمی کردن حضور او در خانه‌ات امضاء کن...» من در اینجا عصبانی می‌شوم. و جواب می‌دهم: «آهای، آقای پلیس، مگر دیوانه شده‌ایم؟ اول به‌من می‌گفتید که باید دزدها را دستگیر کرد، باید پلیس را خبر کرد، و باید از خود دفاع کرد، و حالا می‌گوئید که باید دزد را با دستخط خودم قبول کنم؟ آخر چطور؟! آن اوائل آنقدر از دزد می‌ترسیدید و حالا دیگر ترسی ندارید؟ حالا حتی به‌او

۱. احمقانه است.—م. ۲. همین.—م.
۳. آقایان امریکاییها.—م.

اجازه می‌دهید که اموال مرا بدزدد؟ «Monsieur le policier! Mais alors!»[1]

—شما بکلی از کوره در رفته‌اید، آقای رئیس‌جمهور؟

—Bien sûr![2] مادموازل، آخر این چه‌نوع صلحی است که به‌ویتنام شمالی حق می‌دهد قشون خود را در خاک ما نگاه دارد؟ آخر این چه نوع مذاکراتی است که حضور آنها را به‌صورت دو فاکتو قانونی می‌کند؟ من راه حل دیگری پیشنهاد کردم. هرچند که به‌نفع من هم نیست. گفتم: «همزمان با امریکا، ویتنام شمالی هم ارتش خود را بیرون ببرد و من متعهد می‌شوم که به تعداد افراد ارتش ویتنام شمالی که بیرون می‌روند تعداد سربازان خود را تقلیل دهم. مثلاً اگر آنها صدوچهل وپنج هزار نفر بیرون بکشند منهم صدوچهل وپنج هزار سرباز خودرا مرخص می‌کنم، اگر سیصدهزار نفر بیرون بکشند منهم سیصدهزار نفر مرخص می‌کنم. قبول نکردند. چرا؟ من می‌دانم چرا. آنها برای کشتار به همهٔ نیروهای خود احتیاج دارند.

—آقای رئیس‌جمهور، فکر می‌کنید آتش‌بس باعث کشتارهای عظیم خواهد شد؟

—Oui, bien sûr![3] کشتار اجتناب‌ناپذیر است. آن چیزهائی را که فام‌وان‌دونگ در مصاحبه‌ها و تبلیغاتش می‌گوید جدی نگیرید. او می‌گوید که ویتنام شمالی یک حکومت کمونیستی در جنوب نمی‌خواهد. می‌گوید نمی‌خواهد در جنوب کشتار راه بیفتد. می‌گوید نمی‌خواهد ویتنام جنوبی را در اختیار بگیرد: ولی همهٔ این حرفها را برای آرام کردن امریکائیها می‌گوید که از کشتار وحشت دارند. آیا کشتارهای اطراف کوانگ‌تری، آن لوک، و جادهٔ شماره یک موسوم به‌جادهٔ وحشت را باید فراموش کنیم؟ آیا اقدامات آنها را در سال ۱۹۶۸ در هوئه، بعد از خاتمهٔ حملهٔ تت، باید فراموش کنیم؟ و بعد از فتح هانوی و به‌دست‌گرفتن قدرت چه کردند؟ از اینها هم با کیسینجر صحبت کردم. به‌او گفتم: «دکتر کیسینجر، پس ما هجده‌سال جنگیدیم، صدها هزار کشته دادیم تا بعد از اعلام آتش‌بس یک میلیون سربریدهٔ دیگر داشته باشیم؟ من هم دلم می‌خواهد که در تاریخ از من به‌عنوان قهرمان صلح اسم ببرند. آری، من هم آرزو دارم! ولی اگر آن چیزی را که شما می‌خواهید امضاء کنم ظرف شش‌ماه در اینجا یک سیل خون به‌راه خواهد افتاد. کف‌زدنهای لحظه‌ای و ناپایدار برای من هیچ مهم نیست، من احتیاجی ندارم که مردم برایم فریاد بکشند: «آفرین آفرین آفرین! Vive la paix!»[4] برای من اتفاقات بعدی مهم است.

۱. آقای پلیس! خوب که چه!ـــم. ۲. البته!ـــم.
۳. بله، البته.!ـــم. ۴. زنده‌باد صلح!ـــم.

— بنابراین به‌نظر شما، نیکسون و کیسینجر اشتباه کرده‌اند. آقای رئیس‌جمهوری به‌نظر شما چطور شده است که آنها اشتباه کرده‌اند؟

— ساده است: برای صلح خیلی عجله کردند. خیلی عجله داشتند که مذاکره و امضاء کنند. وقتی با کمونیستها طرف مذاکره هستی، هرگز نباید موعدی تعیین کنی. نباید بگوئی که می‌خواهی زندانیها را به‌خانه‌شان بفرستی و فوراً صلح کنی: در غیر این صورت آنها سوءاستفاده خواهند کرد. و بدابه حال تو اگر ساده‌لوحانه به‌آنها بگوئی: «زندانیها باید قبل از عید نوئل در خانه‌هایشان باشند. صلح باید قبل از تمام شدن مدت ریاست جمهوری برقرارگردد، و قبل از انتخابات جدید و در عرض سال جاری...» و این اشتباهی است عظیم. آنها طرزفکر غربیها را می‌شناسند، دموکراسی غربی را می‌شناسند و براساس این نکات حریف را تحت فشار و ارعاب قرار می‌دهند. آنها می‌دانند که اگر رئیس جمهور موعدی تعیین کند، تمام کنگرهٔ امریکا مواظب است و از رئیس جمهور می‌خواهد که به‌وعدهٔ خود عمل کند. و چه چیز را می‌خواهند نشان دهند؟ این که نیکسون قادر نیست صلح را در موعد مقرر از جانب خودش برقرار کند. موعد مقرر از طرف رئیس‌جمهور! از مخالفین کمک‌می‌گیرند، حکومت رابی‌اعتبار می‌کنند... من به‌امریکائیها گفته بودم: «حوصله داشته باشید، باید دربرابر کمونیستها صبر داشت و با حوصله‌تر از خود آنها بود.» فایده‌ای نداشت.

— به‌عبارت دیگر، آقای رئیس جمهوری شما انتظار چنین واقعه‌ای را داشتید؟

— مادموازل! شمال یا جنوب، ما همگی ویتنامی هستیم و من کمی بهتر از امریکائیها، ویتنامیها را می‌شناسم. در سال ۱۹۶۸، وقتی کنفرانس صلح پاریس افتتاح شد خیلیها از من می‌پرسیدند: «آقای تیو، به‌نظرشما کنفرانس، کی تمام خواهد شد؟» و من جواب می‌دادم: «Vous savez...[1] اگر کمونیستها قبول کرده‌اند که مذاکره کنند، معلوم است که به‌آن احتیاج دارند. نه‌اینکه طالب صلح هستند. آنها می‌خواهند بمبارانها متوقف شوند، تا نفسی تازه کنند و حملهٔ جدیدی را از سر بگیرند. با سوءاستفاده از این تنفس آنها سعی خواهند کرد تا دین‌بین‌فوی جدیدی را تسخیر کنند.» و این کم و بیش همان چیزی است که در دوران کنفرانس ژنو، در سال ۱۹۵۴ انجام دادند. درکنفرانس ژنو مرتب وقت می‌گذراندند، درست مثل بازی‌ای که از چهارسال پیش در پاریس شروع کرده‌اند. ولی به‌محض اینکه در دین‌بین‌فو به‌موفقیت رسیدند فوراً زبروزرنگ شدند و کنفرانس را ختم کردند. اگر دین‌بین‌فو درکار نبود، تا

۱. می‌دانید...—م.

به‌امروز هم آن کنفرانس ژنو ادامه داشت.

—آقای رئیس‌جمهور به‌من اجازه بدهید که باور نکنم شما فقط با کیسینجر از صبر و حوصله صحبت کردید. چه‌چیز دیگری به‌او گفتید؟

— Voilà[1]. به‌او گفتم که شما غولی هستید. برای شما هیچ چیز اهمیت ندارد چون هیچ‌چیزی شما را نمی‌ترساند. شما وزنتان صد کیلو است و اگر یک قرص اشتباهی بخورید حتی متوجه هم نمی‌شوید. بدن شما آن قرص را هضم می‌کند. ولی من مرد کوچکی هستم، وزن من پنجاه کیلوست و از آن‌گذشته شاید کمی هم مریض باشم. من اگر همان قرص را بخورم شاید بمیرم. شما یک مشت‌زن بزرگ هستید. در خیابان راه می‌روید، چهارشانه و عضلانی، و اگر یک‌نفر به‌شکم‌شما مشتی بزند، حتی احساس هم نمی‌کنید. حداکثر برمی‌گردید و ضارب را به‌چشم تحقیر نگاهی کنید. ولی من مشت‌زن کوچکی هستم، و شاید حتی مشت‌زن هم نباشم چون ابعاد بدن من اجازه نمی‌دهد چنین ورزشی را انجام دهم. اگر شخصی به‌من مشت بزند، من پخش زمین می‌شوم. و به‌این صورت شما می‌توانید به‌خود اجازه دهید که آن‌چنان توافقی را قبول کنید، ولی من نه. یک توافق غلط برای شما هیچ اهمیتی ندارد. در عوض برای من مسئلهٔ مرگ و زندگی‌است. سیصد هزار ویتنام‌شمالی برای شما چی هستند؟ یک ویرگول، هیچ. از دست‌دادن ویتنام برای شما چه‌اهمیتی دارد؟ یک خال کوچک برروی نقشهٔ جغرافی جهان کمتر. و برعکس شاید از دست‌دادن ویتنام حتی کمکی هم به‌شما باشد. برای جلوگیری‌از توسعهٔ چین به‌دردتان می‌خورد، مطابق‌استراتژی جهانی شماست. ولی برای من، آقایان امریکائیها، مسئله، انتخاب میان مسکو و یا پکن نیست. مسئلهٔ من انتخاب بین مرگ و زندگی است.

—خیلی مایلم بدانم چه جواب داد؟

—مادموازل، افکار او در مورد استراتژی جهانی خیلی درخشان است. یک آسیای جنوب شرقی تحت کنترل روسها، و یا یک هندوچین کنترل شده از جانب روسها، برای کنترل و جلوگیری از چین مفید است. خطر روسها از چینی‌ها کمتر است. بنابراین باید از روسها خواست که چینی‌ها را کنترل کنند وهند و چین را به‌عنوان تهدیدی درمرزهای جنوبی‌چین در اختیار داشته باشند وقس‌علیهذا و آمین. خوب، خیلی خوب! انگار که ژنرالی نقشه‌های جنگی را بررسی می‌کند و با چوب کوچکی نقاط استراتژیک را نشان می‌دهد. ولی برای آن افسر بیچاره‌ای که‌گردان خود را از میان جنگلها و رودخانه‌ها به‌پیش می‌برد، و دایم زیر آتش دشمن است و درسنگر و درلجن می‌خوابد، این اوضاع چندان جالب

۱. همین.ـم.

نیست. آن افسر بیچاره که منافع عظیمی دراین کرهٔ خاکی ندارد. چیزی برای مبادله ندارد. او که خاورمیانه‌ای ندارد تا با ویتنام عوض کند، یا آلمان را با ژاپون، یا روسیه را با چین! برای آن افسر فقط مرگ و زندگی هفده میلیون ونیم انسان مطرح است. و خطر در آنجاست که به‌زیر یوغ هانوی بروند. و مسکو و یا پکن، فرقی ندارد! Voilà le problème, Messieurs les Américains[1]، شما خیلی دورنگرید، خیلی، اما ما قادر نیستیم. شما فقط مشت‌زن بزرگ نیستید، فقط غول نیستید، معامله‌گری بسیار قوی هم هستید، می‌توانیدبه‌خود بگویید که: «یک دلار خرج کرده‌ام ولی‌حال باید معامله کنم، معامله، معامله است، پول ارزشی ندارد، و قبول می‌کنم که فقط دمسنت پس بگیرم. نود سنت باخته‌ام... به‌جهنم! نود سنت که چیزی نیست!» برای من اینطور نیست. اگر یک سیگار برگ بخرم و یک دلار بپردازم، باید آن‌را به‌یک‌دلار و دمسنت بفروشم و با آن دمسنت باید غذا بخورم. دوستان عزیز امریکائی، ما یک کشور کوچک هستیم. ما منافع عظیم و کلی شما را نداریم، ما فقط‌می‌خواهیم نجات‌پیدا کنیم. امان از دست این ابرقدرتها که دنیا را بین خودتقسیم کرده‌اند. بازار آنها آزاد و در همه‌جاست. حال چه باک که قیمت مبادلات در این بازار زندگی یک کشور باشد؟

—به‌عبارت دیگر شما می‌خواهید بگوئید که کیسینجر ویتنام را به خاطر منافع کلی استراتژی جهانیش خواهد فروخت.

—Eh bien[2]... دقیقاً نمی‌توانم بگویم که قصد واقعی او این است. شاید هم، و با حسن نیت، فکر می‌کند که توافق خوبی باشد. به‌هرحال به او گفتم: «دکتر... بودن یا نبودن. برای ما مسئله اینست!»

—و با این گفته پیروز شدید. لااقل فعلاً. «نه»ی‌شما قرارداد را به بن‌بست کشانده است. لااقل در حال‌حاضر. ولی تا کی ادامه خواهد داشت؟ آقای رئیس‌جمهور، اگر امریکائیها بدون شما آن قرارداد را امضاء کنند چه خواهد شد؟ کیسینجر این‌را راست و پوست کنده در آخرین کنفرانس مطبوعاتی‌اش گفت: «باوجود احترام به‌سایگون، اگر ما به‌توافقی برسیم که رئیس‌جمهور آن‌را عادلانه تلقی کند، در راه خود پیش خواهیم رفت.»

—Allons donc![3] چه را امضاء می‌کنند؟ اگر می‌خواستند به‌تنهائی امضاء کنند که تا به‌حال کرده بودند. این نکته که آنها به‌رغم توافق یا عدم

۱. مسئله این است، آقایان امریکاییها! —م.
۲. خب... —م. ۳. ولش‌کن! —م.

توافق ویتنام‌جنوبی در موعد مقرر قرارداد را امضاء نکردند، به‌من اجازه می‌دهد که تصور کنم پرزیدنت نیکسون دراین مورد تعمق کرده و فهمیده که امضاء چنین قراردادی به‌منزلهٔ رها کردن ویتنام‌جنوبی است. ولی می‌خواهم جواب صریحتری بدهم، مادموازل، شما اولین نفری نیستید که این سؤال را از من می‌کنید: «اگر امریکائیها ترا رها کنند چه‌خواهی کرد؟» و بفرمائید، اینهم جواب: «تصور می‌کنم تا آخرین فشنگ خود می‌جنگم و بعد کمونیستها برما پیروز خواهند شد.» مسلم است. شکی دراین نیست. فرانسویها در سال ۱۹۵۴ ما را رها کردندو در نتیجه نیمی‌از ویتنام به‌دست کمونیستها افتاد. اگرامریکائیها هم اقدام فرانسویها را تکرار کنند این نیمهٔ دیگر نیز به‌همان سرنوشت دچار خواهد شد. زیرا بعد از اینکه امریکائیها با امضاء موافقتنامه اینجا را ترک کنند، روسها و چینیها ما را راحت نخواهندگذاشت. وکدام قدرت دیگری هست که بتواند مثل امریکا به‌ما کمک کند؟ شاید کشورهای دیگری پیدا کنیم که مایل باشند به‌ما کمک کنند، ولی هیچ کدام از آنها امکانات امریکا را در اختیار ندارند. نه، نه، اگر امریکا ما را رها کند، کارما پایان یافته است. پایانی کامل و مطلق، و صحبت بیشتر در این مورد زائد است. تبت را به‌خاطر دارید؟ هیچ کس در تبت دخالت‌نکرد، حتی سازمان‌ملل، وحال تبت، کمونیست شده است. وقتی کشوری قادر نیست در مقابل تجاوزی مقاومت کند، چاره‌ای جز قبول تجاوز ندارد.

—آقای رئیس‌جمهوری، تصور نمی‌کنید که روی امریکا خیلی حساب کرده بودید؟

— مادموازل، هنوز نمی‌توانم به‌چنین قضاوتی برسم. هنوز وقتش نرسیده که بگویم: «مرا رها کرده‌اند.» من هنوز باید با امریکائیها که از قضایا دورند بحث کنم، می‌فهمید؟ شاید هم روی‌آنها بیش از اندازه حساب کرده بودم، درست است. ولی شما هم اگر جای من بودید همین کار را می‌کردید. کشور کوچکی مثل کشور من برای حفظ استقلال خود به‌همه‌چیز احتیاج دارد: از کمک‌های نظامی‌گرفته تا اقتصادی. آه، بله، مسلماً روی امریکائیهاخیلی حساب کرده بودم، مسلماً! باوجود این هنوز هم حساب می‌کنم! اگر روی دوستان خود حساب نکنیم، پس به‌چه کسی باید امید داشته باشیم؟ یک دوست مثل همسر انسان است. تا وقتی او ترا ترک نکرده و یا تو او را ترک نکرده‌ای و یا طلاقی پیش نیامده باید به‌یکدیگر اعتماد متقابل داشت: اینطور نیست؟

—اوه، از وقتی که امریکائیها دوباره بمباران هانوی را شروع کردند ظاهراً شما دوباره کمی امیدوار شده‌اید. ما اینجا در سایگون

می‌گفتیم: «وقتی این خبر به‌تیو رسید حتماً با شامپانی جشن گرفت!
—فوراً یک چیز را بگویم: هیچ کس جنگ را دوست ندارد. من اصلاً جنگ را دوست ندارم. این که مجبورم بجنگم ابداً مرا شاد نمی‌کند. بنابراین به خاطر بمباران هانوی شامپانی نمی‌خورم، و همین‌طور در مورد بمباران‌سایگون. ولی به‌شما باید صادقانه بگویم حالا که این جنگ جریان دارد، باید جنگید. و روزی که دوباره آن بمبارانها قطع شوند من از نیکسون خواهم پرسید: «چرا؟ فکر می‌کنید به‌این صورت چه دستگیرتان خواهد شد؟ تا به‌حال‌چه‌گرفته‌اید؟ » نه، نه، حتماً من نیستم که تمنا کنم تا بمبارانها قطع شود. بمبارانها هدفی‌دارند، و اگر می‌خواهیم به‌آن هدف برسیم باید بمباران کنیم. مادموازل به‌عنوان یک نظامی به‌شما می‌گویم هر جنگی هرقدر کوتاهتر باشد کمتر فجیع است.
—آقای رئیس‌جمهور، طرفداران بمب اتمی‌هم‌همین عقیده را دارند.
—من طرفدار بمب اتمی نیستم. مقصودم بمب اتمی نیست. مقصودم... آیا هرگز راجع به گرادوآلیسم[1] چیزی شنیده‌اید؟ خوب، به‌نظر من باگرادوآلیسم نمی‌توان بیماری را معالجه کرد. به‌خصوص اگر بیماری کهنه‌شده باشد باید آن‌را به‌سرعت معالجه کرد: با یک داروی قوی و سریع‌الاثر. مادموازل، جنگ یک بیماری است. هیچ کس از آن خوشش نمی‌آید، ولی اگر به‌جان آدم افتاد، باید فوراً معالجه‌اش کرد. بدون‌گرادوآلیسم.گرادوآلیسم پرزیدنت‌جانسون غیرقابل توجیه بود. او هرگز به‌این واقعیت ساده عمل نکرد: جنگ را یا می‌کنند و یا نمی‌کنند. آن‌گرادوآلیسمی که امریکائیها بعد از جانسون ادامه دادند نیز همین نتیجه را داد. سالهاست که امریکائیها بمباران می‌کنند، بعد قطع می‌کنند و دوباره شروع می‌کنند، بمباران را کاهش می‌دهند، بعد شدت می‌بخشند، بالاتر از مدار ۲۰، پائین‌تر از مدار ۲۰... آخر یعنی چه؟ این هم شد جنگ؟ این جنگ نیست، نیمه‌جنگ است. C'est une demi-guerre[2] و من به‌شما بگویم که‌اگر به‌سبک کلاسیک‌به‌ویتنام‌شمالی حمله کرده بودیم، اگر دائماً ویتنام‌شمالی را بمباران کرده بودیم، اگر در ویتنام‌شمالی نیرو پیاده کرده‌بودیم، امروز جنگ خاتمه یافته بود. و اضافه کنم که اگر مذاکرات صلح شکست بخورند فقط یک راه برای پایان دادن به‌جنگ وجود دارد: بردن جنگ به ویتنام شمالی، به‌تمام معنی، که شامل پیاده کردن نیرو از راه دریا نیز باشد.
— می‌خواهید بگوئید که هنوزخیال پیاده کردن‌نیرو رادرسردارید؟!؟
—چرا که نه، اگر امریکائیها حاضر باشند؟ اگر برای امریکائیها ممکن نباشد،

۱. Gradualismo: رعایت اصول تدریج.—م.
۲. این نیمه‌جنگ است.—م.

برای هیچ کس دیگری ممکن نیست! اما بگذارید بیشتر توضیح دهم. وقتی من وزیر دفاع بودم و امریکائیها بمباران را شروع کردند، درژوئن ۱۹۶۵، شخصی از من پرسید: «آقای وزیر، به‌نظر شما با این بمباران می‌توان جنگ را سه‌ماهه پایان داد؟» جواب دادم: «بستگی به‌شما امریکائیها دارد.» بعد مثال آن مشت‌زن را تکرار کردم: «شما یک‌مشت‌زن قوی هستید و ویتنام شمالی یک مشت‌زن کوچولو. اگر بخواهید می‌توانید آن را در دور اول به‌زمین بکوبید. اما اگر کار را کش دهید و مسابقه را به دور نهم برسانید، تماشاچیان احتمالاً خسته می‌شوند و پول‌بلیط‌خودرا مطالبه می‌کنند. وتازه ممکن است بدتر از این هم‌بشود: به‌علت طولانی شدن مسابقه عضلات شما بگیرد، در این‌صورت حریف کوچولو شما را مغلوب خواهد کرد.! Allons, donc! Soyez de grands boxeurs[1] در همان دور اول او را به زمین بکوبید! با بمبارانهای تدریجی به‌هیچ‌جائی‌نخواهید رسید. برعکس به جیاپ امکان می‌دهید که استدلال کند که کشور کوچکی چون ویتنام شمالی می‌تواند در برابر قدرت امریکا مقاومت کند. آقایان امریکائی آنها دارند شما را امتحان می‌کنند! اقدام به‌بمبارانهای ظاهری نکنید. دست به‌جنگ روانی نزنید. جنگ کنید!» مادموازل! ما همگی زیر بمبارانهای امریکا قرارگرفته‌ایم. من‌هم قرارگرفته‌ام، در سال ۱۹۴۲، که ژاپونیها اینجا بودند. و باید بگویم که مقاومت‌در مقابل بمباران چندان هم مشکل نیست: بعد از مدت کوتاهی انسان به آن عادت می‌کند، به‌خصوص اگر پناهگاههای خوبی در اختیار داشته باشد. و باید بگویم که در آن اوائل ویتنام شمالی از بمبارانها خیلی وحشتزده بود. مردم روحیه‌شان را از دست داده بودند و منتظر پیادمشدن نیرو بودند. ولی امریکائیها پایداری نداشتند و... امریکائیها پنج دقیقه آدم می‌کشند. و بعد، چهار دقیقه به‌حریف تنفس‌می‌دهند بعد دوباره شروع می‌کنند به کشتن.

— آقای رئیس‌جمهور، با اجازه‌تان می‌خواهم یک سؤال ساده‌لوحانه بپرسم و یا بهتر بگویم انسانی. آیا وقتی به‌آن فلکزده‌هائی که در هانوی‌زیربمباران‌جان می‌دهند، فکر می‌کنیدو می‌بینید که آنها هم مثل شماویتنامی هستند، در خود عذاب وجدان احساس نمی‌کنید؟

— مادموازل! خیلی خوب می‌دانم که آنها هم مثل من ویتنامی هستند. از صمیم قلب‌باید بگویم که ابداً لذت نمی‌برم. ولی می‌دانم که برای پایان‌دادن به‌جنگ باید آنهارا بمباران کرد. و می‌دانم که خاتمهٔ جنگ در ویتنام جنوبی خاتمهٔ جنگ در شمال نیز هست. فکر می‌کنید که آنها هم کارد

۱. پس‌بیایید! مشت‌زن بزرگی باشید! ـم.

به‌استخوانشان نرسیده‌است؟ فکر می‌کنید که رنج آنها فقط ازبمبارانها است؟ می‌دانید فرستادن یک ارتش به‌جنوب برای آنها چقدر سنگین است؟ به‌خاطر اعزام آن ارتش به‌جنوب، دیگرچیزی‌برای خوردن ندارند. و چقدر کشته‌داده‌اند. آنها و ویت کنگها مجموعاً تا به‌حال یک‌میلیون وپنجاه‌وهفت هزار کشته‌داده‌اند! ببینید، من در اینجا اسناد محرمانه دارم. و از اینها گذشته ویتنام‌شمالیها ازچیز دیگری رنج می‌برند: از رژیمی که مطابق طرز فکر و طرز زندگی آنها نیست. کمونیسم برای‌ویتنامیها ساخته نشده. این ملت دارای‌گرایشهای فردی بسیاری است. به‌شما اطمینان می‌دهم که در شمال فقط چندمیلیون از بیست‌میلیون جمعیت، کمونیست‌هستند. به‌شما اطمینان می‌دهم که اگر در آنجا نیرو پیاده کنیم، اکثریت مردم آنجا به‌نفع ما قیام خواهند کرد.

—ولی این خیلی بعید به نظر می‌رسد، آقای‌رئیس‌جمهور. می‌دانم که نیکسون درمقابل کنگره و سنای امریکا کلی‌گرفتاری دارد، وافکارعمومی‌هم‌از این‌جنگ‌خسته‌شده و تقاضای ختم آن‌رامی کنند.

—این مسئلهٔ دیگری است. من گرفتاریهای نیکسون را می شناسم، و تصادفی نبود که اولین نفری‌بودم که‌آئین او را تحسین کردم. در ژوئن ۱۹۶۹ وقتی به‌تایوان‌وکره جنوبی سفر کردم، چیانگ کایچک و پارک چونگ هی از من پرسیدند: «چه اتفاقاتی افتاده است؟ درست است که امریکا می خواهد نیروهایش راازویتنام‌جنوبی‌بیرون‌بکشد؟ شما چرا همچه چیزی‌را قبول‌می کنید؟ چرا از آنها نمی‌خواهید که‌تا پایان جنگ در آنجا بمانند؟» و من جواب دادم: «مشکل ممانعت ازخروج نیروهای امریکائی نیست. مسئله اینست که ما باید جای خالی نیروهای آنهارا با ارتش خود پر کنیم. یعنی در واقع ارتشی که آنها می‌بایست مدتها قبل در اختیار من‌می‌گذاشتند.» باه، مادموازل. در سال ۱۹۵۴ وقتی فرانسویها رفتند امریکائیهابه‌درستی حدس می زدند که ویتنام شمالی به جنوب حمله خواهد کرد. همانطورکه به کرهٔ جنوبی حمله شد. و اگر در آن موقع ارتشی در اختیار ما می‌گذاشتند، احتیاجی‌نبود که ازشان کمک‌بخواهیم. ما از آنها خواستیم که به‌اینجا بیایند تا مشکلی مبرم را حل کنیم، نه‌اینکه برای همیشه در اینجا بمانند. و بعد وقتی متوجه شدیم که حضورآنها کار دو رئیس جمهوری راخراب کرده است به‌آنها گفتم: «به‌ما کمک کنیدتا به‌شما کمک کنیم. یک‌ارتش قوی به‌ما بدهید، خودمان به‌تنهائی‌خواهیم جنگید.» و در این مورد با نیکسون موافق بودم که می‌خواست جنگ‌ویتنام‌را ویتنامی کند. نیکسون به بیرون بردن نیروهای خود پرداخت، اما آیا هرگز در تاریخ‌دیده شده که یک ارتش نیم‌میلیونی در عرض چهارسال کشوری را ترک کند؟ حال دیگر از

امریکائیها، فقط نیروی هوائی‌آنهارا داریم. و طرح ویتنامی کردن جنگ به‌نحو درخشانی عملی‌گردیده است. همگی به‌آن اذعان دارند و همه چیز مطابق‌گفته‌های من پیش می‌رود. و قبلاً هم‌گفته بودم که قبل از انتخابات امریکا دست به حمله‌ای خواهیم زد و حملهٔ دیگری در سال ۷۳...

—آقای رئیس جمهوری، اجازه بدهید نکته‌ای راگوشزد کنم. من اصلاً قبول ندارم که همهٔ طرح ویتنامی کردن جنگ ویتنام طرحی موفق شناخته شده‌باشد. اگر نیروی هوائی امریکا نبود ویتنام شمالی در حملهٔ عیدپاك پیروز می‌شد.

—Oui,d'accord.[1] ولی ما که نمی‌توانیم یک روزه طرح ویتنامی کردن را عملی کنیم. یک سال هم کافی نیست. می‌دانیم که از پنج تا هفت سال وقت لازم است، و بنابراین هنوز تمام نشده است. درست است که اگر کمک نیروی هوائی امریکا نبود، در مقابل حملهٔ جیاپ شکست می‌خوردیم. ولی چه کسی کوانگ‌تری و بین‌دین را دوباره فتح کرد؟ کی جلو ویتنام شمالی را در آن لوك و کن‌توم گرفت؟ امریکائیها؟ ویتنامی کردن، فقط بعد ازتقویت نیروی هوائی ما تکمیل خواهد شد.

—آقای رئیس جمهور، چه را می‌خواهید تقویت کنید؟ شما که از هلیکوپتر و بمب‌افکن و هواپیمای اکتشافی و باربری سرشارید. در حالی که ویتنام شمالی فقط دو یا سه میگ دارد! آدم وقتی به‌فرودگاه سایگون می‌رسد...

—هواپیما داریم، ولی خلبان نداریم، مادموازل. تکنیسین نداریم. هنوز باید تربیت کنیم و در ارتش استخدام کنیم. و این کار یک یا دو سالی‌وقت لازم دارد. می‌گویید چرا قبلاً آنها را تربیت نکردیم؟ علتش‌اینست که قبلاً می‌بایست به‌ارتش می‌رسیدیم! من همیشه‌گفته‌ام که تا قبل از سال ۱۹۷۳ آماده نخواهیم بود. آهان، به‌این علت است که کمونیستها می‌گویند باید ویتنامی کردن را قطع کنیم. از اینکار می‌ترسند. می‌دانید برای پایه‌ریزی یک ارتش مدرن چقدر وقت لازم است؟

—آقای رئیس جمهور، من دیگر چیزی نمی‌فهمم. اول کم و بیش شروع کردیم‌به صحبت کردن از صلح و حالا دوباره داریم از جنگ سخن می‌گوئیم. شما می‌خواهید جنگ خاتمه یابد و یا می‌خواهید در جنگ پیروز شوید؟

—می‌خواهم جنگ تمام شود، مادموازل. من مثل جیاپ به‌دنبال پیروزی

۱. بله، موافقم.

نیستم. و به‌عنوان یک نظامی، و نه‌یک مرد سیاسی، اضافه می‌کنم که در این جنگ بر چه چیزی می‌توانیم پیروز شویم؟ اگر فردا قرارداد صلح را امضاء کنیم در ویتنام جنوبی چه پیروزی‌ای به‌دست‌آورده‌ایم؟ الآن به‌شما می‌گویم. تورم و صدها هزار کشته و خدا می‌داند چند شهر نابود شده و یک میلیون سرباز که باید ماه به‌ماه به‌آنها حقوق داد... تحمل جنگ برخاك خودی به‌معنی آنست که آن جنگ را از اساس باخته‌ایم، هر چند که کتباً بر اوراق متارکهٔ جنگ، لغت پیروزی را بنویسیم. هنر جنگ‌یعنی بردن جنگ درخاك دشمن، ونابود کردن دشمن در خاك خودش: جیاپ این را خیلی‌خوب برایتان توصیف خواهد کرد. به‌این مفهوم، او کاملاً حق‌دارد خود را فاتح بشمارد. باز هم ازشما می‌پرسم: اگر همین فردا قراردادرا امضاء کنیم چه برده‌ایم؟آیا یک سانتی‌متر مربع ازخاك ویتنام شمالی‌راگرفته‌ایم؟آیا یک کرسی درپارلمان‌ویتنام‌شمالی به‌دست‌آورده‌ایم؟ هیچ‌چیز نبرده‌ایم، هیچ‌چیز. شکست خود را با یک قرارداد صلح تعویض کرده‌ایم. مادموازل، به‌من‌نسبت انعطاف‌ناپذیری می‌دهند. به‌مردی که حاضر است با جبههٔ رهایی‌بخش‌ملی مذاکره کند چطور می‌توانند این صفت را نسبت دهند؟ به‌مردی که حاضر است یک ماه قبل از شروع انتخابات استعفا بدهد؟ آیا له‌دوك‌توها، فام‌وان دونگ‌ها، نگوین فان جیاپ‌ها حاضرند با من مذاکره کنند؟ حاضرند استعفا بدهند؟

—خلاصه کنیم، آقای رئیس‌جمهور، این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ سالها، ماهها و یا هفته‌ها؟

—این را از جیاپ هم پرسیدید؟

—بله، ولی حدود چهار سال پیش.

— چه جوابتان داد؟

— به‌من گفت که جنگ ممکن است حتی‌بیست سال هم طول بکشد. ـVoilà la reponse.[1] این‌جنگ‌تا وقتی که جیاپ‌بخواهد آن را به‌ماتحمیل کند طول خواهد کشید. اگر من‌هم بتوانم جنگ را به‌شمال بکشانم ، آنطور که او جنگ را به جنوب کشید، در آن صورت شما هم حق دارید این سؤال‌را از من بپرسید و توقع جواب داشته باشید. ولی فعلاً فقط می‌توانم نظرم را به‌شما بگویم: یا ظرف چند هفته،بگیریم‌یک ماه،صلح خواهد شد، و یا جنگ بازهم‌سه‌ـ چهارسالی‌ادامه‌خواهدیافت. خیلی مشکل‌بتوان‌یک‌جنگ پارتیزانی‌رامتوقف کرد. چند نفر پارتیزان‌درسالزی‌وجودداشت؟ ده‌هزارنفر؟ وانگلیسیهاچند سال‌وقت‌برای شکست آنهاصرف کردند؟دوازده سال.جنگ با اوباشان جنگی‌است مشکل و بد.

۱ جواب همین است.ـم.

—اینها را به‌ژنرال هیگ که اینجا آمده بود گفتید؟ تا آنجائی که من می‌دانم برخورد شما و او چندان دوستانه نبوده است.

Eh bien, Mademoiselle, vous savez...[1] اومرا آقای رئیس جمهوری خطاب می‌کرد و من او را آقای ژنرال، نه، فقط می‌گفتم ژنرال. بنابراین ... من و او حرف زیادی نداشتیم به یکدیگر بزنیم. به‌اوگفتم: «خوب، بفرمائید ژنرال به‌من بگوئید با چه سمتی به‌اینجاآمده‌اید...» و او جواب‌داد: «من آمده‌ام تا نقطه‌نظر نیکسون را تشریح کنم.» در اینجا من برایش روشن کردم که او حتی برای مذاکره هم نیامده، و فقط یک پیک است: «خوب این نظریات را بگوئید تا بشنویم.» موضوع را توضیح داد. من حرفهایش را شنیدم و فقط گفتم که خودم مستقیماً به‌نیکسون جواب خواهم داد، توسط یک نامهٔ خصوصی. و این نامه‌را به‌هیگ می‌دادم تا به‌عنوان پیک به‌نیکسون برساند. هیگ رفت و روز بعد برگشت ومن نامه‌را به‌اودادم: «Vailà la lettre, mon général. Bon voyage. Au revoir».[2] من هنوز با امریکائیها بحث می‌کنم. بحث می‌کنم و بحث می‌کنم به‌امید اینکه بالاخره قضیه‌را بفهمند. تا روزی که به‌من بگویند: «خوب، آقای تیو، ما حرف شمارانمی‌فهمیم، بنابراین شما را رهاسی کنیم.»... خوب! آن وقت عکس‌العمل مرا نسبت به‌صلح آنها خواهید دید. ولی تا آن روز... مسلماً آماده‌ام تا باز هم کیسینجر را به‌حضور بپذیرم! همیشه انتظار دارم که به‌سایگون بیاید و او را ببینم. نمی‌دانم چرا تابه‌حال نیامده است. شاید فکر می‌کند لحظهٔ مناسبی نباشد... شاید هم دارد قراردادی امضاء می‌کند که به‌نظر او عادلانه است... و شاید هم الآن سر برسد و به من بگوید: «آقای رئیس جمهور به‌نظر من لحظهٔ امضاء قرارداد صلح فرا رسیده است.» در این مورد به‌او خواهم گفت: «بفرمائید ببینم از چه صلحی صحبت می‌کنید.»

—و حاضرید او را هم مثل من به‌صبحانه دعوت کنید؟

—البته وقتی ویتنام شمالیها به‌او چای و بیسکویت تعارف می‌کنند، من چرا نباید به او صبحانهٔ کامل بدهم؟ من که از لـه‌دوک‌تو بی‌ادب‌تر نیستم. در حال غذا خوردن هم همیشه‌می‌شود مذاکره کرد، به‌شرط اینکه بحث مانع هضم غذا نشود. من دشمن دکتر کیسینجر نیستم. من حتی دشمن ویتنام شمالیها به‌عنوان ویتنام‌شمالی‌نیستم. تنهادشمنان من کمونیستها هستند که می‌خواهند کمونیسم را در اینجا مستقر کنند. کمونیسم را در خانهٔ خودشان حفظ کنند. مادموازل، وقتی جنگ تمام شود، من کاملاً حاضرم که دست جیاپ را

۱. «خب، مادموازل، می‌دانید که...».—م.
۲. «این‌هم نامه‌ژنرال عزیز. سفربخیر. خداحافظ».—م.

بفشارم. وحتی حاضرم به‌خانهٔ او بروم و با او شام بخورم. «ژنرال عزیز! کمی صحبت کنیم! شما اهل شمال هستید، و من اهل جنوب. شما یک عالم زغال سنگ دارید، و من یک عالم برنج. یک راه‌آهن حسابی بین هانوی و سایگون بسازیم و کالاهای خود را مبادله کنیم. از شام شما متشکرم و کی افتخار آن را خواهم داشت که شما را به‌سایگون مهمان کنم؟»

—آقای رئیس جمهور، شما چقدر اسم جیاپ را تکرار می‌کنید! به‌نظر می‌رسد که این اسم درسرتان میخکوب شده است! نظرتان راجع به‌جیاپ چیست؟

— مادموازل، به‌نظر من ژنرال خوبی بوده است، ولی ابداً آن ناپلئون آسیائی که خیال می‌کند نیست. شهرت عظیم جیاپ را مطبوعات فرانسه بعد از فتح دین‌بین‌فو اختراع کردند. و دین‌بین‌فو تنها پیروزی مهم اوست، هر چند که پیروزی چندان درخشانی نبود وفقط مطبوعات فرانسوی آن را بزرگ می‌کنند. از نقطه نظر نظامی، نبرد دین‌بین‌فو برای جیاپ بسیارساده بود. فرانسویها در دین‌بین‌فو دیگر چیزی نداشتند: نه هواپیما، نه تانک و نه توپخانه. جیاپ کاری نکرد مگر به‌جلو فرستادن دریادریا انسان و لشکرهای تازه‌نفس. راستش را بگوئیم: فرانسویها در دین‌بین‌فو چه چیز ازدست دادند؟ هیچ چیز، حتی یک دهم ارتش فرانسه را. هر ژنرال فرانسوی که آن‌موقع در هندوچین بود می‌تواند شهادت بدهد که ارتش فرانسه ابداً شکست نخورده بود و کافی بود از پاریس نیروی کمکی بفرستند تا آنها حتی شمال راهم حفظ کنند. شکست فرانسه در دین‌بین‌فو بخاطر رهبری جیاپ نبود. فرانسویها در دین‌بین‌فو باختند زیرا که جنگ را در خود فرانسه از نظر سیاسی، روحی و اخلاقی باخته بودند. و جیاپ باد به کله‌اش انداخته است وخیال می‌کند از نظر نظامی در دین‌بین‌فو دست به شاهکاری تاریخی زده است. وازآن به‌بعد هم کاری نکرده مگرجستجوی یک دین‌بین‌فوی جدید: و نمی‌خواهد بفهمد که ارتش مدرن امروزی به کلی باارتش فرانسوی سالهای ۱۹۵۰ فرق دارد. اشتباه جیاپ در این جنگ این است که او قدرت فوق‌العادهٔ ارتش امریکارادرک نمی‌کند و در ضمن ارتش مراهم دست کم می‌گیرد.

—آقای رئیس جمهور، ما فقط داریم ازویتنام شمالی صحبت می‌کنیم و بس. حال به‌نظر من وقت آن رسیده که از ویت کنگ و آن اختلاف دیگری که با کیسینجر پیدا کردید صحبت کنیم.

—Tres bien.[1] به‌نظر من آن فرمول سیاسی که امریکائیها در ماه اکتبر قبول

۱. بسیار خوب.—م.

کردند فرمولی است ریاکارانه که ویتنام شمالی به وسیلهٔ آن می خواهد یک حکومت ائتلافی را به‌ما تحمیل کند. ما هرگز این‌فرمول راقبول نخواهیم کرد، و هر چقدر هم آن را رنگ و روغن بزنند، باز قبول نخواهیم کرد،زیرا ما نمی‌خواهیم به‌هانوی حکومتی‌تحمیل کنیم وبه‌نوبهٔ خودنمی‌خواهیم که هانوی هم به‌سایگون حکومتی‌تحمیل کند. قانون اساسی ویتنام شمالی می‌گوید که ویتنام کشوری‌است واحد، و تفکیک‌ناپذیر ازلائوکای تاکامائو. قانون اساسی ویتنام جنوبی هم همین را می‌گوید: ویتنام یکی‌است‌ازلائوکای تا کامائو و قس‌علیهذا. اما در عمل مشکلاتی موجود است: این ملت‌دو دولت دارد. دولت ویتنام شمالی و دولت ویتنام جنوبی. هرکدام دارای حکومت‌و پارلمان‌وقانون اساسی خاص خود. بنابراین هرکدام ازاین دولتها باید نسبت به‌سرنوشت‌آیندهٔ سیاسی خود تصمیم بگیرد. بدون اینکه دولت دیگری در آن دخالت کند.مثل آلمان. مثل کره. مقصودم را فهمیدید؟گفتم‌دو دولت،دو دولت، دودولت. مثل کره، مثل آلمان.دودولت در انتظار اتحاد. حال خدا می‌داند کی این اتحاد تحقق خواهد یافت. شخصاً معتقدم که‌قبل از بیست سال آینده نخواهدبود و به این جهت همیشه تقاضا کرده‌ام که سازمان ملل‌متحد «ویتنام‌شمالی» و «ویتنام جنوبی» را به‌رسمیت بشناسد...

—آقای رئیس‌جمهور،ولی ویت کنگ وجود دارد و آنها هم‌ویتنامی هستند، آنهاهم باید در زندگی سیاسی ویتنام جنوبی شرکت داشته باشند.

—بله، ولی بدون دخالت ویتنام شمالی. من می‌گویم بگذارید در بارهٔ آیندهٔ سیاسی ویتنام جنوبی ما وکمونیستهای ویتنام‌جنوبی تصمیم بگیریم. من حاضرم با جبههٔ رهایی‌بخش ملی مذاکره کنم. حاضرم با آنها ترتیب انتخابات آینده را بدهم، حاضرم در آینده آنها را به‌عنوان‌یک حزب سیاسی قبول کنم.اما اینها مربوط به‌مسائل سیاسی ویتنام‌جنوبی است، نه‌ویتنام‌شمالی! من تحمیلات ویتنام شمالی رانمی‌خواهم.می‌خواهم‌آزادانه با جبههٔ رهایی‌بخش ملی مذاکره کنم! ولی چنین کاری چگونه ممکن است، درجائی که ویتنام شمالیها بالباس مبدل خود را به‌عنوان ویت کنگ جا زده‌اند؟مادموازل، می‌دانید که حتی‌جبههٔ رهایی‌بخش ملی هم قادر نیست آزادانه با من مذاکره کند چون سیصد هزار ویتنام شمالی با توپ و توپخانه دور وبرش ریخته‌اند؟ به‌این دلیل است که می‌گویم: ما را راحت بگذارید، ما و ویت کنگها را. ما بهتر حرف‌همدیگر را می‌فهمیم و قضایا را زودتر حل می‌کنیم. همهٔ ما ویتنام‌جنوبی هستیم و من می‌دانم که بسیاری از ویت کنگ‌هایی که از بیست‌سال پیش در حال جنگند

خیال ندارند به‌ویتنام جنوبی حمله کنند! اصلاً چطور می‌توانند چنین کاری بکنند در حالی که خود آنها هم ویتنام‌جنوبی هستند!؟ من می‌دانم که آنها فقط می‌خواهند در زندگی‌سیاسی کشور شرکت کنند و...

—آقای رئیس‌جمهور، آیا هرگز سعی کرده‌اید با آنها گفتگو کنید؟

—آخر تا وقتی ویتنام شمالیها اینجا هستند چطور ممکن است؟! از طرف دیگر خود آنها هم تا وقتی‌ویتنام‌شمالی‌در اینجا حضور دارد‌چطور می‌توانند گفتگو کنند؟ اینهاست که من مرتب برای امریکائیها تشریح می کنم و آنها نمی‌فهمند! فرض کنیم که من بخواهم با مادام‌بین ملاقات کنم، که تصادفاً می‌تواند برخورد مطبوعی هم باشد. باید چه کار بکنم؟ او چکار بکند؟ مادام‌بین این آزادی را ندارد که با من ملاقات کند: سخنگوهای او ویتنام‌شمالی هستند! مادموازل، من به‌شما می‌گویم که تنها هنگامی ویت کنگها خود را آزاد احساس می کنند و به‌گفتگو با من خواهند پرداخت که ویتنام شمالی اینجا را ترک کند. زیرا من آنها را دعوت می کنم، و از جانب دیگران هم کنترل نخواهند شد. مسئله اینست که... مادموازل، دو سه‌سال پیش در اینجا پدیده‌ای ظهور کرد که به‌آن نام «نهضت کوهوای» دادند. کوهوای کم و بیش یعنی فرار از ویت کنگ. بله، لحظه‌ای رسید که عدهٔ اینها خیلی‌زیاد شد: حدود دویست هزار نفر. و این مسئله باعث نگرانی بیش از حد ویتنام‌شمالی شده بود. و روشن بود. کافی بود که عدهٔ کوهوای زیاد شود تا دیگر جبههٔ رهایی‌بخش ملی‌ای باقی نماند. خوب، ویتنام‌شمالی چه کرد؟ نیروهای خود را در دهات و واحدهای ویت کنگ پخش کرد تا اولاً جای فراریها را پر کنند و ثانیاً مانع فرارهای جدید بشوند. و... فهمیدید که این اختلاف دوم با دکتر کیسینجر نتیجهٔ اختلاف اولی است؟می‌فهمید که مسئلهٔ اصلی‌همانا حضورسیصد هزار افراد ویتنام شمالی‌است؟

—بله، آقای رئیس‌جمهور، ولی شما خیلی از قضیه دور می‌شوید و مسئلهٔ حکومت ائتلافی‌را به‌معنی‌واقعی کلمه‌رد می کنید. اگر شرکت ویت کنگ را در زندگی سیاسی‌ویتنام جنوبی‌قبول دارید، پس‌چرا فکر یک حکومت ائتلافی را رد می کنید؟

—زیرا آنچه تا به‌حال‌گفتم ابداً به‌معنی تشکیل حکومت ائتلافی نیست. مقصودم شرکت سادهٔ ویت کنگ در انتخابات است! زیرا من توقع دیگران را برای یک حکومت ائتلافی رد می کنم! یک حکومت باید نتیجهٔ یک انتخابات باشد. آری یا نه؟ بنابراین اگر روزی در سایگون حکومتی تحت کنترل کامل کمونیستها به‌وجود بیاید باید حاصل و نتیجهٔ انتخابات باشد. آری یا نه؟ نه یک حکومت از قبل ساخته شده. نه‌یک حکومت تحمیلی هانوی.

من در حقیقت چه می‌خواهم؟ سه‌ماه وقت برای مذاکره با جبههٔ رهایی‌بخش ملی، سه‌ماه دیگر برای یافتن توافق با جبههٔ رهایی‌بخش ملی برای ترتیب‌دادن انتخابات، و بالاخره انتخابات و به — هرنفر — یک —رأی. Allons, donc![1] دیگرچه چیزی از من‌می‌خواهند؟چه‌چیز بیشتراز این؟ من نمایندهٔ یک حکومت قانونی هستم ولی حاضرم با آنها که به‌طور غیرقانونی می‌خواهند جای مرا بگیرند مذاکره کنم. حاضرم آنها را در انتخابات شرکت دهم... لعنت! حاضرم حتی قبول کنم که آنها در انتخابات پیروز شوند، هرچند شرط می‌بندم که پیروز نخواهند شد. اگر آنها پیروز شوند من‌گردنم را می‌زنم... نه، نه، مادموازل. آنها نسبت به‌جمعیت ما درصد بسیارکوچکی هستند. تعداد آنها حدود صد هزارنفر است. بین پنجاه‌هزار تا صدهزار و...

—به‌اضافهٔ آنهائی که در زندان هستند. آقای رئیس‌جمهور، تحلیل شما ممکن است آدم را در لحظهٔ اول قانع کند. ولی اگر مسائل دیگری راکه شما دربارهٔ آنها سکوت می‌کنید پیش بکشیم حسابی به‌شک می‌افتیم. شما چطور قادر خواهید بود که یک انتخابات واقعی ترتیب دهید در حالیکه هزاران‌هزار ویت‌کنگ و یا متهم به‌ویت‌کنگ‌بودن زندانها و اردوگاههای‌ویتنام جنوبی‌را پر کرده‌اند؟

—به این انتقاد شما فوراً جواب می‌دهم. وقتی انسان در حال جنگ است، طبیعی است که عناصر طرفدار دشمن راکه به‌او کمک می‌کنند به‌زندان بکشاند.در همهٔ دنیا همین‌رسم است. مادموازل C'est la normalité[2] و آنها که‌امروز درزندان هستند کسانی‌هستند که مرتکب قتل وفجایع دیگری شده‌اند. و خیلی کمتر از آن هستند که شما تصور می‌کنید. به‌هرحال، وقتی صلح شود، مسئلهٔ آنها هم حل خواهد شد. من باکمال میل زندانیها را مبادله خواهم کرد. غیرنظامیها و نظامیها، هر دو را. خب، ویتنام‌شمالی این‌را هم رد کرد. من می‌گویم چطور؟ حاضرم پانصد زندانی امریکائی را با ده‌هزار زندانی ویتنام شمالی و چندهزار غیرنظامی تعویض کنم. من حاضرم همه را آزاد کنم، ویتنام شمالی، کامبوجی، لائوسی، ویت‌کنگ، غیرنظامی، همه و همه را و تازه هنوز هم راضی نیستند؟ البته تعویض این زندانیها بعد از خاتمهٔ جنگ انجام خواهد گرفت: نه قبل از آن! می‌دانید مسئلهٔ واقعی چیست؟ اینکه امریکائیها برای آن پانصدزندانی‌شان در هانوی خیلی دستپاچه شدند، خود را بسیارنگران نشان دادند. و حالا ویتنام‌شمالی آنها را چون‌کالایی نگه‌داشته تا با مبادلهٔ آنها

۱. بفرمائید.—م.
۲. این امر عادی است.—م.

شرایط سیاسی خود را تحمیل کند. نفرت‌آور است.

—آقای رئیس‌جمهور، بی‌طرفها چطور؟ تا آنجائی که من فهمیده‌ام آنها اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند و از دست همهٔ دسته‌ها به ستوه آمده‌اند: از تیو، از ویت کنگ، از امریکائیها، از ویتنام شمالیها، از جنگ...

—برخلاف گفتهٔ شما، آنها اکثریت نیستند. مادموازل، اگر حرف شما درست بود من اینجا نبودم. باور کنید، که اکثریت عظیم مردم ویتنام‌جنوبی از کمونیستها به‌شدت می‌ترسند. ترس آنها بعد از حملهٔ تت و حملهٔ عیدپاک و کشتارهای بعد از آن به‌مراتب بیشتر شده است. در غیر این صورت نمی‌توان موفقیت برنامهٔ پرچم ما را توجیه کرد. کافی بود که یک کلام بگویم. و دیدیم که همگی پرچم خریدند و نمای خانه‌های خود را به‌رنگ‌های پرچم ما تزئین کردند. به‌نظر شما واقعاً می‌توان فقط با یک فرمان چنین برنامه‌ای را تحمیل کرد؟ مادموازل... من بی‌طرفها را به‌چشم یک‌عده بیچارهٔ بی‌گناه نگاه می‌کنم. نه، بهتر است بگویم بیچارهٔ احمق. و از جهت آنها ابداً نگران نیستم. نسبت به‌آنها احساس دلسوزی و ترحم می‌کنم، چونکه آلت دست و بازیچهٔ کمونیستها خواهند شد. عجب ساده‌لوحانی. به‌نظر خودشان دارند سیاست به‌کار می‌برند. کمونیستها توی پوزشان خواهند زد. پس بهتر است که به‌واحدهای ویت کنگ بپیوندند و با اسلحهٔ آنها جنگ کنند. در این‌صورت به‌آنها بیشتر احترام خواهم گذاشت. در حالت فعلی نه فرد سیاسی هستند و نه سرباز، نه از این‌جانب در خطرندو نه ازجانب دیگر. 'Soyons sérieux, Mademoiselle![1] چطور می‌توان در ویتنام بی‌طرف بود؟

—آقای رئیس‌جمهور، پس به‌این مناسبت بود که به‌طور قانونی احزاب مخالف را از بین بردید؟

—Mon dieu![2]. آن قانون برای از بین بردن نبود. قانونی بود برای تشویق آنها به‌اتحاد. بیست وهفت حزب سیاسی قانونی در ویتنام جنوبی وجود داشت، به‌اضافه چهل حزب غیرقانونی. چنین وفوری حتی در دوران صلح هم چیز زائد و تجملی است تا چه رسد به‌زمان جنگ! و فراموش نکنیم که قانون‌اساسی ما نظام دو حزبی را تشویق می‌کند. حال فرض کنیم که قرارداد صلح در پاریس امضاء شود، فرض کنیم ظرف سه‌ماه آینده با جبههٔ رهایی‌بخش ملی به‌توافق برسیم: چه پیش خواهد آمد؟ پیش خواهد آمد که در لحظه‌ای که باید با

۱. باید جدی‌باشیم مادموازل! —م. ۲. خدایا! —م.

بازیچه‌ای به‌نام دمکراسی کمونیستها را بکوبیم در یک مبارزهٔ انتخاباتی از یک سو با کمونیستها روبروئیم و از سوی دیگر با بیست‌وهفت حزب سیاسی قانونی و چهل حزب سیاسی غیر قانونی. اگر می‌خواهیم پیروز شویم، بهتر نیست آنها را کمی متحد کنیم؟ به‌این جهت گفتم که احزاب کوچک را در حداکثر شش حزب بزرگتر متحد کنیم. مادموازل! ca suffit[1] به‌نظر من این تعداد حزب برای کشوری با هفده میلیون و نیم نفر جمعیت کافی است! سیاست که نباید مترادف بی‌مسئولیتی باشد.!

—آقای رئیس‌جمهور داریم مفصلاً راجع به دموکراسی و انتخابات صحبت می کنیم. بنابراین به‌خود اجازه می‌دهم از شما یک سؤال ناخوشایند بکنم. به‌آنهائی که شما را دیکتاتور ویتنام جنوبی می‌نامند چه جواب می‌دهید؟

—Tiens...[2] هوم... مادموازل. نمی‌دانم این را هم باید درضبط‌صوت شما ضبط کنیم یا نه... اما... نگاهی به‌همهٔ کشورهای آسیای جنوب شرقی بیندازید و به‌من بگوئید کدامیک را مطابق مفهوم شما از دموکراسی می‌توان دموکرات فرض کرد؟ تایلند؟ کره؟ فیلیپین؟ مادموازل!.... با صداقت تمام به‌شما می‌گویم که به‌نظر من ویتنام جنوبی از همهٔ این کشورها دموکرات‌تر است. شاید به‌حد کافی و به‌آن اندازه که خوشتان بیاید دموکرات نباشد: ولی دموکراسی یک استاندارد نیست که همه‌جا به‌یک صورت قابل اجرا باشد. دموکراسی از آن نوعی که در امریکا هست و یا شما در اروپا دارید، در اینجا نمی‌تواند وجود داشته باشد. هنوز ما آمادگی چنین دموکراسی را نداریم. باید به‌خاطر داشته باشید که ویتنام آن نوع دموکراسی به‌مفهوم شما را هرگز به‌خود ندیده است. تا سال ۱۹۴۵ مستعمرهٔ فرانسه بودیم. تا سال ۱۹۵۴ زیر حکومت ویت‌مین بودیم. تا سال ۱۹۶۳ زیر حکومت پرزیدنت‌دیم بودیم. بنابراین با اجازهٔ شما باید بگویم که دموکراسی، دراینجا، فقط از سال ۱۹۶۵ آغازگردید، یعنی از وقتی که تیو رئیس‌جمهور شد.

— ولی این چه‌نوع دموکراسی است که در انتخابات فقط یک کاندیدا اعلام می کنید؟! آقای رئیس‌جمهوری، در انتخابات ۱۹۷۱ شما حتی یک رقیب نداشتید!

—مادموازل، Tiens, tiens[3] این مسائل را باید در متن زندگی ویتنام قضاوت

۱. همین بس است!—م.
۲ و ۳. این حرف را نزنید!—م.

کرد. باید به‌یاد داشته‌باشیم که رئیس جمهوری که در سال ۱۹۷۱ انتخاب شد، می‌بایست رئیس جمهوری باشد که راجع به‌صلح مذاکره کند. باید به‌خاطر داشت که درست در آن دوره، به‌علت فقدان ثبات سیاسی، که نتیجتاً تمامی مخالفین من از نامزدی خود صرف‌نظر کردند، ویتنام‌شمالی در طول مرز کامبوج و پشت منطقهٔ غیر نظامی‌شده، لشکرهای خود را متمرکز کرده بود و آماده بود تا حملهٔ جدیدی را آغاز کند. خب، در حالی که اوضاع براین‌منوال بود، عدهٔ زیادی پیش من آمدند وگفتند: «آقای تیو، اگر دیگران نامزدی خود را پس‌گرفتند، شما هم‌باید پس بگیرید وگرنه دموکراسی وجود نخواهدداشت.» و من جواب دادم: «در قانون اساسی من پیش‌بینی نشده که اگر فقط یک نامزد وجود داشته باشد، انتخابات باطل است، و همچنین نمی‌گوید که اگر فقط یک نامزد وجود داشت باید او را کنارگذاشت و یا حریفی برای او پیدا کرد. اگر من از نامزدی صرف‌نظر کنم، پس باید در قانون اساسی تجدیدنظر کنیم. و این مسئله لااقل شش هفت‌ماهی وقت لازم دارد. و در این شش هفت‌ماه ویتنام شمالی‌وقت کافی دارد تاخود را برای‌هجوم آماده کند وبه‌ما حمله کند. می‌گویم: درست در لحظه‌ای که ما فاقد رهبری نظامی و سیاسی هستیم به‌ما حمله خواهد شد. خداحافظ ویتنام جنوبی. حال هرچه می‌خواهید بگوئید. من در جای خود باقی می‌مانم.» سؤال بعدی شما چیست، مادموازل؟

—آقای رئیس‌جمهور، سؤالی است بی‌رحمانه. من اصولاً خوش ندارم بی‌رحم باشم، به‌خصوص‌با شما که آنقدر به‌من مهربانی کردید. مرا به‌صبحانه دعوت کردید و غیره، ولی یک سلسله سؤال بی‌رحمانه در چنته دارم. و این اولی: دربارهٔ اینکه به‌شما می‌گویند «مترسک امریکائی» و یا «مأمور امریکائیها» چه نظری دارید؟

— کی این‌را می‌گوید؟

—همه. تقریباً همه. واقعاً تعجب می‌کنید؟

—امریکائیها هم می‌گویند؟

— بله، بسیاری از امریکائیها.

—آه! Tiens[1]... هوم!... مادموازل! من مأمور ویتنامیها هستم، مأمور امریکائیها نیستم. به‌هیچ‌وجه هم «مترسک» امریکائیها نیستم و این را اخیراً هم نشان داده‌ام. و همچنین در این مصاحبه. من با امریکائیها فقط متحد هستم و بس. خوب، پیش بروید، خواهش می‌کنم.

۱. این حرف‌را نزنید.—م.

—پیش‌تر می‌روم. سؤال دوم: به‌آنهائی که شما را فاسد، فاسدترین مرد ویتنام می‌شمارند، چه جواب می‌دهید؟

—مادموازل، این مسئله حتی ارزش جواب دادن هم ندارد. چه‌جوابی بدهم؟ وقتی موتور یک ماشین افتراگر را بر علیه رئیس جمهور روشن کردند، دیگر راهی برای متوقف کردن آن وجود ندارد. این نوع تهمت‌ها اشتباهی نیستند: هدف شخصی دارند. می‌توان یک اشتباه را تکذیب کرد. ولی قصد و هدف را نمی‌توان تکذیب کرد. من انصافاً از شما می‌پرسم: آیا تا به‌حال‌دیده‌اید که دختر یک رئیس‌جمهور در صومعهٔ خواهران مقدس زندگی کند؟ دختر من در لندن و در صومعه است.

—خب، پس سؤال را یک‌جور دیگر طرح می‌کنم: آقای رئیس جمهور، حقیقت دارد که شما خیلی فقیر بوده‌اید؟

—کاملاً حقیقت دارد. پدر من از دمسالگی یتیم بود. وقتی با مادر من ازدواج کرد مادرم برای اسرار معاش خانواده برنج و نارگیل به بازار کوچک دهکده می‌برد. سیزده روز بعد از تولد اولین فرزندش مجبور شد کلبه‌اش را بفروشد و به‌طرف دیگر رودخانه مهاجرت کند: یک‌شاهی پول نداشت. به همت مادرم برادربزرگ من در پاریس تحصیل کرد. برادر کوچکم در هوئه تحصیلاتش را به‌پایان برد. ولی من مجبور شدم در مدرسهٔ ده درس بخوانم. تمام فامیل من از افراد خودساخته تشکیل شده‌اند: برادران من امروز سفیر هستند. ولی خواهرانم هنوز هم سبدهای مرغ و برنج به‌بازار می‌برند—برای فروش— مثل مادرم. Oui, C'est vrai[1].

—و حقیقت دارد که امروزه شما بی‌نهایت ثروتمند هستید؟ در بانکهای مختلف حساب باز کرده‌اید و ویلاهای گوناگون در سوئیس و لندن و پاریس و استرالیا دارید؟

—حقیقت ندارد. به‌سر دخترم و به‌سر پسرم قسم می‌خورم که من در خارج یک‌شاهی پول ندارم. نه در لندن نه در پاریس، نه درسوئیس و نه در استرالیا خانه‌ای ندارم... ماجرای خانه داشتن در سوئیس را چندی قبل و توسط امریکائیها شنیدم. و بهشان گفتم: «Messieurs les Américains[2] شما همهٔ وسایل لازم را برای کشف این خانه‌ها دراختیار دارید. وهمهٔ دستگاههای عکاسی لازم را برای عکس‌برداری از آنها. عکسی از این خانه‌ها برای من بیاورید.» من

۱. بله، این حقیقت دارد.—م.
۲. آقایان امریکائی.—م.

فقط در ویتنام چیزکی دارم و می‌دانید چیست؟ یک آپارتمان در محلهٔ قرارگاه نظامی ارتش. حق دارم که دوآپارتمان کوچک مجردی داشته باشم؟ این دو آپارتمان را یکی کردم. کمی نونوارش کردم، و حال تعطیلات آخر هفته را در آنجا می‌گذرانم. ولی در حقیقت ملک من نیست و در مالکیت ارتش است. و آن را به ارتش پس خواهم داد: تا به‌سوزه تبدیل شود. و بعد خانهٔ چوبی دیگری دارم کنار رودخانه وگاهی که‌هوس اسکی آبی می‌کنم به‌آنجا می‌روم. خانهٔ پیش‌ساخته‌ای است. این خانه را سندیکای کارگران جنگل به‌من هدیه کرده است. و باز هم خانهٔ دیگری دارم. خانه‌ای که در آن متولد شده‌ام. فقیرترین خانهٔ دهکده. مردم از مقابل این خانه می‌گذرند و می‌خندند: «نگاه کن،نگاه کن، خانهٔ پرزیدنت تیو است!» و بالاخره یک‌تکه زمین کوچک دارم که در آن برای تفریح به‌تجربیات کشاورزی دست می‌زنم. درآنجا برنج و هندوانه می‌کارم، مرغ و اردک و خوک پرورش می‌دهم و حتی ماهی. زیرا که یک مرداب کوچک دارد. این تمام دارائی من است. حتی با وجود اینکه رئیس جمهور هستم یک اتومبیل هم نخریده‌ام: هنوز از اتومبیل پرزیدنت‌نگودین‌دیم‌استفاده می‌کنم. یک مرسدس قدیمی است که موتورش مرتب‌خراب‌می‌شود. تصورش را بکنید که پرزیدنت ویتنام به‌طور رسمی از یک سفر برمی‌گردد، از هواپیما پیاده می‌شود سوار این مرسدس می‌شود، و ناگهان اتومبیل خراب می‌شود؟ تا جائی که پلیس نظامی می‌افتد به‌جان موتور تا بلکه راه بیفتد و بنگ! بنگ! بنگ! و در حالی که رئیس‌جمهور کفر می‌گوید: «لعنتی! باید یک ماشین بخرم!» مادموازل ادامه بدهید.

— ادامه می‌دهم، آقای رئیس‌جمهور. سؤال چهارم: ازکشته‌شدن ترسی ندارید؟ مثلاً مثل پرزیدنت دیم؟

— نه، صادقانه می‌گویم، نه. من به‌خدا توکل دارم و می‌دانم او مرا حفظ خواهد کرد. البته نه اینکه آدمی باشم صددرصد قضا و قدری. به‌این معنی که معتقد نیستم خدا بالای سر من ایستاده و مواظب است به‌من صدمه‌ای نرسد، بنابراین نباید از خودم مواظبت کنم. برعکس، معتقدم که هرکس باید دست‌یاری به‌خدا بدهد و او را در حفظ خود کمک کند. ولی در همه‌چیز حد و نهایتی دارد: من از خودم دفاع می‌کنم و مواظب مخاطرات کارهای خود هستم. بقیهٔ قضایا در دست خداست. او هم نسبت به‌من مسئولیتی دارد n'est-ce pas?[1] درمجموع مسئلهٔ اعتمادمتقابل است.» مادموازل، بدون شوخی باید

۱. اینطورنیست؟ ــم.

بگویم که کشتن من اصلاً مشکل نیست. من دست همه را می‌فشارم و بسیار کم احتیاط می‌کنم. مأمورین محافظ من همیشه ناراضی‌اند. به‌آنها می گویم: «Messieurs les agents, qu' est-ce que c'est ça?»[1] من کارخودم را انجام می‌دهم، شما کار خودتان را. اگر شما موفق نشوید بدا به‌حال شما و بدا به‌حال من. به‌تخمم! «Je m'en fous.»[2] به‌تخمم نیست زیرا که... اگر کسی بخواهد شما را بکشد، چطور می‌توان مانع کار او شد؟ هفتهٔ گذشته ازپنج هزار افراد دفاع غیرنظامی سان دیدم. هرکدام از آنها یک تفنگ پر داشتند، و فشنگ فقط یک تفنگ کافی بود مرا به‌آن دنیا بفرستد. ساده‌ترین کار کشتن رئیس‌جمهور ویتنام است. فکر مردن مرا عذاب نمی‌دهد. و این را نشان داده‌ام و خدا می‌داند تا سال ۱۹۶۵ در چند نبرد شرکت کرده‌ام. اخیراً نیز در معرض تیراندازی توپخانهٔ ویتنام شمالی و تفنگداران ویت کنگ بوده‌ام. کی مرا مجبور کرده بود به کوانگ‌تری، به‌بین لونگ‌وبه کون‌توم بروم؟ من رئیس‌جمهوری هستم، نه یک‌ژنرال خط‌اول‌جبهه! با وجود این به‌آن نقاط رفتم. اول به‌درگاه مریم مقدس دعا کردم وبعد رفتم.

—شما خیلی مذهبی هستید، هان؟

—Oui, oui, oui! Beaucoup! Beaucoup![3] همهٔ یکشنبه‌ها در نماز کلیسای‌شخصی‌خودم شرکت می کنم وهرشب دعا می‌خوانم. برای‌نیروهای خود که بنا بود کوانگ‌تری را فتح کنند نیز دعا کردم و خواستم که هرچه کمتر خونریزی شود. وقتی دکتر کیسینجر به‌اینجا آمد و می‌خواست آن قرارداد را به‌من بقبولاند نیز دعا کردم. من یک کاتولیک واقعی هستم. هشت‌سال فکر کردم و بعد این مذهب را قبول کردم. وقتی در سال ۱۹۵۱ با زنم ازدواج کردم، او از قبل کاتولیک شده بود، و از آنجائی که در این مذهب ازدواج فقط در صورتی اعتبار دارد که زوجین هردو کاتولیک باشند رفتم پیش کشیش وگفتم: «مسیو، من یک افسر هستم و در حال جنگ. الآن وقت ندارم انجیل مطالعه کنم، به‌من فرصت بدهید. بعد از آن که جنگ تمام شد قول می‌دهم مطالعه کنم و به‌مذهب شما بپیوندم.» بعد جنگ تمام شد و من به‌قول خود وفا کردم. ولی چندان هم ساده نبود. می‌خواستم همه‌چیز را بدانم و آن کشیش بیچاره را با سؤالات زیادخوددیوانه کرده بودم. کشیش دهات بود، جوابگوی‌خوبی نبود. مجبورشدم یک کشیش دومینیکن پیدا کنم ومادموازل... Voyez bien:[4]

۱. آقایان مأموران این کارها یعنی چی؟ــم.
۲. به‌تخمم.ــم.
۳. آری، آری، آری! خیلی! خیلی!.ــم.
۴. خوب توجه کنید.ــم.

من می‌خواهم همهٔ کارها را خوب و کامل انجام دهم. حال خواه تعویض مذهب باشد، خواه بازی تنیس، خواه اسب‌سواری، و خواه حفظ قدرت به‌عنوان رئیس جمهور. من بیشتر از مسئولیت خوشم می‌آید تا قدرت. و به‌این مناسبت است که می گویم قدرت را نمی‌توان با دیگران تقسیم کرد. به این مناسبت است که همیشه من تصمیم می‌گیرم. همیشه! البته حرف و توصیهٔ دیگران را می‌شنوم، و بعداً احتمالاً مخالف آن تصمیم می‌گیرم. Oui,c'est moi qui décide.[1] اگر آدم مسئولیت قبول نکند، لیاقت ریاست ندارد و... مادموازل این سؤال را ازمن بکنید که «در اینجا رئیس کیست؟»

—در اینجا رئیس کیست؟

—من! این منم! این منم که رئیسم!

—متشکرم، آقای رئیس جمهوری. حال به‌نظرم می‌توانم بروم.

—می‌روید؟ تمام کردیم؟ راضی هستید مادموازل؟ اگر راضی نیستیدباید به‌من بگوئید. مادموازل، من امیدوارم راضی باشید زیرا هیچ چیز را ازشماپنهان‌نکردم و با صداقت هرچه تمامتربا شما صحبت کردم: قسم می‌خورم. اول نمی‌خواستم. ولی بعد... چه کنم؟ من‌این‌طوری‌هستم؟ اوه، به‌من بگوئید،آیا فکرمی کردید من چنین آدمی باشم؟

—نه، آقای رئیس‌جمهور.

—مرسی، مادموازل. و اگر توانستید برای صلح درویتنام دعا کنید. صلح درویتنام یعنی‌صلح در جهان. و من‌گاهی احساس می کنم چارهٔ دیگری‌به‌جز دعا به‌درگاه خدا باقی نمانده است.

سایگون، ژانویه ۱۹۷۳

۱. آری، این‌منم که تصمیم می‌گیرم.—م.

ژنرال جیاپ

این نام بیش از هر نام دیگر در زمان جنگ ویتنام به‌گوش می‌خورد. ولی نه به‌این سبب که وزیر دفاع هانوی یا فرمانده نیروهای مسلح و یا معاون نخست‌وزیر بود، بلکه بیشتر بخاطرآن که دردین‌بین‌فو فرانسویها را شکست داده بود. امریکائیها درکابوس یک دین‌بین‌فوی جدید به‌سر می‌بردند، و به‌محض این که اوضاع کمی خراب می‌شد می‌گفتند: «این جیاپ است که دارد دین‌بین‌فوی جدیدی می‌سازد.» و یا در آن اوضاع حساس فقط می‌گفتند: «جیاپ است.» سال ۱۹۶۸ وقتی ویت‌کنگ حملهٔ تت را آغازکرد بازهم‌گفتند که جیاپ است. و در مارس و آوریل وقتی ویتنام‌شمالی‌هوئه راگرفت و خه‌سان را محاصره کرد، بازهم‌گفتند کار جیاپ است. در ماه مه‌و ژوئن وقتی ویت‌کنگ دومین حملهٔ خود را بر سایگون و دشتهای مرکزی آغازکرد بازهم‌گفتند کار جیاپ است. سالهای بعد نیز به‌هر مناسبتی می‌گفتند کار جیاپ است. این نام کوتاه و خشک مثل یک سیلی تهدیدآمیز و عامل ترس و وحشت از مدار هفدهم به‌پائین در فضا معلق بود. اگربخواهی‌بچه‌هارابترسانی‌می‌گویی: «الآن‌لولوخورخوره‌راصدامی‌کنم.» اگر می‌خواستی امریکائیها را بترسانی کافی بود بگوئی: «الآن جیاپ می‌آد.» وانگهی آیا این خود امریکائیها نبودند که با مرض افسانه‌سازی‌شان او را به طرز اغراق‌آمیزی بزرگ‌کرده بودند؟ بدون اینکه فکرکنند که زمان افسانه‌سازی فرا نرسیده است. در دین‌بین‌فو جیاپ فاتح شده بود، آری: ولی هنوز نمی‌شد او را یک ناپلئون آسیائی ، یا یک نابغهٔ استراتژی نظامی و یا یک فاتح عظیم دانست. مگر حملهٔ تت و حملهٔ ماه مه شکست نخورده بود؟ در آخر

کار مگر هوئه را از دستش پس‌نگرفتند؟ محاصرهٔ خه‌سان مگر شکسته نشد؟ جنگ، در آن دوران فوریه ۱۹۶۹ در مجموع بیشتر به‌نفع امریکا و ویتنام‌جنوبی می‌چرخید تا به‌نفع ویت‌کنگ. تنها پیروزی واقعی هانوی در آن‌زمان عبارت بود از مستعفی کردن جانسون[1] و قطع‌شدن بمبارانهای ویتنام شمالی. درسایگون، تیو قدرت خود را تحکیم کرده بود.

ولی جیاپ، جیاپ باقی‌مانده بود. هر روزنامه‌نگاری می‌خواست با او مصاحبه کند. هوشی‌مین دیگر خیلی پیر شده بود و خیلی بیمار. به‌اشخاصی که به‌دیدنش می‌رفتند یکی دو جمله دربارهٔ پیروزی نهائی می‌گفت و دستشان را می‌فشرد و سرفه کنان‌از سر بازشان می‌کرد. دیدار با او فقط از جهت شخصی و انسانی ارزش داشت. دیدارکننده می‌گفت: «من هوشی‌مین‌را دیدم.» ولی دیگر چیزی برای بازگفتن نداشت. در عوض ملاقات با جیاپ! جیاپ یک عالم حرف گفتنی داشت، و از سال ۱۹۵۴ نگفته بود. نزدیک‌شدن به‌او از نزدیک‌شدن به خود هوشی‌مین هم مشکلتر بود. حتی‌در مراسم رسمی نیز خود را نشان نمی‌داد: و اغلب هم شایع می‌شد که مرده است. بدین ترتیب بود که در فوریه ۱۹۶۹ به‌محض اینکه به‌هانوی رسیدم ملاقات او را تقاضا کردم و سرسختانه به آن امید بستم. به‌دقت مدارک مربوط به‌زندگی او را مطالعه کردم.

تاریخچهٔ زندگی جیاپ خیلی جذاب بود: فرزند یک ملاک ورشکسته بود، در یک خانوادهٔ فرانسوی ثروتمند بزرگ شده بود؛ دور از تربیت و تعلیمات مارکسیستی. مثل یک بورژوای واقعی درکالج اسپراطوری هوئه تحصیل کرده بود، و بعد در دانشگاه هانوی، و در اینجا در حقوق و فلسفه فارغ‌التحصیل شده بود؛ و سرانجام درکالج فرانسوی هانوی ادبیات و تاریخ تدریس کرده بود و نفس شاگردان خود را باتشریح جنگهای ناپلئون بریده بود. برروی‌تخته‌سیاه ریزه‌کاریهای نبردها را ترسیم می‌کرد و با حوصلهٔ عجیبی به‌تجزیه وتحلیل آنها می‌پرداخت. همکارانش او رادست می‌انداختند: «می‌خواهی ژنرال‌بشوی؟» خیلی زود انقلابی شده بود: از چهاردمسالگی. در هجدمسالگی مزهٔ زندان را چشید؛ در بیست‌سالگی با هوشی‌مین همکاری می‌کرد. هوشی‌مین او را بخاطر خشمهای عظیم و سکوتهای سنگوارش «آتشفشان برف‌پوش» می‌خواند و بخاطر شجاعتش کوئی (شیطان)می‌نامید... درسال ۱۹۳۵ وارد حزب کمونیست شد و با یکی از رفقای حزبی‌اش به‌نام مین‌تای ازدواج کرد. درسال ۱۹۳۹ که کمونیستها را غیرقانونی اعلام کردند به‌چین‌گریخت و زنش برای حمایت از

۱. منظور لیندون‌جانسون رئیس جمهوری اسبق امریکاست که پس از ترورکندی به‌ریاست‌جمهوری منصوب شد.ـم.

فرار او خود را به‌توقیف سپرد. زنش بعد از این توقیف در سال ۱۹۴۱ در سلولی پر از موش درگذشت... خیلیها می‌گویند بعد از این‌حادثه جیاپ کینه‌ورزیدن را آموخت: بدون هیچ‌نوع ترحم و آماده برای هر بی‌رحمی. چقدر فرانسوی که در دامهایی پر از زنبورهای زهری در سوراخهائی پر از مارهای قتال، و یا روی مینهائی که او زیر جسد مردگان روی جاده کار می‌گذاشت کشته نشدند. او استاد خرابکاری (سابوتاژ) بود و همیشه می‌گفت که جنگ پارتیزانی (گریلا) بر اسلحه‌های مدرن غلبه خواهد کرد. و همین بس که بگوئیم او چگونه در دین‌بین‌فو با توپخانه‌اش پیروز شد. ویت‌مینها در آن‌زمان صدتوپ را قطعه قطعه کرده و برشانه، با دوچرخه، و با پیاده‌رویهای طاقتفرسا و بدون غذا تا آنجا آورده بودند. اگر دین‌بین‌فوبرای فرانسه‌دوازده‌هزار کشته‌داشت برای جیاپ به‌قیمت چهل‌وپنج‌هزار کشته تمام شده بود. وکافی است بگوئیم که او با بی‌اعتنائی هرچه ببشتر چنین اظهارنظر کرد: «بر این کرهٔ خاکی هر دودقیقه سیصد هزار نفر می‌میرند. چهل و پنج‌هزار نفر برای یک نبرد رقمی نیست. مردن در جنگ نباید به‌حساب بیاید.» سختی و شک را با هم عجین کرده بود وعملاً هم به‌مارکسیستهای باثبات و خشک‌خوی هانوی شباهت نداشت. همیشه یک اونیفورم تازه و خوب اطوکشیده به‌تن داشت، در یک ساختمان زیبای دوران استعماری زندگی می‌کرد. این ساختمان را فرانسویها ساخته بودند و با مبلهای فرانسوی تزئین شده بود. اتومبیلی داشت که پشت شیشه‌های آن‌پرده کشیده بودند. و با یک دخترزیبای خیلی‌جوانتر از خودش ازدواج کرده بود. خلاصه زندگی او ابداً به‌زندگی یک آدم فارغ ازمادیات دنیا، به‌زندگی آدمی مثل هوشی‌مین، شباهتی نداشت.

در هانوی، تقاضای من برای مصاحبه با جیاپ با مشکلات و سؤالات بیشماری روبرو شده بود: «چرا جیاپ؟ جنگ راکه تنها جیاپ پیش نمی‌برد. و از اینهاگذشته جیاپ هیچ کس را به‌حضور نمی‌پذیرد.» ولی سه‌روز قبل از بازگشت، مهماندار من «آن‌تی» به‌من مژده داد. می‌توانستم جیاپ را ملاقات کنم: «فردا ساعت سه ونیم بعدازظهر. نه‌برای یک مصاحبهٔ رسمی، ناگفته نماند که فقط برای یک اختلاط. وملاقات تنها با من صورت نمی‌گیرد: سه‌نفر دیگر از زنان هیئت نیز باید حاضر باشند.» سه‌زن دیگر هیئت ما عبارت بودند از دو زن کمونیست و یک‌زن سوسیالیست عضو PSIUP که همراه آنها به‌ویتنام‌شمالی دعوت شده بودم: کارمن، جولیا، و ماریزا؛ و هرسه دوستانی خوب و باهوش. فهمیدند که من در مقابل این دعوت دسته‌جمعی مردد مانده‌ام و قول دادند که اصلاً حرفی نزنند تا من هرچه راحتتر ازجیاپ سؤال کنم. و بازهم قول دادند که

اگر جیاپ یکی از آنها را دعوت کرد که کنار او بنشیند او جای خود را به‌من بدهد، و اگر جیاپ استفاده از ضبطصوت را ممنوع کرد آنها یادداشت بردارند. فردای آن‌روز هرسه با دقت لباس پوشیدند و هنوز ظهر نشده آماده بودند. و من هم مثل آنها: عصبی و هیجانزده. و عملاً هم به‌یاد ندارم که از ظهر به‌بعد چه کارها کردیم. فقط به‌یاد دارم که همراه «آن‌تی» و دستیار او «هوان» و مترجمان «هو» به‌راه افتادیم و چند افسر ستاد کل در مقابل در ورودی وزارت دفاع در انتظار ما بودند: همگی جدی و خشک در اونیفورم‌های سبززیتونی. بعد تک به‌تک‌بالبخندی شاد در مقابل ما تعظیم کردند واز راهروی طولانی ما را به‌سالنی بردند، که در آن کاناپه‌ای بود و چندین‌مبل در کنار دیوار. در وسط سالن نگوین‌وان‌جیاپ ایستاده بود، جیاپ افسانه‌ای؛ خشک و کشیده مثل یک سرباز سربی.

قبل از هر چیز کوچکی جثه‌اش مرا متعجب کرد. می‌دانستم که‌قدش به‌یک‌متروپنجاه‌وچهارنمی‌رسد،ولی‌درآن‌حالت حتی کوتاهتر به‌نظر می‌رسید. پاها و بازوهای کوتاهی داشت و کوتاهتر از همه‌گردنش بود که فوراً در یقه کتش فرو می‌رفت. بدنش پهن بود و چاق. صورتش پف کرده و پر بود از مویرگهای آبی‌رنگ که به‌بنفش می‌زد. چهرهٔ‌گیرایی نداشت، نه. شاید بخاطر آن رنگ بنفش بود، شاید هم بخاطر آن خطوط مبهم چهره‌اش که نظاره در آن ولو برای کشف چیزی کم‌اهمیت، زحمتی طاقتفرسا بود. دهانی بزرگ، پر از دندانهای کوچک، دماغی پهن و کوفته، با دو سوراخ بزرگ، پیشانی‌ای که تا نیمه در زیر موهای سیاهش پنهان شده بود... و اما چشمها! چشمهایش شاید باهوش‌ترین چشمهائی باشند که در عمر خود دیده‌ام. دقیق و زیرک و خندان و بی‌رحم. مثل دو قطرهٔ نور می‌درخشیدند و مثل دو تیغهٔ تیز می‌بریدند. و چه اطمینان وامنیتی‌از آن‌ساطع‌بود. وچه‌صولت‌ناباورانه‌ای. از خودم‌پرسیدم: «آیا ممکن است که چنین چشمهائی شبی، برفراز کوههای «لام‌سون»گریسته باشند؟» شبی، برفراز کوههای لام‌سون که در آنجا جنگ پارتیزانی علیه فرانسویان را سازمان می‌داد، به‌جیاپ خبر دادند که هوشی‌مین مرده است. و او در یکی از کتابهایش این ماجرا را چنین نوشته است: «احساس کردم که همه‌چیز دردور‌وبرم می‌چرخد. مختصر جل و پلاس او را جمع کردم و در کیفی حصیری که چمدانش بودگذاشتم و از تونگ خواستم که مراسم عزا را به‌جا آورد. هوا خیلی سرد بود، هزاران‌هزار ستاره آسمان بی‌انتها را روشن کرده بودند. ولی غمی عظیم دل مرا درهم می‌فشرد. با چشمهایی پف کرده از اشک،ستاره‌ها را می‌نگریستم و ناگهان‌گریستم.» آه! شاید درگذشته‌ای بسیار دور آن چشمها بسیارگریسته

بودند، ولی ظاهراً در دنیای امروز دیگر هیچ چیز آنها را به‌اشک نخواهد آورد.

با حالتی بی‌خیال دستش را به‌سویم درازکرد. لبخند او هم حالتی بی‌اعتنا داشت. از من پرسید که آیا فرانسه می‌دانم؟ صدایش زنگدار بود، لحنش بسیارحاکمانه وتفتیش کننده بود، تاآنجائی که کمی ترسیدم وجواب‌دادم: «Oui, Monsieur»[1] به‌جای «Oui, mon Général»[2] ولی ناراحت نشدو، برعکس حتی تصور می‌کنم از اینکه او را «Monsieur» خطاب کردم و نه‌طبق معمول «رفیق» خوشحال هم شد: جولیا و کارمن و ماریزا او را «رفیق» خطاب‌می‌کردند. ما را به‌ته سالن هدایت کرد و از جولیا و ماریزا دعوت کرد که روی مبل بنشینند و بعد ازکارمن خواست که کنار او روی کاناپه بنشیند. کارمن، مطابق قولی که داده بود دست به‌دست کرد تا من جای او را بگیرم. ولی این مسئله باعث اتلاف وقت شد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا همگی جابه‌جا بشوند: دوستان من «آن‌تی»، «هوان» و «هو» روی مبلهای دست‌راست و افسران ستاد کل درسمت چپ ما نشستند. پوتین یکی از افسران ستاد پایش را می‌زد. اول یکی از بندهای کفش را بازکرد، بعد یکی دیگر و بازهم یکی دیگر تا جائی که بالاخره هر دو پوتین بکلی باز شد و روی زمین افتاد. بعد یکی دیگر از افسران ستاد از او تقلید کرد و بعد از مدتی سومین‌نفر. و من از خود می‌پرسیدم در چنین شرایطی چگونه می‌توان مصاحبه کرد. برای من طبیعتاً وضع ایده‌آلی نبود، با آنهمه آدم که ردیف به‌ردیف نشسته بودند انگارکه در مدرسه و یا تئاتر بودیم. و حتی نمی‌شد فهمید که مراسم چگونه آغاز خواهد شد: با تبادل تعارفات معمول و یا تعارف چای و شیرینی؟ در مقابل کاناپه‌ای که با جیاپ در آن نشسته بودم میزی بود پرازتنقلات: گلوله‌های پنیر سرخ کرده، شیرینیهای برنجی، کوفته‌های گوشتی، آب‌نبات، بیسکویت، وگیلاسهای کوچک مملو از لیکورهای قرمزرنگ. جزمن هیچ کس به‌آن تنقلات دست نزد، و بعد مسئله‌ای اتفاق افتاد که به‌نفع من تمام شد. اتفاق این بود که جیاپ ضبط صوت مرا دید و جا زد وگفت:

«Je vous en prie, pas cela. CE sera seulement une causerie entre nous, vous savez.»[3]

سعی کردم چانه بزنم، و بالاخره بعدازکمی بحث توافق کردیم که لازمست یادداشت برداشت. و به‌دنبال این بحث او را به‌حرف کشیدم. باید اعتراف کنم که مشکل نبود. جیاپ از حرف‌زدن خوشش می‌آید. چهل‌وپنج‌دقیقه حرف زد،

۱. «بله، آقا»ـــم. ۲. «بله، ژنرال».ـــم.
۳. «خواهش می‌کنم، آن نه، می‌دانید، این فقط یك گفتگوی خودمانی است».ـــم.

بلاانقطاع، و با لحن تدریس استادی که به‌شاگردانی کودن درس می‌دهد. قطع کردن صحبت او وطرح یک سؤال جدید واقعاً مشکل بود: جولیا و کارمن و ماریزا و آن‌تی و هو و تمام آنهائی که یادداشت برمی‌داشتند از صحبت او عقب می‌ماندند. دیدن آن‌همه سر خم‌شده بریادداشتها که عرقریزان می‌نوشتند و می‌نوشتند و می‌نوشتند حتی تأثرآورهم بود. تنها کسی که نمی‌نوشت من بودم، و تازه چطور می‌توانستم بنویسم در حالی که چشمهای ترس‌آورش چشمهای مرا می‌جست؟ جیاپ نیز به‌نوبهٔ خود مرا سؤال‌پیچ می‌کرد، ملامت می‌کرد، نفی می‌کرد، وگاه هم اتفاق می‌افتاد که درنتیجهٔ شور و هیجان سخت برآشفته شود. مثلاً یک‌بار وقتی به‌اوگفتم که حملهٔ تت شکست خورده بود، عصبی از جایش برخاست، دور میز چرخید، بازوهایش را بازکرد و در آن حالت‌گفت: «این‌را به‌جبههٔ رهایی‌بخش بگوئید.» (و به‌این‌صورت مسئولیتی راکه همگان به‌او نسبت می‌دادند نفی کرد). دستهای کوچکش بدون وقفه تکان می‌خورد. گوئی از شنیدن سخنان خود احساس رضایت می‌کرد و فقط هنگامی که متوجه شد وقت از ساعت مقرر هم‌گذشته است، دفعتاً ساکت شد. بعد، فوراً سرپا ایستاد و همه را مجبورکرد که بایستند. افسران ستاد که بند پوتین‌های خود را بازکرده بودند نمی‌دانستند چکارکنند. با صورتهای سرخ به‌بندپوتین‌های خود که مثل مارهائی روی زمین پخش شده بودند خیره شدند. یکی از آنها وقتی از جایش پرید بندی زیر پایش رفت و نزدیک بود پخش زمین شود.

در هتل، یادداشتهای جولیا وکارمن و ماریزا و آن‌تی و هوان و هو راکلمه به‌کلمه دوباره نوشتیم و بعد از مقایسهٔ آنها با یکدیگر، بی‌آنکه حتی از یک ویرگول صرف‌نظرکنیم، متن‌مصاحبه را تنظیم کردیم. ولی فردای آن‌روز برایم ماجرای غیر منتظری پیش آمد. «آن‌تی» آمد و سه‌ورق‌نازک کاغذ ماشین‌شده تحویل من داد وگفت که این، فقط این، متن‌گفتگوئی است که با ژنرال داشته‌ام. ژنرال هیچ‌متن دیگری به‌غیر از این‌را تأییدنخواهد کرد و من باید متعهد شوم که این متن را چاپ کنم. کاغذها را خواندم. هیچ‌چیزی از آن مطالبی که شنیده بودم و دیگران یادداشت کرده بودند در آن دیده نمی‌شد. جواب به‌سؤال دربارهٔ حملهٔ تت در آن نبود، و نه حتی جواب دربارهٔ کنفرانس صلح پاریس و نه دربارهٔ خاتمهٔ جنگ. هیچ‌چیز در آن نبود مگر جمله‌پردازیهای قشنگ و مبهم: حداکثر به‌درد میتینگ دادن می‌خورد. آن‌تی‌انگشت سبابه‌اش را راست به‌روی من‌گرفت و تکرارکرد: «ژنرال می‌خواهد که این متن را چاپ کنید.» جوابش دادم: «چاپ خواهم کرد.» و اضافه کردم: «ولی‌همراه بامتن حقیقی.» و همین کار را کردم.

***

جیاپ این نکته را نه برمن بخشید و نه، از آن بدتر، برویتنام شمالی‌هائی که به‌من روادید داده بودند. می‌دانیم که استقلال در قضاوت به‌مذاق خیلی از کمونیستها خوش نمی‌آید —یا لااقل آن‌را فقط در صورتی که به‌نفع آنها تمام شود قبول دارند. آنها در هانوی به‌من محبت کرده بودند زیرا در سال ۱۹۶۸ از سایگون چیزهائی نوشته بودم و طی آن به‌امریکائیها حمله و ویت کنگ را تحسین کرده بودم. ولی حال که، با همان روح و عقیده، توضیح می‌دادم که گناهان هانوی در کجاست، ناگهان تمام لطف آنها نسبت‌به‌من از بین رفته بود: حافظهٔ قوی‌شان هم همینطور. به‌من توهینها و هتاکیهای احمقانه‌ای کردند. گفتند که‌من نسبت به‌جیاپ حقه‌بازیهائی رامرتکب شده‌ام‌تا خدمتی به‌امریکائیها کرده باشم. و به‌این هم قناعت نکردند وگفتند که من اصلاً از طرف‌امریکائیها مأمور بوده‌ام که به ویتنام شمالی بروم: «و مسلماً مأمور سیا (CIA) — هستم!» ولی از این ماجرا چندانکه باید رنج نبردم. آنقدرها برایم غیر منتظره نبود، و این مصاحبه سندی است که حتی امروز هم دربارهٔ آن بحث می‌شود. در تمام دنیا چاپ‌شد، و حتی به‌روی میز هنری کیسینجر هم رفت و به‌خاطر آن (در جای دیگر این‌را نوشته‌ام) قبول کرد مرا ببیند و با من صحبت کند.

اوریانافالاچی: ژنرال جیاپ، شما در بسیاری از نوشته‌های خود این سؤال را مطرح می‌کنید: «پیروزی قطعی درجنگ ویتنام با کیست؟» بنابراین از شما می‌پرسم: «امروزه، یعنی در اولین ماههای سال ۱۹۶۹، آیا می‌توانید اظهار کنید که امریکائیها جنگ را باخته‌اند و از نظر نظامی شکست خورده‌اند؟»

نگوین‌وان‌جیاپ: خود آنها این را تصدیق می‌کنند. ولی حالا به‌شما ثابت می‌کنم که چطور می‌توان امریکا را از همین‌حالا شکست خورده دانست: از نظر نظامی و از نظر سیاسی. و برای اثبات این مسئله از نقطه‌نظر سیاسی شروع می‌کنم —که پایه و اساس هر مسئله‌ای است— تا بعد به‌شکست نظامی آنها برسیم. امریکائیها اشتباه عظیمی مرتکب شدند و آن هم انتخاب ویتنام‌جنوبی به‌عنوان میدان جنگ بود. مرتجعین سایگون خیلی ضعیف هستند. این‌را تایلور و مک‌نامارا و وست‌مورلند نیز می‌دانستند. نکته‌ای که آنها نمی‌فهمیدند آن بود که این مرتجعین آن‌قدرضعیف‌هستند که حتی‌نمی‌توانند از کمک امریکا استفاده کنند. هدف تجاوز امریکا به‌ویتنام چه بود؟ روشن است: به‌دست‌آوردن یک کشور نو-مستعمرهٔ دیگر و استقرار یک حکومت پوشالی در آن. ولی برای ساختن یک نومستعمره یک حکومت باثبات لازم است. و حکومت سایگون حکومتی است

بی‌نهایت متزلزل. هیچ‌گونه تأثیری برروی مردم ندارد و هیچ‌کس هم به‌آن اعتقاد ندارد. حال امریکاییها در چه مخمصه‌ای قرارگرفته‌اند؟ نمی‌توانند از ویتنام بیرون بروند، زیرا حتی اگر بخواهند بروند باید لااقل بتوانند وضع سیاسی‌باثباتی برقرار بکنند. یعنی اینکه چندمزدور جدید پیدا کنند تا جای خالی آنها را به‌خوبی بگیرند. مزدور، اما قوی. مزدور، اما جدی. حکومت پوشالی سایگون نه قوی است و نه جدی. حتی به‌عنوان برده و مزدورهم ارزشی ندارد. حتی به‌ضرب و زور تانکها هم سرپایش بند نیست. خوب، حالا امریکائیها چطور بیرون بروند؟ می‌دانیم که باید هم بروند. مگر باز هم می‌توانند برای ده سال، یا پانزده سال دیگرششصدهزارسرباز در ویتنام نگه دارند؟ اینست شکست سیاسی آنها: با وجود دستگاه عظیم نظامی‌شان از نقطه‌نظر سیاسی هیچ چیز دستگیرشان نشده است.

—ژنرال، این به‌معنی شکست نظامی آنها در جنگ نیست؟

—حوصله داشته باشید، و حرف مرا قطع نکنید. اتفاقاً درست به‌همین معنی است: اگر خود را شکست خورده احساس نمی‌کردند، کاخ سفید از صلح آبرومندانه صحبت نمی‌کرد. حال‌عقب‌گرد کنیم و به‌ایام کنفرانس ژنو وآیزنهاور برگردیم. شروع کار امریکائیها در ویتنام چگونه بود؟ طبق معمول با همان شیوه‌های قدیمی کمک نظامی و اقتصادی به‌حکومتهای پوشالی. خلاصه‌اش می‌کنیم: با دلار. زیرا فکر می‌کنند هر مشکلی را همیشه می‌توان با دلار حل کرد. حتی فکر می‌کردند با دلار می‌توانند یک حکومت آزاد و مستقل مستقر کنند: یعنی با یک مشت نظامی عروسکی که با دلار خریداری شده بودند، با سی‌هزار مشاور نظامی که به‌دلار حقوق می‌گرفتند، و با ساختن پایگاههای استراتژیک مبنی بر دلار. ولی مردم به‌پا خاستند و نقشهٔ امریکائیها شکست خورد. پایگاههای استراتژیک آنها شکست خورد. مشاوران نظامی شکست خوردند. ارتش عروسکی آنها شکست خورد. و امریکا مجبور شد همانطورکه سفیرشان‌تایلور قبلاً توصیه کرده بود، مستقیماً دخالت نظامی کند. به‌این صورت دومین مرحلهٔ تجاوز آنها آغاز شد: جنگ ویژه. مطمئن بودندکه می‌توانند جنگ را تا سال ۱۹۶۵ و یا حداکثر۱۹۶۶ تمام کنند: باصدوپنجاه‌هزارسرباز وهجده میلیارد دلار خرج. ولی‌درسال ۱۹۶۶ جنگ‌که اصلاً تمام نشد هیچ، تعداد سربازان خود را هم به‌دویست‌هزارنفررساندند، وتازه از مرحلهٔ سومی‌هم صحبت می‌کردند: یعنی از جنگ محدود. جنگ‌گازانبری معروف وستمورلند: از یک‌طرف مردم را به‌طرف‌خود جلب کنیم و ازطرف دیگر نیروهای رهایی‌بخش را نابود سازیم. ولی حملهٔ‌گازانبری آنها نگرفت و وستمورلند جنگ را باخت.

او به‌عنوان ژنرال این نوع جنگ را در سال ۱۹۶۷ باخت و در همان سال خواست تا نیروهای تازه‌نفسی در ویتنام پیاده شوند و بعدهم آن‌خبر خوش و نوشین را به‌واشینگتن فرستاد: سال ۱۹۶۸ سال خوبی برای جنگ در ویتنام خواهد بود و به جانسون اجازه خواهد داد که در انتخابات پیروز شود. در واشینگتن از وست‌مورلند چون قهرمانی استقبال شد. ولی خودش هم خوب می‌دانست که این جنگ دارد برایش خیلی‌گران تمام می‌شود. تایلور این‌را از اول قضیه فهمیده بود. ولی چه اهمیتی داشت! جنگ کره برای امریکا بیست میلیارد دلار تمام شده بود. جنگ ویتنام فقط تاآن هنگام بیش از صد میلیارد دلار خرج‌برداشته بود. جنگ کره‌برای‌آنها چهل‌وپنج هزار کشته به‌جاگذاشت‌ودر ویتنام فقط تا آن‌موقع تعداد کشته‌ها از این هم‌گذشته بود...

—ژنرال، امریکائیها می‌گویند سی‌وپنج هزار کشته داشته‌اند.

—هوم... من می‌گویم لااقل دوبرابر. امریکائیها همیشه ارقام را کمتر از مقدار حقیقی‌اش می‌گویند: در بهترین حالت به‌جای پنج می‌گویند سه. نمی‌توانند تنها سی‌وپنج هزار کشته داشته‌باشند. ما سه‌هزار ودویست هواپیمای آنها را سرنگون کرده‌ایم! خودشان هم تصدیق می‌کنند که یک‌پنجم هواپیماهایشان را سرنگون کرده‌ایم! ببینید: درپنج‌سال جنگ حداقل هفتاد هزار تلفات داشته‌اند. و شاید هم من کم می‌گویم.

—ژنرال، آمریکائیها می‌گویند شما هم نیم‌میلیون کشته داشته‌اید!

—دقیق است.

—دقیق؟

—دقیق. ولی برگردیم به‌صحبت خودمان: سال ۱۹۶۸ سرمی‌رسد و در آن سال امریکائیها واقعاً باورشان شده بود که جنگ را خواهند برد. بعد ناگهان‌دیدیم که حملهٔ تت آغاز شد. و جبههٔ رهایی‌بخش نشان داد که قادر است هروقت بخواهد، و هرکجا که بخواهد به‌آنها حمله کند. حتی در شهرهایی که از نظر نظامی خیلی مستحکم است یعنی حتی به‌سایگون. و بالاخره امریکائیها اعتراف کردند که این جنگ یک اشتباه استراتژیک است. جانسون قبول کرد. مک‌نامارا هم قبول کرد. قبول کردند که این جنگ از نظر مکانی و زمانی اشتباه بوده است و تصدیق کردند که مونتگمری حق داشته است: هرگز نباید ارتشی به‌قارهٔ آسیا فرستاد. حملهٔ پیروزمندانهٔ تت...

—ژنرال، همه قبول دارند که حملهٔ تت یک پیروزی بزرگ روانی بود. ولی به‌نظر شما از نقطه‌نظر نظامی شکست نخورد؟

— شکست خورد؟

—به‌نظر من، آری، ژنرال.
—این‌را به‌جبههٔ رهایی‌بخش بگوئید. نه. از آنها بپرسید.
—اول می‌خواستم نظر شما را بدانم، ژنرال.
—شما باید بفهمید که این سؤال بسیار حساسی است، و اینکه‌من‌نمی‌توانم‌در این‌مورد قضاوتی بکنم. من‌اجازه ندارم درامور داخلی‌جبهه‌دخالت کنم. مسئلهٔ خیلی حساسی‌است... خیلی‌حساس...اما به‌هرحال شما مرابه‌تعجب می‌اندازید، زیرا تمام دنیا قبول کرد که حملهٔ تت از نقطه‌نظر نظامی و سیاسی...
— ژنرال، حتی از نقطه‌نظر سیاسی هم پیروزی بزرگی نبود. آن قیام توده‌ها که انتظار می‌رفت تحقق نیافت و بعد از دو هفته امریکائیها کنترل اوضاع را دوباره در دست‌گرفته بودند. فقط در هوئه شاهد حماسه‌ای بودیم که یک‌ماه طول کشید. و در هوئه ویتنام‌شمالی هم حضور داشت.
— من نمی‌دانم که جبههٔ رهایی‌بخش،قیام توده‌ها را پیش‌بینی کرده یا تقاضا کرده بود. ولی به‌هرحال معتقدم که نیروهای جبهه بدون کمک مردم نمی‌توانستندواردشهرها شوند.و راجع به‌حملهٔ تت بحث نمی‌کنم.چون نه‌مربوط به من بود و نه مربوط به‌ما.آن‌حمله را جبهه‌ترتیب‌داده‌بود.اما یک نکته روشن است. بعدازحملهٔ تت‌امریکائیها ازحالت حمله به‌حالت دفاع کشانده شدند.ودفاع همیشه مرآغاز شکست است. می‌گویم مرآغاز شکست و قصدم ضد ونقیض‌گوئی نیست: ما هنوز باید به‌پیروزی نهائی خود برسیم. و هنوز نمی‌توانیم بگوئیم که به‌طور قطع امریکا را شکست داده‌ایم. قوای امریکا هنوز خیلی قوی است کیست که بتواند این‌را نفی کند؟ هنوزکوشش بسیاری ازجانب‌ما لازم است تا آنها را بطورکامل شکست دهیم. مسئلهٔ نظامی... حال مثل یک نظامی صحبت می‌کنم... آری، امریکائیها قوی هستند، تسلیحاتشان قوی است. ولی به‌هیچ کاری نخواهدآمد. چون‌جنگ در ویتنام فقط یک جنگ نظامی نیست. و بنابراین قدرت‌نظامی و استراتژی نظامی‌برای فهم‌آن و پیروزی‌درآن کافی‌نیست.
—آری، ژنرال، اما...
—صحبت مرا قطع نکنید. می‌گفتم که امریکائیها با استراتژی ریاضی جنگ می‌کنند. کامپیوترهای خود را به‌کار می‌گیرند، جمع و تفریق می‌کنند. ریشهٔ رادیکال فلان رقم را می‌گیرند و بر این پایه عمل می‌کنند. ولی استراتژی ریاضی دراینجا معتبر نیست. اگر معتبر بود، می‌بایست ما را تا به‌حال نیست و نابود کرده باشند. مثلاً، با نیروی هوائی. تصادفی‌نبود که تصور می‌کردند با ریختن نمی‌دانم چند میلیاردتن‌مواد منفجره ارادهٔ ما را درظرف چند هفته درهم

بکوبند، به‌شما گفتم که آنها همه‌چیز را به‌میلیارد و به‌دلار محاسبه می‌کنند. و اراده و روحیهٔ مبارزه جوئی ملتی را که به‌خاطر هدف درستی نبرد می‌کند دست کم می‌گیرند: هدف ما آزادی وطن از یوغ متجاوز است. نمی‌خواهند در کله‌شان فرو کنند که جنگ ویتنام را فقط با استراتژی جنگ خلق می‌توان فهمید. و اینکه جنگ در ویتنام را نمی‌توان با تعداد سرباز و مقدار تسلیحات و عدد و رقم حل کرد. به‌عنوان مثال آنها می‌گفتند برای پیروزی نسبت نیروهای طرفین متخاصم باید بیست وپنج به‌یک باشد. بعد متوجه شدند که این نسبت غیرممکن است و آن‌را به‌شش به‌یک تقلیل دادند. بعد از این هم پائین‌تر آمدند و به‌سه‌به‌یک رسیدند و ضمناً گفتند که این نسبت خطرناکی است. نه، مسئله بالاتر از این نسبتهای سه‌به‌یک وشش به‌یک‌وبیست‌وپنج به‌یک‌است. بالاتروورای این نسبتها ملتی است که علیه آنها می‌جنگند. وقتی خلقی یکپارچه به‌پا می‌خیزد. هیچ چیز نمی‌تواند دربرابر آن مقاومت کند. وهیچ ثروتی در دنیا قادر به‌نابودی‌آن نیست. اینست استراتژی ما، تاکتیک ما که امریکائیها قادر به‌فهم آن نیستند.

—اگر شما آنقدر به‌شکست نهائی آنها اطمینان دارید، آیا می‌توانید بگوئید زمان آن کی فرا می‌رسد؟

—آه، این جنگی نیست که در ظرف چندسال تمام شود. جنگ علیه امریکا وقت می‌خواهد، وقت... امریکا را باید باگذشت زمان شکست داد، باید خسته‌اش کرد. و برای خسته کردن امریکائیها ما باید ادامه بدهیم، ادامه بدهیم... به‌مدت طولانی... ما همیشه اینطور عمل کرده‌ایم. می‌دانید که ما ملت کوچکی هستیم. به‌سی‌میلیون جمعیت هم نمی‌رسیم. نصف ایتالیا. ودرآغاز دوران مسیحیت فقط یک میلیون نفر بودیم. که مغولها به‌ما حمله کردند. مغولها بعد از فتح اروپا و آسیا به‌اینجا آمدند. و ما، که حتی یک میلیون نفر هم نبودیم، آنها را شکست دادیم. مغولها سه‌بار به‌ما حمله کردند و ما سه‌بار آنها را شکست دادیم. امکانات و وسائل آنها را در اختیار نداشتیم اما مقاومت کردیم و به‌نبرد ادامه دادیم و تکرار می‌کنم: یک ملت باید یکپارچه بجنگد. آن مسئله‌ای که در سال ۱۲۰۰ اعتبار داشت، امروز در قرن بیستم هم معتبر است. و مسئله همانست. ما سربازان خوبی هستیم، چون ویتنامی هستیم.

—ژنرال، ویتنام‌جنوبی‌هائی که همراه امریکائیها جنگ می‌کنند ویتنامی هستند، به‌عنوان سرباز دربارهٔ آنها چه‌نظری دارید؟

—نمی‌توانند سربازهای خوبی باشند. سربازهای خوبی نیستند. چون به‌جنگی که می‌کنند ایمان ندارند و فاقد هر نوع روحیهٔ مبارزه‌جویی هستند. این‌را امریکائیها هم که بهتر از آنها هستند می‌دانند. اگر امریکا این سربازهای

پوشالی را سربازان خوبی می‌دانست، قطعاً آنقدر از نیروهای خود را به‌ویتنام نمی‌فرستاد.

—ژنرال، از کنفرانس پاریس صحبت کنیم. شما فکر می‌کنید که صلح بتواند از کنفرانس پاریس نتیجه شود یا آنکه صلح باید نتیجهٔ یک پیروزی نظامی مثل پیروزی شما در دین بین‌فو باشد؟

—دین بین‌فو... دین بین‌فو... اینکه ما در پاریس حضور داریم دلیل حسن نیت ما است و نمی‌توان گفت که کنفرانس پاریس بیهوده است، زیرا علاوه برما جبههٔ رهایی‌بخش هم در پاریس حضور دارد. درپاریس باید وقایع ویتنام را در یک سطح دیپلماتیک پیاده کرد... 'Madame! Paris, Madame, ... vous savez آنجا جای دیپلماتهاست.

—ژنرال، بنابراین می‌خواهید بگوئید که جنگ در پاریس حل نخواهد شد، و فقط از راه نظامی قابل حل است ونه ازراه‌دیپلماتیک. و اینکه دین بین‌فوی امریکائیها هم به‌وقوع خواهد پیوست؟

—دین بین‌فو، خانم، دین بین‌فو... آهان، این که تاریخ تکرارمی‌شود همیشه حقیقت ندارد. ولی این‌بار تکرار خواهد شد. و همانطورکه از نظر نظامی فرانسویها را شکست دادیم، امریکائیها را هم خواهیم کوبید. آری، مادام، دین بین‌فوی آنها نیز به‌وقوع خواهد پیوست. امریکائیها درست‌درلحظه‌ای جنگ را خواهند باخت که نیروهای آنها به‌اوج خود رسیده باشد، و ماشین عظیمی که آنها به‌کار انداخته‌اند بکلی فلج خواهد شد. یعنی اینکه آنها را درست در لحظه‌ای که سرباز و اسلحهٔ زیادتر و امید بیشتری به‌پیروزی دارند شکست خواهیم داد. زیرا همهٔ آن ثروت و قدرت سنگی خواهد شد آویخته به گردن آنها، این اجتناب‌ناپذیر است.

—ژنرال، ممکن است اشتباه کنم، ولی آیا شما قصدتان این نبود که از نبرد خه‌سان دین بین‌فوی دومی برپا کنید؟

—آه، نه. خه‌سان نه‌می‌خواست و نه می‌توانست یک دین بین‌فو باشد. خه‌سان برای ما چندان اهمیتی نداشت. و یا بایدگفت همانقدر که برای امریکا اهمیت داشت برای ما هم مهم بود. در خه‌سان عملاً مسئلهٔ آبروی امریکا در میان بود. ببینید، در آنجا هم همان معمای معمول امریکائی مطرح بود: خه‌سان تا وقتی که در آن ماندند و از آن برای آبروی خود دفاع کردند مهم بود. ولی به‌محض این که خه‌سان را ترک کردندگفتند که هرگز اهمیتی نداشته است. از اینهاگذشته شما فکر نمی‌کنید که ما درخه‌سان برده باشیم؟ من می‌گویم آری...

۱. «خانم! پاریس خانم، می‌دانید...» —م.

راستی می‌دانید که روزنامه‌نگاران خیلی کنجکاو هستند؟ خیلی کنجکاو. واز آنجائی که من هم روزنامه‌نگار هستم حال می‌خواهم نقشهای خود را عوض کنیم و من از شما چند سؤال بپرسم. سؤال اول: آیا قبول دارید که امریکا جنگ در شمال را باخته است؟

—فکر می‌کنم آری، ژنرال. اگر مقصود شما از جنگ در شمال بمبارانها باشد. فکر می‌کنم امریکائیها این جنگ را باخته باشند. زیرا که درواقع هیچ چیز به‌دست نیاوردند و مجبور شدند بمبارانها را قطع کنند.

—سؤال دوم: قبول دارید که امریکا جنگ را در جنوب باخته است؟

—نه، ژنرال. این جنگ را نباخته است. و یا لااقل تا به‌حال نباخته است. واقعیت اینست که هنوز آنها را بیرون نکرده‌اید. هنوز آنجا هستند. و آنجا می‌مانند.[1]

— اشتباه می‌کنید. هنوز آنجا هستند، ولی در چه شرایطی؟ محاصره شده و فلج، و در انتظار شکستهای تازه‌ای که می‌خواهند از آن اجتناب کنند ولی نمی‌دانند چطور. شکستهائی که عواقب سنگینی برای آنها داشته و دارد: چه از نظر اقتصادی، چه از نظر سیاسی و چه از نظر تاریخی. در آنجا هستند. ولی دست‌بسته و محبوس قدرت خویش و به‌انتظار و امید کنفرانس پاریس. ولی در پاریس هم لجبازی می‌کنند: نمی‌خواهند از مواضع خود عقب بنشینند.

—ژنرال، شما می‌گوئید که امریکائیها درپاریس سرسختی می‌کنند. امریکائیها هم همین نکته را دربارهٔ شما می‌گویند. پس، بااین اوصاف کنفرانس صلح پاریس به‌چه‌دردی می‌خورد؟

—Madame, vous savez...[2]

—ژنرال، در اینجا همه صحبت از صلح می‌کنند ولی ظاهراً هیچ کس واقعاً دنبال صلح نیست. بالاخره این کنفرانس پاریس چقدر طول خواهد کشید؟

—خیلی! به‌خصوص اگر امریکائیها از مواضع خود پائین نیایند، خیلی. و ما هم از مواضع خود پائین نمی‌آئیم. عجله‌ای نداریم، صبر زیادی داریم. زیرا درحالی که هیئت‌های ماسذاکره می‌کنند، به‌جنگ ادامه می‌دهیم. صلح را دوست داریم، ولی نه در هر شرایطی. ما صلح با مسالمت نمی‌خواهیم.

۱. این مصاحبه قبل از آزادی کامل ویتنام جنوبی و خروج کامل نیروهای امریکائی انجام شده است.—م.

۲. خانم، می‌دانید...—م.

صلح برای ما یعنی پیروزی کامل، یعنی عزیمت کامل امریکائیها. هرنوع سازشی تهدیدی است به‌یک بردگی جدید. وما مرگ را بر بردگی ترجیح می‌دهیم.

— ژنرال، پس این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ تا کی از این ملت بیچاره می‌خواهند که رنج ببرد و فداکاری کند و بمیرد؟

— هرقدر لازم باشد: دهسال، پانزده‌سال، بیست‌سال، پنجاه‌سال، تا پیروزی کامل، همانطور که صدر ما هوشی‌مین گفته است. آری! ولو بیست‌سال، ولو پنجاه‌سال! ما عجله‌ای نداریم، ترسی هم نداریم.

هانوی، فوریه ۱۹۷۳

باشگاه ادبیات

نورودوم سیهانوك

در بری‌یونی، ویلائی که تیتو در اختیارش گذاشته بود، مرا به‌حضور پذیرفت. چند هفته‌ای بود که به کشورهای مختلفی که رژیم لون‌نول را به‌رسمیت نمی‌شناختند سفر می کرد، یوگسلاوی ماقبل‌آخرین این کشورها بود. ازیوگسلاوی به‌روسانی می‌رفت و سپس به‌پکن برمی‌گشت. از مارس ۱۹۷۰ یعنی از زمانی که لون‌نول او را برکنار کرده و با دعای خیر امریکائیهاجای او راگرفته بود، در پکن، در میان بهت همگان، با عزت و احترام زندگی می کرد. در بلگراد تیتو از او با تمام تشریفات و احترامات یک رئیس مملکت واقعی پذیرائی کرده بود و ویلای باشکوهی در اختیارش گذاشته بود که‌معمولاً در اختیار پادشاهان و یا دوستان بسیار صمیمی گذاشته می‌شود. ظاهراً خیلی دوست بودند. شاید هم این توافق آنها ناشی از عدم اطاعت و هنر مستقل ماندن آنها بود. آنهم در دنیائی که چنین استقلالی روز به‌روز دشوارتر می‌شود. سیهانوک از این پذیرائی ظاهراً خیلی راضی بود و با آغوش باز به‌استقبال من آمد. از اینهاگذشته یک سالی بود که قرار بود همدیگر را ببینیم. بین ما یک عالم نامه و پیغام وتلگراف ردو بدل شده بود. به‌محض اینکه از پکن تلگرافی برایم می‌رسید فوراً حدس می‌زدم که کارکه باید باشد. کارسیهانوک بود. بعد از سفرش به‌مناطق تحت اختیار خمرهای سرخ درکامبوج، تمایل من به‌دیدار او دوچندان شده بود: با آن سفر، ضرب‌شست‌سختی به‌لون‌نول نشان داد. می‌دانستم که خیال دارد چنین سفری بکند. ولی فکر نمی کردم زنده برگردد. همینکه شنیدم نه‌تنها به کامبوج رفته بلکه حتی سالم هم برگشته است، تعداد نامه‌ها وپیغامها و تلگرافها دوبرابر

شد. بعد دعوت بری‌یونی پیش آمدواین مصاحبه که‌حاصل هفت‌ساعت گفتگوست.

این هفت‌ساعت به‌دوبخش تقسیم می‌شود، چرا که حدود ساعت یک و نیم مرا به‌ناهاردعوت کرد. او از هر موضوع دیگری، به‌استثنای خوردن، و خوب خوردن می‌گذرد. خوردن را دست کم به‌اندازهٔ کشورش می‌پرستد، کشوری که به‌همت او شانزدمسال از جنگ بدوربود، وبه‌محض برکناری او دردریایی از خون فرو رفت. اگر دست من بود، وقت را سرمیز غذا هم هدر نمی‌کردم: شنیدن صحبتهایش لذت‌بخش است و شاید بتوان‌گفت تسلی‌بخش. زیرا که هرچه راجع به‌سیهانوک‌در دل داشته‌باشی می‌توانی‌راست‌وپوست کنده به‌او بگوئی.می‌توانی بگوئی که دروغگویی قهار است، خل است، حقه‌باز است، ماجراجوئی است در سطح‌جهانی، جوجه‌ای است. ولی حتی اگر واقعاً اینطور فکر کنی، در عین‌حال نمی‌توانی انکارکنی که بهر حال وجود او در دنیای سیاسی امروزکه اغلب شخصیت‌های بی‌بو و خاصیت وکسل کننده و فاقد هرنوع فانتزی تحویل جامعه می‌دهد معجزه‌ای است. حتی امریکائیها هم به‌این امر معترف‌اند و این جمله را دربارهٔ اوگفته‌اند: «بر سریک نکته قطعاً با هم توافق داریم: براین کرهٔ خاکی هیچ موجودی‌چون سیهانوک وجود ندارد.» سرمیز غذا مرتب آرزو می‌کردم که هرچه زودتر غذایش را تمام کند و هرچه زودتر به‌مقابل ضبطصوت من برگردد. ولی همسرش پرنسس مونیک اصلاً عجله‌ای نداشت. همسرش از ماهها قبل راجع به‌این برخوردش بامن نگران بود؛ به‌او می‌گفت: «خدا می‌داند که چه‌ها به‌او خواهی‌گفت! خدا می‌داند که به‌گفتن چه‌چیزها مجبورت خواهد کرد و تو چه‌ها خواهی‌گفت!» ولی او شانه‌ای بالا می‌انداخت و جواب می‌داد: «من از خطرکردن خوشم می‌آید.» از اینهاگذشته آیا برای او این خطر حساب شده نبود؟ پیروزی در این خطر مسلم نبود؟ آشنائی با او به‌خودی خود معادل است با قبول شخصیت او. و در اینجا باید بگویم که قبل از شناختن او به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم شخصیت او را قبول کنم. قادر نبودم او را یک آدم جدی فرض کنم. نمی‌توانستم بپذیرم که یک سیاستمدار مسئول باشد و در عین حال‌زنبارگی‌های بوالهوسانه داشته باشد. مثلاً این نکته که تصنیف می‌سرود و ارکستر جازی را رهبری می‌کرد و یا آن که فیلمهای مسخره‌ای کارگردانی می‌کرد، و در این فیلمهاخودش نقش اول‌مرد، وزنش نقش‌اول زن فیلم را بازی می‌کردند، و بعد این فیلمها را مثل مالیات بر افراد ملتش تحمیل می‌کرد و یا ظاهراً خود را یک سیاستمدار روشن‌بین و نو جلوه می‌داد، اما در حقیقت یک مستبد کور بود که شکمش را از خاویار و جگر غاز می‌انباشت. قبل و بعد ازکودتای لون‌نول خیلی چیزها راجع به‌سیهانوک شنیده بودم. شنیده‌بودم که او برای حضور ویت‌

کنگ در خاک کامبوج از آنها پول مطالبه می کرد، و بعدبا امریکائیها روابطی برقرار می کرد تا این میزبانی او را از ویت کنگ ندیده بگیرند و یا شنیده بودم که مادرزنش از هر کامیون ویتنام‌شمالی که وارد سیهانوک ویل می‌شد باج می‌گرفت. شنیده بودم که به‌خاطر هیچ و پوچ عصبانی می‌شود و دنیائی را به‌هم می‌ریزد. شنیده بودم که‌دروغگوی‌قهاری است. وقتی‌تلگرامهای او را می‌خواندم و یا برایش تلگرام می‌فرستادم همیشه لبخندی حاکی از احتیاط و شک و تردید به‌لب داشتم. او را آدم بازیگوشی تصور می کردم.

اما سیهانوکی که در بری‌یونی دیدم، بازیگوش نبود. مردی بود پریشان‌حال، که با وجود بوالهوسیهایش، نشانهٔ مظهر و کمال انسانی بود که در برابر هر کس که می‌خواست آزادی و وطنش را تهدید کند ایستادگی می کرد، از حق مسلم اشتباه کردن خود دفاع می کرد و اگر به‌دیگران شبیه نبود، این را حق خود می‌دانست. و چه باید کرد: او با دیگران فرق دارد. خودش با شور و هیجان تصدیق می کرد که فطرتاً یک مردسیاسی‌نیست. می‌گفت که یک هنرمند است. بیشتر خوش دارد تصنیف بسراید، کمدی بنویسد، شعر بگوید، ارکسترهای کوچک جاز را رهبری کند، تا اینکه دربارهٔ سرنوشت دیگران تصمیم بگیرد. گذشتهٔ خود را نفی نمی کند. اشتباهات خود را توجیه نمی کند. سبکسریها و بوالهوسیها و عادات بد خود را حتی در این لحظه محکوم نمی کند. مگر چوئن‌لای در ویلایش در پکن برای او استخری نساخته است که تابستانها آب خنک و زمستانها آب‌گرم دارد؟ مگر چوئن‌لای یک‌گروه آشپز و قناد ماهر در اختیارش نگذاشته‌است؟ مگرچوئن‌لای خرج او و صدنفر ملازمان کامبوجی او را تقبل نکرده است، و وانمود می کند که این مخارج به‌عنوان قرض به‌او داده می‌شود تا در سال ۲۰۰۰ پس‌گرفته شود؟ و تازه با تمام این اوصاف عالیجناب عوض شده است: حالا دیگر فهمیده است که در چه طرفی‌قرار دارد، و از خود شجاعت اخلاقی نشان می‌دهد... چیز دیگری دربارهٔ نورودوم‌سیهانوک نخواهم گفت. مصاحبهٔ ما به‌خودی خود او را می‌شناساند. این یکی از جالبترین و اصیل‌ترین اتوبیوگرافی هائی است که امکان ضبط آن‌را داشته‌ام. و افسوس که کلام مکتوب قادر نیست صدای نازک و جیغ کش او را، و آن چشمهائی‌را که همیشه دودو می‌زدند، و آن بازوهای کوچک و دستهای چاقالو و رقصان را توصیف کند. دوستانه یکدیگر را دیدیم و دوستانه از هم جدا شدیم. او حتی به‌من قول داد که با چوئن‌لای صحبت کند واز او بخواهد که به‌من روادید ورود به‌چین را بدهند. سالها بود که بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرم در انتظار روادید چین بودم. و من در مقابل به‌او قول دادم که دوکیلو جگر تازهٔ غاز برایش ببرم: جگرها را

می‌بایست به‌پکن ببرم. قبل از اینکه حرکت کنم یک‌بغل پر از کتاب و عکس وصفحه به‌من‌داد. تصنیف‌ها و موزیک‌های ساختهٔ عالیجناب نورودوم‌سیهانوک؛ و عملاً هم کار فعلی‌اش تصنیف‌سرائی برای چینی‌هاست، و چینی‌ها این‌آوازها را در تمامی مدارس شهرها و دهات خود می‌خوانند. آیا فوق‌العاده نیست؟

***

روادید چین هرگز به‌من نرسید. طبیعتاً، حتی سیهانوک هم نتوانست چوئن‌لای را قانع کند که هرچه باشد لااقل من از آنهمه امریکائی و آنهمه دیکتاتور و آنهمه فاشیستی که به‌راحتی روادید ورود به‌چین را می‌گیرند، مستحق‌تر هستم. و به‌این صورت او دو کیلو جگر تازهٔ غاز را از دست داد. اما در عوض تلگرامی برایم فرستاد. تلگرامی بلند و مهربانانه که ضمن آن، بدون توجه به‌مخارج تلگراف بخاطر مصاحبه از من تشکر می‌کرد. دیگر چه بگویم؟ سیهانوک در خاطرهٔ من تنها رئیس مملکت و تنها قدرتمندی است که بعد از چاپ نوشته‌ام راجع به‌اومرا لایق تشکر دید. پس‌حتی‌فقط به‌خاطر این موضوع هم شده‌مستحق دوخروار جگر غاز است.

اوریانا فالاچی: به‌نظر من حیرت‌آورترین موضوع راجع به‌شخص نورودوم سیهانوک این است که انسان هرچه بیشتر به‌حرفش‌گوش می‌کند، هرچه بیشتر زندگی‌اش را تعقیب می‌کند، هرچه بیشتر درباره‌اش بحث می‌کند، او را کمتر می‌فهمد. عالیجناب، با وجود این مایلید کوشش کنیم شاید در این مصاحبه چهره‌ای از شما ترسیم شود؟ اگر مایلید از این نکته شروع کنیم که شما در سالهای اخیر خیلی عوض شده‌اید.

نورودوم سیهانوک: عوض شده‌ام؟ واقعاً فکر می‌کنید من عوض شده باشم؟ آه، نه مادموازل! هرچند که الآن در پکن زندگی می‌کنم و نه در پنوم‌پن، ولی همان سیهانوک همیشگی مانده‌ام. آدمی کمی استثنائی، یا اگر مایلیدبگوئیم بوالهوس. آدمی فهمیده نشده، و یا اگر مایلید غیرقابل فهم. ولی اعتقادات و شخصیت این آدم بکلی دست‌نخورده مانده است. مثلاً من کمونیست نشده‌ام. هنوز هم خود را صورتی می‌دانم‌نه سرخ. دهانم را هم نبسته‌ام: هنوز هم دربارهٔ هرکس هرچه فکر می‌کنم به‌فریاد می‌گویم، و به‌عواقب آنهم توجه ندارم. به‌هیچ‌وجه هم خیال ندارم مثل یک خوشگذران تبعیدی زندگی‌ام را تمام کنم.

می‌خواهم‌مثل یک انسان باشرف پیروزمندانه به پنوم‌پن برگردم، ونعش لون‌نول را برفراز دار و با لذت هرچه‌تماتر نظاره کنم. تنها تفاوت سیهانوک دیروز و سیهانوک امروز در این است که سیهانوک امروز دیگر خائنین را با وطن‌پرستان اشتباه نمی‌کند. حال دیگر من صددرصد طرفدار خمرهای سرخ هستم و درکنار آنها مبارزه می‌کنم تا امریکائیها را شکست دهند و یک کامبوج کمونیست بسازند. هیچ راه دیگری برای حفظ آبروی خود و نجات وطن در مقابل ندارم. Vous savez, Mademoiselle[1]: انسان آبرویش را به‌راههای‌گوناگونی از دست می‌دهد، از دست‌دادن تاج و تخت به‌معنی از دست‌دادن آبرو نیست. حتی‌گاهی بابدست آوردن تاج و تختی آبروی انسان از دست می‌رود. و یا به‌خاطر حفظ آن تاج و تخت. برای من آخر و عاقبتی چون آخر و عاقبت هیروهیتو که الآن دارد دوربین عکاسی تولید می‌کند، هیچ جالب نیست و یا مثل ملکه انگلستان که فقط از اسب‌های مسابقه اطلاع دارد.وانگهی ابداً هم نمی‌خواهم مثل خوان‌کارلوس باشم که فقط شبحی است از فرانکو. من جاه‌طلبی شخصی ندارم.

—عالیجناب، ولی یک‌وقت اینطور بودید!

—نه، زندگی‌ای داشتم که شاید بتوان‌گفت سبکسرانه بود. رئیس مملکتی بودم کمی منحصر به‌فرد و نه کاملاً سوسیالیست. از ماشینهای کورسی خوشم می‌آمد. خوشگذرانی می‌کردم. ارکستر جاز رهبری می‌کردم...پادشاهان و رؤسای جمهور معمولاً ارکسترجاز رهبری‌نمی‌کنند. ساکسوفون‌و قره‌نی‌می‌زدم، تصنیف می‌سرودم، وبعد به‌دهات می‌رفتم وهمراه مردم‌آن‌تصنیفهارامی‌خواندم... و بدتر از این، دیپلماتهای خارجی مقیم کامبوج را مجبور می‌کردم‌این تصنیف‌ها را بخوانند، ولی واقعاً چه‌عیبی دراین کار بود؟ ما کامبوجی‌ها موسیقی را خیلی دوست داریم، و چرا یک رئیس مملکت باید هیئت دیپلماتیک را با مراسم خشک، و یا مجالس رقص کسل کننده و شکار قرقاول پذیرائی کند؟ از اینها گذشته من که آنها را فقط به‌آوازخواندن نمی‌کشاندم. مجبورشان می‌کردم کار هم بکنند. بله، بله. هم آنها را و هم وزرای خودم را. بله، بله. آنها را در کامیونی سوار می‌کردم و به‌دهات می‌بردم تا به‌دهاتی‌ها کمک کنند. برنج جمع کنند، خرمنجاه بسازند، سدهای کوچک بکشند و زمین را شخم بزنند. آه، چقدر زیباست که آنها را بیل به‌دست ببینیم! من که خیلی کیف می‌کردم. زیرا در آسیا، هرکس به‌محض اینکه دیپلمی به‌دستش می‌رسد و یا می‌تواند قلم در دست بگیرد، خود را روشنفکر فرض می‌کند و ازکار بدنی عارش می‌آید. بله، مقصودم آن به‌اصطلاح الیت است.و همین‌ها بودند که طبیعتاً مرا دیوانه، جاه‌

۱. می‌دانید، مادموازل.—م.

طلب و مریض به‌شمار می‌آوردند و غیرعادی‌بودن من برای‌آنها خیلی جنجال‌برانگیز بود. ولی حتی به‌فکرشان هم خطور نمی‌کرد که این کار خود شیوهٔ هوشیارانه‌ای است برای نزدیک شدن به‌توده‌های مردم و فهم آنها. بعدهم کارهای‌دیگری می‌کردم. مثلاً کمدی می‌نوشتم. بعد این کمدی‌ها را کارگردانی می‌کردم و خودم در صحنه به‌عنوان هنرپیشه بازی می‌کردم. به‌این صورت تفریح می‌کردم، فرهنگ راگسترش می‌دادم، و برای صلیب سرخ پول جمع می‌کردم. درضمن فیلم هم می‌ساختم. آه، یک عالم از مردم معتقدند که‌فیلمهای من یک پشیز هم نمی‌ارزد و حتی افتضاح هم هست. و من نه می‌توانم بازی کنم و نه فیلمبرداری. ولی چون من سینما را می‌پرستم، قضاوت آنها چه‌ارزشی دارد؟ جواب می‌دادم: «حداقل ارزش این کار در اینست که مردم را تربیت می‌کند.» مثل آن فیلم «سایه‌های‌آنگکر»[1] چیزی درباره‌اش شنیده‌اید؟

— نه، عالیجناب.

—بله، این فیلم به‌حالتی تخیلی داستان اقدام به کودتایی را تعریف می‌کند که: سیا(CIA)در سال ۱۹۵۹ با تطمیع یکی‌از ژنرالهای من در کامبوج ترتیب داده بود. من این کودتا را با کمک سفارتخانه‌های فرانسه و چین در نطفه خفه کردم. در عمل سرویسهای امنیتی من یک‌پشیز هم ارزش نداشتند: ریاست آنها با لون‌نول بود. خائن کودتاچی به‌جنگل گریخت وسربازان من او را تعقیب کردند و کشتند. کار من چه‌بود؟ از این موضوع فیلمی ساختم. آنرا کارگردانی کردم و در آن بازی کردم، و به‌این صورت نشان دادم که امریکا استقلال و بی‌طرفی ما را تهدید می‌کند و می‌خواهد ما را مجبور کند که در یک اتحاد و جنگ ضد کمونیستی با او همدست شویم. کمونیستها همیشه با ما رفتاری احترام‌آمیز داشتند. ضمناً من می‌خواستم با همه دوست باشم و سینما در اینجا به‌من کمک می‌کرد: نه‌اینکه سینما فقط به‌کار حکایت داستانهای سوزناک عشقی بیاید. آه، بله، مادموازل: آن دوران چیز دیگری بود. در کامبوج جنگ نبود و من می‌توانستم ملت خود را با فکروسلیقهٔ خودم تربیت کنم و لذت زندگی بی‌فکر و خیال را به‌آنها بفهمانم. اتومبیلهای زیبائی داشتم، یک لانچا، یک آلفارمئو، یک مرسدس ۲۵۰ اس ال...

—در پکن احساس نمی‌کنید که از این چیزها محروم شده باشید؟

—نه، مادموازل. قسم می‌خورم که چنین احساسی ندارم. خیلی بیشتر از آنچه به‌نظر می‌رسد حساس هستم. و وقتی انسان آلام و حقارتها و توهینها و تهمتهائی را که من تحمل کردم تحمل کند، تصور می‌کنید باز هم بتواند به

1. Ombres sur Angkor

ماشینهای کورسی و مهمانی و جشن فکر کند؟ وقتی انسانی‌مثل من رنج ببرد و بداند که بمب‌افکنهای«ب ۵۲»روزی‌دویست‌وشصت‌مأموریت تخریب روی‌خاک وطنش انجام می‌دهند واقعاً تصور می‌کنید بازهم به‌فکر زندگی خوش و ارکستر جاز باشد؟ من از هیچ‌چیز افسوس نمی‌خورم.گذشته‌هاگذشته است. اگر دوباره لانچاها، آلفارمئوها، و سرسدس‌های خود را به‌دست بیاورم دیگر نمی‌دانم با آنها چه کنم. به‌نظرم دیگر مسخره می‌آیند. از اینهاگذشته، من در پکن هیچ چیز کم ندارم. و این را محض تعارف خشک و خالی نمی‌گویم. چینی‌ها از من به‌عالی‌ترین وضع ممکن پذیرائی می‌کنند: خانهٔ خیلی بزرگی، به‌اندازهٔ یک قصر، در اختیارم‌گذاشته‌اند و هرچه لازم داشته باشم برایم حاضر است. برای خودم، برای خانواده‌ام و برای کارمندانم. ما در پکن حدود صد نفر کاسبوجی هستیم، وبه‌غیر از این قصر چند خانهٔ دیگر در اختیار دارم. استخر سرپوشیدهٔ بسیار زیبائی هم دارم که تابستانها آب سرد و زمستانها آب‌گرم دارد. چوئن‌لای این استخر را برایم درست کرد. بله، مادموازل بله: چوئن‌لای. آنهم به‌خاطر من. هفت آشپز و هفت قناد چینی در اختیار من‌گذاشت که قادرند هرنوع غذا و شیرینی‌ای را درست کنند. چوئن‌لای می‌داند که من از غذای‌خوب خوردن هنوز خوشم می‌آید و حال دیگر هوس ماشین کورسی و جاز را با خوب غذاخوردن عوض کرده‌ام. بعد حتی یک قناد فرانسوی در اختیارم گذاشت و حالا تفریح من این شده که به آشپزهای چینی پختن غذای فرانسوی را می‌آموزم ومتقابلاً ازآنهاطرزپختن غذای چینی را یاد می‌گیرم. تازه از پاریس هم غذای محبوبم راکه جگر غاز باشد برایم می‌فرستند: چه کنم که حتی با این قلب شکسته نمی‌توانم از جگرغاز صرف‌نظر کنم. ولی حیف که کنسرو است و تازه نیست. و من جگر غاز تازه را ترجیح می‌دهم. ولی‌گاهی هم تازه‌اش را می‌خورم، چون چینی‌ها طرز پختن جگرغاز را می‌دانند. خلاصه حس شکمپرستی خود را ارضاء می‌کنم.

—عالیجناب، هنوز هم ساکسوفون می‌زنید؟

—نه. ول کردم. قرمنی راهم ول کردم. در عوض، چوئن‌لای یک پیانوی خیلی عالی در اختیارم‌گذاشته و به‌این صورت باز هم می‌توانم آهنگ بسازم. در این سه‌سال آوازهای زیادی سروده‌ام. بعضی از این سرودها درتمامی مدارس چین و درکمونهای انقلابی خوانده می‌شوند. مثلاً یکی از این سرودها موسومست به «زنده‌باد جمهوری خلق چین، زنده‌باد صدر مائوتسه تونگ.» و یا آن دیگری که‌می‌گوید: «آه! چین‌محبوب،میهن‌ثانی‌من. دراین سرنوشت مصیبت‌بارم، سعادتی بزرگ یافته‌ام— سعادتی که برایم دوستی‌محبوب آفریده است—

چین، در این روزگار پرآزاری که ما در آن بسر می‌بریم —با حراست کامل از ما، به‌ما نوید می‌دهد که از آینده نومید نباشیم.» سرودهای بسیاری نیز به‌افتخار دوستان کرمشمالی، ویتنام‌شمالی، لائوسی، افریقائی و عرب‌گفته‌ام. و احساس خستگی نمی‌کنم،نه. وانگهی، با وزرای خود خیلی کار دارم. و خیلی نطقها باید بنویسم، و از رادیو باید خیلی پیامها به‌ملت خود بفرستم. چین دیگر یک کشور در خود بسته نیست. چین کشوری است باز، لیبرال،جهانگردان بسیاری به‌پکن می‌آیند تا مرا ببینند و مطالب مختلفی از من می‌پرسند.استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران، و دانشجویان امریکائی. اغلب ورزش می‌کنم، به‌خصوص پینگ‌پونگ. و بعد می‌گویم برایم فیلم نمایش بدهند. اوائل فقط فیلمهای انقلابی چینی بود، ولی حالا برایم فیلم‌های فرانسوی، انگلیسی و ایتالیائی نیز می‌آورند. چینی‌ها خیلی سخاوتمندهستند. و به‌این علت است که می‌توانم به کشورهای مختلف که کامبوج واقعی و سیهانوک را به‌رسمیت می‌شناسند سفر کنم. برای این سفرها احتیاج به‌دوهواپیما داشتم: یکی برای خود و سی‌نفر از همراهانم، و یکی دیگر برای چمدانها و بارها. چین یک هواپیمای ایلوشین ۶۲ که هواپیمائی است مخصوص رؤسای جمهور، و یک هواپیمای ایلوشین ۱۸ چهارموتوره در اختیار من‌گذاشت. خدمهٔ هواپیما چینی هستند. اگر اسلحه لازم داشته باشم، به‌من اسلحه می‌دهند. اگر لباس‌لازم داشته باشم، به‌من لباس می‌دهند. کافی است که تقاضا کنم. در سال ۱۹۷۰ مائوتسه‌تونگ به‌من چنین گفت: «سیهانوک، من به‌خود اجازه نمی‌دهم چیزی به‌شما تعارف کنم، مگر آنکه شما آن را تقاضا کرده باشید. زیرا می‌ترسم که این تصور پیش بیاید که ما می‌خواهیم آن چیزها را به‌شما تحمیل کنیم. بنابراین ما در انتظار شنیدن احتیاجات شما هستیم، و سکوت ما در این‌مورد نبایدشما را ناراحت کند. برعکس، در این صورت باید خود را آزادتر احساس کنید. خلاصه اینکه شما باید بگوئید چه احتیاجی دارید، و ما اطاعت خواهیم کرد.»

—عالیجناب، آنقدر فقیر شده‌اید؟

—فقیر؟ یک‌شاهی پول ندارم. از خودم دیگر هیچ‌چیز ندارم. نه یک اتومبیل، نه‌یک خانه، هیچ‌چیز. تنها آن چند تکه اسبابی را دارم که باخود به کوت‌دازور برده بودم و در همان موقع لون‌نول کودتا کرد. اگر کمک چین نباشد، حتی پول خریدن لباس را هم ندارم. دارودستهٔ لون‌نول و سیریک ماتاک تمام اموال مرا مصادره کرده است: از زمینهایم‌گرفته تا اشیاء شخصی. حتی سگها، و جواهرات زنم را در حراج فروختند. آه، این تهمت ناروایی است که می‌گویند مونیک جواهرات خود را در هنگ‌کونگ پنهان کرده است. او هرگز به‌هنگ‌

کونگ نرفته است. او جواهرات خود را در پنوم‌پن گذاشته بود. افسران لون‌نول جواهرات را به‌اضافهٔ لباسهای او و اتومبیلهای من فروختند. مادموازل، از یک پرولتر هم فقیرتر شده‌ام. حال دیگر من هم جزء پرولتاریا هستم.

—عجب! پس خرج شما را در پکن کی می‌دهد؟

—چینی‌ها. آنها خرج همه چیز را تقبل کرده‌اند. همه‌چیز! و نه‌تنها خرج من و خانوادهٔ من و صدنفر کامبوجی همراهم را می‌دهند، بلکه حتی مخارج دیپلماسی جهانی ما را هم آنها تحمل می‌کنند. و اما باچه ظرافتی. محض اجتناب از توهم اینکه آنها بار خرج ما را به‌دوش می‌کشند و به‌ما صدقه‌سری می‌دهند، و خلاصه برای حفظ آبرو و حیثیت ما، ما را به‌عنوان یک حکومت واقعی تصور کرده و با ما قراردادهای دقیق مالی امضاء کرده‌اند. متن قراردادها حاکی از دادن قرضهٔ دراز مدت بدون بهره است: این قرضه‌ها باید سی‌سال بعد از آزادی کامل کامبوج پس داده شوند. حالا فرض کنیم که سال آینده‌خمرهای سرخ وارد پنوم‌پن شوند، در این حالت فقط از سال ۲۰۰۴ ما باید شروع به پس‌دادن قرضه‌هائی کنیم که آنها در سال ۱۹۷۰ به‌ما داده‌بودند. و تازه تمام نشده است، قرضه‌ها را به‌هر پولی که مایل باشیم پس می‌دهیم، از دلارگرفته تا ریال [واحد پول کامبوج.—م]، و آنهم قسطی. در قرارداد مبلغ قسطها مشخص شده است، و اگر یکسال پول نداشتیم، مهم نیست. می‌بینید که پس‌گرفتن این قرضه‌ها درحقیقت مسئله‌ای است کاملاً صوری، و رامحلی است برای حقیرنکردن ما. آه، چین کشور معرکه‌ایست! نمی‌توان چین را نپرستید و به‌آن افتخار نکرد. چین تانک و سرباز صادر نمی‌کند. صادراتش احترام و شرف و آبروست.

—و چوئن‌لای؟ عالیجناب، او را خیلی می‌بینید؟

—خیلی زیاد. حقیقی‌ترین رفیقی است که در زندگی داشته‌ام. و آنهم چه سرد دلچسبی، چه ظرافتی، چه صفایی. اشراف‌ترین اشرافی که روی زمین پیدا می‌شود. هستند اشخاصی که می‌گویند: تو، آدم غیرکمونیست، چطور می‌توانی با چوئن‌لای رفیق‌باشی؟ و من به‌آنها جواب می‌دهم: «او شاهزاده‌ای از من شاهزاده‌تر است!» هروقت بخواهم او را ببینم تلفن می‌کنم و می‌گویم: «می‌توانم به‌دیدار شما بیایم؟» و او جواب می‌دهد: «نه، زحمت نکشید! من خدمت می‌رسم. فوراً خدمت می‌رسم.» من اعتراض می‌کنم که: «نه، شما خیلی کار دارید، وظیفهٔ من است که خدمت شما برسم.» و او: «نه، نه. خواهش می‌کنم. کارهایم را ول می‌کنم و فوراً خدمت می‌رسم.» بعد می‌آید و یحتمل برای ناهارپهلوی ما می‌ماند. حال چطور طاقت می‌آورد من نمی‌دانم. حالا دیگر

تقریباً تمام زحمت و بار حکومت به‌دوش‌اوست. می‌خواهم بگویم: «مائوتسه‌تونگ بیش از پیش خود را کنار کشیده است، و مسئولیتهای او هم عملاً به عهدهٔ چوئن‌لای افتاده است.» مسئلهٔ‌جانشینی مائوتسه تونگ هم عملاً با وجود چوئن‌لای‌حل شده است، در اینجاست که واقعاً نمی‌فهمم او چگونه فرصتی پیدا می‌کندو آن‌را به‌سیهانوک‌تخصیص‌می‌دهد. ولی‌همیشه او را می‌بینم. گاهی حتی من و سونیک را برای ناهاریا شام به خانه‌اش دعوت می‌کند. برای آماده کردن شام با زنش همکاری می‌کند، بدون تعارف غذاهای مختلف را به‌من می‌چشاند، بعد مرا به‌باغ می‌برد تا کمی قدم بزنیم. از زمین و زمان صحبت می‌کنیم. آری، دوستی ما دوستی واقعی است. البته این دوستی تازگی ندارد. مربوط است به ده سال پیش که او را در کنفرانس کشورهای آسیائی ملاقات کردم. او به استقبال من آمد وگفت: «پرنس سیهانوک، من به‌شما پیشنهاد دوستی می‌کنم و به‌شما قول می‌دهم هرگز در امور داخلی کامبوج دخالت نکنم.» جواب دادم: «چه بهتر از این.» و دست او را فشردم. آن‌وقت‌گفت که حاضرند به کامبوج کمک کنند. و من‌گفتم که می‌خواهم کشورم‌را صنعتی کنم. ظرف‌چندماهش کارخانه در کشور من ساختند... تکمیل تکمیل. تکنیسین‌های اوآمدند و عرق ریختند و بدون تبلیغات و بدون تحریک کردن مردم به‌شورش و انقلاب رفتند. و روشن است که او وقتی خواست که من به‌ویتنام شمالی و ویت کنگ کمک کنم، با کمال میل و افتخار قبول کردم. وانگهی، مگر ما منافع مشترک نداشتیم؟

—عالیجناب، با چوئن‌لای از آن زمانها که دیپلماتها را مجبور به خواندن تصنیف‌های خود می‌کردید، نیز صحبت می‌کنید؟

—آه، نه! هرگز از دوران فسق و فجور و کارهایی از این قبیل، و از زمانی که پنج معشوقه داشتم، صحبتی نمی‌کنیم. تازه، فکر نمی‌کنم چوئن‌لای این مسائل را بفهمد: چینی‌ها خیلی خوددار و باحیا هستند. بعضی صحبتها اصلاً به‌مخیله‌شان هم خطور نمی‌کند: حداکثر کار اینست که راجع به‌مصرف کاپوت اشاره‌ای کنند آنهم با لحن خیلی رسمی! آنها شوخی نمی‌کنند، از آن شوخی‌های ما...

—ببخشید، گفتید پنج معشوقه؟

—آری، مادموازل. پنج معشوقه‌ای که یازده پسر از سیزده فرزندم از آنهاست. دوتا از پسرهایم در کامبوج هستند و همراه‌خمرهای سرخ می‌جنگند. از همسرم سونیک فقط نورودوم سیهامونی را دارم که در پراگ تحصیل می‌کند و نورودوم نوریندراپونگ را که در مسکو درس می‌خواند. ولی پنج معشوقه‌ای که من داشتم در مقابل شصت معشوقهٔ پدربزرگم هیچ نبودند. و یا در مقابل

سیصد معشوقهٔ جدم. و اما پدرم. فقط یک معشوقه داشت که آنهم زنش بود، یعنی مادر من. من هم بدم نمی‌آمد که مثل پدرم باشم. ولی آن‌وقتها که پادشاه بودم، بین سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۵، مادرم مایل نبود من ازدواج کنم چون نمی‌خواست با یک ملکهٔ دیگر رقابت داشته باشد. می‌گفت: «برای ازدواج خیلی جوانی!» وفقط اجازه داشتم معشوقه بگیرم که خیلی زود شدند پنج نفر. مادموازل... چه زحمتی! ببینید، از یک‌طرف تعدد زوجات چیز خوبی است چون مانع ریاکاری و کسالت می‌شود. من همیشه می‌گویم: «یک‌زنه بودن مساوی است با یکنواختی» ولی از طرف دیگر تعدد زوجات زحمت عجیبی است. و نمی‌دانم پدربزرگم چه می‌کرد؟ باید در نظر داشته باشیم که او از هر شصت معشوقه‌اش نیز استفاده می‌کرد. دویست بچه داشت. و اما دربارهٔ جدم من مطمئنم که لااقل نیمی از آن زنها را محض تماشا نگاه داشته بود. روزی که از سلطنت استعفا کردم و با مونیک ازدواج کردم فوراً حال خود را بهتر دیدم و امروز که پنجاه و یکسال دارم واقعاً از داشتن فقط یک زن خیلی خوشحال هستم. نه‌تنها به‌خاطر اینکه مونیک زیبا و باهوش و باسطالعه و فهیم و، امیدوارم، وفادار است، بلکه از این جهت که در این سن و سال نمی‌توان به‌پنج‌زن رسید. و در ضمن در پکن هم نمی‌شد این کار را کرد. چینی‌ها چنین مسائلی را رسوایی می‌دانند و یحتمل شروع می‌کنند به‌توصیه قرص‌های ضدحاملگی و... بگذریم. این سبکسری‌ها به‌مذاق امریکائی‌ها خوش می‌آید، ولی باید بدانند که سیهانوک واقعی مرد صاحب حرمسرا نیست. سیهانوک واقعی در سال ۱۹۵۴ استعفا کرد تا به‌طریق دموکراتیک انتخاب شود. او مردی است که توانست شانزده‌سال تمام کامبوج را در صلح و صفا حفظ کند. و بالاخره باید بگویم که او مردیست که درست حدس‌زده بود و به‌آن کور و کرها کراراً می‌گفت: «فریب امریکائیها را نخورید. با آنها حتی به‌یک تایلند ثانی که خود را به‌دلارهای عموسام فروخته است نمی‌توانید مبدل شوید بلکه یک ویتنام ثانی خواهیم شد.»

—عالیجناب، شما همیشه از امریکائیها آنقدر نفرت داشته‌اید؟

—اوه، البته، البته! از همان زمان معشوقه‌داری و از همان زمانی که جوانک بی‌تجربه‌ای بودم. هرگز اولین تماسی را که در سال ۱۹۵۳ با آنها داشتم، فراموش نخواهم کرد. در آن هنگام کوشش می‌کردم تا فرانسویها را قانع کنم که از کامبوج بیرون بروند. و خمرهای سرخ هم از طرف دیگر موی دماغ شده بودند و می‌گفتند که من خود را به‌فرانسه فروخته‌ام. عاجز شده بودم و نمی‌دانستم چه‌خاکی به‌سر کنم تا اینکه شخصی به‌من گفت که امریکائیها مثل فرانسویها نیستند: آنها به‌دموکراسی و آزادی اعتقاد دارند و استعمار را

مردود می‌دانند. به‌این صورت به‌امریکا پرواز کردم و از فاستردالس تقاضای ملاقات کردم. از او به‌نام آزادی و دموکراسی و غیره غیره تقاضای کمک کردم و او وقیحانه جواب داد: «عالیجناب به‌خانه‌تان برگردید، و خدا را شکر کنید که فرانسویها آنجا هستند والا هوشی‌مین شما را در عرض دو هفته قورت می‌داد. خداحافظ.» از آن روز به‌بعد با آنها مخالف شدم. با آنها و آن دموکراسی کاذب‌شان، آزادی کاذب‌شان، و امپریالیسمی که به‌نام تمدن مسیحی پیش می‌برند، و آن‌همه کودتا، مثل آن کودتائی که بر علیه من کردند...

— عالیجناب، می‌دانید در سال ۱۹۷۰ چه می‌گفتند؟ شایع بود که کودتای ضدسیهانوک را خود سیهانوک ترتیب داده است، تا بتواند از آن‌مخمصه وگرفتاری نجات پیدا کند.

—چی؟!؟ این دیگر واقعاً نامردی است. ابلهانه هم هست. اگر قرار بود با این طریقهٔ ماکیاولیستی نجات پیدا کنم، پس الآن چه اجباری دارم که با لون‌نول مبارزه کنم؟ اگر قرار براین بود پس چرا الآن در پکن هستم و نه در کت‌دازور تا جگر تازهٔ غاز نوش‌جان کنم؟ جدی صحبت کنیم: حالا دیگر همه می‌دانند که خواست نیکسون بود که مرا از میان بردارند. مدتها بود که امریکائیها خواب آن‌را می‌دیدند که مرا نیز مثل فیدل کاسترو از میان بردارند، ولی در ماجرای خلیج خوکها نتوانستند کاسترو را واژگون کنند. سالها بود که ویتنامیهای کامبوجی‌الاصل و تایلندی‌را به‌عنوان مزدور استخدام می‌کردند. سالها بود که اینهاگروههای چریکی در طول مرز کامبوج ترتیب داده بودند و به‌کمک لون‌نول باعث اغتشاش می‌شدند. اوه، من‌هم گناهکارم! گناه من انتخاب لون‌نول بود، او که دست راست من محسوب می‌شد، فرمانده ستاد من بود، نخست‌وزیر من بود: و من هرگز سوءظن نبرده بودم که او خائنی در خدمت سیا باشد. به‌نظرم مرد وطن‌پرستی می‌آمد. در زمان فرانسویها با من همکاری کرده بود، برای استقلال کامبوج مبارزه کرده بود: کی به‌فکرش می‌رسید که امریکائیها از او استفاده کنند؟ از اینهاگذشته احمق غریبی است! هرگز یک کلام حرف حسابی درک نکرد، همیشه با آن چشمهای‌گاوی‌اش مرا نگاه می‌کرد و مرتب دعا می‌خواند. تازه، از اینها هم بدتر؛ قبل از فین کردن دماغش استخاره می‌کرد و اگر خوب نمی‌آمد، فین نمی‌کرد. هرگز و هرگز باورم نمی‌شد که بتواند حقه بزند و دروغ بگوید. اوه، چه کفری! به‌فام‌وان‌دونگ هم‌گفتم: «تاریخ جهان پر است از خائنین، و ماجرای من و لون‌نول استثنائی نیست. ولی خائنها، معمولاً، باهوش هستند نه‌ابلهی مثل لون‌نول. من از نژاد خود شرم دارم که چرا احمقی مثل لون‌نول را به‌دنیا آورده است.

ولی ابله‌ترین ابله‌ها لون‌نول نیست. سیهانوک است، که لون‌نول را به‌خدمت گرفته بود. آه، من اصلاً به‌خودم افتخار نمی‌کنم. نه.» مادموازل حقیقت قضیه اینست که من آدم ساده‌لوحی هستم.

—عالیجناب، شما و ساده‌لوحی؟

— ساده‌لوح گاهگاهی مثل یک بچه. و مردم خیال می‌کنند ادای ماکیاولی را درمی‌آورم. ولی خنگتر از خود ماکیاولی‌ام که به‌شاهزاده آنقدر توصیه‌های خوب می‌کرد و دست‌آخر از پادشاه کلک خورد. ظاهراً مانورهای دیپلماتیک پرپیچ و خم و زیرکانه‌دارم، ظاهراً نیات شیطانی در سر دارم، ولی حقیقت اینست که در پای عمل حتی زرنگ هم نیستم. همیشه ترس دارم که کارهایم به‌خنجرزدن از پشت تعبیر شود. دلم می‌خواست روراست مبارزه کنم، و بدتر از همه، من به‌سیاه می‌گویم سیاه و به‌سفید می‌گویم سفید. و در این کار پایمردی هم دارم. خب به‌این کار می‌گویند ماکیاولیسم یا ساده‌لوحی؟ عجب، عجب! همه ممکن است اشتباه کنند. زندگی هر مرد سیاسی مملواست‌ازاشتباهات ولی اعتماد کردن به‌لون‌نول و کلک خوردن از او بخشودنی نیست. اشتباه خیلی خیلی بزرگی است. فکرش را بکنید: حتی متوجه نشده بودم که او باوارد کردن تایلندیها و ویتنامیهای کامبوجی‌نما در ارتش، دارد زیرپای مرا خالی می‌کند. روزی آمد پیش من وگفت: «آه، پرنس سیهانوک! آن کماندوها را مجبور کردم تسلیم شوند. همگی پشیمان هستند. همگی اعتراف کردند که آلت دست امریکا بوده‌اند و حال از شما تقاضای عفو دارند و می‌خواهند با ما برای بی‌طرفی کامبوج مبارزه کنند. می‌خواهید آنها را قبول کنیم؟» و من جواب دادم: «آنها را قبول می‌کنیم.» ولی مسئلهٔ فوق‌العاده در اینجاست که با تعریف این قضایا من خودم را احمق معرفی می‌کنم. هرکس این ماجراها را بشنود مجاز است که فکر کند: «به‌به! این لون‌نول همچه هم احمق نبوده است.» ولی نکته در اینجاست که این نقشه مال او نبود. مغز متفکر این حقه‌بازی‌ها پسر عموی من سیریک ماتاك بود. او حریف باهوشی است. بدجنس و بدذات و حسود و مرده‌خوار. ولی باهوش. آری. همچه حریفی اقلاً ارزشی دارد. و تصادفی نیست که سیا اورا برلون‌نول ترجیح می‌دهد.

—عالیجناب، نکته‌ای وجود دارد که هیچ کس نفهمیده است. چرا وقتی در ماه مارس ۱۹۷۰ به‌سفارت ویتنام‌شمالی و به‌ویت کنگ در پنوم‌پن، حمله کردند، شما در فرانسه ماندید و به کامبوج برنگشتید؟

—زیرا که دیگر فهمیده بودم که امریکائیها همه چیز را آماده کرده‌اند و تصمیم دارند مرا بکشند، و هیچ مایل نبودم از این جهت هم آنها را راضی

کنم. آن روزها در بیمارستان بستری بودم. و می‌خواستم از تخت پائین بپرم و به کامبوج برگردم که تلگرامی از ملکه مادرم دریافت کردم: «برنگرد. لون‌نول گارد را با کماندوهای کاذب کامبوجی خود تعویض کرده است. ترا خواهند کشت.» همه چیز را به‌دقت آماده کرده بودند. در فرودگاه از طرف گارد پادشاهی دروغین و هیئت‌دیپلماتیک استقبال می‌شدم. در حضور دیپلماتهای خارجی کاری نمی‌کردند، ولی باید به‌معیت گارد دروغی سوار اتومبیل بشوم، و این اتومبیل به‌جای پنوم‌پن می‌بایست به‌یک منطقهٔ کوهستانی در فاصلهٔ سیصد کیلومتری پایتخت برود. در آنجا گارد دروغی مرا تیرباران‌می‌کرد و جسدم را در جنگل دفن می‌کرد. این نکات از چند منبع مختلف تأیید شده‌اند.

—ولی‌چطور می‌شود که این کودتا آنقدر برای شما غیرمترقبه باشد؟ این مسئله را که سفیر شوروی این کودتا را پیش‌بینی می‌کرد چطور توجیه می‌کنید؟ روزی که شما به‌مقصد فرانسه حرکت کردید سفیر شوروی گفته بود: «شاید دیگر برنگردد!»

—مادموازل... معلوم است که شورویها همه چیز را می‌دانستند! آنها از قبل با توافق امریکائیها لون‌نول را انتخاب کرده بودند. مسکو همیشه برضد من بوده است. حتی قبل از این خیانت من با برژنف گفتگوئی داشتم. او اصرار می‌کرد که ما هم در پیمان امنیت آسیای جنوب‌شرقی شرکت کنیم، و آنقدر اصرار کرد که بالاخره من از کوره در رفتم: «آقای برژنف، روراست صحبت کنیم. شما خوب می‌دانید که علت عدم امنیت ما وجود امپریالیسم امریکاست. اگر شما صداقت دارید، چرا به‌ما کمک نمی‌کنید که از خود در مقابل امریکائیها دفاع کنیم؟ چرا آنها را مجبور نمی‌کنید که ما را راحت بگذارند و از امپراطوری آسیائی خود صرف‌نظر کنند؟ آقای برژنف، نگاهی به‌نقشهٔ جغرافی بیندازید: امپراطوری امریکا در آسیا از تایلند شروع می‌شود و تا ویتنام جنوبی و لائوس وفیلیپین وفرمز و کره‌جنوبی‌و ژاپن ادامه‌دارد. حال‌از اندونزی می‌گذریم، همین‌طور از مالزی و سنگاپور که تحت حمایت انگستان‌اند و در حقیقت تحت اختیار امریکا. آقای برژنف، دورو نباشید! با این پیمان امنیت آسیائی شما چه‌چیزی به‌من پیشنهاد می‌کنید؟ خودم جواب می‌دهم: چهارتا ژاندارم از به‌اصطلاح قدرتهای بزرگ. و این قدرتهای بزرگ کی هستند؟ فرانسه و انگلستان که به حساب نمی‌آیند و دو سیاهی لشکر مطیع هستند؟ آقای برژنف شما دونفر هستید: امریکا و اتحادشوروی. شما هر دو می‌خواهید آسیا و دنیا را به‌زیر یوغ خود بکشانید تا اختلافی پیش نیاید. می‌خواهید دنیا را نصف‌به‌نصف تقسیم کنید. پیشنهاد شما به‌صرفهٔ من نیست، آقای برژنف.» بله، من آدمی هستم‌احساساتی،

و حتی هیجانی. نمی‌دانم، شاید هم لحن تحریک شده‌ای داشتم. به‌هرحال می‌دانم که او ابداً از جواب من راضی نبود. سادموازل، شوروی خیلی مایل است که امریکا هم در آسیا حضور داشته باشد. بدون آنها چطور می‌توانند چین را کنترل کنند؟

—ببخشید، عالیجناب...

—سادموازل، اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. می‌دانم‌چه می‌خواهید بگوئید. که روسها به ویتنام‌شمالی هم کمک کردند. آه، گول آن تفنگهای کهنه‌ای را که به‌هانوی هدیه دادند نخورید، و یا آن تانکهائی که فروختند. روسها فقط به کمونیستهای مطیع کمک‌می کنند. و ببینید که‌چقدر با خمرهای سرخ مخالفت می کنند. ازگلوی‌روسها پائین‌نمی‌رود که خمرها قبل ازکمونیست‌بودن کامبوجی باشند، قبول ندارند که آنها بیشتر به‌استقلال کامبوج اهمیت می‌دهند تا به سوسیالیسم: خمرها به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهند در امور داخلی‌شان دخالت کنند: حتی به‌دوستان چینی خود. ما نه یک تفنگ و نه‌یک کلام حرف جانبدارانه از روسها دریافت نکرده‌ایم. شورویها چقدر با لون‌نول مغازله می کنند خدا می‌داند. آنها هم مثل امریکا امپریالیست هستند. ببینید با هند و بنگلادش چه کردند تا بتوانند به‌اقیانوس هند برسند.آنها مرابه‌دیکتاتوری متهم‌می کردند. لعنت برشیطان! اگر رژیم من دیکتاتوری بود، پس رژیم لون‌نول چیست؟ من‌استعفا کردم تا به‌توده‌های مردم ثابت کنم که هیچ کس از آسمان به‌زمین نمی‌افتد تا مردم را مطیع خود کند. در زمان من درکامبوج انتخابات آزاد و قانونی انجام می‌شد. همگی در آن شرکت می کردند: از خمرهای سرخ گرفته تا دست‌راستی‌های افراطی. در زمان من وزارتخانه‌ها در اختیار همه‌نوع گرایش سیاسی بود: من،هم از خمرهای سرخ و هم از دست‌راستی‌های افراطی وزیر داشتم. قبول دارم که کمی تازه و عجیب بود. چه کنم، من یک هنرمند هستم و اینطوری خلق شده‌ام: ولی باهوش بودم، و به‌این صورت بردهٔ هیچ کس نبودم. و اما دربارهٔ لون‌نول: من به‌میل و هوس خودم او را نخست‌وزیر نکردم، او نمایندهٔ جناح راست افراطی بود. و آنها به کمک سیا انتخابات را برده بودند. جنگ درکامبوج به‌نفع روسها بود. روسها...

—عالیجناب، حالا روسها به کنار، فکر نمی کنید که کامبوج ازطرف له‌دوک‌تو و کیسینجر فدا شده باشد؟

—نه، سادموازل. زیرا ما از له‌دوک‌تو خواستیم درمذاکرات خود با کیسینجر اصلاً مسئلهٔ کامبوج را مطرح نکند. من شخصاً یک‌پیام رسمی برای آقای له‌دوک‌تو فرستادم: «آقا، شما یک‌سیاستمدار بزرگ هستید و قادرید منافع

مملکت خود را تأمین کنید. ولی به‌من لطف کنید و منافع کشور مرا نیز حفظ کنید. لطفاً کامبوج را ندیده بگیرید و وقتی با کیسینجر صحبت می‌کنید حتی اسم ما را نیاورید. به‌ما کاری نداشته باشید. متشکرم.» مادموازل، من نمی‌توانم اجازه بدهم که له‌دوک‌تو به‌جای من حرف بزند. به‌هیچ‌وجه حق ندارد. ما جزء اقمار ویتنام شمالی نیستیم. امریکا می‌خواست ویتنام شمالی را مجبور کند که راجع به کامبوج هم مذاکره کنند و آقای نیکسون، با آن زرنگی مخصوص خود، می‌خواست به‌دنیا بقبولاند که حالا دیگر ملاقاتهای لـه‌دوك تو و کیسینجر راجع به کامبوج است. حقیقت ندارد! ویتنام‌شمالی به‌ما کمک کرده‌است، درست است. و به‌همت آنهاست که ما اسلحهٔ اهدائی چین را دریافت کردیم. ولی حالا دیگر به‌آنها احتیاج نداریم. ولو برای اسلحه. آه! نه، نه! فقط یک مادهٔ اضافی در قرارداد امضاء شده از طرف کیسینجر و له‌دوک‌تو وجود دارد: مادهٔ بیست، که مربوط است به کامبوج و هر دو طرف را متعهد می‌کند که نیروهای خود را از آنجا بیرون بکشند و به‌هیچ کدام از طرفین جنگ کمک نرسانند. هرچند که امریکائیها بطرز وقیحانه‌ای این ماده را زیرپاگذاشته‌اند و به‌لون‌نول اسلحه می‌رسانند، با «ب ۵۲»هاو فانتوم‌ها و «اف ۱۱۱»های خود کشورما را بمباران می‌کنند، ولی به‌هرحال هیچ کس به‌ویتنام‌شمالی اجازه نداده بود که آن ماده را به‌امضاء برساند. اگر ویتنام شمالی آتش‌بس را قبول کرده است به‌خودشان مربوط است، نه به‌ما. خمرهای سرخ هرگز آتش‌بس را قبول نخواهند کرد. هرگز با امریکا به‌توافق نخواهند رسید. هرگز.

—عالیجناب، هیچ تلاش کرده‌اید تا با کیسینجر ملاقات کنید؟

—البته بـلـه، مـادمـوازل! وقتی در چین بـود، تـوسط چـوئـن‌لای پیغام دادم که از ملاقات او خوشوقت خواهم شد. و او به‌چوئن‌لای جواب داد که نیکسون اجازهٔ ملاقات من‌را به‌اونداده است. وقتی به‌هانوی رفت، توسط فام‌وان‌ـ دونگ دوباره پیغام فرستادم ولی همان جواب قبلی را تکرار کرد. من اصلاً نمی‌دانم این کیسینجر چه شکلی است او را فقط از طـریق نـوشته‌های مختلف و مصاحبهٔ شما می‌شناسم.

—مادموازل، حتی کوشش کردم با نیکسون برخوردی داشته باشم. توسط رئیس جمهوری سنگال، رئیس‌جمهوری‌گینه و پادشاه مراکش. به‌نیکسون پیغام فرستادم که اگردست از حمایت رژیم‌لون‌نول بردارد، ارتش رهایی‌بخش‌ما حاضر است با آنها تماس بگیرد. جواب فرستاد که پیغامهای من برای او ارزشی ندارد. بعد پشیمان شد. و محض مصالحه با من به‌لون‌نول دستور داد که مادر و بچه‌های مرا در پنوم‌پن از زندان آزاد کند. خیلی دیر شده بود. مادر شیردل من

نیز برایم پیغام فرستاد: «با آنها مذاکره نکن. بگذار دوباره ما را توقیف کنند.» مادموازل، قبول هر نوع مذاکره به‌معنی به‌رسمیت‌شناختن دارودستهٔ لون‌نول است؛ قبول هرنوع آتش‌بس به‌معنی تقسیم کامبوج به‌دو منطقه است. مثل ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، مثل کره جنوبی و کره شمالی. لون‌نول در پنوم‌پن می‌ماند و خمرهای سرخ می‌بایست به‌جنگل‌ها بازگردند. نه، متشکریم. ما تکه‌ای از کامبوج را نمی‌خواهیم، ما همهٔ کامبوج را می‌خواهیم.

—اما در جائی که ویتنام‌شمالی و ویت کنگ نتوانستند کاری کنند، شما چطور موفق خواهید شد، عالیجناب؟

—الساعه برایتان روشن می‌کنم. قبل از هرچیز دیگر باید بگویم که ما آن نقطهٔ ضعف ویتنام‌شمالی، آن پاشنهٔ آشیل، را نداریم: در مورد ما هیچ کس نمی‌تواند بندر هایفونگ و یا هانوی و یا سدهای آب را تهدید کند. ما نه بندر داریم و نه سد داریم و نه‌شهر. ما فقط رودخانه داریم و جنگل، و امریکائیها دارند هزاران تن بمب روی آنها می‌ریزند بدون اینکه کوچکترین نتیجه‌ای بگیرند. خلاصه اینکه از نظر جغرافیائی کار ماخیلی خیلی آسانتر از کار ویتنام شمالی است. از آن‌گذشته در مقابل ما خائن باهوشی مثل تیو و ارتشی به‌قدرت ارتش او قرار ندارد. در مقابل ما آدم بی‌عرضه‌ای مثل لون‌نول قرار دارد و ارتشی که در اولین برخورد نه‌تنها اسلحه به‌زمین می‌گذارد و فرار می‌کند، بلکه حتی کفشش را هم جا می‌گذارد. و بالاخره باید بگویم که ما تقریباً کنترل تمام کامبوج را در دست داریم. بیش از دوسوم مملکت در دست‌ماست: فقط آزاد کردن پنوم‌پن و چندشهر دیگر باقی مانده است. حتی تمام راههای ورود به پنوم‌پن را هم بسته‌ایم. تنها چیزی که فعلاً مانع ورود ما به‌پنوم‌پن می‌شود نیروی‌هوائی امریکاست. و این نیرو دیر یا زود بمبارانهایش را باید قطع کند. موقعیت نیکسون بسیار مشکل شده است. افتضاح واترگیت حسابی به‌اوضربه زده است، سنا و کنگرهٔ امریکا بالاخره جلو مخارج او را در کامبوج خواهندگرفت ولی اگراو بتواندبا آن حقه‌بازی‌های مخصوص خودسرسنا و کنگره را کلاه بگذارد، ما بسادگی صبر می‌کنیم تا مدت ریاست جمهوری‌اوتمام شود. تکرار می‌کنم که کشور ما مثل ویتنام‌شمالی ضربه‌پذیر نیست.

—عالیجناب، به‌نظر شما چه کسی جنگ را در ویتنام برده است؟

—هیچ کس. فعلاً، هیچ کس. حال فردا که خواهد برد، نمی‌دانم. ولی می‌دانم که ویتنام‌شمالیها خیلی باهوش و دوراندیش هستند. اگر دراین لحظه قبول کرده‌اند که آن موافقتنامه را امضاء کنند، نشانهٔ آنست که توقف کردن برای آنها به‌صرفه نزدیکتر است. من قبول ندارم که آنها وصیت هوشی‌مین

را راجع به‌وحدت دوبارهٔ ویتنام فراموش کرده باشند. من قبول ندارم که امریکائیها توانسته‌اند برای باردوم به‌آنها حیله بزنند. بعضی‌ها معتقدند که له‌دوک‌تو و ویتنام‌شمالی، ویت کنگ را فدا کرده‌اند. من باورنمی کنم. چیزی که‌له‌دوک‌تو امضاء کرده به‌منزلهٔ انتظار است. چه ویتنام شمالی و چه ویت کنگ به‌خوبی تاکتیک صبر و انتظاروبردباری را می‌شناسند. باحوصله همه‌چیز بدست می‌آورند. نیکسون همیشه مصدرکار نخواهد بود، و می‌گویند بنابراین سعی می کنیم روابط خود را با امریکا عادی کنیم، و بعد به‌تدریج اوضاع به‌نفع ما خواهد شد. و از این‌گذشته تیو هم دیری نخواهد پائید، و بعد از او هیچ کس نمی‌تواند جایش را بگیرد. در ویتنام نیروی سومی وجود ندارد. قدرت بودائی‌هاصفر است، قدرت کاتودائی‌هاصفر است .تنهانیروی‌متشکل،نیروی کمونیستهاست. سرنوشت ویتنام کمونیسم است که‌حال دیگر اجتناب‌ناپذیر شده‌است و هر کس کمونیست نیست باید از امریکائیها تشکر کند.من همیشه گفته‌ام: توجه کنید، این‌مائوتسه‌تونگ و هوشی‌مین نیستند که آسیای جنوب‌شرقی را تهدید می کنند. اگر تمام هندوچین کمونیست شود، حتماً از برکت سر امریکا بوده است. امریکا و اشتباهاتش.امریکا وافتضاحاتش،وجنایتهایش واسپریالیسمش که فقط قادراست رژیمهای فاسد و دیکتاتوری‌های ضدخلقی‌را به‌شرط ضد کمونیست بودن بر سر کار بگمارد. تنها کشوری که‌ممکن‌بود از سرنوشت کمونیست شدن‌گریزی‌داشته باشد کامبوج‌بود. وقتی مرا ازکامبوج‌بیرون کردند، دروازه‌ها را به‌روی‌کمونیسم گشودند. و شاید این وضع بهتر باشد.

—عالیجناب، می‌بینم که تقریباًبا تحسین‌از تیو صحبت می کنید. او را باهوش می‌خوانید. واقعاً فکرمی کنید اینطور باشد؟

—من عین این حرف را وقتی راجع به‌لون‌نول صحبت می کردم به فام‌وان‌دونگ گفتم. «آقا، من به‌شما و به‌ملت شما تبریک می‌گویم که فقط آدمهای با هوش به‌وجود می‌آورند. حتی وقتی‌خائن باشند. نژاد و نسل من خائنی چون لون‌نول به‌دنیا آورد. ولی نسل شماخائن باهوشی چون تیو به‌دنیا عرضه کرد.» و فام‌وان‌دونگ جوابم داد: «حق‌دارید.» تیو با وجود بدذاتی و خودخواهی‌اش، مردباارزشی‌است. مردی است روستائی که قضایا را خوب حدس می‌زند وحتی شجاعت دارد. خیلی چیزهائی که درآن مصاحبه به‌شماگفته، درست است. و بعد... به‌من خیلی خدمتها کرده است. به‌محض‌پایان جنگ خیلی میل دارم او را ملاقات کنم. این را به‌فام‌وان‌دونگ‌هم‌گفتم: «چقدر مشتاق هستم تا تیو را به‌ناهاری دعوت کنم‌تا از تمام الطاف اونسبت‌به‌خود تشکر کرده باشم. اولین لطف او در حق من فرستادن‌نیروهای‌شقی‌اش‌به کامبوج بود. اوه، اوه، سیریک‌

ماتاك می‌گفت ویتنام شمالی و ویت کنگ در کامبوج بدرفتاری می کنند. اما وقتی بعداً سربازان تیو را، آن‌حیوانات درنده را دید که بچه‌ها را می کشند و به زنها تجاوز می کنند وخانه‌ها را می‌سوزانند ومعابدرا نابودمی کنند، مجبور شد قبول کند که: «ویتنامیهای سیهانوك بهتر بودند.» خلاصه اینکه، اگر تیو آن حیوانات درندهٔ خود را به کامبوج نفرستاده‌بود، امروزه آنقدر خمر سرخ نداشتیم: و جوانهای کامبوجی ده‌ها هزار ، ده‌ها هزار به صفوف پارتیزانهای خمر نمی‌پیوستند. دومین لطف تیو به‌من اینست که اوچوب‌لای چرخ واشینگتن وهانوی می‌گذارد. و هر بار که این کار را تکرار می کند، من دلم می‌خواهد شمع نذر کنم. آه، این تیو چه مرد نازنینی است. عشقی است. من دوستش‌دارم. کافیست که واشینگتن و هانوی سرمسئله‌ای به‌توافق برسند تا او شروع کند به‌فریاد کشیدن که: «نه، نه، نه! من اجازه نمی‌دهم، من نمی‌خواهم! من خرابکاری می کنم، خرابکاری می کنم، خرابکاری می کنم!» و عجب لطفی به‌ما می کند. می‌دانید، ما کامبوجیها دلمان‌نمی‌خواهد که‌آن دو خیلی زیاد و خیلی زود با هم کنار بیایند. اوه! وای به‌حال ما اگر امریکا و ویتنام شمالی فوراً به توافقی برسند: بعداً ممکن است ویتنام شمالی در کارهای ما دخالت کند. منافع هانوی همیشه با منافع کامبوج یکی نیست. آری، من خیلی به‌تیو مدیون هستم. اگر او را دیدید، این را بهش بگوئید.

—عالیجناب، برگردیم به‌خمرهای سرخ شما. و اجازه بدهید خاطرنشان کنم، که هر چند الآن شما با آنها هستید، درگذشته ابداً با آنها رفتار خوبی نداشته‌اید. کافی است کشتارهای ایالت باتامبانگ را به‌خاطر بیاوریم.

—شما مختارید که باور بکنید یا باور نکنید، ولی به‌هر حال من می‌توانم به‌شما ثابت کنم که عامل آن کشتارها لون‌نول و سیریک ماتاك بودند، در حالی که در آن زمان من در بیمارستانی در کت‌دازور بستری بودم. ولی مسئله حتی کشتار خمرهای سرخ نبود. آن دو حرامزاده دهاتیهائی را که زمینهایشان به زور مصادره شده بود کشتار کردند. من احتیاج نداشتم که لون‌نول آدمی را بفرستم تا زمین دهاتیها را غصب کند. من آنقدر زمین داشتم که حتی تقسیم می کردم. و نه‌تنها این بلکه من برای دهاتیها نوعی قهرمان ملی بودم، نوعی خدا به‌حساب می‌آمدم، و اصولاً محبوبیت من در کامبوج بیشتر در میان دهاتیها بود. مگر دیوانه بودم که آنها را با خودم دشمن کنم؟ و اما درمورد خمرهای سرخ. در مورد آنها اشتباهاتی کردم، قبول دارم. لون‌نول دوسیه‌ها و پرونده‌های ساختگی‌ای در اختیار من می‌گذاشت و می‌گفت که آنها خیال دارند

رژیم مرا سرنگون کنند، و من طبعاً با آنها مبارزه می‌کردم. آنها را خائن می‌دانستم. واین بزرگترین اشتباه زندگی من بود. ولی برعکس آنچه لون‌نول دروغگو اظهار می‌کند، من خمرها را نکشتم، و دلیل آن هم اینست که تمام آن کشته‌های فرضی او امروز زنده‌اند ووزرای کابینهٔ مرا تشکیل می‌دهند. مثلاً کیم‌فام‌سام، رئیس نهضت مقاومت کامبوج، مگر همان کسی نیست که به‌عقیدهٔ لون‌نول من او را کشته بودم؟ وقتی سه ماه پیش به کامبوج رفتم، او با آغوش باز به‌استقبال من آمد، به‌من گفت: «عالیجناب، ما می‌دانیم که شما هیچگاه دشمن ما نبوده‌اید و این لون‌نول بود که مارا تعقیب می‌کرد. ما همیشه می‌دانستیم که لون‌نول خائن است و بالاخره روزی به‌شما نیز رحم نخواهد کرد.»

—و شما چه جواب دادید؟

—عصبانی شدم. به او گفتم: «چطور؟ شما این را می‌دانستید و هرگز به‌من نگفتید؟!» و آنها گفتند: «عالیجناب، شما باید مسائل ما را بفهمید. وجود لون‌نول به‌نفع ما بود. بدون لون‌نول برای‌گرفتن قدرت می‌بایست چهل سال دیگر صبر کنیم. وعملاً همیشه تکرار می‌کردیم: بگذار به‌او خیانت کند. تا وقتی سیهانوک مصدر کار است، امریکا حمله نمی‌کند، و اگر صبر کنیم تا سیهانوك از سر پیری بمیرد، هرگز انقلاب نخواهد شد. عالیجناب، بداقبالی شما سعادت ما بود.» من گفتم: «چطور؟» و آنها گفتند: «بله، عالیجناب، اگر ما به‌شما اطلاع می‌دادیم، شما اقدام می‌کردید. و اگر شما اقدام می‌کردید، دیگر کامبوج به‌ما احتیاجی نداشت. این یک تاکتیک است.» یک تاکتیک خوب. واقعاً عالی. آه! من آنها را به‌این مناسبت محکوم نمی‌کنم، برعکس متوجه شده‌ام که اینطور بهتر است، زیرا هر چند که افکار من به‌اندازهٔ کافی سوسیالیستی است، می‌دانم که تحت حکومت من کامبوج هرگز به‌طور واقعی و به‌اندازهٔ خود من سوسیالیستی نمی‌شد. ولی این خمرهای سرخ در مورد من لطف نکردند، و در اینجاست که باید بگوئیم ما کیاولیستها! آری کمونیستها در این مورد همه را به‌وضوح شکست می‌دهند. مثلاً من این خمرهای سرخ را در بسیاری از وزارتخانه‌های خود مصدر کار کرده بودم. در وزارت بهداشت‌عمومی، وزارت فرهنگ عمومی، وزارت اقتصاد ملی. ولی تا وقتی وزیر من بودند اصلا کار نمی‌کردند، برعکس حتی خرابکاری هم می‌کردند. بعداً، وقتی در مناطق آزادشده دیدم که چطور خوب کار می‌کنند، کمی ناراحت شدم و به‌آنها گفتم: «چطور شد؟ شما که حسابی زرنگید، کارتان را خوب بلدید. چرا با من هم همین رفتار را نداشتید؟» جوابم دادند: «اگر ما برای شما خوب کار می‌کردیم، شما را قویتر می‌کردیم و بنابراین... الفاتحه برای انقلاب!» من زدم زیر خنده،

ولی در اعماق قلبم افسوس خوردم. باز به‌خودگفتم: «سیهانوك، عجب آدم ساده‌لوحی بودی!» بعد به‌آنهاگفتم: «کمونیستها سوپر ماکیاولیست هستند.» و آنها جوابم دادند: «بله، عالیجناب.» هنوز به‌من می‌گویند عالیجناب.

—عالیجناب، داریم صادقانه صحبت می‌کنیم: شما سالهای سال سربازان ویتنام شمالی و ویت‌کنگ را حمایت می‌کردید، چه شد که ناگهان در مصاحبه‌های مطبوعاتی حضور آنها را در خاك خود افشاء و محکوم کردید؟

—دوباره شروع شد. این لون‌نول بود که این کار را تقاضا می‌کرد و مرا در شرایطی گذاشت که مجبور شدم به آن عمل کنم. اوایل سال ۱۹۶۹ بود که روزی پیش من آمد وگفت که کمونیستهای ویتنام شمالی در بعضی ایالات مثل موندولکیری و راتاناکیری با قدرت من سر مخالفت برداشته‌اند. باورنکردم و شخصاً به‌آنجاها رفتم تا از نزدیک اوضاع را زیر نظر بگیرم... هنوز هم نفهمیده‌ام که آن قضیه حقیقت داشت و یا آنطورکه ویتنام شمالی می‌گوید صحنه‌سازی و ابتکار لون‌نول و سیریکساتاك بود. ولی به‌هر حال چیزهای بسیار نامطلوبی دیدم. مثلاً دهاتیها که قبلاً به‌رسیدن ما با شور و هیجان به استقبال می‌آمدند و خود را به‌پای من می‌انداختند، آن بار به‌محض دیدن من، انگارکه وبا آورده باشم، فرار می‌کردند. خیابانها به‌محض رسیدن من خالی می‌شد و در خانه‌ها را می‌بستند. بعد دیدم که در خانه‌ها دیگر عکس من به دیوار نیست. عکس هوشی‌مین را زده بودند. عصبانی شدم. آه، بله، خیلی عصبانی شدم! گفتم: «عجب وضعی است! من این ویت‌کنگ‌ها را حمایت می‌کنم، کمکشان می‌کنم، امریکا را با خود دشمن‌تر می‌کنم، و این هم‌تشکر آنهاست که خیال کرده‌اند کشور منهم مال هوشی‌مین است. عکس مرا می‌کنند و عکس هوشی‌مین را به‌دیوار می‌چسبانند.» و برگشتم به پنوم‌پن، و کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دادم، و این مسائل را افشاء کردم. من اینطوری هستم. خونم به‌جوش می‌آید وگاهی عکس‌العملهای بچگانه‌ای دارم. شاید حقش بود قبل از اعلام آن مطالب باز هم‌درباره‌اش فکر می‌کردم.

—سیریکساتاك می‌گوید شما از ویتنام شمالیها و ویت‌کنگ به خاطر منافع شخصی خود حمایت می‌کردید. خلاصه اینکه آنها به شما حق‌البوق و حق اجاره و حق عبور می‌پرداختند.

—به‌شرفم قسم که هرگز از ویت‌کنگ نه‌خودم، و نه‌زن و مادرزنم، آن‌طور که آن سیریکساتاك حرامزاده می‌گوید یک شاهی رشوه نگرفته‌ایم. ودربارهٔ این مسئله هم حاضر نیستم بحث کنم‌زیرا برای شرف‌یک انسان وخانواده‌اش

خیلی توهین‌آمیز است. من به ویت کنگ کمک کردم فقط به‌خاطرآنکه هوشی‌مین خواسته بود، و به‌نظر خودم هم درست بود که به‌آنها کمک کنم.

—عالیجناب، شما کمی قبل گفتید که سرنوشت کامبوج کمونیسم است. مایلید کمی بیشتر این پیش‌بینی خود را توضیح دهید؟

—کامبوج کمونیست خواهد شد. و درست هم هست که کمونیست شود، زیرا انقلابی که خمرهای سرخ در مناطق آزاد شده کرده‌اند قرین موفقیت بوده است. با چشمهای خودم دیدم و قانع شدم. خمرهای سرخ آدمهای جدیی هستند. می‌دانند یک مملکت‌را چگونه بسازند، و آن کاری را کردند که من هرگز موفق نشده بودم. مثلاً ازبین بردن‌رشومخواری. در کامبوج من،هم رشومخواری بود و هم قاچاق. در کامبوج لون‌نول حتی داروی بیمارستانها را هم می‌فروشند. در کامبوج آزاد شده از طرف خمرهای سرخ ابداً همچه اتفاقاتی نمی‌افتد: جامعه‌ای است پاك و پاکیزه. و مردم با نظم کار می‌کنند. آه، مثل آن زمان نیست که مردم با تنبلی زیر درختهای نخل و موز دراز می‌کشیدند و تصنیفهای سرا می‌خواندند. شاید جنگ آنها را جدی‌تر کرده است، و یا دیگر لذت زندگی را فراموش کرده‌اند، نمی‌دانم. ولی یک چیز را می‌دانم، و آن‌اینکه مزهٔ کار و خستگی را چشیده‌اند و بنابراین دیگرگرسنه نیستند. در مناطق‌آزادشده همه چیز وجود دارد: گوشت، سبزی، میوه، برنج ولباس. با وجود جنگ دو برابر سابق برنج تولید می‌کنند. در زمان من هر هکتار زمین یک تن ونیم برنج می‌داد. حال تولیدشده‌است دوتن‌ونیم. و شاید سه تن. محصولات خوبند، و جنسها ارزانند، هر چند که همان پول همیشگی یعنی ریال رد و بدل می‌شود. در آن مناطق بر خلاف پنوم‌پن هیچ کس از کمبود مواد غذائی نمی‌میرد. مواد غذائی پنوم‌پن توسط امریکا و با هواپیماها و رزمناوهای تیو تأمین می‌شود. انسان وقتی نتیجه کار و کوشش خمرها را در آن مناطق می‌بیند به‌آنها حق می‌دهد که برتمام مملکت‌حکومت کنند. مادموازل: انتخاب‌بین رژیم فاسد لون‌نول و رژیم جدی خمرهای سرخ خیلی آسان است. و اگر شما هم جای من بودید، اگر شما هم یک میهن‌پرست کامبوجی بودید، اگر شما هم مثل سیهانوك میهن خود را بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا دوست داشتید، همین‌انتخاب‌سرامی کردید. بله، مادموازل. بجاست که به کمونیستهای کامبوجی تبریک‌گفته‌ویگویم: «زنده باشید. شما لیاقت حکومت دارید و هیچ کس دیگر نباید جای شما را بگیرد. نه‌حتی سیهانوك. سیهانوك نباید دیگر به‌جای شما حکومت کند، زیرا شما کارهائی کرده‌اید که او هرگز قادر به‌انجامشان نبود. سیهانوك همین کارها را می‌خواست، همین آرزوها را داشت. ولی لیاقتش را نداشت. از اینهاگذشته

سیهانوك به‌حساب نمی‌آید. مهم کامبوج است. بنابراین، حتی اگرروزی سیهانوك را بیرون کنید، او به‌هر حال در عقیدهٔ امروزی‌اش باقی خواهد ماند. سیهانوك آدم بوالهوسی است، درست! ولی بی‌شرف نیست. پفیوز نیست.»

—عالیجناب، شما واقعاً کمونیست نشدید؟

—نه، مادموازل! نه! قسم می‌خورم، تکرار می‌کنم: عقاید من عوض نشده است! تازه چیز دیگری هم به‌شما می‌گویم: هیچ کس سعی نکرد مرا عوض کند! نه‌در پکن و نه‌در جای دیگری. چینی‌ها هرگز به‌خود اجازه ندادند که یک کلام به‌من بگویند،ویامجبورم کنند کتابی بخوانم.من کمونیست‌نیستم.ولی در ضمن‌ضد کمونیست‌هم نیستم‌واز کمونیستهاترسی‌ندارم. اگر ملت من بخواهد کمونیست بشود، این حق‌مسلم اوست. و بخصوص اگر کمونیست شدن ملت من باعث‌حفظ استقلال کامبوج گردد دوبارحق‌دارد. من‌می‌دانم که چکوسلواکی، لهستان، مجارستان، آلمان شرقی‌و غیره مستقل نیستند. ولی رومانی مستقل است، یوگسلاوی مستقل است. وچرا کامبوج نباید مثل رومانی و یوگسلاوی باشد؟من قبلاً تصور می‌کردم که کمونیستهای کامبوجی‌آلت‌دست ویت کنگ، یا ویتنام شمالی و یا چین باشند. و حتی‌آلت دست روسها. بعداً متوجه شدم که آنها آلت دست هیچ کس نیستند، و روسها همانقدر با خمرها مخالفند که من با روسها. کمی‌بعد باز هم متوجه شدم که حتی مائوئیست هم نیستند، و کارهای خوب انجام‌می‌دهند.خوب، برای طرفداری از آنها به‌چه‌چیز دیگری احتیاج دارم؟ مادموازل،تصور نکنید که دارم به‌سبک کمونیستهاانتقاد از خود می‌کنم:«گناه من است،گناه من است، من بدی کردم، تقاضای بخشش دارم.» خیلی ساده دارم می‌گویم که من این حق را نداشتم.

— عالیجناب، و اگر باز هم اشتباه کنید؟ شما مطمئن هستید که همانقدر که شما خمرهای سرخ را دوست‌دارید آنهاهم شما را دوست داشته باشند؟

— مادموازل! من گفتم که آنها خیلی بیشتر از من لیاقت حکومت دارند، و بنابراین حق دارند جای مرا بگیرند: نگفتم که آنها دوستان من هستند! اوه نه، نه! تا این حد هم ساده‌لوح نیستم! خمرهای سرخ اصلاً مرا دوست ندارند. می‌دانم! البته، خیلی خوب می دانم که آنها مرا با خود دارند زیرا من به‌درد آنها می‌خورم و بدون من پشتیبانی‌روستائیان‌را از دست می‌دهند. و درکامبوج بدون شرکت روستائیان‌انقلابی نخواهد شد. خیلی خوب می‌دانم که وقتی دیگر به‌درد آنها نخورم، مرا مثل هستهٔ گیلاس‌تف خواهند کرد. مادموازل... در اینجا یک نماینده از خمرهای سرخ وجود دارد که از صبح تا

شب‌مرا می‌پاید. و می دانم که او مأموریت‌دارد که کارهای مرا جاسوسی کند. و می‌دانم از صمیم قلب با من مخالف‌است. آه ،بله ، می‌دانم! آن مرد بدترین دشمن من است. تازه برای من موجود نچسبی‌است . ولی چه‌اهمیتی دارد؟ حتی اگر روزی تصمیم بگیرند که مرا بکشند ،چه اهمیتی دارد؟ مگر برضد دشمنان من نمی‌جنگند؟ من چگونه وطن‌پرستی خواهم بود اگر همهٔ مسائل را به‌شخص خودم و جانبداری و ضدیت با خودم مربوط کنم؟ من‌چه کامبوجی‌ای خواهم بود اگر به‌روستائیانی که دوستم دارند نگویم: «همراه خمرهای سرخ بروید؟» مادموازل، در مورد کمونیستها خودم را فریب نمی‌دهم، و تا حدودی قبول دارم که دشمن من هم هستند، مثل آن موجود نچسب که مرتب دنبال من است. ولی راه دیگری ندارم: نه از جهت‌سیاسی و نه از جهت اخلاقی. چینی‌ها بادانائی‌عظیمشان این نکته‌را به‌من آموختند که باید بین دشمن اصلی و دشمن ثانوی یکی را انتخاب کرد. و بفرمائید: برای چین دشمن اصلی شوروی است و دشمن ثانوی امریکا. بنابراین‌اول به شوروی توجه دارند و بعد به‌امریکا. برای من، دشمن اصلی امپریالیسم امریکا و فاشیسم لون‌نول است، و دشمن ثانوی کمونیستها. نتیجهٔ انتخاب من اینست که با دشمن ثانوی همدست شوم تا دشمن اصلی را شکست دهیم. فهمیدید؟

—فهمیدم، عالیجناب.

—این نکته را کمی بشکافیم: من می‌دانم که بعد از غلبه بر امریکا و لون‌نول، کمونیستها با من مخالفت خواهند کرد. و در این مورد شکست خواهم خورد. ولی این فقط به‌من مربوط است.ومن به‌آنهائی که به‌من‌می‌گویند: «سیهانوک، مواظب کمونیستها باش»، جواب‌می‌دهم:«شما نمی‌توانیدبفهمید.» من کامبوجی نمی‌خواهم که‌نسخهٔ دوم‌فیلی‌پین و ویتنام جنوبی و فرمز و کره جنوبی باشد. حتی کامبوجی‌نمی‌خواهم که مثل ژاپن دوربین عکاسی صادر کند. من یک کامبوج خوب می‌خواهم، مثل چین.و اگر این باعث‌می‌شود که کامبوج خیلی فقیر شود، فعلاً شکیبائی‌اش راداریم . در آن زمانها، من ملت خود را با تصنیفها و فیلمهایم شاد نگاه می‌داشتم. حال اگر کامبوج کمونیست آن شادی سابق را از دست دهد، مهم نیست، باید حوصله داشت.ولی به من می‌گویند که مسئلهٔ آزادی شخصی‌وآزادی‌افکار مطرح است. بله، این مسئله وجود دارد. ولی آیا راه‌حل هم هست؟ نه. و تازه منطقی فکر کنیم:حتی اگر راه حل دیگری هم باشد، کمونیستهای کامبوجی قدرت خود را حفظ خواهند کرد. سی‌سال قبل، در اروپا چنین اتفاقی افتاد: در اروپا کمونیستها برضد فاشیستها جنگیدند، پیروز شدند، و بعد از خاتمهٔ جنگ، نیروی سومی آمد و قدرت را از دست آنهاگرفت.

ولی کمونیستهای اروپائی ارتش در اختیار خود نداشتند. در عوض در کامبوج ارتش دارند. در کامبوج، مثل ویتنام، نیروی سومی وجود ندارد، رامحل دیگری وجود ندارد. حالا دیگر، حتی سیهانوکیسم هم وجود ندارد، فقط سیهانوک وجود دارد و بس. بعد از شخص من فقط آنها وجود دارند. مادموازل من یک شخصیت تراژیک هستم. ظاهراً خیلی مفرح به‌نظر می‌رسم ولی غمبارم، زیرا من مظهر آن متفکران آزاده‌ای هستم که تحت فشار دو جبهه قرار می‌گیرند و تنها راه انتخاب آنها همان دو طریق است و بس.

— کامبوج کشور شماست، قبول. ولی منشأ این عشق دیوانه‌وار شما به کشورتان کجاست؟ مگر به‌خاطر همین کشور این‌قدر رنج و عذاب نکشیده‌اید؟

— مادرم. در پشت بسیاری از مردان مادر آنها مخفی شده است، و من یکی از آنها هستم. من هرگز نتوانستم خود را از قید مادرم رها کنم، و فکر می‌کنم در آینده هم نتوانم. هرگز پدرم را تحسین نکرده‌ام. همیشه مادرم را تحسین می‌کردم. به‌پدرم هرگز اجازه ندادم در افکار من نفوذ کند. و همیشه از مادرم نفوذ پذیرفتم. زنی است با قدرت، و به‌نوعی ترس‌آور. ولی زن فوق‌العاده‌ای‌است. باهوش وباذکاوت، بزرگ‌منش، سربلندومیهن‌پرست. او به من آموخت که به‌استقلال وطن عشق بورزم، و ازاستعمارگران نفرت داشته‌باشم. وقتی فرانسویها مرا برتخت سلطنت نشاندند، تصور می‌کردند می‌توانند مرا مثل عروسکی در اختیار منافع خود داشته باشند. مادرم گفت: «پادشاه‌بودن تحت قدرت فرانسه و یا هرقدرت دیگری شرم‌آور است.» آری، من دراین مکتب شرم و حقارت بزرگ شده‌ام. مرا مجبور کردند که قانونی امضاء کنم و در آن استفادهٔ محصولات داخلی را برای ملت خود ممنوع سازم. زمستان بود و ما احتیاج به پتو داشتیم، فرانسویها گفتند: «به‌ما مربوط‌نیست، این پتوها را باید به‌ویتنام شمالی بفرستیم.» مجبور شدم قبول کنم که به‌عنوان سرآغاز سال‌نو روز اول‌ژانویه را جشن بگیریم. آغاز سال ما ۱۳ آوریل است: چرا می‌بایست اول ژانویه را جشن بگیریم؟ و یا مثال دیگر. زبان ما می‌بایست به‌خط لاتین نوشته شود. الفبای ما فرق دارد... مادر من تنها کسی بود که در مقابل زورگوئی فرانسویها قدعلم می‌کرد. من خیلی به‌او مدیون هستم. در حقیقت روح سوسیالیستی من هم مدیون اوست. زیرا به‌ستارمشناسی اعتقاد داشت و روزی که من به‌دنیا آمدم ستارمشناسان به‌اوگفتند که من نباید در قصر پادشاهی بمانم: وگرنه کشته خواهم شد. به‌این صورت شد که او مرا به‌دهات فرستاد، نزد مادربزرگش و مادربزرگ او مرا به‌دهقانی سپرد. بچگی را با دهاتیها و در دهکده‌ای گذراندم. فقط موقع

مدرسه رفتن از دهکده بیرون می‌آمدم، و او پدرم را قانع کرد که مرا به‌یک مدرسهٔ معمولی بفرستند، و نه به‌مدرسهٔ اشراف. بعد پدرم با توافق او اسم مرا در کالج فرانسوی سایگون نوشت: آنجا پربود از جوانان مخالف حکومت که از سوسیالیسم جهانی صحبت می‌کردند. می‌بینید... من از همان بچگی و نوجوانی چپی بودم.

—عالیجناب، ولی فرانسویها این مسئله را نمی‌دانستند؟

—تصور می‌کنم نمی‌دانستند چون مرا به‌عمویم ترجیح دادند: چون او در کالج فرانسوی نیس تحصیل کرده بود، فکر می‌کردند افکار چپی داشته باشد. جالب نیست؟ جالب نیست که خون من واقعاً آبی‌رنگ باشد، و بعد همه‌چیز را تقدیم کمونیستها کنم؟ و آنهم به‌خاطر حیثیت و شرف خودم؟ مسئله در اینست که وقتی انسانی مثل من همه‌چیز خود را از دست داد چارهٔ دیگری ندارد مگر آنکه به‌حیثیت و شرف خود متوسل شود. آه، سه‌سال بود که خواب رفتن به کامبوج را می‌دیدم. ولی تنها راه رسیدن به‌آنجا جادهٔ هوشی‌مین بود. و سفرما به‌ویتنام‌شمالیها مربوط بود. آنها می‌گفتند: «پرنس‌سیهانوک، نمی‌توانیم. امریکائیها خیلی بمباران می‌کنند. به‌احتمال شصت‌درصد انسان کشته می‌شود. باید منتظر لحظهٔ مناسب بود.» به‌فام‌وان‌دونگ هم گفتم: «بگذارید خطر کنم!» و فام‌وان‌دونگ‌گفت: «نه، من‌نمی‌توانم چنین مسئولیتی به‌عهده بگیرم.» پیغامی هم به خمرهای سرخ فرستادم: «مایلید به من کمک کنید؟» و آنها گفتند: «عالیجناب، نباید خطر کنید، صبرداشته‌باشید.» فکرمی کردم که مرا نمی‌خواهند. از اینها گذشته‌شایع‌شده بود که‌اگر به کامبوج‌می‌رفتم آنهامرابه‌حضورنمی‌پذیرفتند. ولی بالاخره‌بمباران جادهٔ هوشی‌مین تمام‌شد و من دومین پیغام‌رابرای کمونیستها فرستادم: «حال مرا می‌خواهید؟» جواب دادند: «چه بهتر از این؟» ویتنامیها اضافه کردند: «به‌احتمال نوددرصد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به‌شما کمک خواهیم کرد.» و بعد در ماه‌مارس به اتفاق زنم به آن سفر سخت وجالب رفتم که فراموش‌نشدنی‌ترین ماجرای زندگی من است.

—سفرتان را تعریف کنید.

—در هانوی یک هیئت بزرگ ترتیب داده بودند. بیش از پانصد ویتنامی ما را اسکورت می‌کردند. فام‌وان دونگ یک توپخانهٔ سنگین ضدهوائی در اختیار ماگذاشته بود و یک بیمارستان سیارکامل برای تصادمات احتمالی. با پزشکها و جراحها و پرستارها و پلاسما و خلاصه همه‌چیز. حتی یک‌گروه آشپز با یک آشپزخانهٔ صحرائی در اختیار ما بود. آنها در کامیون و ما درجیپهای نو ساخت‌شوروی سفر می‌کردیم. آن جیپ‌ها بقدری نو و بقدری زیبا بودند که

باور نمی‌کردم. باخودگفتم: «به! حالا که جنگ تمام شده، روسها بالاخره دارند چیزهای قابل استفاده‌ای به‌ویتنام می‌فرستند.» بعد به‌فام‌وان‌دونگ گفتم: «فکر نکنید که روسها از اینکه شما سرا با جیپ آنها به‌سفر می‌برید راضی باشند!» و فام‌وان‌دونگ جواب‌داد: «نه، نه. من نمی‌خواهم هیچ کس را ناراضی یاراضی کنم. این جیپ‌ها دیگر مال شوروی نیستند. مال ویتنام هستند ومن هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.» طولانی‌ترین راه را درپیش‌گرفتیم: و نه آن راهی را که از لائوس می‌گذرد، زیرا که دراین صورت برای دوستان لائوسی ما مسائلی پیش می‌آمد. جاده‌ای را درپیش‌گرفتیم که در طول مرز لائوس ادامه می‌یافت، جادهٔ به‌اصطلاح «گذرکرت» دائماً هواپیماهای اکتشافی امریکائی، یا فانتوم‌ها و «اف ۵. ۱»ها و «ب ۵۲»ها از فراز سرمان رد می‌شدند تا کامبوج را بمباران کنند. ولی جلو چشم ما نیز مناظری بود که شاید زیباترین مناظر جهان باشند، و نه‌روز تمام از دیدن آن مناظر لذت بردیم. گاهگاهی می‌بایستی توقف کنیم تا یک مین‌را از کار بیندازند. درآن جاده هنوز خیلی مین باقی مانده است. گاهگاهی یک بمب انفجاری تأخیری می‌ترکید. ولی زن من واقعاً رفتار شایسته‌ای داشت. او لیاقت آن‌را دارد که او را سمبل مخالفت با تعدد زوجات بدانیم. شبها روی ننوهای نایلونی که به‌درختها می‌بستیم می‌خوابیدیم. بعد، روز نهم به‌مرز کامبوج رسیدیم، و ازطرف خمرهای سرخ استقبال شدیم. هیئت ویتنامی برگشت.

—می‌خواهید بگوئید که ویتنام‌شمالی دیگر در کامبوج حضور ندارد؟

—نه، نه، نه! نه. برایتان قسم می‌خورم که از نیمهٔ دوم سال ۱۹۷۲ دیگر هیچ واحد ویتنامی در خاک کامبوج وجود ندارد. قسم می‌خورم که فقط واحدهای کامبوجی در کامبوج هستند. واقعاً اینطور است، دروغ نمی‌گویم: جنگ برضد لون‌نول فقط و فقط از طرف کامبوجی‌ها اداره می‌شود. ما دیگر به ویتنام شمالی و ویت‌کنگ احتیاج نداریم. نه‌برای تعلیمات و نه برای هیچ امر دیگری. بیش‌ازدویست هزار سربازهمراه خمرهای سرخ هستند، و بعد از سه‌سال جنگ، آمادگی کامل پیدا کرده‌اند. ساز وبرگ‌شان هم کافی است. خیلی قوی هستند و بنابراین مستقل از هانوی. تنها واحدهای ویتنامی که‌گاهی به‌آنها برخورد می‌کنیم، واحدهائی هستند که برای ورود به‌خاک ویتنام‌جنوبی از ما اجازهٔ عبور می‌گیرند. و طبیعی است که ما اجازه می‌دهیم.

—وقتی جنگ تمام شود، و شما پکن را ترک کنید، خیال دارید در کجا مستقر شوید؟

—در آنگ‌کر. یک مرسدس‌بنز خوب پیدا می‌کنم و در آنگ‌کر مستقر می‌شوم. من که دیگر نباید حکومت کنم، حتی اگر خمرهای سرخ بازهم

مرا به‌عنوان رئیس مملکت بخواهند، همان آنگ کر جای مناسبی است. فرودگاهی دارد به‌اضافهٔ همهٔ چیزهای دیگر. به‌پنوم‌پن فقط برای مراسم رسمی خواهم رفت. و قبل از آن برای دیدن نعش لون‌نول برچوبهٔ دار. از پنوم‌پن بدم می‌آید. حالم از آن شهر بدذات و حق‌نشناس بهم می‌خورد. من آن شهر را خیلی دوست داشتم و خیلی کارها در آن کردم. زیبایش کردم و... راستی می‌دانید که اصلاً حقیقت ندارد که فرانسویها پنوم‌پن را درست کرده‌اند؟ در زمان فرانسویها یک ده کوره بود. این من بودم که باغ و جاده و بولوار و ساختمان در آن ساختم. و این شهر نفرت‌انگیز که من جان و روح خود را برایش فدا کرده بودم جواب مرا با ناسزا و هتاکی و تهمت و خیانت داد. می‌خواهم در آنگ کر بمانم، که شهری است زیبا و برخلاف تصور چندان هم ویران نشده است. حتی اگرخمرهای سرخ مرا رئیس مملکت نکنند، بهرحال به‌آن شهر خواهم رفت. نمی‌خواهم به فرانسه بروم. دیگر فرانسه را دوست ندارم. فرانسه مرا رها کرد، به‌من توهین کرد: لون‌نول‌را به‌رسمیت شناخت. نمی‌خواهم به‌ایتالیا بروم. دیگر رُم را دوست ندارم. رم و فلورانس و ونیز را دوست داشتم مثل یک رمی، مثل یک فلورانسی و مثل یک ونیزی. اما دیگر نمی‌خواهم این شهرها را ببینم چون جزءآن کشوری هستند که لون‌نول را به‌رسمیت شناخت. ایتالیا برای من تمام شده است. فرانسه نیز بهچنین. دولتهـای این کشورها کاری ندارند مگر خوش‌رقصی برای روسها و امریکائیها. مادموازل، ما درکامبوج ضرب‌المثلی داریم که می‌گویند: «در لحظات سخت است که دوست را از دشمن تشخیص می‌دهی.» بله، من دوست و دشمن را تشخیص داده‌ام. به کشورهائی که مرا رها کردند دیگر قدم نخواهم گذارد. و متقابلاً به کنسول‌ها و سفرا و نمایندگان آنها نیز اجازه نخواهم داد که قدم به کشور من بگذارند. آقای برژنف و آقای پمپیدو برای من پیغام‌فرستاده‌اند که بعد از پایان جنگ از دوستی دوباره با ما خوشوقت خواهند بود. کفرم‌درآمد. برایشان جواب فرستادم‌ـکه پیغام آنها برای من به‌منزلهٔ توهین بزرگی است، و گفتم که هردو آنها آدمهای دورو و بی‌صفتی هستند: «آقای برژنف و آقای پمپیدو، لطف داشته باشید و در خانهٔ خود بمانید. ما را در شرایطی نگذارید که شما را با اردنگی بیرون بیندازیم.»

—عالیجناب! ولی حالا چین، یونان سرهنگها و اسپانیای فرانکو را به‌رسمیت می‌شناسد! حالا دیگر در آتن و مادرید سفارتخانه هم باز کرده است!

—چین، چین است وسیهانـوک، سیهانوک. چین به‌میل خود عمل می‌کند و من به‌میل خـود. چین هشتصدمیلیون جمعیت دارد و مـا هفت میلیون. چین

منافع خاص خود را دارد و من منافع خاص خودم را. چندی قبل تصنیفی ساخته بودم وگفته بودم: «دوستانِ دوستان‌من، دوستان خود من هم هستند.» حال در عوض می‌خواهم تصنیف دیگری بسرایم و بگویم: «دوستانِ دوستان من لزوماً دوستان خودمن هم نیستند.» من نمی‌خواهم به کشورهائی که به‌من وفادار ماندند توهین کنم. روشن است که به‌یوگسلاوی و رومانی نیز اشاره نمی‌کنم. مقصودم کشورهائی هستند مثل نیجریه، موریتانی،سنگال، چاد، یعنی کشورهای فقیر و سوخته از خشکسالی، که حکومت لون‌نول را رد کردند و به‌این خاطر از طرف امریکا و روسیه مجازات شدند. حتی ارسال دارو وغذا را به‌این کشورها قطع کردند. ولی آنها تسلیم نشدند. برای آنها این یک مسئلهٔ اصولی بود و عواقب آن را نیز تحمل کردند. می‌گوئید بین آنها و آقای برژنف و پمپیدو فرقی نیست؟ خیلی راحت‌طلب تشریف دارند. این چیزها را به‌خمرهای سرخ هم گفتم و تصور می‌کنم به‌توصیه‌های من عمل کنند.

—شما از سیاست خسته نشده‌اید؟

—چرا، سادسوازل. به گلویم رسیده است. زیرا متوجه شدم که خیلی نتیجهٔ منفی گرفته‌ام و این به‌معنی آنست که تمام جوانی‌ام را به‌خاطر هیچ و پوچ از دست داده‌ام. بنابراین، چرا باید ادامه بدهم؟ حداکثر کاری که از این به‌بعد خواهم کرد اینست که شخصیت و شهرت و آشنائیهای خودم را در اختیار کامبوج بگذارم. از بقیهٔ قضایا دست می‌شویم، و بهرحال با افتخار و شرف خواهم مرد. فرانسویها را بیرون کردم، از استقلال میهن خود دفاع کردم، خود را در خدمت انقلابی‌گذاشتم که آیندهٔ وطن‌ماست و حال از این به‌بعد هرچه کمتر در سیاست دخالت کنم کمتر خطر خواهم کرد. بهتر زندگی خواهم کرد. خوب نیست که آدم خیلی متحرک باشد، در زندگی نباید خیلی خیلی کار کرد. وگرنه‌گردن آدم می‌شکنند.

—عالیجناب، انگار که از خود چندان راضی نیستید.

—همینطور است. سادسوازل، اصلاً از خودم راضی نیستم. از هیچ یک از جنبه‌های منش خودم خوشم نمی‌آید. اگر بنا باشد زندگی را دوباره از سر بگیرم حتماً زندگی‌گذشته‌ام را انتخاب نخواهم کرد. شما فقط این نکته را در نظر بگیرید که من الآن درگیر جنگ هستم و در حقیقت از هیچ جنگی خوشم نمی‌آید. من از جنگها و سلاحها و اونیفورمها و مدالها و انفجارها و صداهای ناهنجار و خون و مرگ نفرت دارم. من بقدری ضدنظامی هستم که وقتی پادشاه شدم و فرانسویها مجبورم کردند مدرسهٔ نظامی را ببینم، بعد از مدتها حداکثر قادر بودم یک سروان را از یک‌گروهبان تشخیص دهم. درسال ۱۹۵۳ ویتمین‌ها

به‌بهانهٔ تعقیب فرانسویها وارد خاک کامبوج شده بودند، و من آنها را بدون شلیک حتی یک گلوله اخراج کردم: به آنها گفتم: «اینجا چکارداریـد؟ زود بزنید به‌چاک!» سال قبل یک مارشال کرهٔ شمالی به‌من گفت: «علت اینکه رئیس ستاد شما کودتا کرد این بود که شما شخصاً به‌ارتش توجهی نداشتید.» چپ‌چپ نگاهش کردم و جواب دادم: «آقا! شما یک نظامی حرفه‌ای هستید. من یک هنرمند هستم. من هنرمند متولد شده‌ام و تئاتر و سینما و موسیقی و ادبیات را دوست دارم. مدرسهٔ نظام شما هرگز برای من کششی نداشته است.» مادموازل همینطور رک و راست حرف زدم، در نتیجه من همیشه اشتباه کرده‌ام. شاید هم سرنوشت اشتباه کرده است؟ من خوب می‌دانستم چه‌می‌خواهم. این خود من بودم که خواستم ادبیات کلاسیک بخوانم. این خود من بودم که خواستم لاتین و یونانی و تاریخ و فلسفه و موسیقی و هنر بخوانم. در عوض بعداً پادشاه شدم و افتادم درگود سیاست‌بازی. سیاست چرخ دندهٔ وحشتناکی است: اگر لای دندانه‌هاگیر افتادی دیگرراه گریز نداری. من لای دنده‌های این چرخ‌گیر افتادم و مرتکب کلی کارهای احمقانه و کلی‌گناه شدم و فکر می‌کنم... می‌خواهید بدانید چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم در زندگی‌ام اگر سیاست وجود نداشت می‌توانستم خیلی به‌خودم افتخار کنم. ای کاش فقط تصنیف سروده بودم و بس. شما چه فکر می‌کنید؟

—فکر می‌کنم که شما مرد بسیار باهوشی هستید، عالیجناب.

بری‌یونی، ژوئن ۱۹۷۳

گلدا مایر

داستان این مصاحبه خیلی استثنایی است. متن این مصاحبه یک‌بار به‌طرز مرموزی به‌سرقت رفت و مجبور شدم دوباره شروع کنم. قبل از سرقت مصاحبه، دوبار باگلدامایر ملاقات کرده بودم، بیش از سه‌ساعت. بعد از سرقت، دوبار دیگرگلدامایر را دیدم، حدود دوساعت. به‌این صورت تصور می‌کنم که تنها روزنامه‌نگاری باشم که چهاربار و بیش از شش ساعت با این زن فوق‌العاده صحبت کرده باشم. انسان می‌تواند این زن را تحسین کند و یا به‌او هتاکی کند، ولی به‌هرحال نمی‌توان او را نفی کرد: صفت فوق‌العاده برازندهٔ اوست. آیا اشتباه می‌کنم؟ خیلی خوش‌بین هستم، و یا نسبت به‌زنها تعصب دارم؟ شاید. من با طرفداری از زنان بمثابه نهضتی برای تساوی بین زن و مرد مخالفتی ندارم، ولی باید اعتراف کنم که در موردگلدامایر نمی‌توانم عینی‌و واقع‌بین باشم. درموردو نمی‌توانم‌آن قضاوت بی‌طرفانه‌ای‌را داشته‌باشم که‌همیشه‌سعی کرده‌ام به‌خودم تحمیل کنم. من معتقدم که هر انسان صاحب قدرت پدیده‌ایست که باید به‌دقت و بطور عینی تجزیه و تحلیل شود. به‌نظر من، حتی اگر با او، و سیاست او، و ایدئولوژی او توافق نداریم، نمی‌توانیم محترمش نداریم و تحسینش نکنیم، و حتی دوستش نداشته باشیم. من تقریباً او را دوست دارم. بخصوص چون کمی به‌مادرم شبیه است و مرا به‌یاد او می‌اندازد. مادر من هم همان موهای خاکستری و وزوزی، همان چهرهٔ خسته و اخمو و همان بدن سنگینی را دارد که برپاهائی پف کرده استوارند. مادر من هم همان حالت فعال و شیرین او را دارد، حالت کدبانویی که وسواس پاکیزگی دارد. این نوع زنها

دیگر پیدا نمی‌شوند. پشتوانهٔ این نوع زنها سادگی خلع سلاح کننده و فروتنی خشم‌آور و دانائی‌ای است که پس از یک عمر زندگی‌سخت و پرزحمت حاصل شده است. آلام و نابسامانی‌ها و تنگدستی‌های این نوع زنها هیچ‌جائی برای بیهودگی باقی نگذاشته‌اند. البته‌گلدامایر از اینها بالاتر است، قبول. مثلا، زنی است که سرنوشت میلیونها خلق خدا به‌او بستگی دارد، و همچنین سرنوشت جنگ و صلح در خاورمیانه. و او است که می‌تواند آتش جنگ جهانی را برافروزد یا خاموش کند. و در ضمن‌او، شاید مهمترین نمایندهٔ آن ایدئولوژی باشد که بسیاری از ما آن‌را محکوم می‌کند. یا مشکوک می‌داند: صهیونیسم. ولی اینها را همه می‌دانند. و من نمی‌خواهم دربارهٔگلدامایر چیزی بگویم که همه می‌دانند. هدف من بیان مطالبی است که همه نمی‌دانند. بنابراین این شما و این هم مصاحبه باگلدامایر یا بهتر است بگویم قصهٔ من وگلدامایر.

اولین برخورد ما در اوائل ماه اکتبر و در خانهٔ او واقع در اورشلیم بود. دوشنبه بود. و او مثل مادرم که هروقت مهمان داشت سیاه می‌پوشید، لباس سیاه بر تن داشت. حتی مثل مادرم که وقتی مهمان داشت به‌خود پودر می‌زد، او هم روی دماغش پودر زده بود. در اتاق‌پذیرائیش، درکنار میزی، با یک قهوه و یک پاکت سیگار نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که تنها نگرانی او این است که من احساس راحتی کنم و او از ابهت مقام خود به‌زیر افتد. قبلاً کتاب زندگی، جنگ و دیگر هیچ را همراه دسته‌ای گل سرخ برایش فرستاده بودم.گلهارا درگلدانی گذاشته بود وکتاب را در دست داشت. قبل از اینکه سؤالات خود را مطرح کنم، او با سخن‌گفتن از دید من نسبت به‌جنگ سرصحبت را بازکرد. بنابراین کشاندن او به‌بحث راجع به‌جنگ خودشان و راجع به تروریسم و فلسطینیها وسرزمینهای اشغال شده و شرایطی که او در یک مذاکرهٔ احتمالی در مقابل سادات و ملک‌حسین خواهدگذاشت مشکل نمی‌نمود.صدایش گرم و پرطنین و چهره‌اش خندان و آرام بود. مرا به‌آسانی مجذوب خود کرد. یک‌ساعت و ربع از دیدار ماگذشته بود که‌گفت بازهم باید یکدیگر را ببینیم. حال دیگر مرا به‌کلی تسخیر کرده بود. و سه‌روزبعد، در دفتر نخست‌وزیری او را دیدم. دوساعت. وچقدر جالب. بعد از اینکه مسائل سیاسی را رها کردیم، که اغلب با شک و تردید در این زمینه بـه گفته‌هایش گوش‌می کردم، از زندگی‌خودش برایم تعریف کرد: ازدوران کودکی، از خانواده‌اش، از مشکلات غم‌انگیزش به‌عنوان یک زن، و از دوستانش مثل پیترونني: و چه تحسین عجیبی از ننی می‌کرد، و چه محبت تکان‌دهنده‌ای. موقع خداحافظی با یکدیگر دوست شده بودیم. حتی برای مادرم یک عکس امضاءشدهٔ خود را داد که

زیباترین جملات تقدیمی جهان را بر آن نوشته بود. از من خواهش کرد که هر چه زودتر باز هم به‌دیدارش بروم: «ولی بدون آن یارو، موافقی؟ و فقط برای دو کلام حرف خودمانی و یک فنجان چای!» مقصودش از یارو، ضبطصوت بود، که با آن هر کلام و هر جواب او را ضبط کرده بودم. همکاران او مبهوت مانده بودند: گلدامایر هرگز در مقابل آن «یارو» آنقدر باز و با هیجان صحبت نکرده بود. یکی از آنها خواهش کرد که یک کپی از نوارها را برای او بفرستم تا به کیبوتصی که اسناد مربوط به‌گلدامایر را جمع می‌آورد، هدیه کند.

نوار. در این نوع کار هیچ چیز با ارزش‌تر از نوار نیست. هیچ رونوشت تندنویسی شده و یادداشت و غیره‌ای نمی‌تواند جای صدای زندهٔ یک شخص را پر کند. نوارها دو کاست کوچک نود دقیقه‌ای بودند و یک کاست دیگر به مدت پنج یا شش دقیقه. از آن سه کاست فقط از اولی نوشته برداشته بودم. آنها را انگار که جواهری باشند، با دقت در کیفم گذاشتم و فردای آن‌روز به‌مقصد رم حرکت کردم. می‌بایست حدود ساعت هشت و نیم به‌رم برسم. ساعت نه‌ونیم وارد هتلی شدم. یک هتل بزرگ. به‌محض اینکه به‌اتاقم رسیدم نوارها را از کیفم درآوردم تا در پاکتی بگذارم. پاکت را روی میز تحریر گذاشتم و روی آن یک عینک، یک‌قوطی پودر خیلی قیمتی و اشیاء دیگری گذاشتم و از هتل خارج شدم. طبیعتاً در را با کلید قفل کردم، کلید را به‌دربان دادم و خارج شدم. حدود پانزده دقیقه: فقط برای گذشتن از خیابان و خوردن یک ساندویچ. وقتی برگشتم کلید اتاق گم شده بود. پشت میز دفتر هتل و همه جا راگشتند. بی‌نتیجه. وقتی بالا رفتم، در اتاقم باز بود. فقط در اتاق. بقیهٔ چیزها دست‌نخورده مانده بود. چمدان‌ها بسته بود. قوطی پودر قیمتی و سایر اشیاء همه سرجای خودشان بودند: با اولین نگاه ظاهراً چیزی دست خورده به‌نظر نمی‌آمد. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که پاکت کاست‌ها خالی شده است، نوارهای گلدا دیگر نبود. ضبط صوت هم که نواری خالی داشت نبود. ضبطصوت را از یک ساك دستی درآورده بودند. و به‌جعبهٔ جواهرات اصلاً دست نزده بودند و بعد با دقت زیاد تمام اشیاء ساك را جای خودگذاشته بودند. بالاخره دو تاگردن‌بند از روی میز برداشته بودند که به‌عقیدهٔ پلیس محض ردگم کردن و مغشوش ساختن تحقیقات بود.

فوراً پلیس آمد و تا صبح در هتل ماند. حتی پلیس سیاسی هم آمد که چندتا جوان غمگین و نچسب بودند، و به‌مسائل پیش‌افتاده‌ای مثل سرقت توجه نداشتند و می‌گفتند کارشان حساستر است. حتی پلیس علمی هم آمد. با ماشینهای عکاسی و وسائل عجیب دیگر که به‌درد کشف مدارك جنایت می‌خورند ولی فقط اثر انگشت مرا پیدا کردند. در هر حال مسلم بود که دزدها بادستکش

کارکرده بودند. بعد آن جوانهای نچسب و غمگین نتیجه‌گرفتند که این یک سرقت سیاسی است. و این را من هم می‌دانستم ولی نمی‌فهمیدم چرا و از طرف چه شخصی. از طرف یک عرب که در جستجوی خبرهای تازه بود؟ یا از طرف یکی از دشمنان شخصی گلدامایر؟ یا ازطرف یک روزنامه‌نگار حسود؟ عملیات با دقت و سرعت هر چه تمامتر انجام‌گرفته بود: جیمزباند وار. وحتماً قبلاً تعقیبم کرده بودند. هیچ کس نمی‌دانست که آن روز و در آن ساعت و به‌آن هتل رم خواهم رفت. و کلید اتاق؟ چرا کلید را از صندوقچه‌اش برداشته بودند؟ فردای آن روز حادثهٔ عجیبی رخ داد. یک زن با دو کیف یک شرکت هواپیمائی به هتل آمد وسراغ پلیس راگرفت. پشت یکی از بوته‌های پارك ویلا بورگز آن دو کیف را پیدا کرده بود و می‌خواست تحویل پلیس بدهد. درکیفها چه بود؟ بیست‌تائی نوارکاست عین نوارهای من. فوراً او راگرفتند و به کلانتری بردند. در آنجا نوارها را یک به‌یک‌گوش کردند. همگی با موزیک سبک پر شده‌بودند. اخطار یا تهدیدی بود یا مرا دست انداخته بودند؟ آن زن نتوانست بگوید که چرا برای خبرکردن پلیس درست به‌آن هتل رفته است.

برگردیم به‌گلدا. گلدا عصر فردای آن روز از خبر سرقت آگاه شد. در حالی که داشت با چند تن از دوستانش از ملاقات ما صحبت می‌کرد: «پریروز تجربهٔ جالبی به‌دست آوردم. مصاحبه‌ای کردم با...» در اینجا یکی از همکار-انش حرف او را قطع کرد و تلگرام مرا به‌او داد. نوشته بودم: «همه چیز مرا دزدیدند، تکرارمی کنم همه‌چیز —نقطه—سعی کنیدبازهم‌مرا ببینید— خواهش می‌کنم.» بعد برایم تعریف کردند که تلگرام را خواند، دستش را به‌سینه برد و چند دقیقه حرف نزد. بعد چشمان غم‌زدهٔ خود را بلند کرد و مصمم و با لحنی روشن گفت: «مسلماً کسی هست که نمی‌خواهد این مصاحبه چاپ شود. بنابراین باید آن را از سر.شروع کنیم. چند ساعتی برایم وقت پیدا کنید و قرار ملاقات تازه‌ای بگذارید.» به‌من اطمینان دادند که درست همین حرفها را زده بود. من باور ندارم که سیاستمدار دیگری اینطور عکس‌العمل نشان دهد. من فکرمی کنم هر رئیس مملکت دیگری به‌جای او بود شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌گفت: «بدابه حال او. بیشترازسه ساعت وقت بهش دادم. هر چه به‌خاطر دارد بنویسد، خودش جفت و جورکند.» ولی نکته در اینجاست که گلدا قبل از اینکه یک سیاستمدار باشد، یکی از آن زنهای بیمانند است. تنها شرطی که قائل شد یک ماه صبر بود، و بعد قرار ملاقات را برای سه‌شنبه ۱۴ نوامبرگذاشتند. و آن روز رفتم. باورم نمی‌شد که او را دوست داشته باشم. ولی برای بیان چنین مطلب سختی باید برایتان تعریف کنم که چه نکته‌ای مرا بشدت متأثر کرد.

گلدا تنها زندگی می‌کند. شبها حتی یک سگ هم ندارد که مواظبش باشد تا اگر احساس ناراحتی کرد به‌دادش برسد. یک‌گارد محافظ دارد که دم در ویلایش پاس می‌دهد و بس. روزها برای کمک به‌امور خانه، دختری‌می‌آید و تختخواب را درست می‌کند وگردگیری می‌کند و لباسها را اطو می‌زند. گلدا اگر ترا به‌شام دعوت کند، خودش باید آشپزی کند. و بعد از آشپزی، خانه را تمیز می‌کند. «برای اینکه فردا، دختر خانه را خیلی کثیف نبیند.» و بدانید، شب قبل ازملاقات با من مهمان داشته است، تا ساعت‌دوصبح، با جهنمی‌از بشقاب ولیوان کثیف‌و زیر سیگـاری پرازته‌سیگار وریخت و پاش. «برای اینکه فردا،دخترخانه را خیلی کثیف نبیند»،گلدا ساعت دو صبح آستین را بالا زده و همهٔ بشقابها و لیوانها را شسته و اتاقها را جارو زده و برق انداخته و ساعت سه‌و نیم به رختخواب‌رفته. ساعت‌هفت‌صبح،مثل همیشه، از خواب برخاسته و روزنامه‌خوانده و رادیوگوش کرده و ساعت هشت به‌گزارش چند ژنرال رسیدگی کرده و ساعت‌نه با چند وزیر صحبت کرده و ساعت ده... حالش بد شده. با بیش از هفتاد و چهار سال عمر، سه ساعت و نیم استراحت در روزکم است. من وقتی به‌این نکات پی بردم، شرمم آمد که وارد دفترش شوم.تکرار می‌کردم: «باشد برای بعد. اصلاً اهمیت ندارد. باور کنید. اهمیت ندارد!» ولی او می‌خواست که به‌تعهدش عمل کند: «نمی‌شود؛طفلکی دوبار تا اینجاآمده و بعد نوارهایش را دزدیده‌اند.» بیست دقیقه‌ای روی کاناپهٔ دفترش در ازکشید و بعد سرا پشت‌سیزش به حضور پذیرفت: رنگ‌پریده و خسته و خیلی شیرین. نمی‌بایست نگران تأخیر ملاقات باشم. وقت لازم را برایم پیدا می‌کرد. و مصاحبه دو باره شروع شد: مثل دفعهٔ اول، و حتی بهتر از آن. قبلاً در ماه اکتبر نتوانسته بود از شوهرش‌و از تراژدی زندگی خودش برایم صحبت کند. این دفعه راجع به‌این مسئله هم صحبت کرد، و از آنجائی که صحبت در این باره خسته‌اش می‌کند وقتی دید که نمی‌تواند ادامه بدهدگفت: «خیالتان راحت باشد، فردا ادامه می‌دهیم!» بعد قرارملاقات چهارم راگذاشتیم: ساعتی فراموش نشدنی و پرشکوه که در آن از پیری و جوانی و مرگ صحبت کردیم. خدایا، وقتی از این چیزها صحبت می‌کرد چقدر جذاب و فریبنده بود. خیلیها می‌گویندگلدا زشت است. کشیدن کاریکاتورهای بی‌رحمانه از چهرهٔ او برایشان تفریح شده است. نمی‌دانم! زیبائی مفهومی نظری است، و به‌نظر من‌گلدا پیرزن زیبائی است. خیلیها می‌گویندگلدا نروک است و از تعریف لطیفه‌های مزخرف دربارهٔ او لذت می‌برند. نمی‌دانم! مفهوم ظرافت زنانه نظری است، و به‌نظر من‌گلدا در همه چیز و از هر جهت زن است.مثلاً، آن حیای شیرینش. مثلاً آن ساده‌لوحی باور نکردنیش، و آنهم تازه وقتی فکر

می‌کنی که درگود سیاست چقدر زیرك و زرنگ است. مظهر زندهٔ دلهرهٔ زنی که زندگی در زایمان برایش تمام نمی‌شود. لطافتی که با آن از بچه‌ها و نوه‌هایش صحبت می‌کند. خودنمائی ناآگاهانه‌اش. آخرین باری که او رادیدم پیراهنی داشت از پارچهٔ کرپ آبی آسمانی وگردنبندی از مروارید. با انگشتان و ناخنهای کوتاهش که لاك صورتی‌رنگ داشت، گردن‌بند را نوازش می‌کرد. انگار می‌پرسید: «آهای، بهم می‌آد؟» و من با خود می‌گفتم: حیف که او هم اهل قدرت است، حیف که او هم درصف فرمانروایان است. در یک چنین زنی، وجودقدرت، نشانهٔ کج‌سلیقگی است.

شاید لزومی نداشته باشد که بگویم در سال ۱۸۹۸ درکییف‌متولد شده، به نام گلـداسابوویتس،و در امـریکا و در شهر میلواکی بزرگ شده و همان جا درسال ۱۹۱۷ با موریس‌میرسن ازدواج کرده و درسال ۱۹۱۸ همراه شوهرش به‌فلسطین مهاجرت کرده است. اسم فامیل «مایر» را بن‌گوریون به‌او تحمیل کرده تا رنگ عبری‌تری داشته باشد. شهرت او از زمان سفارتش در مسکوی زمان استالین آغاز شده، روزی حداقل شصت سیگار دود می‌کند. غذای اصلی‌اش تقریباًقهوه است. روزی‌هجده ساعت کار می‌کند. به‌عنوان نخست‌وزیر مبلغ ناچیزومسخرهٔ دویست‌وهشتاد هزارلیردرماه‌دریافت‌می‌کند.من به‌دنبال کشف اسرار افسانهٔ او نمی‌روم. خود مصاحبه به‌خوبی این را روشن می‌کند. مصاحبه را بر حسب جدول تاریخ ملاقاتها تنظیم و از انگلیسی ترجمه کرده‌ام.گلدا این زبان را بهتر می‌شناسد، و ما به‌این زبان صحبت کردیم.

***

طبیعتاً پلیس‌طبق‌معمول اسرارسرقت نـوارهای‌سـرا کشف‌نکـرد.ویااگر کرد، به‌من نگفت. ولی شکی که برده بودم فوراً قدرت یافت، وخود به‌خودبه‌وقوع پیوست. و ارزش این‌را دارد که‌برایتان تعریـف کنم،تااین‌صاحبان‌قدرت را بهتر بشناسیم.

تقریباً همزمان با تقاضای دیدار باگلدامایر، تقاضا کرده بودم که قذافی را ببینم. و او توسط یک مقام عالیرتبهٔ وزارت اطلاعات لیبی پیغام داده بود که آمادهٔ مصاحبه است. ولی دفعتاً، چند روز بعد ازسرقت نوارها، او یکی از روزنامه‌نگاران هفته‌نامهٔ رقیب مجلهٔ اوروپئو را احضار کرد. روزنامه‌نگار مذکور با عجله خود را به‌تریپولی رساند. و از تصادف روزگار، قذافی پاسخهائی به‌آن روزنامه‌نگـار دادکـه گفتی دارد جـواب مصاحبهٔ‌گلـدامایر با من را می‌دهـد. و روزنامه‌نگار بی‌گناه هم طبیعتاً از موضوع بی‌اطلاع بود. اما من متوجه قضیه شدم. در اینجا یک سؤال خیلی منطقی دارم: چطور می‌شود که آقای قذافی به مسائلی پاسخ می‌گوید که هرگز منتشر نشده‌انـد، و به‌غیر از من هیچ کس از

آنها اطلاع نداشته است؟ آیا آقای قذافی نوارهای مرا شنیده است؟ و یا بدتر از آن دستور داده است آنها را بدزدند؟ بعد از آن فوراً نکته‌ای را به‌خاطر آوردم. فردای آن روزسرقت، منهم ادای کارآگاهان را در آوردم و آرام آرام زباله‌های همان طبقهٔ هتل را جستجو کردم. در زباله‌دان آن‌طبقه تکه کاغذی پیدا کردم به‌خط عربی. ولی مسئولین هتل قسم می‌خوردند که آن روزها هیچ عربی درهتل نبوده است. آن نوشتهٔ عربی را با چیزهای دیگر به‌پلیس سیاسی تسلیم کردم.

این بود تمام ماجرا. قذافی به‌عهد خودوفا نکرد ومصاحبه انجام نشد. او مرا هرگزبه‌تریپولی دعوت نکردتا شک و تردید مشروع مرا راجع به‌سوءظن توهین‌آمیزم نسبت به‌او برطرف کند. از طرف دیگر او که آنقدر به‌مطبوعات ایتالیاتوجه دارد و با آن وقاحت تقاضای اخراج روزنامه‌نگار ایتالیائی یک روزنامهٔ تورینوئی را پیش کشیده بود، چرا با همان وقاحت دستور دزدیدن نوارهای مرا از یک هتل در رم صادر نکند؟

گلدامایر: روز به‌خیر، عزیزم، روز به‌خیر. داشتم کتاب شما را راجع به‌جنگ می‌خواندم. و از خود می‌پرسیدم که آیاواقعاً عکس‌العمل زنها در مورد جنگ با مردها فرق دارد... به‌نظر من، نه. در این سالهای اخیر، در جنگهای‌موضعی، بارها مجبور شدم تصمیمهائی بگیرم: مثلاً فرستادن سربازان خودی به‌نقاطی که به‌احتمال زیاد از آنجا زنده برنمی‌گشتند، و یا مجبور ساختن آنها به‌انجام‌عملیاتی که خدا می‌داند از هر دو طرف چقدر کشته می‌شدند. و رنج می‌بردم... رنج می‌بردم. ولی آن دستورها را مثل یک مرد صادر می‌کردم. و حالا که دوباره به آنها فکر می‌کنم اصلاً باورم نمی‌شود که من از یک مرد بیشتر رنج برده باشم. در بین همکاران مرد خود اشخاصی دیده‌ام که ازمن غمگین‌تر هستند. نه‌اینکه غم من کوچک باشد! اما در تصمیمهای من تأثیری نداشت، نه، تأثیری‌نداشت... جنگ یک حماقت عظیم است. من مطمئن هستم که بالاخره همهٔ جنگها خاتمه خواهند یافت. من مطمئن هستم که روزی بچه‌ها در مدارس تاریخ جنگ انسانها را به‌عنوان چیزی پوچ خواهند خواند و تعجب خواهند کرد و منزجر خواهند شد، همانطورکه ما امروزه ازآدمخواری متعجب و منزجریم. همین آدم‌خواری هم سالهای سال امری عادی تلقی می‌شد. ولی امروزه، لااقل به‌صورت ظاهر، آدمخواری نمی‌شود.

اوریانا فالاچی: خانم مایر خیلی خوشحال هستم که اولین‌مسئلهٔ مورد بحث ما همین است. خودم می‌خواستم از همین مسئله شروع

کنم. خانم مایر، در خاورمیانه کی صلح خواهد شد؟ ما در طول زندگی خود، صلح را خواهیم دید؟

—فکر می‌کنم شما بله. ولی من نه، حتماً. تصور می‌کنم که جنگ درخاورمیانه هنوز سالها طول بکشد، سالها. و علت آن را هم می‌گویم. علت آن بی‌تفاوتی رؤسای کشورهای عربی است که بدون تعمق خلق خود را به کشتن می‌دهند و زندگی انسانی برای آنها ذره‌ای ارزش ندارد. ملل عرب هنوز ظرفیت شورش و پایان دادن‌به‌این وضع را کسب نکرده‌اند. کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی را، که در آن خروشچف جنایات استالین را افشاء کرد، به‌خاطر دارید؟ بعداز صحبت خروشچف صدائی از ته سالن گفت: «رفیق‌خروشچف، تو کجا بودی؟» خروشچف دنبال‌گویندهٔ حرف گشت و پیدایش نکرد. پرسید: «کی بود حرف زد؟.» هیچ کس جواب نداد. باز هم پرسید: «کی‌بود حرف زد؟» و باز هم هیچ کس جواب نداد. در اینجا خروشچف‌گفت: «رفیق، منهم آنجائی‌بودم که امروز تو آنجائی.» بله، مردم عرب امروزهمان‌جائی‌هستند که خروشچف بود. جای همان آدمی که خروشچف را ملامت می‌کرد ولی جرأت نداشت خود را نشان دهد. تنها راه نیل به‌صلح گذر از فرایند تکامل ملل عرب و برقراری دموکراسی است. ولی فعلاً هرچه چشم می‌گردانم، حتی سایه‌ای از دموکراسی در آنجا نمی‌بینم. فقط رژیمهای دیکتاتوری وجود دارد. و یک دیکتاتور راجع به‌صلحی که به‌آن عقیده‌ای ندارد، به‌ملت خود حساب پس نمی‌دهد. راجع به‌مرده‌ها هم نباید حساب پس دهد. آیا هرگز فهمیدیم که چند سرباز مصری در این دوجنگ اخیر کشته شده‌اند؟ فقط مادرها و خواهرها و همسرها و نزدیکان آن سربازان دیدند که خیلیها هرگز باز نگشتند. رؤسای کشورهای عربی حتی نمی‌دانند آنها را در کجا دفن کرده‌اند؛ و یا شاید اصلاً دفن نشده باشند. برعکس ما...

—برعکس شما؟

—این پنج جلد دوسیه را ببینید. عکس و شرح زندگی تمام سربازان زن و مرد کشته شده در جنگهاست. هر مرگ، به‌طور انفرادی هم برای ما یک فاجعه است. ما از جنگیدن خوشمان نمی‌آید: حتی اگر در آن پیروز شویم. بعد از آخرین جنگ، شما در خیابانهای ما شادی و لذت در چهره‌ها نمی‌دیدید. نه رقصی بود و نه‌آوازی و نه‌جشنی. وکاش سربازان ما را که از جنگی پیروزمندانه باز می‌گشتند می‌دیدید. چهرهٔ آنها مظهر زنده یک غم عظیم بود. و نه‌تنها به خاطر آنکه مرگ برادران خود را دیده بودند، بلکه به‌این علت که مجبور شده بودند دشمنان خود را بکشند. خیلیها در اتاق را به‌روی خود می‌بستند و دیگر حرف نمی‌زدند، یا دهان باز می‌کردند و مثل ترجیع‌بندی تکرار می‌کردند:

«مجبور شدم تیراندازی کنم. آدم کشتم.» درست برعکس اعراب. بعد از جنگ به‌اعراب پیشنهاد کردیم زندانیها را مبادله کنیم. هفتاد نفر از آنها در مقابل ده نفر از ما. جواب دادند: «ولی زندانیهای شما افسر هستند، و زندانیهای ما فلاح! غیر ممکن است.» فلاحها، دهاتیها. من می‌ترسم که.

— می‌ترسید که دوباره جنگ بین اسرائیل و اعراب شروع شود؟

—بله، امکان دارد، بله. خیلیها می‌گویند که اعراب حاضرند با ما به‌توافقی برسند و آن را امضاء کنند. ولی در این رژیمهای دیکتاتوری کیست که به‌ما تضمین دهد که این توافقها دارای ارزشی هستند؟ فرض کنیم سادات امضاء کند و بعد کشته شود و یا به‌سادگی او را کنار بگذارند. کیست که تضمین کند جانشین سادات به‌توافق امضاء شده احترام خواهدگذاشت؟ مگر آن قرارداد امضاء شدهٔ خلع‌سلاح عمومی که بین ما و اعراب به‌امضاء رسید رعایت شد؟ با وجود آن خلع‌سلاح هرگز در مرزهای ما صلح برقرار نشد، و حالا هم دائم منتظر حملهٔ آنها هستیم.

—خانم مایر، ولی امروز همگی از یک توافق صحبت می‌کنند. سادات هم همین را می‌گوید. مذاکره‌با سادات از مذاکره با عبدالناصر ساده‌تر نیست؟

—بهیچ وجه. هیچ فرقی نکرده است. علتش هم واضح است: سادات نمی‌خواهد با ما مذاکره کند. من کاملاً آماده هستم که با اومذاکره کنم. سالهاست که به او می‌گویم: «پشت‌میزی بنشینیم، و ترتیب کارها را بدهیم.» و او نمی‌خواهد. او بهیچ‌وجه حاضر نیست با من پشت میز مذاکره بنشیند. مرتب تکرار می‌کند که بین یک توافق و یک‌قرارداد فرق وجود دارد. می‌گوید حاضر است باما به توافقی برسد، ولی قرارداد صلح امضاء نمی‌کند. زیرا قرارداد صلح به‌معنی به رسمیت شناختن اسرائیل و برقراری روابط سیاسی با آن است. متوجه شدید؟ اشارهٔ سادات‌به این نکته است که او حاضر نیست بطور قطعی به‌جنگ خاتمه دهد: حاضر است نوعی آتش‌بس را قبول کند. و از اینهاگذشته حاضر نیست مستقیماً با ما مذاکره کند. می‌خواهد واسطهٔ‌مذاکره بتراشد. مانمی‌توانیم بوسیلهٔ واسطه‌ها مذاکره کنیم! بی‌معنی است، بی‌فایده است! در سال ۱۹۴۹ نیز بعد از جنگ استقلال، در رودس، باسصریها و اردنیها و سوریها و لبنانیها توافقی‌امضاء کردیم، ولی امضاء آن توافق توسط آقای بانچ انجام‌گرفت که مأمور سازمان ملل بود و هربار با یکی از طرفین تماس می‌گرفت... عجب نتیجه‌ای!

—ملک‌حسین هم از صلح صحبت می‌کند: آیا اینهم برای شما مفهوم خوبی ندارد؟

— اخیراً راجع به‌ملک‌حسین با لحنی دوستانه چیزهائی‌گفته‌ام. ازاینکه توانسته علناً از صلح صحبت کند به او تبریک‌گفتم. از این هم بیشتر: به‌ملک حسین ایمان آورده‌ام. به‌نظر من او بالاخره فهمیده است که دخالت در جنگ دیگری چقدر بی‌معنی است. ملک‌حسین متوجه شده که در سال ۱۹۶۷ اشتباه وحشتناکی مرتکب شده است. در آن زمان او برعلیه‌ما وارد جنگ شد و به‌پیغام اشکول که می‌خواست او را از این کار برحذر دارد توجهی نکرد: «در جنگ دخالت نکنید تا هیچ اتفاقی برایتان نیفتد.» او فهمیده است که‌گوش‌دادن به توصیه‌های ناصر و دروغهای او راجع به‌بمباران تل‌آویو، چه قدر برایش‌گران تمام شده است. به‌این‌صورت، او حالا صلح می‌خواهد.ولی با شرایط خودش. ساحل چپ رودخانهٔ اردن را می‌خواهد، یعنی ساحل غربی رودخانه را. اورشلیم را می‌خواهد. مصوبات سازمان ملل را پیش می‌کشد... ما یک‌بار مصوبات سازمان ملل را قبول کردیم. اورشلیم را تقسیم کردیم.گوئی که خنجری به‌قلب ما زده باشند، ولی قبول کردیم. و همگی عواقب آن را می‌دانیم. آیا ما به ارتش اردن حمله کردیم؟ نه، این ارتش اردن بود که وارد اورشلیم شد! اعراب واقعاً موجودات عجیبی هستند. جنگ را باخته‌اند و توقع دارند امتیاز هم‌بگیرند. خلاصهٔ مطلب، ما جنگ‌شش روزه را بردیم یا باختیم؟ ما حق داریم شرایط خود را تحمیل کنیم یا آنها؟ ازکی تا به‌حال، در تاریخ، آن‌کسی که حمله را آغاز و بعد آن‌را باخته است، به‌فاتح جنگ شرایط خود را دیکته می‌کند؟ کاری ندارند جز اینکه تکرار کنند. اینجا را به‌ما پس بدهید، آنجا را به‌ما پس بدهید، از این کمی صرف‌نظر کنید، از آن یکی بگذرید...

—خانم مایر، شما هرگز از اورشلیم صرف‌نظر خواهید کرد؟

—نه. هرگز. نه. اورشلیم نه. اورشلیم هرگز. غیرقابل قبول است. اصلا بحث ندارد. راجع به اورشلیم حتی حاضر به بحث نیستیم.

—حاضرید از قسمت چپ رودخانه اردن، از ساحل غربی اردن صرف‌نظر کنید!

—در اسرائیل، راجع به‌این مسئله عقاید مختلفی وجود دارد. بنابرین راجع به‌ساحل غربی حاضریم مذاکره کنیم. تصور می‌کنم که اکثریت مردم اسرائیل موافق نباشند که مجلس به‌کلی از همهٔ ساحل غربی صرف‌نظر کند. اما به‌هرحال، اگر موفق شویم که با حسین مذاکره کنیم، تصور می‌کنم که اکثریت مردم اسرائیل آماده‌باشند تا از بخشی از ساحل غربی صرف‌نظر کنند. گفتم بخشی از ساحل غربی: روشن باشد. فعلاً جواب دولت نه منفی بوده است و نه مثبت. من‌هم همین‌طور، چراکه باید مابین خود جروبحث کنیم، آن هم در

لحظه‌ای که هنوز هیچ رئیس مملکت عربی آمادگی خود را برای مذاکره اعلام نکرده است. من شخصاً فکر می‌کنم که اگر ملک‌حسین آماده شود با من مذاکره کند بخشی از ساحل غربی‌را می‌توان به‌او پس داد. حال چه با تصمیم دولت و یا تصویب مجلس و یا توسط یک همه‌پرسی. مسلماً راجع به‌این‌مسئله‌می‌توانیم یک همه‌پرسی انجام دهیم.

—و غزه؟ خانم‌مایر، حاضرید از غزه هم صرف‌نظر کنید؟

—من می‌گویم که غزه باید جزء خاک اسرائیل باشد. آری. این‌عقیدهٔ من است. بهتر است بگویم عقیدهٔ ما. ولی به‌هرحال، برای مذاکره باحسین و یا سادات توقع این را ندارم که آنها باهمهٔ عقاید من موافق باشند.من می‌گویم: «نظر من، نظر ما، اینست که غزه جزئی از اسرائیل باقی بماند. می‌دانم که شما طور دیگری فکر می‌کنید All right[1] سرمیزی بنشینیم و مذاکره کنیم. روشن است؟ اصلاً لزومی ندارد که آدم قبل از مذاکره با طرف توافق نظر داشته باشد: اصولاً مذاکره یعنی جستجوی یک‌توافق. وقتی من می‌گویم اورشلیم تفکیک‌ناپذیر است و باید جزء خاک اسرائیل باقی بماند، البته توقع ندارم که سادات و یا ملک‌حسین به‌این نکته اشاره‌ای نکنند، حق دارند حتی مسئلهٔ غزه را هم پیش بکشند. در لحظهٔ مذاکره هر نکته را می‌توانند مطرح کنند.»

—و ارتفاعات جولان؟

—کم و بیش مثل مسائل قبلی است. سوری‌ها می‌خواهند که ما ارتفاعات جولان را ترک کنیم تا مثل سابق ما را به گلوله ببندند. تکرار این که ما هرگز از آن ارتفاعات پائین نخواهیم آمد بیهوده است. ولی به‌هر حال با سوریه هم آمادهٔ مذاکره هستیم. و با شرایط خودمان. شرایط ما عبارتست از تعیین مرز مشترکی بین سوریه و اسرائیل که‌حضور ما را در آن ازتفاعات تضمین کند. به‌عبارت دیگر امروزه سوریه در جائی قرار دارد که مرز باید دقیقاً از آنجا کشیده شود. فکر نمی‌کنم که در این مورد عقب‌نشینی کنیم . زیرا که اگر فقط در جائی که امروزقرار دارند باقی‌بمانند دیگر به‌روی‌ما شلیک نخواهند کرد. نوزده سال تمام از مواضع قبلی به‌ما تیراندازی کردند.

—صحرای سینا چطور؟

—ما هرگز اظهار نکرده‌ایم که‌تمام‌صحرای‌سینا ویاقسمت اعظم‌آن‌را می‌خواهیم. ما تمام‌صحرای‌سینا رانمی‌خواهیم.ما کنترل‌شرم‌الشیخ وقسمتی‌ازصحرارامی‌خواهیم، بهتراست بگویم‌نواری ازصحرا که اسرائیل رابه‌شرم‌الشیخ ارتباط می‌دهد. روشن

۱. بسیار خوب.—م.

است یا باید تکرار کنم؟ ما قسمت اعظم صحرای سینا را نمی‌خواهیم. شاید حتی نصف صحرا را هم نخواهیم. زیرا کنار کانال‌سوئز بودن برای ما اهمیتی ندارد. بیش از دیگران ما خود معتقدیم که کانال سوئز برای مصر اهمیتی عظیم دارد. و می‌دانیم که این مسئله برای پرستیژ و حیثیت جهانی مصر اهمیت دارد. و در ضمن می‌دانیم که کانال سوئز از نظر دفاعی برای کشور ما لزومی ندارد. از همین امروز اعلام کرده‌ایم که حاضریم صرف‌نظر کنیم. ولی از شرم‌الشیخ و نواری از صحرا که آنجا را به‌اسرائیل ارتباط می‌دهد صرف‌نظر نخواهیم کرد. زیرا می‌خواهیم کشتیهای ما به‌شرم‌الشیخ رفت و آمد کنند. دیگر نمی‌خواهیم مثل دفعهٔ قبل از شرم‌الشیخ چشم بپوشیم و باز هم شرایط قبلی را تحمل کنیم. دیگر نمی‌خواهیم خطر کنیم و مثل دفعهٔ قبل صبح از خواب پا بشویم و تمام صحرای سینا را پر از سرباز مصری ببینیم. براین پایه، و فقط براین پایه، حاضریم با مصر مذاکره کنیم. به‌نظر من شرایط پیشنهادی ما خیلی خیلی منطقی و منصفانه است.

—و بنابراین مسلماً به‌مرزهای قبلی بازنخواهیدگشت.

—هرگز و وقتی می‌گویم «هرگز»، مقصودم این نیست که می‌خواهیم سرزمینهای جدیدی را به‌خاک خود منضم کنیم. مقصود ما حفظ امنیت و تضمین دفاعی کشور است، حق زندگی است. اگر امکان صلحی وجود داشته باشد، آن‌طور که شما در آغاز صحبت می‌گفتید، این تنها راه تحقق یافتن آنست. اگر مصری‌ها تمام سینا را پس بگیرند، و سوریه به‌ارتفاعات جولان برگردد، و ملک‌حسین به‌مرزهای سال ۱۹۶۷، هرگز روی صلح به‌خود نخواهیم دید. در سال ۱۹۶۷ فاصله بین ناتانیه و دریا کمتر از ده میل، یعنی حداکثر پانزده کیلومتر بود. ما اگر آن پانزده کیلومتر را دوباره به‌ملک‌حسین هدیه کنیم، اسرائیل در خطر تقسیم به‌دوتکه قرار خواهدگرفت... ما را متهم به‌توسعه‌طلبی می‌کنند، ولی باور کنید که ما از توسعه‌طلبی نفعی نمی‌بریم. نفع ما در مرزهای جدید است. ولی حالا این نکته را بشنوید: اعراب می‌خواهند به‌مرزهای ۱۹۶۷ برگردند. اگر آن مرزها عادلانه بودند پس چرا به‌آن تجاوز کردند؟

— خانم مایر، تا به‌حال‌از توافق و مذاکره و قرارداد صحبت کردیم. ولی بعد از آتش‌بس سال ۱۹۶۷ جنگ در خاورمیانه چهرهٔ جدیدی به‌خودگرفت. چهرهٔ وحشت و تروریسم. نظر شما راجع به‌این جنگ و مردانی که آن را رهبری می‌کنند چیست؟ مثلاً راجع به‌عرفات، حبش، و رؤسای سپتامبر سیاه چه فکر می‌کنید؟

—من فکر می‌کنم که به‌سادگی بایدگفت مرد نیستند. من حتی آنها را انسان

نمی‌دانم. و بدترین چیزی که بتوان به‌یک مردگفت اینست که انسان نباشد. عین این می‌ماند که بگویم حیوان هستند، نه؟ ولی شما چطور اقدامات آنها را «جنگ» تلقی می‌کنید؟ مگر آن جملهٔ حبش را به‌یاد ندارید؟ بعد از آنکه به‌دستور او یک اتوبوس پر از کودکان اسرائیلی را منفجر کردند، گفته‌بود: «بهترین کار اینست که اسرائیلی‌ها را تا وقتی کودک هستند بکشیم.» نه، نه، کار آنها جنگ نیست. حتی یک جنبش انقلابی هم نیست. زیرا جنبشی که فقط هدف آن کشتن باشد، انقلابی نیست. ماجرائی برایتان تعریف می‌کنم: در اوائل این قرن، در روسیه، در نهضت انقلابی ضد تزار، یک حزب وجود داشت که تنها وسیلهٔ مبارزه را ترور تلقی می‌کرد. روزی یکی از اعضای این‌حزب‌بایک‌نارنجک درگوشهٔ خیابانی منتظر عبور کالسکهٔ یک افسر عالیرتبهٔ تزاری بود. در لحظهٔ معین کالسکه از آنجا رد شد. ولی‌افسر عالیرتبه تنها نبود، زن و بچه‌هایش هم همراه او بودند. پس آن انقلابی واقعی چه کرد؟ بمب را پرتاب نکرد. بمب را در دست نگاه داشت و بر اثر انفجار آن تکه‌تکه شد. ببینید، ما هم در زمان جنگ استقلال گروههای تروریستی داشتیم. اشترن[1] و ایرگون[2]. من با آنها مخالف‌بودم. همیشه با آنها مخالفت کردم. ولی هیچکدام از آنها دستهای خودرا به‌جنایاتی شبیه جنایاتی که اعراب نسبت به‌ما مرتکب می‌شوند آلوده نکردند. هیچ کدام از آنها در سوپرمارکتها بمب نگذاشتند و با دینامیت اتوبوس اطفال را منفجر نکردند. هیچ کدام آنها فجایعی چون فاجعهٔ مونیخ و یا لود[3] به‌بار نیاوردند.

—و چطور می‌خواهید با این تروریسم مبارزه کنید؟ شما واقعاً تصور می‌کنید که بمباران دهکده‌های لبنانی دردی دوا کند؟

—بله، تا حدی. مسلماً. زیرا در آن دهکده‌ها فدائیان وجود دارند. خود لبنانی‌ها می‌گویند: «بعضی مناطق جزء سرزمین الفتح است.» بنابراین بعضی مناطق را باید پاک کرد. البته این کار علی‌القاعده وظیفهٔ لبنانی‌هاست. ولی آنها می‌گویند قادر به‌هیچ کاری نیستند. خب، ملک حسین هم وقتی فدائیان در اردن اطراق کرده بودند همین حرف را می‌زد. حتی دوستان امریکائی ما هم تصدیق می‌کردند: «نه اینکه ملک‌حسین دلش نمی‌خواهد که آنها را بیرون کند! مسئله اینست که زورش نمی‌رسد.» ولی، وقتی در سپتامبر ۱۹۷۰، عمان و قصر او و جان خودش در خطر افتاد، ملک‌حسین متوجه شد که می‌تواند کارهائی بکند. وآنها را از میان برداشت. و اگر لبنانی‌ها تکرار می‌کنند که قادر به کاری نیستند، ما جواب می‌دهیم: «خیلی خوب. ما می‌دانیم که برای شما مشکل است و نمی‌توانید. ولی ما می‌توانیم. و برای اثبات آن، مناطق

1. Stern 2. Irgun 3. Lidda

فدائیان را بمباران می کنیم.» شاید لبنان، بیشتر از هر کشور عربی دیگر امکانات در اختیار تروریستها می‌گذارد. ژاپونی‌هائی که کشتار فرودگاه لود را مرتکب شدند، از لبنان حرکت کرده بودند. آن دخترهائی که در تل‌آویو قصد ربودن هواپیمای سابنا را داشتند، در لبنان تعلیم دیده بودند. اردوگاههای تعلیماتی چریکها در لبنان قرار دارند. چه کنیم؟ باید دست روی دست بگذاریم و به‌درگاه خدا دعا کنیم که اتفاقی نیفتد؟ دعا کردن به کار نمی‌آید. باید حملهٔ متقابل کرد. با تمام وسائل ممکن. حتی آن وسائلی که ما راضی به‌استفاده از آنها نیستیم. مسلم است که ترجیح می‌دهیم با آنها رو در رو بجنگیم. ولی از آنجائی که ممکن نیست...

—خانم مایر، حاضرید با عرفات و یا حبش صحبت کنید؟

—هرگز! با آنها نه! هرگز! چه صحبتی با آنها می‌توان کرد— با آدمهائی که حتی جرأت به‌خطر انداختن جان خود را ندارند، و مواد منفجره را به کس دیگری می‌دهند؟ مثل آن دو عرب در رُم. آن دو عربی که یک گرامافون پر از مواد منفجره را به دو دختر احمق انگلیسی داده بودند. ببینید! ما می‌خواهیم با دولتهای عربی صلح کنیم—با حکومت‌های عربی که دارای احساس مسئولیت هستند— نوع رژیم آنها برای ما اهمیتی ندارد. ولی با اشخاصی مثل عرفات و حبش و سپتامبر سیاه، هیچ صحبتی نداریم. طرف بحث و صحبت ما کسان دیگری هستند.

—خانم مایر، مقصودتان ماست، اروپائیها؟

—دقیقاً. لازم است که اروپائیها، و نه فقط اروپائیها، جلو این اقدامات که شما هم آن‌را جنگ می‌نامید، بگیرند. تا به امروز از طرف شما خیلی کوتاهی شده است. و اجازه بدهید که بگویم که علت این کوتاهی هم در بقایای ریشهٔ ضدیت با یهود اروپا است. ولی عواقب ناگوار ضدیت با یهود فقط به‌مردم یهود محدود نمی‌ماند. تاریخ دنیا نشان داده است که ضدیت با یهود همیشه باعث فجایعی شده که گریبانگیر تمامی مردم جهان بوده است. اول با زجر یهودیها شروع می کنند و بعد به‌زجر و عذاب همگانی ختم می‌شود. یک مثال پیش‌پا افتاده: اولین هواپیمای ربوده شده یک هواپیمای ال —عال بود، یادتان هست؟ آن را به‌الجزیره بردند. بله، بعضیها اظهار تأسف کردند. و بعضی دیگر اظهار شادمانی. ولی حتی یک خلبان هم به‌فکرش نرسید که بگوید: «من دیگر به الجزیره پرواز نخواهم کرد.» اگر این حرف را زده بودند، اگر این کار را کرده بودند، امروز این کابوس هواپیمادزدی وجود نداشت. هیچ کس عکس‌العمل نشان نداد، ونتیجتاً، هواپیمادزدی امروز جزء امورعادی شده است. هردیوانه‌ای

برای ارضاء دیوانگی خود می‌تواند هواپیما بدزدد، هرجنایتکاری برای باج‌گرفتن می‌تواندهواپیما بدزدد. دلائل سیاسی لازم نیست. به‌اروپا برگردیم و اینکه مراکز تروریستی در اروپا قرار دارند. در همهٔ پایتخت‌های اروپائی دفترهای این به‌اصطلاح نهضتهای رهایی‌بخش وجود دارند. و شما خوب می‌دانید که این دفاتر بی‌خطر نیستند. اما هیچ کاری علیه این دفاتر نمی‌کنید. پشیمان خواهید شد. به‌علت عدم تحرک و اغماض شما نسبت به‌آنها تروریسم وسعت خواهدگرفت و خود شما هم عواقب آن‌را خواهید دید. مگر آلمانیها عواقب آن را نچشیدند؟

—بله، وقتی آلمان آن سه عرب را آزاد کرد، شما سخت به‌آنها حمله کردید.

—آه، شما باید بدانید که فاجعهٔ مونیخ بر ما چقدرگران آمد! و در مورد این نکته که فاجعه درست در آلمان اتفاق می‌افتد... می‌خواهم بگویم: آلمان بعد از جنگ، آلمان نازی نیست. من ویلی‌برانت را می‌شناسم. اغلب در کنگره‌های بین‌الملل سوسیالیست‌ها او را می‌بینم. یک‌بار هم وقتی شهردار برلن بود به‌اینجا آمد. و خوب می‌دانم که علیه نازیسم جنگیده است. ولی یک لحظه هم نتوانستم بپذیرم که او با رضایت آن سه‌عرب را آزاد کرده‌است.ولی‌آلمان... می‌دانید، من هرگز نتوانستم به‌خاک آلمان پا بگذارم. به‌اطریش می‌روم، ولی قادر نیستم به‌آلمان بروم... برای ما یهودیها رابطه با آلمان درگیری عجیبی است بین سر و قلب... نه، نگذارید از این‌حرفها بزنم. من نخست‌وزیرم، و یک سلسله مسئولیتهائی دارم... بله، جمع‌بندی کنم. حملهٔ شدید من به آلمان اجتناب‌ناپذیر بود. اظهارات دولت آلمان در آن مورد توهین دیگری بود به مصیبتهائی که ما کشیده بودیم. از همهٔ اینهاگذشته، آن عربها درکشتار یازده تن اسرائیلی بی‌دفاع شرکت کرده‌بودند. وحال سعی‌خواهند کرد که عدهٔ‌دیگری را بکشند.

—خانم‌مایر، می‌دانید که نظر بسیاری از مردم چیست؟ اینکه تروریسم عرب واقعیتی است و تا وقتی که پناهندگان فلسطینی وجود دارند، وجود خواهد داشت.

—درست نیست، زیرا که تروریسم شده است نوعی بین‌الملل شیطانی: نوعی بیماری که حتی به‌اشخاصی که هیچ رابطه‌ای با پناهندگان فلسطینی هم ندارند ضربه خواهد زد. مثلا این ژاپونی‌هائی که فاجعهٔ فرودگاه لود را برپا کردند. مگر اسرائیل خاک ژاپن را اشغال کرده است؟ و اما دربارهٔ‌پناهندگان. گوش کنید: درهر جنگی پناهنده وجوددارد. پناهندگان دنیا فقط فلسطینی‌نیستند.

پاکستانی و هندی و ترک و آلمانی هم وجود دارد. عجب! میلیون‌ها پناهندهٔ آلمانی در طول مرزهایی از لهستان وجود دارند که امروز جزء خاک لهستان است. و با تمام این اوصاف آلمان مسئولیت این پناهندگان را که به‌هرحال جزء ملت آن به‌شمار می‌روند، قبول کرده است. و سودت‌ها؟ هیچ کس به‌این خیال نیست که آنها باید به‌چکسلواکی برگردند. خود آنها هم می‌دانند که هرگز به چکسلواکی باز نخواهندگشت. در دسالی که در سازمان ملل کار کردم، هرگز نشنیدم که از بازگشت سودت‌های اخراجی به‌چکسلواکی صحبت شود. چطور شده که همگی فقط برای فلسطینی‌ها دل می‌سوزانند و بس؟

—ولی مسئلهٔ فلسطینی‌ها فرق دارد خانم‌مایر، زیرا که...

—مسلماً فرق دارد. می‌دانید چرا؟ زیرا، وقتی جنگی درمی‌گیرد و عده‌ای فرار می‌کنند، معمولا به‌طرف کشوری فرار می‌کنند که در آنجا زبان ومذهب دیگری حاکم است. در عوض، فلسطینی‌ها به طرف کشورهائی گریختند که دارای زبان و مذهب مشترک بودند. رفتند به‌سوریه، لبنان و اردن. و در این کشورها هیچ کس ذره‌ای به‌آنها کمک نکرد. و اما درمورد مصر. مصریها غزه را که‌گرفتند به‌فلسطینیها حتی اجازهٔ کارکردن هم ندادند. و آنها را در فقر وگرسنگی نگه داشتند تا از آنها به‌عنوان حربه و اسلحه‌ای علیه ما استفاده کنند. این سیاست همیشگی کشورهای عربی بوده است. استفاده از فلسطینیها به‌عنوان حربه‌ای علیه ما. هامرشولدHammarskjoeld یک‌برنامهٔ رشد اقتصادی برای خاورمیانه پیشنهاد کرده بود که در آن به‌خصوص برای استقرار پناهندگان فلسطینی پیش‌بینی‌هائی شده بود. ولی کشورهای عربی جواب منفی دادند.

—خانم‌مایر، حداقل کمی دلتان برای آنها می‌سوزد؟

—مسلماً این احساس را دارم. ولی دلسوزی احساس مسئولیت نیست و ما نسبت به‌فلسطینیها احساس مسئولیت نمی‌کنیم. مسئولیت آنها با اعراب است. ما، در اسرائیل، بیش از یک‌میلیون و چهارصدهزار عرب یهودی را در خود جذب کردیم. از عراق و یمن و مصر و سوریه و کشورهای افریقای‌شمالی مثل مراکش. مردمی که سراپا بیمار به‌اینجا می‌آمدند و هیچ کاری‌نمی‌دانستند. مثلا در بین هفتادهزار یهودی که از یمن به‌اینجا آمدند، نه‌یک پزشک وجود داشت و نه یک پرستار. و تقریباً همگی مبتلا به‌سل بودند. و با این وجود ما آنها را پذیرفتیم. برایشان بیمارستان ساختیم، معالجه‌شان کردیم، تعلیمشان دادیم و آنها را در خانه‌های تمیز جا دادیم و از آنها دهقان و پزشک و مهندس و معلم و... ساختیم. در بین صدوپنجاه‌هزار یهودی عراقی فقط یک گروه خیلی کوچک روشنفکر وجود داشت. باوجود این فرزندان آنها امروزه در

دانشگاه تحصیل می‌کنند. البته در مورد آنها هنوز مشکلاتی وجود دارد. هرچه می‌درخشد طلا نیست، قبول. ولی مهم اینست که ما آنها را پذیرفتیم و به‌آنها کمک کردیم. ولی اعراب برای ملت خود هرگز کاری نمی‌کنند. فقط از آن استفاده می‌کنند وبس.

—خانم‌مایر، و اگر اسرائیل به فلسطینی‌ها اجازه بازگشت به‌اینجا را بدهد؟

—غیرممکن است. بیست‌سال است که تنها غذای آنها نفرت علیه ماست. دیگر نمی‌توانند به‌میان ما باز گردند. بچه‌های آنها در اینجامتولدنشده‌اند در اردوگاهها به دنیا آمده‌اند، و تنها چیزی که می‌دانند اینست که باید اسرائیلی را کشت. اسرائیل باید نابود شود. در غزه کتابهائی پیدا کردیم که در مدارس تدریس می‌شدند. در یکی ازکتابهای حساب،مسائلی از این قبیل طرح شده بود: «پنج اسرائیلی داریم. سه‌نفرشان را می‌کشی. چند اسرائیلی دیگر برای کشتن باقی می‌ماند؟» وقتی این‌چیزها را به اطفال هفت هشت ساله می‌آموزند، ریشهٔ هر امیدی خشکانده می‌شود. اوه، اگر آنها هیچ‌چارهٔ دیگری به‌غیر از بازگشت به‌اینجانداشتند واقعاً مشکل بزرگی‌بود! ولی‌چاره و راه‌حل دیگری وجود دارد. نشانهٔ آن اردن است. اردنیها به‌آنها حق ملیت دادند و از آنها خواستند کشوری به‌نام اردن بسازند. آری. کاری که ملک‌عبدالله و ملک‌حسین کردند به‌مراتب ازکار مصریها بهتر بود. راستی شما می‌دانید که در آن سالهای خوب، در اردن، نخست‌وزیر و وزیرخارجه از اصل فلسطینی بودند؟ می‌دانید که بعد از تقسیمات سال ۱۹۲۲ جمعیت اردن فقط سیصد هزار بدوی بود وپناهندگان سیاسی اکثریت را در آن کشور تشکیل می‌دادند؟ چرا در آن‌روز اردن را چون کشور خود ندانستند؟ چرا...

—زیرا فلسطینی هستند خانم‌مایر. زیرا می‌گویند فلسطینی هستند و خانهٔ آنها فلسطین است، نه‌اردن.

—پس اول باید سر اسم فلسطین تعمق کنیم. باید به‌خاطر داشته باشیم در زمانی که فلسطین تحت حمایت انگلستان قرار گرفت، سرزمینی بود از دریای مدیترانه‌گرفته تا سرزهای عراق. آن فلسطین هردو کنارهٔ اردن را دربرمی‌گرفت، و حتی کمیسر عالی حاکم برآن سرزمین یکی بود. بعد در سال ۱۹۲۲ چرچیل تقسیم‌بندی جدیدی ابداع کرد و قسمت شرقی را «اردن سفلی» نامیدند وقسمت غربی را «اردن علیا». خلاصه دونام برای یک ملت. ملک‌عبدالله، پدربزرگ ملک‌حسین، اردن علیا را داشت. و بعد اردن سفلی را نیزگرفت. ولی‌باید تکرار کنم، در سراسر آن سرزمین یک ملت واحد زندگی می‌کرد: مردم فلسطین.

عرفات قبل از نابودی اسرائیل باید به‌فکر از میان برداشتن ملک‌حسین باشد. ولی عرفات خیلی جاهل است. حتی نمی‌داند که در اواخر جنگ جهانی اول اسرائیل امروزی فلسطین نام نداشت و به‌آنجا می‌گفتند سوریه جنوبی. و بعد... خلاصه کنیم! اگر بناست از پناهندگان صحبت کنیم، باید بگویم که یهودیها در طی قرون و اعصار برجسته‌ترین نمونهٔ پناهندگی و آوارگی بوده‌اند! پخش‌ـ وپلا در کشورهائی که نه بازبان آنها آشنا بودند و نه مذهبشان را می‌شناختند. رسم و رسوم آنها را رعایت نمی‌کردند... روسیه و چکسلواکی و لهستان و آلمان و فرانسه و ایتالیا و انگلستان و عربستان و افریقا... و آنهم محبوس در محله های خود، یعنی گتوها، تحت تعقیب و آزار، و چه کشتارها! و با وجود همهٔ این اوصاف، ما زنده‌ماندیم، و هرگز آرمان خود را به‌عنوان یک ملت واحد فراموش نکردیم. و بالاخره دور یکدیگر جمع‌شدیم تا کشوری را برای ملت خود شالوده‌ـ ریزی کنیم...

—خانم‌مایر، فلسطینی‌ها هم‌درست به‌این دلیل می‌خواهندشالوده‌ای برای میهن و ملت خود بریزند. درست‌به‌خاطر همین مسئله است که عده‌ای می‌گویند که فلسطینی‌ها باید درساحل غربی رود اردن دولت خود را پایه‌ریزی کنند.

—گوش کنید، قبلا هم به‌شماگفتم که در این‌سو و آن سوی رود اردن ملت واحدی زندگی می‌کند. برایتان روشن کردم که اوائل آن ملت را فلسطینی می‌خواندند، و بعدهاگفتند اردنی. این که امروزه می‌خواهند به‌خودشان بگویند اردنی و یا فلسطینی، برای من هیچ اهمیتی ندارد. به‌ما مربوط نیست. ولی بین اسرائیل و آن چیزی که امروزه اردن نام دارد نباید یک دولت عربی دیگری تشکیل شود. در منطقهٔ بین دریای‌مدیترانه تا مرزهای عراق فقط برای دو کشور و دو دولت جا هست. یک دولت عربی و یک دولت یهودی. اگر ما با ملک‌ـ حسین قرارداد صلح امضاء کنیم و وضع مرزهای خود را با اردن مشخص‌سازیم، چیزی که در آن طرف مرز اتفاق می‌افتد به‌اسرائیل مربوط نیست. فلسطینی‌ها می‌توانند به‌دلخواه خود با ملک‌حسین کنار بیایند و آن کشور را به‌هر اسمی مایلند بنامند و رژیم دلخواه خود را در آن مستقر کنند. مهم اینست که دولت سومی بین ما و اردن تشکیل نشود. ما نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم اجازهٔ چنین کاری‌را بدهیم. زیرا که ازهمچون کشوری بمثابه‌خنجری‌علیه‌ما‌استفاده خواهدشد.

—خانم‌مایر، می‌خواستم مطلب دیگری را مطرح کنم. و آن اینست: وقتی انسان خواب چیزی را می‌بیند و آرزوی چیزی را به‌خواب می‌بیند، این خواب و آرزو را با «ناکجاآباد» خود تغذیه می‌کند. و

بعد، وقتی آن خواب و آرزو تحقق یافت، انسان متوجه می‌شود، کشف می‌کند... که ناکجاآباد، ناکجاآباد است. شما، از اسرائیل امروزی راضی هستید؟

ـــمن زن صادقی هستم. و با صداقت به شما جواب خواهم داد. به عنوان یک سوسیالیست، نه. اسرائیل امروز آن چیزی‌نیست که من آرزو داشتم باشد. به عنوان یک سوسیالیست یهودی، که همیشه بر عنصر یهودی سوسیالیسم خود تأکید زیاد دارد چرا: اسرائیل امروزی از آرزوی من هم بهتر است. حال برایتان توضیح می‌دهم. تحقق یافتن صهیو نیسم، برای من، جزئی از سوسیالیسم است. می‌دانم که سوسیالیستهای دیگر موافق نیستند، ولی من اینطور فکر می‌کنم. شاید در این مورد عینی نباشم ولی فکر می‌کنم در دنیا دو نوع بیعدالتی بزرگ اعمال شود. اولی فشار برسیاه‌پوستان افریقاست، و دومی فشار بر یهودیها. و فکر می‌کنم این دونوع بی‌عدالتی را فقط با اصول سوسیالیستی، بتوان از بین برد. کسب عدالت برای ملت یهود هدف زندگی من بود... خلاصه کنم: چهل یا پنجاه سال قبل من حتی خوابش را نمی‌دیدم که ملت یهود از خود دولت مستقلی داشته باشد. حال این دولت وجود دارد. بنابراین صحیح نیست که فقط دنبال کشف معایب وگناهان آن باشیم. حال‌سرزمینی داریم که می‌توانیم پای خود را در آن استوار بگذاریم، و به‌فکر تحقق‌دادن به‌آن‌آرمانهای سوسیالیستی‌ای باشیم که قبل از این آرزوهائی بودند پادرهوا. این خود خیلی مهم است. مسلم است، اگر وجدان خود را بی‌رحمانه قاضی کنم...

ـــاز چه‌چیز اسرائیل خوشتان‌نمی‌آید؟ ازچه‌چیزاسرائیل سرخورده‌اید؟

ـــاوه... فکر می‌کنم هیچ یک از ما، کسانی که خواب تشکیل دولت یهود را می‌دیدند، متوجه نشده بودند که بعد از مدتی آنقدر مشکل پیش بیاید. به‌عنوان مثال، ما پیش‌بینی نمی‌کردیم که دورهم جمع کردن یهودیهای کشورهای‌بسیارمختلف که در طی قرون اصلا با یکدیگر رابطه‌ای نداشته‌اند، چقدر مشکل باشد. همانطورکه می‌خواستیم از تمام کشورهای دنیا یهودیها به اینجا آمدند. قبول. ولی هرگروه زبان و فرهنگ خود را دارد و یکدست کردن این‌گروهها در عمل بسیار مشکلتر از نظریه‌های ما است. نمی‌توان با مردمی چنین متفاوت، یک ملت یکدست به‌وجود آورد... برخورد آنها اجتناب‌ناپذیر بود. و این باعث تأسف بسیار و سرخوردگی من شد. از اینهاگذشته... به‌نظر شما بچگانه و ساده‌لوحانه است، ولی من فکر می‌کردم در یک دولت یهودبیماریهایی که در جوامع دیگر هست وجود نخواهند داشت. دزدی و قتل و فحشاء... این طور فکر می‌کردم، چون اول کار خیلی خوب پیش می‌رفتیم. پانزدسال قبل در

اسرائیل تقریباً دزدی نبود و قتلی اتفاق نمی‌افتاد و فحشاء وجود نداشت. در عوض حالا وجود دارد، همه‌چیز، همه‌چیز... این مسئله قلب مرا می‌فشرد. و بیشتر افسوس می‌خورم. و می‌بینم که هنوز جامعه‌ای عادلانه‌تر و متساوی‌تر نساخته‌ایم.

—خانم‌مایر، شما هنوز به همان سوسیالیسم چهل‌سال قبل خود اعتقاد دارید؟

—در حقیقت بله، فکر اساسی همانست. ولی صادقانه باید بگویم که انسان مجبور است اوضاع را واقع‌بینانه‌تر بررسی کند. باید قبول کنیم که تفاوتی فاحش بین جهان‌نگری سوسیالیستی و سوسیالیسم عملی و عمل‌شده وجود دارد. تمام احزاب سوسیالیستی که به‌حکومت کشوری رسیدند و مسئولیت قبول کردند مجبور شدند مصالحه کنند. و نه‌فقط این: از زمانی که سوسیالیسم در کشورهای معینی مستقر شده، سوسیالیسم بین‌المللی ضعیف‌ترگردیده است. سوسیالیست‌بودن در زمان جوانی من، که هیچ دولت سوسیالیستی در جهان وجود نداشت، با سوسیالیست‌بودن امروزی خیلی فرق داشت. خوابی که من می‌دیدم —خواب یک دنیای سوسیالیستی واحد و عادلانه— باد هوا شده است. منافع ملی بر منافع جهانی ارجحیت یافتند، سوسیالیستهای سوئدی قبل از هرچیز سوئدی هستند. سوسیالیستهای انگلیسی بهمچنین، و سوسیالیستهای یهودی ایضاً... این را من در زمان جنگ اسپانیا فهمیدم. در بسیاری از کشورها سوسیالیستها برسر کار بودند. ولی یک‌قدم برای دفاع از سوسیالیستهای اسپانیا برنداشتند.

—خانم‌مایر، از چه سوسیالیسمی صحبت می کنید؟ می‌خواهم بگویم: شما با نئی موافقید که به‌این نتیجه رسیده که سوسیالیسم سوئدی ارجحیت دارد؟

—مسلماً! آدم می‌تواند هرخوابی بخواهد ببیند، ولی وقتی خواب می‌بیند، هشیار و بیدار نیست. و وقتی بیدار می‌شود می‌بیند که واقعیت باخواب او چقدر فرق دارد. آزادبودن و امکان بیان افکار خود را داشتن. از اینهانمی‌توان صرف‌نظر کرد... روسیهٔ شوروی نه‌فقیر است و نه بی‌فرهنگ، و با وجود این در آنجا مردم جرأت حرف‌زدن ندارند. و هنوز برای عده‌ای امتیازاتی وجود دارد... درسازمان ملل که بودم هرگز تفاوتی بین وزرای خارجهٔ شوروی و وزرای خارجهٔ کشورهای ارتجاعی نیافتم. سال قبل، در رأی‌گیری شرکت نکردند وگذاشتند تا مصوبه‌ای به‌تصویب برسد که در آن ما را حتی جنایتکار جنگی خوانده بودند. و من به همکاران سوسیالیست خود در کنفرانس وین گفتم: «کشور تو در رأی‌گیری شرکت نکرد. و با این حساب من یک جنایتکار جنگی هستم، هان؟»

ولی شما از پیتروننی صحبت می‌کردید... ننی چیز دیگری است. ننی در تاریخ سوسیالیسم فصل جداگانه‌ای دارد. ننی یکی از بهترین افرادی است که امروزه در دنیا وجود دارند. چونکه آدم درستی است. چه مرد راست و درستی! چه انسانیتی! و چه شجاعتی در ایمان خود! من هیچ کس را به‌اندازهٔ او تحسین نمی‌کنم. من افتخار می‌کنم که او را دوست خود بخوانم... و... روشن است که در مورد سوسیالیسم مثل او فکر می‌کنم.

—خانم‌مایر، می‌دانید وقتی شما صحبت می‌کردید من از خود چه می‌پرسیدم؟ می‌پرسیدم آیا اینهمه تلخکامی و سرخوردگی شما را به شک نینداخته است؟ و یا لااقل شما را از جذبهٔ افسانه‌ها دلسرد نکرده است؟

—آه، نه! ابداً شکی ندارم! دیگر به‌افسانه‌ها اعتقاد ندارم. فقط همین! مثلا چهل‌پنجاه سال پیش فکر می‌کردم که یک سوسیالیست آدم خوبی است و نمی‌تواند دروغ بگوید. حال درعوض می‌دانم که یک سوسیالیست هم انسانی است مثل دیگران، و می‌تواند مثل دیگران دروغ بگوید. و یا مثل دیگران رفتار بیشرمانه‌ای داشته باشد. واین غم‌انگیز است. موافقم. ولی کافی نیست که انسان امیدش را به کلی ببرد! کافی نیست که انسان بگوید: «انسان ذاتاً بدجنس است.» نه، نه! ببینید! من وقتی با کسی آشنا می‌شوم همیشه فکر می‌کنم آدم خوش‌طینتی باشد، و به‌این عقیده هستم تا وقتی که عکس این مطلب ثابت بشود. می‌گویم با من بدی کرد. خلاصه، آدم سوءظن‌داری نیستم. از مردم انتظار بدرفتاری ندارم. و... نمی‌دانم، شاید بتوان مرا خوشبین تعریف کرد. در سن‌وسال من خوشبینی خیلی تجملی است. بله، من در زندگی طولانی خود خیلی بدی‌ها دیدم. ولی نکته در اینجاست که در عوض خوبی هم زیاد دیدم. خیلی، خیلی... و اگر خاطرات خود را دربارهٔ عدهٔ بسیار زیادی که شناخته‌ام زیرو رو کنم، باور کنید آن اشخاصی که دربارهٔ آنها قضاوتم کاملا منفی است واقعاً کم‌اند.

—خانم‌مایر، شما مذهبی هستید؟

—نه! آه، نه! هرگز مذهبی نبوده‌ام. حتی در زمان نوجوانی. نه، این اعتقادات من‌سرچشمهٔ مذهبی‌ندارد. ریشهٔ آن در اعتماد غریزی من به‌انسانهاست. در عشق بی‌حد من به‌انسانیت است. مذهب... می‌دانید، خانوادهٔ من خیلی سنت‌گرا بود ولی مذهبی نبود. فقط پدربزرگم مذهبی بود. ولی او سال خیلی پیش از این است: سال آن زمانهائی‌ست که در روسیه زندگی می‌کردیم. در امریکا، بله... بین خودمان عبری صحبت می‌کردیم. تعطیلات عبری را جشن

می‌گرفتیم. ولی خیلی خیلی کم به کنیسه می‌رفتیم. من فقط جشن سال نو را به کنیسه می‌رفتم. آنهم با مادرم تا برایش یک صندلی پیدا کنم. تنها باری که در کنیسه‌ای دعا خواندم، در مسکو بود. می‌دانید به‌شما چه می‌گویم؟ اگر در روسیه مانده بودم، احتمالا مذهبی می‌شدم. شاید.

—چرا؟

—زیرا در روسیه، کنیسه تنها جائی است که یهودی‌ها می‌توانند حرف خود را بیان کنند. در سال ۱۹۴۸، وقتی از طرف دولت خود مأمور مسکوشدم، به‌عنوان رئیس هیئت اعزامی، می‌دانید چه کردم؟ قبل از حرکت، تمام همراهان خود را جمع کردم وگفتم: «تمام کتاب دعاها رابردارید، کلاه و شال‌گردن دعا و غیره را با خود بردارید. مطمئن هستم که در آنجا یهودیها را فقط در کنیسه پیدا خواهیم کرد». بله، اتفاقاً عیناً همین‌طور شد. البته شنبهٔ اولی که به‌آنجا رفتم کسی خبر نداشت و حداکثر دویست‌نفر و یا کمی‌بیشتر در کنیسه بودند. ولی روز روش هشنه (Rosh Hashana)، یعنی‌سال نوی عبری،و روز یوم کیپور (Yom Kippur)، یعنی‌روز بخشایش، هزارهزارآمدند. ازصبح تا عصر در کنیسه ماندم. و در لحظه‌ای که خاخام آخرین بند دعای بخشایش را می‌خواند، آن جمله‌ای که می‌گوید «Leshana habaa b' Yerushalaym سال آینده در اورشلیم» تمام کلیساگوئی می‌لرزید و من، که زن احساساتی‌ای هستم، دعا کردم. واقعاً.می‌فهمید؟مثل بوئنوس‌آیرس و یا نیویورک نبود که طیاره‌ای سوارشوی و بروی. آنجا، در مسکو، آن مسئلت یهودیان مفهوم به‌خصوصی داشت. دعا کردم وگفتم: «خدایا، واقعاً این کار را بکن! حالا اگر نه‌سال آینده، لااقل در سالهای بعد.» خدا وجود دارد و حرف مراگوش کرده است؟ واقعاً دارد این‌طور می‌شود.

—خانم‌مایر، در خود هیچ بستگی احساساتی نسبت به‌روسیه‌احساس نمی‌کنید؟

—نه، هیچ. می‌دانید؟ بسیاری از دوستان من که در سنین بزرگی روسیه را ترک کردند می‌گویند به آن کشور وابستگی دارند: به‌آب و خاک آن، به‌ادبیات آن‌و به‌موسیقی آن. ولی من امکان فهم و تحسین این چیزها رانداشتم. در زمان ترک روسیه خیلی کوچک بودم: هشت‌ساله. واز روسیه فقط خاطرات بد به‌یاد دارم. نه، از روسیه حتی یک لحظه شادی و لذت نیز با خود همراه نداشتم. تمام‌خاطرات من از روسیه، تا آخر هشت‌سالگی همه خاطراتی هستند غم‌انگیز. کابوس نهضتهای ضد یهود و بی‌رحمی قزاقهائی که به‌جوانان سوسیالیست حمله می‌کردند. ترس، و فریادهای وحشت. این تمام اندوخته‌ای

بود که با آن از روسیه به‌امریکا رفتم. می‌دانید اولین خاطرهٔ زندگی من چیست؟ این که پدرم دروپنجره خانه را میخ کوب می کرد تا قزاقها وارد خانه نشوند و ما را نکشند. آه، آن صدای چکشی که میخ‌را در چوب فرو می کند! اوه، صدای نعل اسب قزاقها وقتی در خیابان ما پیش می‌آمدند!

—خانم‌مایر، در آن‌وقت چندسال داشتید؟

—پنج، شش‌سال. ولی حی و حاضر همه‌چیز را در مقابل چشم دارم. در کی‌یف زندگی می کردیم. روزی که پدرم کی‌یف را ترک کرد تا به امریکا برود... خیلی فقیر بودیم، حتی پول غذا خوردن نداشتیم. او می‌خواست یکی دوسال به امریکا برود و پولی جمع‌وجور کند و برگردد. در اوائل قرن، امریکا به‌نظر یهودیهامثل یک بانک بود. به‌آنجا می‌رفتند تادلارها را از روی پیاده‌روها جمع کنند و با جیبهای پرپول برگردند. به‌این صورت پدرم کی‌یف را ترک کرد، ولی، کی‌یف برای‌یهودیهای بی کار، شهر ممنوعی بود. مثل پدر من که پیشه‌ور بود و بی کار؛ و بعد از عزیمت او ما هم مجبور شدیم کی‌یف را ترک کنیم. و رفتیم به‌پینسک. من، مادرم و دوخواهرم. سال ۱۹۰۳ بود. تا سال ۱۹۰۵ در پینسک ماند یم. و در آن‌سال زورگوئی رژیم تزاری به‌اوج خود رسیده بود. قانون اساسی مصوب ۱۹۰۵ در عمل یک نیرنگ کثیف بود. حقه‌ای بودتاسوسیالیستها را دور هم جمع کنند و بتوانند راحت‌تر دستگیرشان کنند. خواهر بزرگ من که نه‌سال بزرگتر از من بود در نهضت سوسیالیستها فعالیت می کرد. به‌خاطر فعالیتهای سیاسی تا دیروقت بیرون می‌ماند و مادرم از نگرانی دیوانه می‌شد. چون خانهٔ ما درکنار کمیسری پلیس بود که جوانان سوسیالیست دستگیر شده را به‌آنجا می‌بردند... و تا حد مرگ آنها را کتک می‌زدند و هرشب چه‌فریادهای دلخراشی می‌شنیدیم! مادرم هربار در آن فریادها صدای دخترش را می‌شنید: «اوست! اوست!» وقتی پدرم نوشت که ما هم به‌امریکا بیائیم و اوضاع خوب است چقدر خوشبخت شدیم!

—شما خیلی امریکا را دوست دارید، درست است؟

—بله، و نه‌فقط به این خاطر که در آنجا بزرگ شده‌ام و درس خوانده‌ام و تا حدود بیست‌سالگی زندگی کرده‌ام. برای اینکه... آهان... برای اینکه در امریکا آن وحشت پینسک و کی‌یف را فراموش کردم. چطور می‌توانم تفاوت بین روسیه و امریکا را از نظر خودم برای شما توضیح دهم؟ ببینید؛ وقتی ما به امریکا رسیدیم من هشت‌سال داشتم و خواهر بزرگم هفدمساله و خواهر کوچکم چهارسال و نیمه بود. پدرم کار می کردوعضو سندیکاها بود. خیلی به‌سندیکاهای خود افتخار می کرد. دوماه بعد، در روز کارگران، به‌مادرم گفت: «امروز دسته

داریم و رژه می‌رویم. اگر بیائید سر خیابان فلان، مرا در صف سندیکاهامی‌بینید.»
سادرم ما را به آنجا برد، در حالی که انتظار دسته را داشتیم، سروکلهٔ پلیس اسب‌سوار پیدا شد که می‌خواست برای عبور دسته راه باز کند، می‌فهمید؟ ولی خواهر کوچکم که چهارسال و نیم داشت این مسئله را نمی‌فهمید. به‌محض دیدن پلیس های اسب‌سوار بنا کرد به‌لرزیدن و جیغ کشیدن: «قزاق‌ها! قزاق‌ها!» مجبور شدیم او را ببریم، و پدرم از لذت دیدار ما از صف سندیکایش محروم شد. خواهرم چندروزی با تب شدید بستری بود و تکرار می‌کرد: «قزاق‌ها! قزاق‌ها!» خلاصه کنم، امریکائی که من شناختم کشوری بود که‌مردان اسب‌سوار از دسته های کارگران حمایت می‌کردند، و روسیه‌ای که‌من شناختم کشوری بود که‌در آن مردان اسب‌سوار جوانان سوسیالیست ویهودی را کشتار می‌کردند.

—خانم‌مایر، این طور هم که شما می‌گوئید نیست. به‌هرحال...

—آه، صبر کنید! امریکا کشور بزرگی است. خیلی تقصیرها دارد، و در آن عدم تساوی اجتماعی بسیار زیاد است، و فاجعهٔ سیاهان آن می‌بایست پنجاه یا صدسال قبل حل شده باشد. ولی به‌هرحال کشور بزرگی است پر از امکانات و پر از آزادی! به‌نظر شما مهم نیست که در آنجا انسان هرچه بخواهد می‌تواند بگوید؟ هرچه بخواهد می‌تواند بنویسد؟ حتی برضد دولت. حتی علیه هیئت حاکمه؟ شاید قضاوت من عینی نیست. ولی من خیلی به‌امریکا مدیون هستم! من به‌امریکا علاقه‌دارم. باشد؟

—باشد، بالاخره به شخصیت‌گلدامایر رسیدیم. مایلید از خانمی که بن‌گوریون او را «با عرضه‌ترین مرد دولت من» تعریف کرده صحبت کنید؟

—این هم یکی دیگر از آن افسانه‌هاست که دربارهٔ من ساخته‌اند. و در ضمن افسانه‌ایست که مرا خشمگین می‌کند. هرچند که مردها این نوع تعریف‌ها را تحسین بزرگی تصور می‌کنند. تحسین بزرگی است؟ فکرنمی‌کنم. در واقع به‌چه معنی است؟ این که مردبودن بهتر از زن بودن است؟ من ابداً با این اصل موافق نیستم. و به‌اشخاصی که می‌خواهند به‌این صورت از من تحسین کنند جواب می‌دهم که اگر بن‌گوریون‌گفته بود: «مردان دولت من با عرضه‌اند مثل یک زن!» این مردها باید همیشه خود را بالاتر احساس کنند! من هرگز اتفاقی را که درکنگرهٔ حزب ما، در سالهای ۱۹۳۰ در نیویورک پیش آمد فراموش نمی‌کنم. من نطقی کردم، و در میان شنوندگان یکی از دوستان نویسندهٔ من حضور داشت. آدمی بسیار خوب و خیلی حساس و خیلی با معلومات. وقتی نطق من تمام شد، به‌سراغ من آمد و فریاد زد: «زنده‌باد! نطق

عجیبی بود! و تازه آنهم از یک زن!» عیناً همین را گفت. و چقدر بی‌خیال‌وطبیعی. چقدر غریزی. و چه بهتر که من در بعضی مسائل عکس‌العملی‌طنزآمیز دارم.

—خانم مایر، حتماً این نکته به مذاق زنهای «نهضت آزادی زنان» خیلی خوش خواهد آمد.

—مقصود شما آن دیوانه‌هائی هستند که سینه‌بند آتش می‌زنند و شلخته‌بازی درمی‌آورند و از مردها نفرت دارند؟ آنها دیوانه‌اند، دیوانه. ولی شما چطور می‌توانید این دیوانه‌ها را قبول کنید که می‌گویند حامله‌شدن بدبختی است و بچه به‌دنیاآوردن فاجعه است؟ حامله‌شدن که بزرگترین امتیاز ما بر مردان است! طرفداری از برابری زن و مرد... گوش کنید! من در زمان جنگ جهانی اول وارد میدان سیاست شدم. شانزده هفدمسال داشتم؛ هرگز وارد یک سازمان زنانه نشدم. وقتی در حزب کارگر صهیونیست اسم نوشتم فقط دو زن دیگر آنجا بودند. نود درصد رفقای من مرد بودند. در همهٔ عمر میان مردها زندگی و کار کرده‌ام و با وجود همهٔ این اوصاف مسئلهٔ زن بودن هرگز —تکرار می‌کنم هرگز— مانع کار من نشده است. هرگز این مسئله ناراحتم نکرده است، و عقدهٔ حقارت نداشته‌ام. مردها همیشه با من خوب رفتار کرده‌اند.

—می‌خواهید بگوئید که مردها را بر زنها ترجیح می‌دهید؟

—نه، می‌خواهم بگویم که هرگز به علت زن بودن در برابر مردها احساس ناراحتی نکرده‌ام. می‌خواهم بگویم که مردها هرگز رفتار بخصوصی با من نداشته‌اند و چوب‌لای چرخ کارهای من نگذاشته‌اند. مسلم است که از این‌جهت زن خوش‌شانسی بوده‌ام و مسلم است که همهٔ زنهانیز تجربهٔ مرا نداشته‌اند. به هرحال وضع شخصی من دلیل محق بودن آن زنهای دیوانه نیست. فقط در یک مورد با آن زنها توافق دارم: یک زن برای اینکه در کارش موفقیت داشته‌باشد باید از یک مرد خیلی با عرضه‌تر باشد. حال چه در شغل و حرفه‌ای باشد و چه در عالم سیاست. در مجلس تعداد وکلای زن خیلی کم است. این نکته‌خیلی مرا ناراحت می‌کند. ولی به‌شما اطمینان‌می‌دهم که همین زنهای معدود به‌هیچ وجه چیزی از مردها کم ندارند. برعکس، حتی باید بگویم که اغلب خیلی هم از مردها لایقترند. بنابر این کاملا مسخره و بی‌معنی است که آن قدر نسبت به لیاقت زنها تردید داشته باشند و در حق آنها ظلم کنند و مثلا در مواقع تنظیم فهرست کاندیداهای انتخابات فقط دنبال اسم مردها بروند. ولی آیا همهٔ تقصیرها از مردهاست؟ آیا لااقل بخشی از تقصیرات به‌گردن خود زنها نیست؟

—خانم‌مایر، شما همین الآن گفتید که یک زن برای موفق شدن‌باید خیلی از یک مرد باعرضه‌تر باشد. خود این نکته به‌این معنی نیست

که زن بودن خیلی از مرد بودن مشکلتر است؟

—بلـه، مسلم است. مشکلتر است، سخت‌تر است، رنج‌آور است. ولی لزوماً تقصیر مردها نیست. من می‌گویم بـه‌علل بیولوژیک است. عملا، زنها بچـه می‌زایند، پرورش بچه‌ها با زنهاست و وقتی زنی نخواهد فقط به‌زائیدن و پرورش بچه‌قناعت کند... وقتی زنی بخواهد کار کند و سری در میان سرها درآورد... بله، سخت است. سخت، سخت. به‌تجربهٔ شخصی این‌را می دانم. سر کار هستی و مرتب فکرت دنبال بچه‌هائی است که در خانه گذاشته‌ای. در خانه هستی و فکرت دنبال کاری است که رها کرده‌ای. چه‌جنگی در درون خود احساس می‌کنی... قلبت تکه‌پاره می‌شود. مگر اینکه در یک کیبوتص زندگی کنی زیرا در آنجا زندگی را آن چنان ترتیب داده‌اند که، هم‌می‌توانی کار کنی وهم بچه‌داشته‌باشی. خارج از کیبوتص باید به اینجا و آنجا بدوی. از این و آن جدا شوی. وچه نگرانی و دلهره‌ای... وطبیعتاً این نابسامانیها در اساس خانواده‌ات اثر می‌گذارند. به‌خصوص اگرشوهرت هم مثل خودت یک حیوان اجتماعی نباشد و از داشتن همسری فعال احساس ناراحتی کند. همسری که فقط به‌شوهرداری قناعت نمی‌کند... برخورد پیش می‌آید. و یحتمل این برخورد یگانگی خانواده‌ات را به‌هم می‌ریزد. همانطور که برای مـن پیش آمد. بله، برای انسان‌گـران تمام می‌شود. برای من که خیلی گران تمام شد.

—به چه معنی، خانم‌مایر؟

—بـه معنی... رنج! ببینید، مـن می‌دانم که بچه‌های مـن در بچگی‌خیلی رنـج بـردند. گناه من بود. آنهـا را خیلی تنهاگذاشتم... وقتی دلـم می‌خـواست و یا می‌بایست باآنها باشم با آنها نبودم. اوه، به‌خاطر دارم که‌گاهی که به‌علت‌مثلا سردرد به سر کارم نمی‌رفتم، بچه‌هایم چقدر خوشحال می‌شدند. به‌هوا می‌پریدند و می‌خندیدندو آواز می‌خواندند: «مامان در خانه می‌ماند! مامان سردرد دارد!» نسبت‌به‌سارا و منا هم خیلی احساس گناه می‌کنم. حتی امروز که آنهابـزرگ‌شده‌و به‌نوبه خودبچه دارند. ولی‌به هرحال... به هرحال بایدصادقانه ازخودبپرسم: «گلدا، ازاینکه با آنها این طور رفتار کردی، واقعاً و از ته‌دل پشیمان‌هستی؟» نه، از ته دل پشیمان نیستم. زیرا که با آن رنجها درعـوض زندگی جالبتری به آنها دادم. جالبتر از یک زندگی معمولی. می‌خواهم بگویم که در یک محیط تنگ‌و بستهٔ فامیلی بزرگ نشدند. اشخاص مهمی را شناختند. شاهد بحث‌های عمیق بودند. در امور بزرگی شرکت کردند. و اگر با آنها صحبت کنید این مطالب را تصدیق می‌کنند. خواهندگفت: «بله، مامان خیلی در مورد ما کوتاهی کرد. ما از غیبتهای او، از سیاست او، از حواس‌پرتی او خیلی رنج کشیدیم، ولی از او

گله‌ای نداریم، چون هرچه باشد او با زندگی خود چیزی بیشتر از یک مادرساده به‌ما داد! » و اگر بدانید چقدر خود را سربلند احساس کردم... روزی در سال ۱۹۴۸ بود. آن زمان علیه انگلیسی‌ها می‌جنگیدیم. من اعلامیه‌هائی‌می‌نوشتم که جوانهای نهضت شبانه به‌دیوارها می‌چسباندند. دختر من نمی‌دانست که آن اعلامیه‌ها را من می‌نویسم. روزی به‌من گفت: «مامان، امشب دیر برمی‌گردم. شاید هم اصلا برنگردم.» وحشتزده ازش پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «مامان نمی‌توانم بهت بگویم.» بعد رفت. پاکتی زیر بغلش بود. هیچ کس به‌خوبی من نمی‌دانست که در آن پاکتها چیست. آن موقع شبانه اعلامیه چسباندن خیلی خطرناک بود. تا صبح درانتظار سارا بیدار ماندم و به‌خود لعنت می‌کردم و می‌ترسیدم برایش اتفاقی بیفتد. ولی در عین‌حال به‌او افتخار می‌کردم!

—خانم‌مایر، آیا همان احساس‌گناه نسبت به‌بچه‌هایتان را نسبت به شوهرتان نیز دارید؟

—از این مسئله صحبت نکنیم... نمی‌خواهم از این مسئله صحبت کنم... هرگز صحبت نمی‌کنم... باشد... سعی می‌کنم. می‌دانید. شوهر من مردی بود عجیب‌خوب. شایسته‌ومهربان و خوب. همه چیزش خوب بود، ولی درضمن مردی بود که فقط به خانواده توجه داشت و خانه و موسیقی‌و کتاب. مسائل اجتماعی را احساس نمی‌کرد، بله، ولی در مقابل خانه و اتحاد خانوادگی آن مسائل برایش بی‌اهمیت می‌شدند. من خیلی با او فرق داشتم. همیشه این طور بودم. برای من خوشبختی خانوادگی کافی نبود. احتیاج داشتم کارهائی بکنم که می‌کردم! چشم‌پوشی از آن کارها به‌نظر من بی‌غیرتی و بی‌شرفی‌بود. اگر رها می‌کردم در اعماق غم و نارضایتی فرو می‌رفتم... شوهرم را وقتی هنوز پانزده سالم تمام نشده بود شناختم. خیلی‌زود با او ازدواج کردم و چیزهای‌زیبائی از او آموختم، موسیقی و شعر. ولی‌من به‌دنیا نیامده بودم تا خود را با موسیقی و شعر ارضاء کنم و... او می‌خواست که من در خانه بمانم و سیاست را رها کنم. و در عوض من همیشه بیرون از خانه بودم و در میدان سیاست... مسلم است که نسبت به او هم احساس‌گناهکاری می‌کنم... خیلی او را رنج دادم. و او نیز... اوبه‌اسرائیل آمد چون من می‌خواستم. اوبه کیبوتص‌آمد، چونکه‌من‌می‌خواستم... با نوعی زندگی روبرو شد که ابداً به او سازگار نبود. ولی من می‌بایست‌آنطور زندگی کنم... فاجعه‌ای بود. یک فاجعهٔ عظیم. تکرار می‌کنم، زیرا او مردی بود خارق‌العاده. و با زن دیگری‌غیر از من حتماً خیلی خوشبخت می‌شد.

—شما هرگز کوششی نکردید تا با او به توافقی برسید و او را راضی کنید؟

—به‌خاطر او بزرگترین فداکاری زندگی‌ام را کردم: کیبوتص را ترک کردم. ببینید، من در زندگی چیزی را به‌اندازهٔ کیبوتص دوست نداشته‌ام. من از هرچیز کیبوتص خوشم می‌آمد: کار بدنی، روح رفاقت، محرومیتها. کیبوتص ما در درهٔ جزریل (Jezreel) بود، دراوائل فقط مردابی بود و شن. و بعدها آن‌چنان باغی از آن ساختیم که من حاضر بودم بقیهٔ زندگی‌ام را در آن بگذرانم. باغی پراز پرتقال و میوه‌های دیگر. ولی او قادر به‌تحمل آن نبود. نه‌از نظرروحی و نه‌از نظر جسمی. قادر نبود با دیگران بر سرمیز مشترک غذابخورد. قادر به‌آن کارهای سنگین نبود. قادر نبود آن‌محیط را تحمل کند وخود را جزئی از آن‌گروه بداند. خیلی فردگرا بود، خیلی غیرعادی و خیلی ظریف. مریض شد و...مجبور شدیم کیبوتص را ترک کنیم و به‌شهر برگردیم. به‌تل‌آویو. و چه رنجی کشیدم. هنوز هم مرا آزار می‌دهد. برای من یک درام حسابی بود، ولی خود را تسلی می‌دادم که لااقل در شهر خانوادهٔ آرامتر و متحدتری خواهم داشت. این‌طور نشد. در سال ۱۹۳۸ از یکدیگر جدا شدیم. وبعد او درسال ۱۹۵۱ فوت کرد.

—او به‌شما افتخار نمی‌کرد، لااقل درسالهای آخر؟

—نمی دانم... فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم در آن سالهای آخر چطورفکر می‌کرد. و از طرف دیگر انسانی بود سخت در پیلهٔ خود بسته و هیچ کس نمی‌توانست افکار او را حدس بزند. به هرحال، فاجعهٔ او در نفهمیدن من نبود: مرا خیلی‌هم خوب می‌فهمید. فاجعهٔ او در این بود که مرا خوب می‌فهمید و در عین‌حال متوجه شده بود که قادر به تغییرمن نیست. خلاصه اینکه فهمیده بود من انتخاب دیگری ندارم و باید همان باشم که هستم. ولی قبول نمی‌کرد. همین. و چه کسی می‌داند، شاید هم حق داشت.

—خانم مایر، ولی آیا شما هرگز به فکر طلاق نیفتادید؟ آیا وقتی او فوت کرد، به‌فکر ازدواج تازه‌ای نبودید؟

—آه، نه! هرگز! چنین فکری هرگز به‌مخیله‌ام نیامد. هرگز.هرگز! من هنوز خود را زن او می‌دانستم! بعد از جدائی باز هم همدیگر را می‌دیدیم. گاهی او در دفتر کارم به دیدن من می‌آمد... شاید شمایک چیز مهم رانفهمیدید. با وجود فرق زیاد و اینکه قادر نبودیم با هم زندگی کنیم، همیشه عشق بزرگی بین ما وجود داشت. عشق بزرگی بود که از روز آشنائی ما تا روز مرگ او پائید. برای چنین عشق بزرگی نمی‌توان جانشینی جست.

— خانم مایر، حقیقت دارد که شما خیلی محبوب و با عفت وحیا هستید؟ می خواهم بگویم... سخت‌گیر،سخت‌گیردر اصول اخلاقی؟

—ببینید! همانطور که قبلاگفتم، من همیشه در بین مردهازندگی کرده‌ام. و

هرگز، هرگز ، مردی به‌خود اجازه نداده است در حضور من از این لطیفه‌های وقیح و کثیف تعریف کند. و یا یک کلام و یک دعوت نا محترمانه بر زبان‌بیاورد. می دانید چرا؟ زیرا که من همیشه‌گفته‌ام اگر یک لیوان آب به‌من می‌دهند، آن لیوان باید تمیز باشد. وگرنه من آن را نمی نوشم. من این طوری هستم: از چیزهای پاکیزه خوشم می‌آید. یک بار دوست عزیزی به‌من‌گفت: «گلدا، اینقدر خشک نباش. در دنیا چیزهای اخلاقی و چیزهای غیر اخلاقی‌وجودندارد. چیزهای زشت و چیزهای زیبا وجود دارد.» تصور می کنم او حق داشته باشد. و تازه از اینهم بیشتر می‌گویم که حتی همان چیز می‌تواند در عین حال زیبا و زشت باشد. به‌هرحال... نمی‌دانم چطور برایتان توضیح دهم... شاید این طور: عشق همیشه زیباست. ولی عشق‌بازی با یک فاحشه زشت است.

—در ضمن می‌گویند شما خیلی سخت‌گیر هستید و انعطاف‌ناپذیر...

—سخت‌گیری و من؟!؟ نه! نکاتی در سیاست وجود دارند، که به آن علل می‌توانند مرا سخت‌گیر بدانند. مثلا من حاضر به سرهم بندی کردن مسائل نیستم و این را روشن و واضح می‌گویم. به اسرائیل‌اعتقاد دارم. و در این مورد عقب‌نشینی نمی کنم. همین و بس. آری، به‌این معنی صفت انعطاف‌ناپذیر در مورد من به‌خوبی صادق است. ولی برای بقیهٔ قضایا، در زندگی شخصی و در برخورد با مردم و در مواجهه با مسائل انسانی... سخت‌گیر دانستن من بی‌معنی است. از این جهت من حساس‌ترین انسانی هستم که می‌توانید پیدا کنید. تصادفاً عده‌ای مرا متهم می کنند که در سیاست بیشتر با احساسات کار می کنم تا با مغز. خب، اگر این طور باشد؟ من به‌هیچ وجه عیبی در آن نمی بینم. من همیشه دلم به‌حال آن اشخاصی که از احساسات خود ترس دارند و هیجانات خود را مخفی می کنند سوخته است —آن اشخاصی که احساسات خودرا می‌پوشانند و نمی توانند از صمیم قلب بگریند. زیرا آن کسی که نمی‌تواند از صمیم قلب بگرید نمی تواند از صمیم دل هم بخندد.

—آیا شما واقعاً گریه می کنید؟

—گریه می کنم! آنهم چطور! و با این وصف اگر از من بپرسید: «گلدا، در زندگی تو بیشترگریه وجود داشته یا خنده؟» جوابتان می دهم: «به نظرم بیشتر از گریه‌خندیده‌ام» درام زندگی‌خانوادگی به کنار،من در زندگی‌خیلی شانس آورده‌ام . چقدر مردم خوب شناختم !چقدر دوستی آدمهای جالب را به‌دست آوردم. به‌خصوص در این پنجاه سالی که در اسرائیل زندگی می کنم. همیشه در بین بزرگان روح و فکر زندگی کردم. همیشه تحسین شدم و مرا دوست داشتند. دیگر از شانس و اقبال چه توقعی داشته باشم؟ واقعاً که باید

خیلی حق‌ناشناس باشم و نخندم.

—خوش به‌حال شما، زنی که مظهر اسرائیل تلقی می‌شود.

—من؟ مظهر؟!؟ چه مظهری؟! دارید مرا دست می‌اندازید؟ شما آن مردان بزرگی را که واقعاً مظهر اسرائیل هستند نشناخته‌اید. مردان بزرگی که شالودهٔ اسرائیل را ریختند و من تحت‌تأثیر آنها بودم. از آن مردان فقط بن‌گوریون باقی مانده. و به‌جان بچه‌ها و نوه‌هایم قسم که من هرگز خود را در ردهٔ مردانی چون بن‌گوریون و کاتسنلسون قرارنداده‌ام. مگر دیوانه‌ام! قبول است که کارهائی کرده‌ام. ولی قبول ندارم که در غیر این صورت اسرائیل وضع دیگری داشت.

—پس چرا می‌گویند که فقط شما قادر به حفظ اتحاد کشور هستید؟

—پرت‌وپلاست! حالا چیزی برایتان تعریف می‌کنم تا قانع شوید. وقتی اشکول در سال ۱۹۶۹ فوت کرد، در بین مردم آماری گرفتند تا درجهٔ محبوبیت جانشینان احتمالی او را تعیین کنند. می‌دانید چنددرصد مرا انتخاب کردند؟ یک‌درصد. شاید هم یک‌درصد و نیم. البته در آن زمان در حزب ما بحرانی وجود داشت و آن بحران به کار من نیز به‌عنوان وزیرخارجه لطمه زده بود. ولی فقط یک، یا یک و نیم درصد! و آیا زنی که تا سه‌سال پیش چنین در میان مردم نامحبوب بود امروزه مظهر و عامل اتحاد مملکت است؟ باور کنید مملکت به‌خودی خودمتحد است. احتیاجی به‌نخست‌وزیری به‌نام گلدامایر ندارد. اگر جوانها بگویند: «جنگیدن کافیست، جنگ کافی است، تسلیم شویم.» هیچ گلدامایری قادر به‌هیچ کاری نیست. اگر درکیبوتص «بث» گفته بودند: «زندگی زیر انفجار موشکهای فدائیان کافیست، دیگر نمی‌خواهیم در پناهگاهها بخوابیم، از اینجا برویم»، هیچ گلدامایری قادر به‌هیچ کاری نبود. از اینها گذشته، گلدامایر، تصادفاً به‌مقام هدایت مملکت رسید. اشکول مرده بود و می‌بایست برایش جانشینی تعیین شود. حزب ماگفت من می‌توانم جای او را بگیرم، زیرا تمام فراکسیون‌های حزب مرا قبول دارند... همین و بس. من شخصاً چندان مایل نبودم. خود را از سیاست دولتی کنار کشیده بودم و خسته بودم. این‌را از نوه‌ها و بچه‌هایم بپرسید.

—خانم‌مایر، وانمود نکنید که از موفقیت خود خبر ندارید!

—آری، موفقیت داشته‌ام! مرا نه مرض عظمت‌جوئی رنج می‌دهد و نه عقدهٔ حقارت. وقتی می‌گویم من مظهر اتحاد مملکت نیستم، نه‌خیال کنید که می‌خواهم بگویم ورشکسته‌ام! البته همیشه کامل نبوده‌ام ولی درکارهائی که کرده‌ام تصور نمی‌کنم شکست خورده باشم چه به‌عنوان وزیر کار، چه به‌عنوان وزیر خارجه. چه به‌عنوان دبیرکل حزب و یا نخست‌وزیر. برعکس، حتی باید

بگویم که به‌نظر من زنها می‌توانند رئیس مملکت خوبی باشند، رئیس دولت خوبی باشند. اوه، خدایا، اگر مرد هم بودم شاید به‌همین خوبی کار می‌کردم... نمی‌دانم. نمی‌توانم ثابت کنم. هرگز مرد نبوده‌ام... اما فکر می‌کنم زنها ظرفیت بیشتری برای این نوع کارها داشته باشند. یعنی بهتر می‌توانند لُب مطلب را بگیرند: گاورا از شاخش بچسبند. زنها عملی‌تر و واقع‌بین‌ترند. کمتر در خرده‌کاری‌ها فرو می‌روند، برخلاف مردها که عمری دور چیزی می‌چرخند تا مطلب اصلی را پیدا کنند.

—ولی گاه به‌نظر می‌رسد که از خودتان راضی نباشید. از خودتان راضی هستید، خانم‌سایر؟

— کدام آدم درست وحسابی از خودراضی است؟ خودم را خیلی خوب می‌شناسم و بنابراین نمی‌توانم از خود راضی باشم. خیلی خوب می‌دانم آنطور که می‌خواستم نیستم. و حالا به‌شما می‌گویم که دلم می‌خواست چگونه باشم و از چه کسی خوشم می‌آید: از دخترم. سارا خیلی خوب است. خیلی باهوش و از نظر فکری کامل است! اگر به‌چیزی اعتقاد داشته باشد، تا عمق قضیه پیش می‌رود. وقتی عقیده‌ای دارد، بدون‌تعارف و رعایت‌چیزی آن‌را بیان‌می‌کند. هرگز به‌دیگران و یا به‌اکثریت تسلیم نمی‌شود. در مورد من واقعاً این‌طور نیست. وقتی کسی مسئول کاری مثل کار من است، مجبور به‌مصالحه است. هرگز نمی‌تواند صددرصد به‌عقاید خود وفادار بماند. طبیعتاً برای مصالحه هم حدی وجود دارد و باید بگویم که من همیشه هم حاضر به‌مصالحه نیستم. به هرحال، اغلب مصالحه می‌کنم. و این زشت است. و به‌این علت بی‌صبرانه انتظار کناره‌گیری دارم.

—واقعاً می‌خواهید کنار بکشید؟

—به شما قول می‌دهم. می‌دانید، در ماه سه سال آینده هفتاد وپنج‌سال‌خواهم داشت. پیرم، فرسوده‌ام. به طور کلی سلامت خود را حفظ کرده‌ام وقلبم خوب کار می‌کند؛ ولی تا ابد نمی‌توانم به‌این دیوانگی ادامه بدهم. می‌دانید، بارها به‌خود می‌گویم: همه‌چیز به‌جهنم! همگی به‌جهنم! من وظیفهٔ خود را انجام داده‌ام. حالا نوبت دیگران است، بس است، بس است، بس است! بعضی روزها به‌سرم می‌زند که بقچه‌ام را بردارم و بدون یک کلام حرف بروم دنبال زندگی خودم. اگر تا به‌حال مانده‌ام —اگر هنوز هم می‌مانم— فقط به‌علت وظیفه‌شناسی است و بس. نمی‌توانم که همه‌چیز را از پنجره بیرون بیندازم! آری، خیلی‌ها باور ندارند که من کنار بکشم. در عوض باید باور کنند. تاریخ هم تعیین می‌کنم: اکتبر ۱۹۷۳. در اکتبر ۱۹۷۳ انتخابات خواهد بود. و بعد

از اتمام انتخابات، خداحافظ.

—باور نمی‌کنم. همه می‌گویند نظرتان عوض خواهد شد. می‌گویند شما نمی‌توانید بی‌کار بمانید.

—ببینید! مردم در مورد من نکته‌ای را نمی‌دانند. من به طور طبیعی زن تنبلی هستم. مثل آن اشخاصی نیستم که اگر هردقیقهٔ زندگی‌شان را باچیزی پر نکنند مریض می‌شوند. من اتفاقاً خیلی دوست دارم بی‌کار بمانم، یا مثلا روی مبلی لم بدهم و با چیزهای کوچک و سرگرم کننده وقت بگذرانم: خانه تمیز کنم، اطو بکشم، آشپزی کنم... راستی می‌دانید؟ من آشپز خیلی خوبی هستم و کدبانوی بسیار ماهری. مادرم به‌من می‌گفت: «آخر تو چرا می‌خواهی درس بخوانی؟ خانه‌داری‌ات معرکه است!» و بعد هم از خواب خیلی لذت می‌برم! آره، آره، خیلی لذت می‌برم! دلم می‌خواهد با دیگران باشم و دربارهٔ چیزهای معمولی پرچانگی کنم. صحبت‌های جدی به‌جهنم! سردمشوی بحث‌های سیاسی را ببرند! دوست‌دارم به‌تئاتربروم، دوست دارم به‌سینما بروم. آنهم بدون محافظ‌های شخصی که همیشه لای دست و پای آدم می‌لولند. آخر چطور ممکن است هروقت که می‌خواهم فیلمی ببینم حتی نیروی ذخیرهٔ ارتش اسرائیل را هم دنبالم می‌فرستند!؟ اینهم شد زندگی؟ سالهاست که نتوانسته‌ام به‌میل خود زندگی کنم. نه‌خواب دارم و نه می‌توانم به‌دلخواه خودم پرچانگی کنم و نه حق دارم دست روی دست بگذارم! همیشه باید به‌یک‌ورقه کاغذ بچسبم که در آن نوشته چه کار بایدبکنم‌وچه باید بگویم، آن‌هم هر نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت. آه! آخر من هم خانواده دارم. نمی‌خواهم نوه‌هایم هم بگویند: «مادربزرگ اول با بچه‌هایش بدرفتاری کرد و به‌آنها نرسید. بعد نوبت ما شد و به‌ماهم توجه نکرد.» من مادربزرگ هستم. از عمرم چندسالی بیشتر باقی نمانده و خیال دارم این سالها را با نوه‌هایم سر کنم. و همینطور با کتابهایم. قفسه‌هائی دارم پر از کتاب که هنوز نتوانسته‌ام آنها را بخوانم. ساعت دوبعد ازنصف‌شب یکی از آنها را برمی‌دارم که بخوانم ولی بعد از دو دقیقه: پاف! خوابم می‌برد و کتاب به‌زمین می‌افتد. بعد هم می‌خواهم هروقت دلم خواست به کیبوتص سارا بروم، یک‌هفته، یک‌ماه. نه‌اینکه فقط عصرجمعه دوان دوان بروم و بعد عصر شنبه دوان دوان برگردم. می‌خواهم من حاکم برساعت باشم و نه ساعت حاکم برمن.

—بنابراین، از پیری ترس ندارید.

—نه، هرگز ترس نداشته‌ام. من وقتی بفهمم که می‌توانم اوضاع را عوض کنم، مثل طوفان فعال می‌شوم. و تقریباً همیشه موفق شده‌ام وضع را عوض

کنم. ولی اگر بفهمم که قادر به کاری نیستم، تسلیم می‌شوم. هرگز اولین باری را که سوار طیاره شدم فراموش نمی‌کنم. سال ۱۹۲۹ بود. از لوس‌آنجلس به سیاتل می‌رفتیم. برای کار، نه برای تفریح! هواپیمای کوچکی بود، و وقتی از زمین کنده شد با خودگفتم: «عجب دیوانگی‌ای! چرا این کار را کردم؟» وبعدش فوراً آرام شدم: ترسیدن به‌چه دردی می‌خورد؟ یک‌بار دیگر با یکی از دوستان با هواپیما از نیویورک به‌شیکاگو می‌رفتم و طوفان وحشتناکی درگرفت. هواپیما در آن طوفان این‌ور و آن‌ور می‌پرید و می‌رقصید و دوست من مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. به‌اوگفتم: «بس کن، چراگریه می‌کنی، گریه به‌چه‌درد می‌خورد؟» می‌دانی عزیز من! پیری مثل آنست که در هواپیمائی باشی و طوفانی دربگیرد. وقتی در آن بودی، دیگر هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. هواپیما به‌راه خود می‌رود و طوفان و زمان هم همینطور. پس بهتر است با آرامش و دانائی با آن روبرو شوی.

—این دانائی شماست که اغلب شما را نسبت به‌جوانها خیلی جدی و سخت‌گیر می‌کند؟

—گوش کنید! این دیوانگی است که آدم نخواهد قبول کند که‌نسلهای جوانتر طرز فکر دیگری دارند. و درست هم هست که این طور باشد. این که هر نسلی برگردان دقیق نسل قبلی باشد واقعاً احمقانه است. دنیا به پیش‌نخواهد رفت. من با لذت هرچه تمامتر قبول می‌کنم که جوانها با من فرق داشته باشند. چیزی که من در آنها محکوم می‌کنم، آن خودپسندی است که می‌گوید: «همهٔ کارهائی که شما کردید غلط است بنابراین ما همه‌چیز را از نو خواهیم ساخت.» خب، این که از ما بهتر بسازند خیلی هم خوب است، ولی چه‌بسا اتفاق می‌افتد که اغلب از ما پیرها بهتر نیستند که هیچ، شاید بدتر هم باشند. خوب و بد چیزها را با تقویم اندازه نمی‌گیرند! من جوانهای مرتجع و خودخواهی را می‌شناسم، و پیرهای مترقی وفداکاری را. و بعد در جوانها یک چیز دیگر را هم محکوم‌می‌کنم: مرض و شیدائی آنها را برای هرچیز خارجی. مدپرستی آنها مرا عصبانی می‌کند. آخر آن نوع موسیقی که موسیقی نیست، سرسام است! چرا موها آنقدر بلند باید باشد و لباس‌ها آنقدر کوتاه؟ من با مُد مخالف هستم و همیشه هم مخالف بوده‌ام. مد تحمیل است، خفقان است. شخصی در پاریس، و معلوم نیست برای چه، تصمیم می‌گیرد که زنها باید مینی‌ژوپ بپوشند، و بفرمائید همگی بامینی‌ژوپ: رانهای بلند، رانهای کوتاه، رانهای لاغر، رانهای چاق، رانهای زشت... تا وقتی جوانند مهم نیست. ولی اگر پنجاه سال داشته باشنددیگر طاقت نمی‌آورم. شما آن پیرمردهائی را که در

پس گردنشان یک گیسوی بافته و مجعد روییده است دیده‌اید؟!؟

—خانم‌مایر، مسئله در اینجاست که نسل شما نسل قهرمانان بود و نسل امروزی، در عوض...

—نسل امروزی هم نسل قهرمانان است. مثل نسل بچه‌های من. مردان چهل پنجاساله‌ای را می بینم که از بیست سال پیش، از سی سال پیش در حال جنگند... ولی می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ جوانهای امروزی هم نسل قهرمانان هستند. لااقل در اسرائیل. وقتی فکر می کنم که آنها از هجده سالگی مجبورند به‌سربازی بروند—و می‌دانیم که سربازی رفتن در اسرائیل فقط تمرین و تعلیم نیست— واقعاً قلبم می‌شکند. من وقتی به‌میان دانش‌آموزان مدارس متوسطه می‌روم و فکر می کنم که هر بوالهوسی چون انورسادات یا دیگران قادر است آنها را از روی نیمکت مدارس بکند، بغض گلویم را می‌گیرد. معمولا به‌محض رودرروئی با آنها بی‌حوصله می‌شوم و دعواشان‌می کنم. اما بعد از پنج‌دقیقه‌به‌خود می‌گویم: «گلدا، ممکن است در عرض یک‌ماه آینده آنها را به‌جبههٔ جنگ بفرستند. با آنها بی‌حوصله نباش. بگذار پرتوقع باشند، پررو باشند. بگذار موهایشان را بلند کنند، بگذار مینی‌ژوپ بپوشند.» هفتهٔ پیش رفته بودم به‌یک کیبوتص در شمال کشور. اعضای دفتر کارم همگی عصبانی بودند: «یک همچه سفری! آنهم آنقدر خسته کننده! شما دیوانه شده‌اید!» می‌دانید چرا رفته بودم؟ جشن عروسی نوهٔ یکی از رفقای‌قدیمی بود. و این رفیق من، در جنگ شش‌روزه، دونوهٔ دیگرش را از دست داده بود.

—خانم‌مایر، شما کسی را کشته‌اید؟

—نه... طبیعتاً تیراندازی یادگرفته‌ام، ولی هرگز اتفاق نیفتاده که کسی را بکشم. فکر نکنید که در این مورد احساس آرامش می کنم. هیچ تفاوتی بین کشتن و یا تصمیم‌گرفتن و فرستادن اشخاص برای کشتن دیگران وجود ندارد. هردو کار عین هم‌هستند. و دومی شاید بدترهم هست.

—خانم مایر، مرگ را چگونه‌می‌بینید؟

—الساعه جواب می‌دهم: تنها ترس من زیاد زندگی کردن است. می‌دانید، پیری‌نه‌گناه‌است‌ونه‌لذت: در پیری خیلی‌چیزهای‌ناخوشایندوجوددارد. آدم نمی‌تواند از پله‌ها بالا برود، نمی تواند بپرد... و با تمام‌این اوصاف‌آدم بدون هیچ مشکلی به‌پیری عادت می کند. مسئله‌فقط مشکلات‌جسمی است، و مشکلات جسمی‌مقام‌انسان را پائین نمی‌آورند. آنچه مقام انسان را پائین می‌آورد، ازدست دادن روشنی فکر است، خرفت شدن است. خرفتی... آدم‌هائی را می شناختم که خیلی زود مردند، رنج بردم. آدمهای دیگری را می شناختم که خیلی

دیر مردند. و باز هم رنج بردم. گوش کنید! برای من، نظارهٔ نابودی تدریجی یک هوش سرشار مثل یک توهین بزرگ است. من نمی خواهم به من چنین توهینی بشود. می خواهم در عین هشیاری بمیرم. آری، تنها ترس من زیاد زندگی کردن است.

اورشلیم، نوامبر ۱۹۷۲

یاسر عرفات

چون درست سروقت آمد، لحظه‌ای مردد ماندم و باورم نمی‌شد که او باشد. خیلی جوان و بی‌آزار به‌نظر می‌رسید. لااقل در نگاه اول، نه‌چیزی که حاکی از قدرت باشد در او می‌دیدی و نه آن امواج مرموزی را که هر موجود صاحب قدرتی از خود ساطع می‌کند، و تو راگاه چون عطر وگاه چون سیل، دربر می‌گیرد، از او احساس می‌کردی. تنها چیز قابل‌توجه در او سبیلش بود —پرپشت و مثل سبیل تمام اعراب دیگر— و مسلسلش، که با بیخیالی روی شانه‌اش انداخته بود و انگارکه هرگز از آن جدا نخواهد شد. حتماً آن مسلسل را خیلی دوست داشت، زیرا که قنداقش‌را بانوارچسب سبز زمردی‌ای به‌دقت نوارپیچ کرده بود: قشنگ و تماشائی. کوتاه‌قد بود، به‌نظرم حدود یک‌متر و شصت‌سانت. دستهایش کوچک بود. پاهایش هم همینطور. پاهایش برای تحمل آن رانهای چاق و آن بدن بزرگ و آن پهلوهای پهن و آن شکم بادکرده از چاقی خیلی کوچک بود. براین بدن سرکوچکی قرار داشت. چهره‌اش را در چفیه‌ای پیچیده بود و فقط وقتی به‌آن چهره نگاه می‌کردی باورت می‌شد که بله، این اوست، یاسرعرفات، مشهورترین جنگجوی خاورمیانه، مردی که خیلی درباره‌اش صحبت می‌شود — تا حد کسالت. چهره‌ای عجیب، که حتی در تاریکی آن‌را میان هزار چهرهٔ دیگر پیدا می‌کنی. چهرهٔ یک‌غول. و نه‌فقط بخاطر آن عینک تیره که مثل نوار سیاه چشم دشمن خونی‌اش موشه‌دایان حالا دیگر علامت مخصوصی شده است، بلکه بخاطر آن چهرهٔ عجیب که به‌هیچ کس دیگری شباهت ندارد. و نیمرخی که انسان را به‌یاد پرنده‌ای شکاری یا قوچی خشمگین می‌اندازد. درواقع نه‌گونه

دارد و نه چانه. همهٔ چهره‌اش در یک دهان بزرگ و لبهایی سرخ و چاق جمع شده است. و بعد دماغی برجسته و دوچشمی که اگر پشت شیشهٔ عینک نباشند ترا هیپنوتیزم می‌کنند: بزرگ و درخشان و برجسته: دولکهٔ جوهر. حال با آن چشمها مرا می‌نگریست، مؤدب و بی‌توجه. و بعد با صدایی نازک و مؤدب و تقریباً مهربان به‌انگلیسی زمزمه کرد: «عصر به‌خیر، دودقیقه فرصت بدهید و بعد در خدمت شما هستم.» در صدایش سوت بانمکی به‌گوش می‌خورد و کمی‌هم زنانگی.

آنها که او را در روز روشن در مقر الفتح در اردن دیده بودند،می‌گفتند دورادور او را جنگجویانش و مردم دیگرگرفته بودند و قسم می‌خوردند که به محض دیدن او همگی را هیجانی عمیق و تأثرآوری در برگرفت: همان‌هیجانی که امروز هم به‌محض اینکه به‌میان مردم می‌رود بوجود می‌آید. ولی قرار ملاقات من با او شبانه بود. در آن ساعت، ساعت دمشب، هیچ کس نبود. و این باعث شد که با ظهور او آن حالت دراماتیک ایجاد نشود. اگر اسم او را هم نمی‌دانستی، می‌فهمیدی که باید آدم مهمی باشد زیرا یک محافظ دارد. ولی چه محافظی! زیباترین پسری که در عمرم دیده‌ام. قدبلند و کشیده و شیک، لباس نظامی استتار به‌تنش انگار فراک بود —و با چهره‌ای تراشیده: عین‌مردان دلربای غربی. شاید چون موبور و چشم آبی بود،به‌نظرم غربی آمد،و حتی‌آلمانی. عرفات با افتخار تمام او را به‌دنبال خود می‌کشید،و شاید به این علت بود که با خود فکر کردم احتمالا چیزی است بیش از یک محافظ. مثلا یک دوست خیلی صمیمی. به‌غیر از او که خیلی زود برگشت و غیب شد، مرد دیگری هم درلباس شخصی بود که بدجوری آدم را ورانداز می‌کرد، انگار که بگوید: به‌رئیس من دست بزن تا مثل یک سگ بکشمت. و بالاخره مترجم بود و ابوجورج که مأمور بود سؤال و جوابها را بنویسد تا بعد با متن نوشتهٔ من مقابله کند. این دو نفر آخر همراه ما به‌اتاق مصاحبه آمدند. در آن اتاق چند صندلی بود و یک‌میز تحریر. عرفات مسلسل را روی میز تحریرگذاشت و لبخندزنان نشست. دندانهائی داشت به‌سفیدی و تیزی دندان گرگ. روی فرنچ خاکستری مایل به‌سبزش، یک مدال بود با علامت جنگ ویتنام، و یک مدال دیگر که روی آن نوشته بود «Black Panthers against American Fascism»[1] این مدال را دوجوان کالیفرنیائی به‌اوداده بودند که خودرا امریکائی—مارکسیست‌معرفی کرده بودند وظاهراً به‌منظور ابراز همبستگی و اتحاد رپ براون به‌عرفات و درواقع به‌منظور تهیه فیلم کوتاهی برای پول درآوردن به آنجا آمده بودند، این نکته را به‌اوگفتم

۱. پلنگان سیاه علیه فاشیسم امریکائی.—م.

وحرف مرا بی‌آنکه دلخور شود هضم کرد. محیط آرام وصمیمی بود، ولی نوید بخش نبود. خودم هم می‌دانستم که در مصاحبه با عرفات جوابهای فراموش نشدنی نخواهم گرفت و، از اینهم بدتر، امکان گرفتن اطلاعات دربارهٔ شخص او صفر است.

درواقع معروفترین مرد نهضت مقاومت فلسطین مرموزترین مرد این نهضت نیز هست: سکوت دربارهٔ زندگی شخصی عرفات بقدری شدید است که گاه فکر می‌کنی شاید تعمداً حیله و تبلیغاتی درکار است تا او را بزرگتر جلوه دهند. حتی گرفتن قرار یک ملاقات با او بی‌اندازه مشکل است. و بهانه‌شان هم اینست که او در سفر است: قاهره و رباط و لبنان و عربستان‌سعودی و مسکو و دمشق. روزها و هفته‌ها جانت‌را به‌لب می‌رسانند و عاقبت قرار ملاقات را، انگار که امتیاز بخصوصی باشد، بهت می‌دهند و آنهم با لحنی که انگار لیاقت آن ملاقات را نداری. دراین میان تو هم طبیعتاً دنبال کسب اطلاعات دربارهٔ گذشته و شخصیت او می‌گردی. ولی به‌هرکس مراجعه می‌کنی با سکوت عجیبی روبرو می‌شوی. این سکوت فقط تا حدی قابل توجیه است و آنهم اینکه الفتح دستور داده است دربارهٔ رهبرانش سکوت مطلق رعایت‌شود و شرح زندگی آنها به‌هیچ‌وجه منتشر نگردد. ولی اینجا و آنجا زیر لب برایم زمزمه می‌کردند که: کمونیست نیست، و حتی اگر شخص مائوتسه‌تونگ هم بیاید نمی‌تواند او را تبلیغ وکمونیست کند: مردی است نظامی و میهن‌پرست، نه‌ایدئولوگ. اخبار مسلم دیگر دربارهٔ او اینست که در اورشلیم متولد شده است. سی‌وشش سال، یا چهل‌سال، و یا شاید چهل و پنج‌سال پیش، خانواده‌اش جزء اشراف بود و او جوانی را در رفاه‌گذرانید: پدرش مالک یک ثروت قدیمی بود که در ماجرای مصادره‌ها تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود. در طول صدوپنجاه‌سال در مصر املاک مرکز شهر قاهره و ملکهای زراعتی بسیاری مصادره شده‌بود. و بعد؟ بعد، درسال ۱۹۴۷، یاسر برعلیه یهودیها که داشتند کشور اسرائیل را تشکیل می‌دادند جنگید و سپس در دانشکده مهندسی دانشگاه قاهره نام‌نوشت. درطول سالهای تحصیل،سازمان دانشجویان فلسطینی را پایه‌ریزی کرد که بعدها هستهٔ اصلی الفتح از آن به‌وجود آمد. بعد از پایان تحصیل، برای کار به کویت رفت و در آنجا روزنامه‌ای تأسیس کرد که تبلیغ جنگ ملی می‌کرد. و در ضمن به عضویت‌گروه اخوان‌المسلمین درآمد. در سال ۱۹۵۵ به‌قاهره بازگشت تا یک دورهٔ نظامی افسری را ببیند و در قسمت مواد منفجره تخصص بگیرد. در سال ۱۹۵۶ درپایه‌ریزی سازمان الفتح نقش درجه‌اولی بازی کرد —بااسم مستعار ابوعمار. و ابوعمار یعنی سازنده، پدرسازنده. در سال ۱۹۶۷ به‌ریاست «PLO» [سازمان رهایی‌بخش فلسطین] انتخاب شد. در این سازمان فعلا الفتح، جبههٔ

خلق برای آزادی فلسطین، الصاعقه، و دیگران عضو هستند. اخیراً نیز به‌عنوان پیک و سخنگوی الفتح انتخاب شده است. و حال اگر علت این انتخاب را از او بپرسی، دستها را می‌گشاید و جواب می‌دهد: «بالاخره یک‌نفر می‌بایست این کار را بکند، من و یا یک نفر دیگر فرقی ندارد.» از زندگی خصوصی‌اش هیچ کس خبری ندارد. مگر این نکته که او از خود حتی خانه‌ای هم ندارد. و درست هم‌هست: اگر درخانهٔ برادرش، در عمان، نخوابد، یا در یک پایگاه می‌خوابد و یا هرجای دیگری که پیش آید. ازدواج نکردن او نیز حقیقت دارد. با زنها رابطه‌ای نداشته است،فقط شایعه‌ای وجود دارد دربارهٔ عشق افلاطونی‌و گذرای او و یک نویسندهٔ زن یهودی که به‌آرمانهای مردم فلسطین پیوسته بود. ظاهراً به‌زن احتیاج ندارد. غیر از این بعدها هیچ‌چیز دیگری نمی‌توان دربارهٔ عرفات‌گفت. اگر مردی‌گذشته‌ای جنجالی داشته باشد حتی اگر بخواهد نمی‌تواند آن‌را پنهان کند :گذشتهٔ هرکس برچهره‌و در چشمهایش حک می‌شود. برچهرهٔ عرفات، در عوض، به‌جز آن نقابی که طبیعت براوگذاشته است چیزی نمی‌بینی. نباید تجربه‌های سختی از سرگذرانده باشد. در چهره‌اش چیزی می‌بینی ناقص و نارضایتبخش. و اگر بیشتر فکرکنی متوجه می‌شوی که شهرت او بیشتر در اثر نوشته‌های مطبوعات طنین انداخته است تا اقدامات خود او: روزنامه‌نگاران غربی، بخصوص امریکائی‌ها، مهارت عجیبی در شخصیت‌سازی و بزرگ‌کردن آنها دارند. در این مورد هم آنها عرفات را ازگمنامی بیرون کشیدند. کافی است قهرمان‌سازی‌های ویتنام را به‌خاطر بیاوریم مثلا تری‌کوانگ مقدس را. قبول: عرفات با تری‌کوانگ قابل مقایسه نیست.عرفات پایه‌گذاریا یکی از پایه‌گذاران نهضت مقاومت فلسطین یا طراح یا یکی ازطراحان استراتژی آن است. در مسکو او درواقع سخنگوی الفتح است. در رباط و قاهره هم درحقیقت او اقدام می‌کند. ولی اینها آنقدرها مهم نیست. مهم اینست که او رهبر جنگجویان فلسطین است. در هرحال، در بین فلسطینی‌هائی که با آنها برخورد داشتم عرفات، از همه کمتر برمن اثرگذاشت.

شاید بهتر باشد بگویم که از او کمتر خوشم آمد؟ یک‌چیز مسلم است: او برای خوشامد دیگران به‌دنیا نیامده است. به‌دنیا آمده تا دیگران را خشمگین کند. جانبداری از او بسیار مشکل است. و قبل از همه به‌این خاطرکه با سکوت خود برقراری هرنوع رابطهٔ انسانی را مانع می‌شود: صمیمیت او سطحی است. مهربانی‌اش ظاهری است، وکافیست که نکته‌ای هرچند پوچ و بی‌معنی به‌مذاقش خوش نیاید تا به‌موجودی دشمن و سرد و وقیح تبدیل شود. فقط وقتی عصبانی است به‌هیجان می‌آید. و در اینجا صدای زیرش بم می‌شود

و چشمهایش به‌دوگوی کینه‌توز مبدل می‌شوند که‌گوئی می‌خواهند ترا همراه بقیه دشمنانش بدرند. و از اینهاگذشته، در جوابهایش هیچ نوع گیرائی واصالتی نمی‌یابی. به‌نظر من، در یک مصاحبه، جواب مهمتر از سؤال است. اگر شخصی دارای قریحه و ذوق باشد می‌توانی بی‌معنی‌ترین سؤالهای دنیا را مطرح کنی و جوابهای درخشان و عمیق بگیری. و اگر آدمی متوسط‌الحال باشد می‌توانی ظریفترین و دقیقترین سؤالهـای دنیا را مطرح کنی‌و جوابهای متوسط‌الحال بگیری. و حال اگر این قانون را دربارهٔ مردی که بین حسابگری و شور و هیجان درگیر است، به کار ببری، نتیجه‌اش این می‌شود که بعد از شنیدن صحبتهایش متوجه می‌شوی هیچ چیز در دست نداری. در مورد عرفات عین این موضوع برای من پیش آمد. هیچ چیز در دست ندارم.جوابهایش همیشه مبهم وگریزان بود. جمله‌پردازیهائی می‌کرد تا از دادن جواب صریح خودداری کند، و فقط مرتباً از ارادهٔ خلل‌ناپذیر مردم فلسطین سخن می‌گفت. در بحث ذره‌ای به‌نقطه نظر دیگران،حتی‌به‌خاطر یک‌بازی جدلی،توجهی نداشت. کافی است که بگویم‌این برخوردی بود بین یک عرب که به‌جنگ ایمان دارد و یک اروپائی که دیگر به‌جنگ اعتقادی ندارد.وبایدگفت که این اروپائی از مسیحیت خود ونفرت از نفرت آگنده است، و آن عرب از آن قانون که می‌گوید «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان»، یعنی قانون‌غرور، سرشار است. ولی‌این غرور در یک‌جا عیب می‌کند. آنجا که یاسرعرفات از دیگران تقاضای تفاهم دارد. از دیگرانی که در خود قضیه شک دارند. آدم به‌آرمان آنها توجه پیدا می‌کند، درستی اساس آرمان آنها را مـی‌پذیـرد، از نقاط ضعف آن انتقاد می‌کند، جان و آبروی خود را برایش به‌خطر می‌اندازد، و تازه اینها برای یاسرعرفات کافی نیست. و از اینها بدتر، عکس‌العمل او در مقابل چنین فردی بسیار غیر منصفانه است و آن هم باچه‌گرایش پوچی به‌مشاجره‌جوئی:علائمی که اغلب نشانهٔ بی‌استعدادی وکم‌هوشی است.

***

مصاحبه نود دقیقه طول کشید و تازه قسمت اعظم آن بخاطر ترجمهٔ جوابهای او که به‌زبان عربی بود هدر شد. او خواسته بود که جوابها به‌عربی باشد تا برسر هرجمله، بهتر فکر کند. و تمامی آن نوددقیقه،دقیقه به‌دقیقه، مرا منفعل‌می‌کرد، چه از نظر انسانی و چه از نظر فکری و سیاسی. ولی متوجه شدم که آن عینک سیاه را چون ذره‌بینی نیست شبها به‌چشم نمی‌گذارد و از آن محض جلب‌توجه استفاده می‌کند. چه‌شب و چه روز چشمهایش به‌خوبی می‌بینند. باعینک یا

بی‌عینک بخوبی می‌بینند. مگر در همین سالهای اخیر نبود که مقامش بالا رفت؟ مگر خودش را به‌عنوان رئیس همهٔ نهضت مقاومت فلسطین تثبیت‌نکرده است، و مگر مثل یک رئیس مملکت به‌تمام دنیا سفر نمی‌کند؟ حال دیگر حتی توقع ندارد که او را ابوعمار بخوانند.

اوریانافالاچی: ابوعمار، از شما خیلی صحبت می‌شود، ولی هیچ کس تقریباً هیچ چیز از شما نمی‌داند و...

یاسرعرفات: دربارهٔ من کافیست بدانیم که یک مبارزکوچک فلسطینی هستم. و از خیلی وقت‌پیش، از سال ۱۹۴۷،و باتفاق تمام خانواده‌ام. آری، در آن سال بود که وجدانم بیدار شد و متوجه شدم که وطن من دستخوش چه حملهٔ وحشیانه‌ای قرارگرفته است. این تجاوز در تاریخ دنیا نظیر ندارد.

—ابوعمار، چند سال دارید؟ این سؤال را مطرح می‌کنم چون سن و سال دقیق شما مورد اختلاف است.

—سؤالهای شخصی نکنید.

—ابوعمار، اگر نمی‌خواهید حتی سن خود را اظهارکنید، پس چرا خود را مورد توجه دنیا قرار می‌دهید و اجازه می‌دهید که در همهٔ دنیا شما را به‌عنوان رهبر نهضت مقاومت فلسطین بشناسند؟

—ولی من رهبر این نهضت نیستم! و نمی‌خواهم باشم! واقعاً اینطور است، قسم می‌خورم. بالاترین مقام من حداکثر عضویت درکمیتهٔ مرکزی است. یکی از اعضای بیشمارکمیته و دقیقتر بگویم به‌من دستور داده‌اند که سخنگو باشم. یعنی اعلام‌کنندهٔ تصمیمات دیگران. این مسئله که مرا رهبر می‌دانند برایم بسیار مبهم است: نهضت مقاومت فلسطین رهبر ندارد. در عمل ما سعی داریم اصل رهبری دسته‌جمعی را اعمال‌کنیم، البته با مشکلاتی مواجه خواهیم شد، ولی سعی و اصرار ما اینست که این اصل را رعایت‌کنیم و این مسئولیت و اعتبار را فقط به‌یک فرد ندهیم. و این مفهومی نو است که می‌تواند ارزش توده‌ها را حفظ‌کند، و نقش برادرانی که کشته می‌شوند در نظر داشته باشد. من اگر بمیرم، کنجکاوی شما ارضاء خواهد شد و همه‌چیز را دربارهٔ من خواهید دانست. ولی تا لحظهٔ مرگ، خیر.

—ابوعمار، من تصور نمی‌کنم که‌رفقای شمااجازه بدهند شما بمیرید. همین دیدن محافظان شما بخوبی انسان را قانع می‌کند که زنده ماندن شما برایشان بسیار مفیدتر است.

—نـه. یحتمل مردهٔ من از زنده‌ام خیلی مفیدتر خواهد بود. آه، بله: مرگ من خیلی به کار آرمان ما خواهد آمد. مثل یک انگیزه. و اضافه می کنم که احتمال مرگ من خیلی زیاد است. ممکن است همین امشب یا فردا بمیرم. مرگ من هم فاجعه‌ای نیست. شخص دیگری به‌جای من بعنوان نمایندهٔ الفتح به‌نقاط مختلف دنیاخواهدرفت، و شخص‌دیگری نبردهارا رهبری خواهد کرد... من برای مرگ کاملا آمادگی دارم وآنطورها که شما تصور می کنید به اهمیت شخصی خود اهمیت نمی‌دهم.

—می‌فهمم. از طرف‌دیگر شماگاهی‌از مرزهای‌اسرائیل هم‌گذشته‌اید. ابوعمار، آیا حقیقت دارد؟ اسرائیلیها بطور یقین می‌گویند که شما لااقل دوبار به‌اسرائیل رفته‌اید واز دامهای آنها باموفقیت‌گریخته‌اید. و اضافه می کنند که هرکس قادر به‌چنین کاری باشد حتماً خیلی زیرک است.

— آنجائی که شما آن را اسرائیل می نامید خانهٔ من است. بنابراین من به اسرائیل نرفته‌ام، به خانهٔ خودم رفته بودم، و با تمام حقوق مسلمی که برای خانهٔ خود می‌شناسم. بله به‌آنجا رفته‌ام، و خیلی بیشتر از دوبار. اغلب به آنجا می‌روم، هروقت دلم بخواهد می‌روم. البته استفاده از این حق خیلی مشکل است: مسلسلهای آنها همیشه آمادهٔ شلیک است. ولی ضمناً از آنچه آنها تصور می کنند آسانتر است: بستگی دارد به‌شرایط، و نقطهٔ ورودی که انتخاب‌می کنم. اما زیرکی لازم است، در این مورد حق دارند. و تصادفی نیست که ما این سفرها را «سفر روباه» می‌نامیم. ولی به‌آنها خبر بدهید که بچه‌های ما، فدائیان، هر روز از این سفرها مفصل دارند. و همیشه نه برای حمله به‌دشمن. هدف آنست که آنها به‌عبور از مرزعادت کنند و خاک وطن خود را بشناسند وبیاموزند که چگونه باید با خیال راحت در آنجا بگردند. اغلب تا نوار غزه و صحرای سینا نیز می‌رسیم.منهم تا آنجاها رفته‌ام.جنگجویان غزه از راه دریا اسلحه‌دریافت نمی کنند. ما به‌آنها می‌رسانیم، از اینجا.

—ابوعمار، این اوضاع چند وقت طول خواهد کشید؟ مقاومت شما چقدر ادامه خواهد یافت؟

—ما اصلا همچو حسابهایی نمی کنیم. این فقط آغاز جنگ است. تازه اول کار است‌و ما خود را برای یک جنگ‌طولانی،بسیارطولانی،آماده می کنیم.مسلم‌است که این جنگ چند نسل طول خواهد کشید. درضمن باید دانست که ما اولین نسل جنگجو نیستیم: دنیا یا نمی‌داند و یا فراموش کرده است که پدران ما از همان سالهای ۱۹۲۰ بر علیه متجاوزان صهیونیست می جنگیده‌اند. آنها

خیلی ضعیف بودند و می‌بایست تک و تنها علیه یک دشمن بسیار قوی که از سوی انگلیسیها،امریکائیها وهمهٔ امپریالیستهای کره‌زمین حمایت می‌شد بجنگند. ولی ما قوی هستیم. از ژانویهٔ ۱۹۶۵ که الفتح تأسیس شد ما برای اسرائیل دشمن بسیار خطرناکی شده‌ایم. فدائیان مشغول کسب تجربه هستند. کمیت و کیفیت حمله‌ها مرتباً بیشتر و بهتر می‌شود و تعداد فدائیان بطرز چشم‌گیری افزایش پیدا می‌کند. شما می‌پرسید تاکی مقاومت خواهیم کرد و این سؤال غلطی است. باید بپرسید که اسرائیل تاکی قادر به‌مقاومت است. زیرا ما تا لحظه‌ای که به‌خانه خود برنگردیم و اسرائیل را نابود نکنیم مبارزه خواهیم کرد. اتحاد دنیای عرب این امکان را به‌ما خواهد داد.

—ابوعمار، شما همیشه از اتحاد دنیای عرب صحبت می‌کنید. ولی خوب می‌دانید که همهٔ کشورهای عربی حاضر نیستند بخاطر فلسطین وارد جنگ بشوند، و می‌دانیم که بسیاری از این کشورهای عرب در حال جنگ، ممکن است با اسرائیل موافقتنامهٔ صلح را امضاء کنند. این نکته را حتی عبدالناصر هم‌گفته است. اگر چنین توافقی که‌روسیه هم آن‌را آرزو می‌کند، تحقق یابد، شما چه خواهید کرد؟

—ما قبول نخواهیم کرد. هرگز! تا بدست آوردن مجدد فلسطین. و به تنهائی به‌جنگ خود علیه اسرائیل ادامه خواهیم داد. خاتمهٔ کار اسرائیل هدف مبارزهٔ ماست. و بخاطر آن نه میانجیگری قبول می‌کنیم و نه هیچ نوع سازش. نکات اساسی برنامهٔ مبارزهٔ ما همان اصولی هستند که در سال ۱۹۶۵ به‌هنگام تأسیس الفتح اعلام کردیم، حال می‌خواهد به‌مذاق دوستان ما خوش بیاید یا نه: اول، قهر انقلابی تنها وسیلهٔ آزادی سرزمین پدری ماست؛ دوم، هدف قهر انقلابی نابودی صهیونیسم است از همهٔ جوانب آن اعم از سیاسی و اقتصادی و نظامی، و اخراج همیشگی صهیونیسم از فلسطین؛ سوم، اقدامات انقلابی ما باید از هر نوع کنترل حزبی و یا دولتی مستقل باشد؛چهارم، مبارزات‌واقدامات‌ما درازمدت هستند.ما نیات بعضی از رهبران عرب را می‌شناسیم، آنها می‌خواهند این درگیری را با یک موافقتنامهٔ صلح حل کنند. اگر این موافقتنامه امضاء شود ما مخالفت خواهیم کرد.

—نتیجتاً:شما به‌هیچ‌وجه صلح را که‌آرزوی همگان‌است،نمی‌خواهید؟

—نه! ما صلح نمی‌خواهیم. ما جنگ می‌خواهیم و پیروزی. صلح برای ما فقط به مفهوم نابودی اسرائیل است و بس. آن چیزی که شماصلح می‌نامید، صلحی است برای اسرائیل و امپریالیستها. این صلح برای ما یعنی بی‌عدالتی و بی‌آبروئی. تا پیروزی خواهیم جنگید. دهها سال، و اگر لازم باشد،

دهها نسل.

—ابوعمار، کمی واقع‌بین باشیم. همهٔ پایگاههای فدائیان یا در اردن هستند و یا در لبنان. لبنان چندان تمایلی به‌جنگ ندارد و اردن هم خیلی مایل است که از جنگ کنار بکشد. حال فرض کنیم که این دو کشور با اسرائیل قرار داد صلح ببندند و مانع حملات شما به‌اسرائیل بشوند. به‌عبارت دیگر مانع جنگ پارتیزانی شما بشوند. این مورد قبلا اتفاق افتاده است و باز هم پیش خواهد آمد. در چنین شرایطی چه‌خواهید کرد؟ علیه لبنان و اردن هم اعلان جنگ خواهید کرد؟

—ما نمی‌توانیم براساس «اگر»ها جنگ کنیم. این حق هر دولت عربی است که به‌دلخواه خود تصمیم بگیرد، حتی در مورد انعقاد صلح با اسرائیل؛ و این هم حق ما هست که بخواهیم بدون هیچ نوع سازشی به‌خانهٔ خود برگردیم. بعضی ازکشورهای عربی بدون قید و شرط همراه ما هستند. بعضی دیگر نه. ولی خطر تنها ماندن در مبارزه علیه اسرائیل را ما پیش‌بینی کرده بودیم. کافی است به‌یاد آوریم که در اوایل مبارزه چقدر به‌ما هتاکی شد: بقدری با ما بدرفتاری شده است که حال دیگر به‌آن عادت کرده‌ایم. می‌خواهم بگویم که حتی وجود تشکیلات ما خود معجزه‌ای است. شمع کوچکی که در سال ۱۹۶۵ روشن شد، در عمیقترین ظلمات درخشید. ولی حال دیگر شمعهای بسیاری روشن شده‌اند و همهٔ خلقهای عرب را روشن کرده‌اند و از ملتهای عرب هم آن‌سوتر رفته‌اند.

—جواب شما خیلی شاعرانه و خیلی دیپلماتیک است. ولی جواب سؤال من نیست. ابوعمار، من از شما پرسیدم: اگر اردن حضور شما را در اینجا تحمل نکند، آیا شما به‌اردن اعلان جنگ خواهید داد؟

—من یک نظامی هستم، یک رهبر نظامی. و در این مقام باید اسرار خود را مخفی نگه دارم. من میدانهای جنگ آیندهٔ خود را افشاء نخواهم کرد. اگر این کار را بکنم الفتح مرا به دادگاه نظامی خواهد فرستاد. بنابراین شما از گفته‌های قبلی من برای خود نتیجه‌گیری کنید. به‌شما گفتم که ما تا پیروزی‌نهائی برای آزادی فلسطین مبارزه خواهیم کرد، حال خواه این موضوع به‌مذاق کشورهائی که فعلا در آن هستیم خوش بیاید، خواه نه. الآن هم در فلسطین هستیم.

—ابوعمار، الآن در اردن هستیم. از شما سؤال می‌کنم: فلسطین یعنی چه؟ هویت اصلی ملت فلسطین، و حتی مرزهای فلسطین با

گذشت زمان از دست رفته است. قبل از انگلیسیها و اسرائیلیها ترکها اینجا بودند. بنابراین به‌نظر شما، مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟

—برای ما مسئلهٔ مرز مطرح نیست. در قانون اساسی ما مسئلهٔ مرزها طرح نشده است زیرا که این مرزها را استعمارگران غربی که جانشین ترکها شده بودند به‌این سرزمین تحمیل کرده‌اند. از یک دیدگاه عربی نمی‌توان از مرز سخن گفت. فلسطین نقطهٔ کوچکی است در دریای بزرگ عرب. ملت ما ملت عرب است و سرزمین آن از اقیانوس اطلس گرفته تا دریای سرخ و ماورای آن ادامه دارد. بعد از فاجعهٔ ۱۹۴۷ هدف ما آزادی سرزمین خودو بازسازی دولت دموکرات فلسطین شده است.

—ولی آخر وقتی از یک دولت صحبت می‌کنیم، باید بگوئیم که این دولت در چه محدودهٔ جغرافیائی تشکیل خواهد شد! ابوعمار، باز هم از شما سؤال می‌کنم: مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟

—بطور کلی و اجمالی می‌توان گفت که مرزهای فلسطین عبارتند از همان مرزهای تعیین شده در زمان قیمومت انگلستان. اگر موافقتنامهٔ ۱۹۱۸ فرانسه و انگلستان را در نظر بگیریم، فلسطین سرزمینی است که از شمال تا نقوره و از جنوب تا عقبه، و از جانب دیگر از دریای مدیترانه به‌اضافهٔ نوار غزه تا رودخانهٔ اردن و صحرای نگو ادامه دارد.

—فهمیدم، و با این حساب فلسطین شامل قطعهٔ بزرگی از خاک کشور فعلی اردن هم می‌شود: یعنی همهٔ ساحل شرقی رود اردن. یعنی اردن سفلی.

—آری، ولی تکرار می‌کنم، مرزها اهمیتی ندارند، فقط اتحاد اعراب مهم است و بس.

—ولی مرزها اگر به مرز کشور دیگری برسند و به‌آن تجاوز کنند خیلی هم مهم هستند. مثلا در مورد کشور اردن.

—آن چیزی که شما آن را اردن سفلی می‌نامید فلسطین است.

—ابوعمار، چطور می‌توان از اتحاد اعراب صحبت کرد در حالی که شما از همین حالا دارید چنین مسائلی را در مورد چند کشور عربی مطرح می‌کنید؟ و تازه فقط همین هم نیست، اختلاف داخلی خود شما فلسطینی‌ها چه می‌شود؟ حتی بین شما که الفتح باشید اختلافات بزرگی با دیگر نهضتهای فلسطین وجود دارد. مثلا با جبههٔ خلق.

—هر انقلابی مسائل خصوصی خود را دارد. در انقلاب الجزیره هم

بیش از یک نهضت وجود داشت. و همینطور در اروپا به هنگام نهضت مقاومت ضد نازی. در خود ویتنام هم چند نهضت وجود دارد، و ویت کنگ هم مثل الفتح چیزی نیست مگر سازمان اکثریت عظیم مبارزان. الفتح دربرگیرندهٔ نود و هفت درصد کل مبارزان است و سازمانی است که مبارزه را در داخل سرزمینهای اشغالی اداره می کند. و تصادفی نیست که موشه دایان وقتی دستور نابودی دهکده الهول را صادر کرد و به عنوان مجازات دویست و هجده خانه را مین گذاری کرد گفته بود: «باید روشن شود که چه کسی کنترل این روستا را در دست دارد، ما یا الفتح.» او از الفتح نام برد نه از جبههٔ خلق. جبههٔ خلق... در فوریه ۱۹۶۹ جبههٔ خلق به پنج شاخه منشعب شد و چهارشاخه از این پنج شاخهٔ انشعابی از مدتها پیش به الفتح پیوسته اند. بنابراین می بینید که ما، ولو به کندی، به هر حال در مسیر اتحاد هستیم. و اگر جرج حبش، رهبر جبههٔ خلق، امروز با ما نیست، باید منتظر بود که هرچه زودتر به ما بپیوندد. ما این اتحاد را از او تقاضا کرده ایم: در حقیقت بین هدفهای ما و جبههٔ خلق تفاوتی وجود ندارد.

—جبههٔ خلق کمونیست است. شما می گوئید اساسنامهٔ شما کمونیستی نیست.

—مبارزان ما عقاید مختلفی دارند. حتماً شما هم برخورد داشته اید. بنابراین در میان ما جبههٔ خلق هم برای خود جائی دارد. فرق ما با جبههٔ خلق در کاربرد بعضی شیوه های مبارزه است. مثلا سازمان ما الفتح، هرگز هواپیمائی را به زور به جائی نبرده است و در کشورهای دیگر بمب اندازی و تیراندازی نکرده است. ما ترجیح می دهیم جنگ را کاملا نظامی به پیش ببریم. البته این به معنی آن نیست که ما از شیوهٔ خرابکاری (سابوتاژ) استفاده نمی کنیم: این شیوه را ما در داخل فلسطین، که شما آن را اسرائیل می نامید، به کار می بریم. به عنوان مثال این فقط ما هستیم که در تل آویو و اورشلیم و الیات بمب گذاری می کنیم.

—اما، این شیوهٔ عمل غیرنظامیها را هم در برمی گیرد. چنین مبارزه کاملا نظامی نیست.

—چرا! زیرا نظامی و غیرنظامی، هر دو به یک اندازه در نابودی مردم ما کوشیده اند و گناهکارند. شانزده هزار فلسطینی در توقیف بسر می برند، زیرا به کماندوهای ما کمک می رسانده اند. هشت هزار خانهٔ فلسطینی را نابود کرده اند. در زندانها برادران ما را شکنجه می کنند. به روی مردم بی دفاع ناپالم می ریزند. ما به اقداماتی دست می زنیم به نام خرابکاری، تا به آنها نشان دهیم که قادر هستیم همان شیوه های آنها را به کار ببریم. و این اقدامات ناگزیر به غیرنظامیها هم ضربه می زند. ولی این غیرنظامی ها باید بدانند که بهترین شرکای جرم

دارو دستهٔ حاکم بر اسرائیل هستند. زیرا اگر غیرنظامی‌ها با اقدامات دارودستهٔ حاکم بر اسرائیل موافق نیستند، می‌توانند این نکته را ثابت کنند. و بسیار خوب می‌دانیم که عدهٔ زیادی از این غیرنظامیها موافق این دارودسته نیستند. مثلا آنهائی که قبل از مهاجرت یهودیها در اسرائیل زندگی می‌کردند، و حتی عده‌ای از آنها که با قصد مشخص دزدیدن زمینهای ما آمده بودند. آنها در آغاز کار بدون تقصیر به‌اینجا کشانده شدند، به‌امید اینکه رنجهای گذشته را فراموش کنند. به‌آنها بهشت وعده داده بودند —دراینجا، در سرزمین ما— و آنها آمدند تا در بهشت زندگی کنند. خیلی دیر متوجه شدند که اینجا جهنم است. اگر بدانید که چندنفراز آنها خیال‌دارند از اسرائیل فرار کنند. باید تقاضاهای مهاجرت از اسرائیل را که در سفارت کانادا و امریکا انباشته شده است ببینید. هزاران هزار.

—ابوعمار، شما هرگز جواب مستقیم نمی‌دهید. ولی این‌بار باید جواب دهید: راجع به‌موشه‌دایان چه فکر می‌کنید؟

—سؤالی است مشکل. چطور جواب بدهم؟ اینطور بگوئیم: امیدوارم روزی او را به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه کنند. حال چه واقعاً یک‌سردار نابغه باشد و چه نبوغش را خودش به‌خودش نسبت داده باشد.

—ابوعمار، تصور می‌کنم درجائی خوانده باشم که اسرائیلیها به شما بیشتر احترام می‌گذارند تا شما به‌آنها. سؤال: آیا شما قادرید به‌دشمنان خود احترام بگذارید؟

—به‌عنوان جنگجو، و یا بهتر بگویم به عنوان استراتژ... گاهگاهی آری. باید تصدیق کرد که بعضی از تاکتیکهای جنگی آنها قابل احترام و هشیارانه است. ولی به‌عنوان انسان، نه: زیرا همیشه چون وحوش رفتار کرده‌اند و ذره‌ای انسانیت در آنها دیده نمی‌شود. اغلب درباره فتوحات آنها صحبت می‌کنند، من راجع به‌پیروزی آنها در سال ۱۹۶۷ و سال ۱۹۵۶ نظریاتی دارم. راجع به‌پیروزی سال ۱۹۵۶ باید بگویم که اصلا ربطی به‌آنها نداشته است وآنها فقط دنباله‌روی متجاوزین فرانسوی و انگلیسی بوده‌اند. و با کمک امریکا پیروز شدند. و اما راجع به‌پیروزی ۱۹۶۷: آنهم با کمک امریکا بوده است. امریکائیها بی‌حساب به‌اسرائیل پول بذل و بخشش کرده‌اند. و علاوه برپول، قوی‌ترین سلاحها و پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی را به‌آنها هدیه کرده‌اند. بهترین چیزهائی که اسرائیل در اختیار دارد خارجی‌الاصل هستند. این افسانهٔ معجزات اسرائیلیها درسرزمین ما را باید واقع‌بینانه‌تر بررسی کرد. ما به‌خوبی به‌ثروت و نقاط ضعف فلسطین واقف هستیم. از خاک زمین ما بیش از مقدار معینی نمی‌توان محصول گرفت.

صحرا را نمی‌توان باغ کرد. بنابراین قسمت اعظم دارائی آنها از خارج آمده است. از صدقهٔ‌سر تکنولوژی است که امپریالیستها به‌آنها هدیه کرده‌اند.

—ابوعمار، با انصاف باشیم. آنها از تکنولوژی به خوبی استفاده کرده‌اند و می‌کنند. و به‌عنوان یک نظامی، نقش خود را خوب بازی کرده‌اند.

—هرگز به‌سبب جنبه‌های نیرومند خود پیروز نشده‌اند. همیشه‌پیروزی آنها به علت نقاط منفی و ضعف مهم اعراب بوده است.

—ابوعمار، اینهم جزو فن جنگ است. از اینهاگذشته پیروز شده‌اند چون که سربازان خوبی هستند.

—نه! نه! نه! سربازان خوبی نیستند، نه! رودررو و تن‌به‌تن حتی سرباز هم نیستند. خیلی از مرگ می‌ترسند. اصلا شجاعت ندارند. مثلا نبرد کرامه؛ و یا همین پریروز نبرد سفیر را در نظر بگیریم. بعد از اینکه از خط گذشتند، با چهل تانک به‌وادی‌فیفه، با ده‌تانک به‌وادی ابته، و با ده‌تانک و بیست جیپ دارای مسلسل ۱۰۶ به‌خربت‌الدیسه حمله کردند. و تازه قبل از حمله، با توپخانه به‌شدت این نقاط راکوبیدند و دمساعت با نیروی‌هوائی تمام منطقه را به‌شدت بمباران کردند و بعد از آنهم با هلیکوپترهای موشک‌انداز خود مواضع ما را بمباران کردند. هدف آنها رسیدن به‌درهٔ النمیری بود. ولی هرگز به‌آن نرسیدند. بعد از بیست و پنج‌ساعت نبردآنها را به‌آن‌سوی خطوط راندیم.می‌دانید چرا؟ زیرا ما بیشتر از آنها شجاعت به‌خرج می‌دهیم. آنها را محاصره کردیم. از پشت به‌آنها حمله کردیم. با تفنگ و بازوکا، رودررو و بدون ترس از مرگ. با اسرائیلی همیشه ماجرا از همین قرار است. با هواپیما خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما هواپیما نداریم؛ با تانک خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما تانک نداریم؛ ولی وقتی مقاومت رودرروست دیگر خود را به‌خطر نمی‌اندازند. سربازی که ریسک نکند و فرار کند، چه‌ارزشی دارد؟

—ابوعمار، دربارهٔ عملیات چریکی آنها چه می‌گوئید؟ مثلا وقتی یک‌گروه چریک به‌مصر رفت و یک دستگاه کامل رادار را پیاده کرد و باخود برد؟ عملیاتی از این نوع حتماً به‌اندکی شجاعت نیاز دارد.

—نه، شجاعت لازم نیست. آنها همیشه هدف‌های آسان را انتخاب می‌کنند. تکرار می‌کنم که به نظر من تاکتیکهای آنها هوشیارانه است ولی شجاعانه نیست، زیرا نیروهای عظیمی بسیج می‌کنند و آنهم در عملیاتی که موفقیت آن صددرصد است. آنها فقط وقتی به موفقیت قطعی اسری اطمینان داشته باشند دست به‌عمل می‌زنند، و اگر غافلگیر شوند عملیات خود را نیمه کاره رها

می‌کنند. فدائیان همیشه حملات وسیع اسرائیلیها را شکست داده‌اند. عملیات چریکی آنها برضد ما قرین موفقیت نبوده است.

—شاید در برابرشما اینطور باشد، ولی دربرابر مصریهاموفق بوده‌اند.

—عملیات آنها در مصر امری نظامی نیست، جنگ روانی است. مصر در هر حال قوی‌ترین دشمن آنهاست. بنابراین سعی می‌کنند روحیهٔ مصر را خراب کنند. و برای این کار به‌کمک مطبوعات صهیونیستی و مطبوعات بین‌المللی جنگ روانی به‌راه می‌اندازند. و این جنگ روانی عبارت است از تبلیغ وسیع و اغراق‌آمیز راجع به‌عملیات نظامی اسرائیلیها. خیلیها فریب این تبلیغات را می‌خورند چون قدرت مطبوعاتی و تبلیغاتی آنها عظیم است. ما این قدرت مطبوعاتی را نداریم. از عملیات چریکی ما هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. خبر موفقیتهای ما منتشر نمی‌شود، زیرا ما تلکس نداریم تا به‌مطبوعات جهان خبر برسانیم از اینهاگذشته اگر هم خبر را برسانیم مطبوعات بین‌المللی آن را منتشر نخواهندکرد. مثلا، به‌این صورت است‌که هیچ‌کس خبردار نشدکه درست همان روزی‌که اسرائیلیها رادار مصری را دزدیدند ما وارد یک پایگاه اسرائیلی شدیم و پنج موشک بزرگ آنها را با خود بردیم.

—من ازشما صحبت نمی‌کردم، ازمصریها می‌گفتم.

—فرقی بین مصریها و فلسطینیها وجود ندارد. هر دو ما جزئی ازملت بزرگ عرب هستیم.

—این‌گفتهٔ شما خیلی بزرگ‌منشانه است. به‌خصوص وقتی در نظر داشته باشیم‌که مصریها اموال خانوادهٔ شما را مصادره کردند.

—اموال خانواده مرا فاروق مصادره کرد و نه عبدالناصر. من مصریها را خوب می‌شناسم، زیرا در مصر دانشگاه دیدم، و در جنگهای سال ۱۹۵۱، ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ در صفوف ارتش مصر شرکت‌کرده‌ام. سربازانی خوب و برادران من هستند.

—برگردیم به‌اسرائیلیها،ابوعمار. شما می‌گوئیدکه در جنگ با شما همیشه متحمل تلفات سنگین می‌شوند. به‌نظر شما، تا به‌حال چند اسرائیلی ازطرف شماکشته شده؟

—من رقم دقیقی ندارم. ولی اسرائیل اعتراف‌کرده است‌که در جنگ با فدائیان تعداد تلفاتش به‌نسبت از تلفات امریکا در ویتنام بیشتر بوده است. البته باید دقت‌کردکه این درصد در رابطه باجمعیت این دوکشوراست. و یک نکتهٔ قابل‌توجه اینست‌که بعد از جنگ ۱۹۶۷ تعداد تلفات توسط اتومبیل در اسرائیل دهبرابر شده است. خلاصه اینکه، بعد از هر نبرد و هر درگیری باما،

ناگهان متوجه می‌شویم که تعداد زیادی اسرائیلی در تصادف اتومبیل مرده‌اند. این نکته از جانب خود مطبوعات اسرائیلی مطرح شده است، زیرا ژنرالهای اسرائیلی حاضر نیستند بپذیرند که در جبههٔ جنگ تلفات داشته‌اند. ولی این رقم را می‌توانم برایتان بگویم. براساس آمار امریکائیها در نبرد کرامه تعداد تلفات اسرائیل اعم از کشته و زخمی به ۱۲۴۷ نفر بالغ می‌شد.

—ولی آیا برای شما هم به‌همین سنگینی وگرانی تمام نشده است؟

—برای ما تلفات اهمیتی ندارد، برای ما مرگ مهم نیست. به هرحال، از سال ۱۹۶۵ تا امروز تلفات ما کمی بیشتر از نهصدنفر بوده است. ولی باید به‌این رقم تعداد شش‌هزار غیرنظامی را هم که در حملات هوائی اسرائیل کشته شده‌اند اضافه کرد. و علاوه‌بر آن عده‌ای‌از برادران ما در زندان و در زیر شکنجه کشته شده‌اند.

—نهصدنفر تلفات ممکن است کم باشد و یا زیاد. این بستگی دارد به‌تعداد جنگجویان. مجموع فدائیان چندنفر می‌شوند؟

—برای اظهار چنین رقمی باید از شورای نظامی خود اجازه بگیرم، و تصور نمی‌کنم که چنین اجازه‌ای را بدهند. ولی می‌توانم به‌شما بگویم که تعداد ما در کرامه سیصدونودودو نفر بود در مقابل پانزده هزار اسرائیلی.

—پانزده‌هزار؟ ابوعمار شاید شما مقصودتان هزار و پانصدنفر است.

—نه! نه! نه! گفتم پانزده‌هزار، پانزده‌هزار! و طبیعتاً این رقم شامل سربازان توپخانهٔ سنگین و وسائل زرهی و هواپیماها و هلیکوپترها و چتربازها هم هست. در قشون آنها حداقل چهار هنگ و دو تیپ وجود داشت. شماغربیها هرگز حرف ما را باور ندارید. فقط به‌حرف آنهاگوش می‌دهید و بس. فقط حرف آنها را باور دارید و بس. فقط حرف آنها را منتشر می‌کنید و بس!

—ابوعمار، شما منصف نیستید. من اینجا هستم و به‌حرف شماگوش می‌کنم. و بعد از این مصاحبه صحبتهای شما راکلمه به‌کلمه منتشر خواهم کرد.

—شما اروپائیها همیشه طرفدار آنها هستید. شاید امروزه عده‌ای دارند کم کم قضیه را می‌فهمند. ازاوضاع و احوال چنین به‌نظر می‌رسد. ولی در عمق قضیه هنوز طرفدار آنها باقی مانده‌اید.

—ابوعمار، این جنگ شماست، نه جنگ ما. و دراین جنگ شما، مافقط تماشاگرهستیم. وحتی به‌عنوان تماشاگر شما نمی‌توانید از ما بخواهید که با یهودیها ضدیت کنیم، و از اینکه در اروپا نیز بیشتر یهودیها را دوست دارند، نباید تعجب کنید. ما دیدیم که چگونه

آنهارا تعقیب و آزار کردند. خود ما هم آنها راآزار دادیم. نمی‌خواهیم آن ماجراها دوباره تکرار شود.

—بعله. شما باید با آنها تسویه حساب کنید. و می‌خواهید با خون ما، با زمین ما این حساب را تسویه کنید و نه با خون و زمین خودتان. و هنوز هم دارید تجاهل می‌کنید که ضد یهودی نیستید، ضد اسرائیلی هستید. حضور یهودیها در کشور دموکراتیک فلسطین ما راخوشوقت خواهد کرد. وقتی زمانش فرا رسد، ما به‌یهودیها امکان ماندن در فلسطین را خواهیم داد.

—ابوعمار، ولی اسرائیلیها یهودی هستند. همهٔ یهودیها را نمی‌توان با اسرائیل یکی کرد ولی اسرائیل را لاجرم باید با قوم یهود یکی دانست. نمی‌توان توقع داشت که دوباره یهودیهای دولت اسرائیل در این‌ور و آن‌ور دنیا آواره شوند و عاقبت کارشان دوباره به‌اردوگاه‌های مرگ بکشد. این استدلال منطقی نیست.

—و به‌این صورت، می‌خواهید ما را به‌آوارگی بکشانید.

—نه. ما هیچ کس را آواره نمی‌خواهیم. و مخصوصاً شما را.

—ولی فعلاً که آواره هستیم. و اگر خیلی مایلید که برای یهودیها یک وطن پیدا کنید، وطن خودتان را به آنها تقدیم کنید. یک‌عالم زمین در اروپا و امریکا دارید. نخواهید که زمین ما را به‌آنها ارزانی دارید. ما قرنها و قرنها بر این سرزمین زیسته‌ایم و حاضر نیستیم آن‌را بخاطر بدهکاریهای شما از دست بدهیم. از دیدگاه انسانی نیز دارید اشتباه می‌کنید. چگونه ممکن است که مردمی مثل مردم اروپا، چنین متمدن، چنین پیشرفته، و شاید هم پیشرفته‌ترین مردم دنیا، متوجه این موضوع نشده باشند؟ خود شما هم جنگهای‌رهایی‌بخش داشته‌اید، مثلا جنگ‌های رنسانس. بنابراین اشتباه شما اشتباهی عمدی است. نمی‌توانید نسبت به‌مسئلهٔ فلسطین تجاهل کنید. زیرا فلسطین را خوب می‌شناسید: جنگهای صلیبی خود را به‌اینجا کشانده‌اید و این کشوری است جلو چشم شما. آمازون که نیست. تصور می‌کنم بالاخره روزی وجدان شما بیدار خواهد شد. ولی تا آن روز بهتر است همدیگر را نبینیم.

—ابوعمار، آیا به همین‌خاطر است که همیشه‌عینک‌سیاه‌به‌چشم‌دارید؟

—نه. می خواهم کسی متوجه نشود که خواب هستم یا بیدار. ولی بین خودمان بماند، من پشت عینکم همیشه بیدارم. و فقط وقتی که آن را ازچشم برمی‌دارم می‌خوابم، و خیلی کم می خوابم. گفته بودم که سؤال شخصی نکنید.

—ابوعمار، فقط یک سؤال. شما ازدواج نکرده‌اید و ظاهراً باهیچ

زنی رابطه نداشته‌اید. می‌خواهید از هوشی‌مین تقلید کنید یا آنکه از وجود زن در کنار خود نفرت دارید؟

—هوشی مین... نه، بهتر است بگوئیم که زن مناسبی پیدا نکرده بودم. وحال دیگر وقتی ندارم. من با زنی ازدواج کرده‌ام به‌نام فلسطین.

عمان، مارس ۱۹۷۲

جرج حبش

مردی که در برابرم نشسته بود مسئول اصلی قسمت اعظم سوءقصدهائی بود که در خانهٔ ما، در اروپا، اتفاق افتاده بود. انفجار بمب در مرکز شرکت هواپیمائی اسرائیلی در آتن — کشته‌شدن یک بچهٔ دوازده‌ساله. تیراندازی در فرودگاه مونیخ — یک مسافر کشته، مسافران دیگر بستری در حال مرگ و یک زن مهماندار با سه‌گلوله در شکم. آتش‌سوزی بوسیله یک بشکه بنزین در کنیسهٔ هامبورگ — سوختن و مردن هفت‌پیر مرد و پیرزن بیچاره. بمبی در انبار توشه یک هواپیمای کاراول که از فرانکفورت حرکت کرده بود و انفجار در حال پرواز — معجزه‌ای به‌وقوع پیوست و هواپیما برگشت و سالم به‌زمین نشست. ولی درمورد هواپیمای سویس‌ایر معجزه نشد. هواپیما درهوا ترکید و به‌روی جنگل دوتینگن سقوط کرد — تکه‌پارهٔ بدن چهل‌وهفت‌نفر را از گوشه و کنار جنگل جمع‌آوری کردند. گناه این چهل‌وهفت‌نفر که از ملیتهای مختلف بودند قصد رفتن به تل‌آویو بود. رذیلانه‌ترین مورد این نوع حوادث. آنقدر رذیلانه که جبههٔ خلق حتی بعد از آنکه دو سخنگوی آن، یکی در عمان و یکی در بیروت، مسئولیت حادثه را به‌عهده‌گرفتند، دوباره مسئله را بررسی کردند و فکر کردند و تکذیب کردند: «ما نبودیم.» و بعد از اینها باید از بمبهای پاکتهای پستی بگوئیم و بمبهائی که درفروشگاههای لندن کارمی‌گذاشتند، و بعدربودن هواپیما به سوی دمشق و الجزیره و کویت. از فاجعهٔ فرودگاه فیومیچینو در رم بگذریم: این حوادث راحتی‌فرماندهی واحد نیروهای فلسطین «جنایات‌محکوم»می‌نامد. وبه گفتهٔ ابولطف، فاروق قدومی مغز متفکر الفتح با انزجار دربارهٔ این حوادث اظهار

نظر می‌کند: «این جنگ نیست، وحشیگری است. کار میمونهاست. ولی شما از آنها پرسیده‌اید چرا این کارها را می‌کنید، چرا؟»

هنوز نپرسیده‌ام، و این سؤال زبانم را می‌سوزاند و همراه سؤال می‌خواهم نطق کوچکی هم بکنم. و اینهم نطق من: من آمده‌ام تا مسائل شما را بفهمم، سعی خواهم کرد با تردیدهایم مسائل شما را بفهمم. من در جبههٔ جنگ شما بوده‌ام و با جنگجویان شما صحبت کرده‌ام و به‌حرفهای شماگوش داده‌ام و به آنها احترام می‌گذارم همانطور که به‌هر انسان دیگری که به‌خاطر اندیشه و حق خود نبرد می‌کند احترام می‌گذارم. من با رهبران شما تماس گرفتم و از آنها سؤالها کردم. و وقتی جوابهایشان صادقانه و هشیارانه بود آنهارا تحسین کردم. به‌سهم خود در شناساندن و بیان دلائل و حقوق شما کمک کرده‌ام، ولی حالا سرخورده‌ام، از خود می‌پرسم که چرا باید به‌شما احترام بگذارم و حتی گاهی تحسین‌تان کنم، و یا به‌هرحال چرا باید برای شما تبلیغات کنم. در حالی که شما ناجوانمردانه به ما حمله می‌کنید. ما هم آدم بمب‌گذار داریم ولی آنها بمب را درخانهٔ شما نمی‌گذارند، و ما هم آنها را قهرمان نمی‌دانیم. آنها را قاتل می‌خوانیم و توقیفشان می‌کنیم و بعد از محاکمه به زندان می‌فرستیم. در عوض شما، این کارها را قهرمانانه می‌دانید و از ما تفاهم و همدستی می‌طلبید. به‌چه حقی؟ وقتی ما در اروپا جنگ خود را پیش می‌بردیم، آیا در قطارهای شما بمب می‌گذاشتیم؟ در پاکتهای پستی شما بمب می‌گذاشتیم؟ بازارهای شما را به‌آتش می‌کشاندیم؟ به‌روی بچه‌های شما تیراندازی می‌کردیم؟ و تازه دست آخر هم از شما توقع تفاهم و همدستی داشتیم؟ فقط شما هستید که چنین سوء استفاده‌هائی از کشورهای بی‌طرف کرده‌اید. ویت‌کنگ هرگز خواب چنین اقداماتی راهم به‌خود راه نداده است. و تازه بحث از اینهم وسیعتر است. زیرا یک‌بار برای همیشه باید بگوئیم که گذاشتن یک بمب ساعتی در چمدان و منفجر کردن هواپیما ابداً شجاعت نمی‌خواهد. به‌آتش کشاندن یک‌نواخانهٔ پر از پیرمرد و پیرزن بیچاره شجاعت نیست. بریدن لولهٔ اکسیژن یک بیمارستان پر از بیمار هم همینطور. دو جعبه آب‌نبات را پر از مواد منفجره کردن‌ودرسوپر-مارکتی گذاشتن شجاعت نیست. در هرکجای دنیا، حتی در خود اسرائیل، حمله به‌یک سربازخانه، به‌یک ستون زرهی، به‌یک اسلحه‌خانه شجاعت می‌خواهد. گذشتن از یک منطقهٔ مین‌گذاری شده، جنگیدن در برابر تانک و هواپیمای میراژ شجاعت می‌خواهد: یعنی آن‌طورکه بسیاری از فدائیان عمل می‌کنند، به‌عنوان سرباز واقعی. ولی کشتن انسانهای بی‌دفاع با حیله و اغفال، حمله به‌اشخاصی که قادر به‌دفاع از خود نیستند، آیا سربازی است؟ آیا مردانه است؟

آن مرد می‌دانست که من به‌قصد طرح این سؤالات به‌دیدنش رفته‌ام. می‌دانست که این اتهامات را ایراد خواهم کرد. و با چشمهائی ثابت و پر از درد مرا نگاه می‌کرد. انگارکه بگوید: «حاضرم، حمله کن.» زیر چشمها، گونه‌های خسته‌اش آویخته بودند. ریشی داشت چند روزه و خاکستری، به‌رنگ سبیل و موهایش. موهایش را ماهوت‌پاک‌کنی‌زده‌بودوموهای روی‌شقیقه‌هایش سفید بودند. بدنی داشت قرص و محکم و شانه‌هائی پهن. مثل یک کشتی‌گیر. ظاهری افتاده داشت، یعنی شلواری بی‌اطو، پولووری چروک شده، و فرنچی از پارچهٔ آبی. عرب به‌نظر نمی‌رسید. بیشتر شبیه یک ایتالیائی شمالی بود یعنی یک کارگر فلزکار یا یک عمله. از هر حرکت و ژستش حالتی از غم وبزرگواری احساس می‌شد. و وقتی اینها را در او می‌دیدی لاجرم نسبت به‌او تعلق‌خاطر عمیقی پیدا می‌کردی. من نمی‌خواستم به‌او تعلق‌خاطر پیدا کنم. مانع این احساسم می‌شدم. ولی این احساس موج‌وار برمی‌گشت و هیچ چاره‌ای نداشتم یعنی کفرم درمی‌آمد و سخت متحیر مانده بودم. و ظاهراً این احساسی است که همه را بعد از برخورد با او در خود فرو برده است —دکتر جرج‌حبش پایه‌گذار و رهبر جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین یعنی نهضتی که با تروریسم علیه‌اسرائیل می‌جنگد. می‌گویم «دکتر» حبش زیرا پیشتر از این به‌جای کشتن انسانها، آنها را از مرگ نجات می‌داده است یعنی پزشک بوده است. و چه پزشکی. نه‌مثل آنهائی که کاسبکارانه مریض را معاینه می‌کنند، بلکه یکی از آن پزشکانی که برمرگ مریض خویش می‌گریست. آن‌وقتها یک‌درمانگاه داشت که با همکاری خواهران مقدس آن را اداره می‌کرد. درمانگاه در عمان بود و قسمت اعظم بیماران آن، کودکان‌بودند زیرا تخصص او در بیماری اطفال بود. در درمانگاه او درکنار کودکان نیز فقرا و پیرها و موجودات تنهامانده‌ای که حتی از خرید یک آسپرین عاجز بودند، زندگی می‌کردند، و دکترحبش نه‌تنها از بیماران خود پولی نمی‌گرفت بلکه حتی برای آنها دارو هم‌می‌خرید. و وقتی مرخصشان‌می‌کرد یک مشت پول توی جیبشان می‌ریخت و می‌گفت: «بگیر، برو بازار و یک‌جفت کفش و یک‌دست لباس بخر.» ثروتمند به‌دنیا آمده بود، و ثروتش را در این راه خرج کرده بود. برای‌خودش یک‌شاهی‌خرج نمی‌کرد، روی لباسهای کهنه‌اش فقط یک روپوش ضدعفونی شده برایش کافی بود. درمانگاه،خانه‌اش هم بود. روی تختی درکنار بیماران می‌خوابید. خلاصه دکتر شوایتسر ثانی بود. ولی دکتر شوایتسر گاه غضبناک می‌شد و سختگیر. درعوض او همیشه مهربان و باتفاهم و باگذشت بود. مسلمان نبود. مسیحی ارتدوکس و از آنهائی بود که به‌قانون «بگذارگونهٔ دیگرت را سیلی بزنند» اعتقاد دارند. و بر فراز تختش یک

مسیح مصلوب آویخته بود. بعد، روزی ناگهان در درمانگاه بسته شد. به‌مریضها گفتند دنبال پزشک دیگری بگردند و خواهران مقدس هم به‌بیمارستان دیگری رفتند. دکترحبش ناپدید شده بود. «کجا رفته، چه کار می‌کند؟» با فدائیان رفته بود، آخرین و تنها راهی که به‌آن ایمان آورده بود رهبری اقداسی بود که خلاصه‌اش اینست: انتقام بدون ترحم.

سال ۱۹۶۷ بود. و از آن روز به‌بعد همه‌چیز را در اختیار آرمان خود گذاشت. حتی دو بچه و همسر بسیار زیبا و خانهٔ راحتش را فدای آرمان خود کرد. حال دیگر مخفیانه در لانه‌ای زندگی می‌کرد. و فقط شبها و همراه محافظ خود بیرون می‌رفت. همسرش عملا در مصر زندگی می‌کرد و در آنجا دوباره مشغول تحصیل شده بود: در رشتهٔ روانشناسی. اخبار او مرتباً در مصر به همسرش می‌رسید و او می‌بایست برای فهمیدن کارهای شوهرش از روانشناسی کمک بگیرد: جرج یک انبار، یک بیمارستان، یک هواپیما را ترکانده است. جرج مخفی شده است چون اسرائیل خیال دارد او را هم مثل آیشمن بدزدد. جرج در سوریه به‌اتهام قاچاق اسلحه دستگیر شده است. این حادثهٔ آخری سال قبل اتفاق افتاده بود. یک محموله تفنگ و مهمات به‌دمشق رسیده بود، و جرج بدون توجه به‌منع قانونی این نوع دادوستد رفته بود تا محموله را تحویل بگیرد. کارش به‌زندان کشیده بود. و اگر دوستانش با حیله‌ای او را بیرون نکشیده بودند هنوز هم در آنجا مانده بود. یک‌خانم بسیار شیک و سبزچشم به‌مرکز پلیس می‌رود —زنی شبیه همسر جرج‌حبش. خود را خانم حبش معرفی می‌کند و تمنا می‌کند که اجازه بدهند با شوهرش ملاقات کند. دکتر حبش را از زندان به‌مرکز پلیس آورده بودند. همسر غیرواقعی، جرج را در آغوش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند که: «حاضر باش که در راه بازگشت آزاد می‌شوی.» وقتی کامیون پلیس به‌زندان برمی‌گردد هشت‌تن فدائی به‌آن حمله می‌کنند و دکتر حبش را آزاد می‌کنند و به‌اردن باز می‌گردانند تا دوباره رهبری جبههٔ خلق را در دست بگیرد. ولی حال ببینیم این جبههٔ خلق، این نهضتی که قطعاً اکثر گروههای تروریستی که اروپا را به‌وحشت کشانده‌اند به‌آن وابستگی دارند و با وجود این هرگز نتوانسته‌اند طرح دقیقی از آنها رسم کنند، چیست.

این نهضت مخلوق مردی است که بهترین احساساتش را جریحه‌دار کرده‌اند، مخلوق مردی است که شاید بتوان گفت پاک‌ترین اندیشه‌هایش، اندیشه‌های مسیحی‌اش، را جریحه‌دار کرده‌اند. این نهضت در قلب و فکر دکتر حبش جانشین درمانگاه امراض کودکان او درعمان شده‌است. پس ازآنکه در نهضت ملی عربی انشعابی صورت گرفت، دکترحبش این نهضت را باروشن‌بینی و بدون هیچ

نوع سازشی سازمان داد. او برای تاکتیک، استراتژی ترور را انتخاب کرده است و برای جهان‌نگری، نظریهٔ کمونیستی– مائوئیستی را. در مجموع می‌توان گفت درست نقطهٔ مقابل الفتح. و تصادفی نیست که روابط میان آنها بسیار خراب است. ایراد اتهامات متقابل و درگیری‌های کم‌وبیش آشکار. الفتح می‌گوید که جبههٔ خلق باعث ومسئول عدم دوستی افکار عمومی جهان نسبت به فلسطینی‌ها شده است، و جبههٔ خلق جواب می‌دهد که الفتح از صدقهٔ سر میلیاردهای نفتی عربستان سعودی و امریکا زندگی می‌کند. و هردو حق دارند. چراکه الفتح از یکسو چند سخبر خارجی را با عملیات نظامی یک‌گروه شجاع از فدائیان اقناع می‌کند و جبههٔ خلق از سوی دیگر یک هواپیما را با چهل و هفت مسافر بی‌گناه و بی‌دفاع منفجر می‌کند و باعث انزجار همهٔ دنیا می‌شود. و به‌این صورت نتایج فعالیتهای الفتح را خنثی می‌کند. ولی از سوی دیگر هم واقعاً پوچ و بی‌معنی است که الفتح راجع به‌انقلاب پرچانگی کند و بعد از همان اشخاصی که خیال نابودی آنها را دارد پول تقاضا کند یعنی از شرکتهای نفتی تحت کنترل امریکا. شاید درست باشد که می‌گویند برای رسیدن به‌هدف هر وسیله‌ای مشروع است. ولی از اینهم خیلی درست‌تر آنست که می‌گویند برای داشتن آرمان، داشتن اخلاق و شرف هم واجب است. ازنقطه‌نظر مالی درستکاری و اخلاق جبههٔ خلق به‌پاکی و صافی شیشه است: جبهه یک‌شاهی پول ندارد. هربارکه از یک بدوی تفنگی به‌بهای حتی‌سیصد دلار می‌خرد، پولش ته می‌کشد. و عملا هم بسیاری از تفنگها به‌اصطلاح مصادره یا به‌غنیمت گرفته شده‌اند، و یا هدیهٔ یک کشور کمونیست هستند. هرکس که یک فشنگ را بدون دلیل موجه شلیک کند مجازات می‌شود. مثلا شاید مجبور شود هزاربار بگوید: «یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد...» فدائیان جبهه برخلاف الفتح حقوق نمی‌گیرند یعنی حداکثر کمکی که ممکن است به‌آنها بشود پنج‌دلار در ماه و ماهی یک‌بار سفر مجانی برای دیدن خانواده است. در پایگاههای معدودی که دارند وسائل و تجهیزاتشان بکلی ناقص است. مجبورند کمربندها را محکم ببندند: غذای روزانه‌شان عبارت است از باقلا و لوبیای پخته، و اگر اوضاع خوب باشد هفته‌ای یک‌وعده‌گوشت. بعد از تعلیمات نظامی ساعات آزاد را با دقت به‌آموزش سیاسی می‌پردازند. آموزش سیاسی عبارتست از خواندن متون مارکسیستی –لنینیستی، مطالعهٔ افکار مائوتسه‌تونگ و جدیدترین مقالات انقلابی. فشنگ فراوان نیست، ولی کتاب سرخ چرا.اینها را چین هدیه می‌کند. همین و بس. جبهه بقدری فقیر است که حتی یک ساختمان درست و حسابی و

یک تلفن ندارد. اگر بخواهی با آنها تماس بگیری باید خود را به‌دست بخت بسپاری و این‌ور و آن‌ور شایع کنی که در هتل فلان و بهمان منتظری تا با تو تماس بگیرند. و بعد هم در انتظار بمانی تا سروکلهٔ شخصی پیدا شود. و این شخص معمولا یا یک روشنفکر است و یا یک بورژوا که از عجایب دنیا ستون فقرات جبهه از آنها تشکیل شده است. جبهه نه‌تنها ساختمان و تلفن ندارد، بلکه حتی یک دفتر مطبوعاتی، یک روزنامه ویا یک وسیلهٔ حمل و نقل هم‌ندارد. آن مرد نیکی که مرا به‌ملاقات حبش برد، اتومبیلی داشت آنقدر قدیمی وقراضه که هر دو ما بعد از رسیدن به‌مقصد بشدت مات و متعجب مانده بودیم. به عبارت دیگر می‌توان‌گفت که هرکس در جبهه به‌فدائیان می‌پیوندد، قطعاً به خاطر منافع شخصی نیست. واز اینهاگذشته تعداد فدائیان جبهه خیلی کم است، عده‌ای زمزمه می‌کردند که تعداد کل آنها دو هزار نفر است و یکی از آنهااعتراف کرد: «هزار و ششصد نفر». هزاروششصد نفرکه بد یا خوب توجه دنیا را به خود جلب کرده‌اند. و این نه‌فقط به خاطر بی‌رحمی وخرابکاریهای آنها در اسرائیل و اروپا است بلکه بیشتر به‌خاطر خط مشی سیاسی دقیقی است که آنها را از دیگران متمایز می‌کند و تمام نهضت فدائیان را تحت نفوذگرفته است. خلاصه، نهضت مقاومت فلسطین بطور پنهان کمونیست‌است و از طرف چین و روسیه که با مهارت هر چه تمامتر از احساسات‌میهنی اعراب استفاده می‌کنند، تحریک و پشتیبانی می‌شود. و اگر امروز مبارزه ازجانب سران سوسیال‌دموکرات و یا لیبرال سوسیالیست الفتح اداره می‌شود، به‌هیچ‌وجه دلیل بر آن نیست که فردا هم رهبر مبارزات آنها باشند. برعکس. بسیاری‌گمان می‌کنند که مرد فردای فلسطین دکتر جرج‌حبش باشد که از اول کار هم خود را با اسم واقعی خود معرفی کرده است و نه‌عرفات. «نه، من خود را مخفی نمی‌کنم، خود را نمی‌پوشانم. هرکس که اسم مستعار انتخاب می‌کند معمولا به‌خاطر فجیعتر نشان دادن اوضاع است، و در زندگی من بقدری فاجعه وجود دارد که خود من چیزی به‌آن اضافه نمی‌کنم.» و با این‌گفته برگردیم به‌ملاقات من با آن پزشکی که برای فرشته بودن زائیده شده بود، اما کینه، یا ناامیدی و پریشانی از او یک شیطان ساخت.

ملاقات ما شبانه بود، در حومهٔ عمان، و در اتاقی در ساختمان‌تأسیسات یک اردوگاه پناهندگان فلسطینی. در اتاق فقط یک میز تحریر بود و چند صندلی. اتاق، دیوارهایش پر بود از پوسترهائی علیه صهیونیسم و از طرف فدائیان مسلح به‌مسلسل حفاظت می‌شد. داخل اتاق در بسته فقط من بودم و او، و عکاس و آن مردی که مرا به‌آنجا آورده بود. من پشت میز نشسته بودم و جرج‌حبش روی

صندلی مقابل، با شانه‌های خمیده ودست‌های روی زانو افتاده و چهره‌ای بالا گرفته و درانتظار سؤال. در این‌حالت مرا باآن چشمهای بی‌حرکت و غم‌انگیزش نگاه می‌کرد، و این نکته باعث می‌شد که تمایل من به‌حمله سست شود. پرسیدم چند سال دارد و جواب داد چهل‌و چهار سال. و بعد انگشتهایش را به موهای خاکستری‌اش کشید، گوئی که عذر پیری زودرس‌اش را می‌خواهد. و بعد لبخند تلخی در چهره‌اش دیدم. ولی همینکه اولین چرای خود را مطرح کردم، خنده‌اش محو شد. بسختی قبول کرد وبسختی توضیح داد. به‌انگلیسی صحبت می‌کرد، زبانی که خیلی خوب می‌شناسد. با صدای استادی که به دانشجویانش تشریح درس می‌دهد. صدایی آرام و مطمئن. ولی لحنش از مخاطب فاصله می‌گرفت. مثل لحن شخصی که در جستجوی متحد و دوستی نیست، چراکه به‌اینها نیازی ندارد و تنهائی‌اش اختیاری است. یک ساعت‌ونیم به‌این حالت پیش رفتیم، یعنی‌تا لحظه‌ای که آخرین چرای خود را مطرح کردم و او ناراحت شد وگریست. واقعاً گریست. داشت حکایت می‌کرد که چگونه در سال ۱۹۶۷ ناظر اخراج سی‌هزار فلسطینی بوده است و چگونه سربازان اسرائیل با قنداق تفنگ آنها را می‌رانده‌اند. در اینجا بود که دهانش لرزید و چشمهایش پر از اشک شد. و بعد قطره اشکی روی بینی‌اش لغزیدو ... چه می‌بایست بکنم؟ طبیعت انسانی قابل توضیح نیست، مرز میان بدی وخوبی خطی‌است‌بسیارظریف و ناپیدا. چیزی نگفتم و با خود فکر کردم که‌گاه‌این‌خط درمیان‌دستهایت‌می‌شکند و بدی و خوبی را چنان در هم می‌آمیزد که تو در ژرفای این معما گم می‌شوی. و در آن ژرفا دیگر جرأت قضاوت دربارهٔ انسان را نداری.

***

در هر حال در مورد حبش قضاوت کردم. و بعد از آنکه مجلهٔ لایف متن مصاحبه را به چاپ رساند، حبش سرتکب اشتباهی شد و توسط سازمان خلق‌ـ الساعهٔ بخش اطلاعات جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین نامه‌ای نامردانه برایم فرستاد. در این نامه استفاده از لغت تروریست را تکذیب می‌کردند و نوشته بودند که دکتر حبش هرگز اجازه نداده است که من از این لغت استفاده کنم، در ضمن مرا متهم می‌کردند که مخالف نژاد سامی هستم زیراکه تمام اعراب از این نژاد هستند، و باز هم تکذیب می‌کردند که او در سال ۱۹۶۷ حرفهٔ پزشکی را رها کرده باشد، و بالاخره تکذیب می‌کردند که حبش‌گفته باشد که او به‌هیچ‌وجه نگران انفجار جنگ جهانی سوم نیست. من در نامه‌ای سرگشاده و به‌زبان انگلیسی جواب دادم: «به‌اصطلاح بخش اطلاعات جبههٔ خلق برای

آزادی فلسطین —و می‌گویم «به‌اصطلاح» زیرا که در مدت اقامت من در اردن هیچ کس اشاره‌ای به‌وجود چنین سازمانی نکرده بود— قطعاً از وجود دستگاهی موسوم به‌ضبط‌صوت اطلاع ندارد. مصاحبهٔ من با دکتر حبش توسط ضبط‌صوت انجام‌گرفته است. نوار مصاحبه در اختیار ایشان است تا گفته‌هایشان را درصورتی که نکته‌ای را فراموش کرده‌اند و یا عمداً خواسته‌اند فراموش کنند به‌خاطر بیاورند. من به‌هر حال خوشوقت خواهم شد اگر بفهمم که دکترحبش از ارسال نامهٔ به‌اصطلاح بخش اطلاعات سازمان خود خبر نداشته است. خیلی خوشوقت خواهم شد که خبردار شوم که ایشان در صورت آگاهی از ارسال‌چنین نامهٔ احمقانه و مملو از فحش‌های بی‌معنی جلوگیری می‌کردند. آقای دکتر حبش خوب می‌داند چه چیزها در آن میکروفون‌گفته‌است. طبیعتاً امکان دارد که لغت تروریسم از طرف من به‌خاطر احترام زیاد تکرار نشده باشد، هر چند که امروز از به‌کاربردن آن احترام پشیمان شده‌ام، ولی در هر حال من این لغت رابه‌کار برده‌ام، چندین بار، وحتی با دکترحبش در مورد چگونگی تفسیر آن بحث کرده‌ام‌وگفته‌ام که ما درجنگ رهایی‌بخش‌خود در اروپا بچه‌ها و مردم بی‌دفاع را نمی‌کشتیم. دکتر حبش از شنیدن این مطلب عصبانی نشد: برعکس سعی کرد تا با توضیح نظریهٔ خود اشتباه مرا ثابت کند. من مثل هر روزنامه‌نگار دیگر بعد از نوشتن متن مصاحبه، روی مصاحبه کار می‌کنم. ولی در این مورد به‌کار من چندان احتیاجی نبود، زیرا که آن مصاحبه همانطورکه انجام شده بود مناسب بود. و تصادفی نیست که شروع متن چاپی مصاحبه درست همانطور است که بطور واقعی و شفاهی انجام‌گرفته و ختم آن نیز به‌همچنین. متن چاپی مصاحبه صادقانه و دقیقاً حاوی مطالبی است که دکتر حبش در طی آن نود دقیقه به‌زبان انگلیسی‌گفته است و الفاظ ضبط شده روی نوار کاملا واضح هستند. صدای نوار عالی است. به‌غیر از تاریخ ۱۹۶۷ امکان اشتباه وجود ندارد. دراین مورد بایدگفت که دکتر حبش کمی لکنت زبان و تلفظ دارد و ممکن است که حتی‌گفته باشد ۱۹۵۷ و من ۱۹۶۷ فهمیده باشم. تکرار می‌کنم که آنچه من به چاپ رسانده‌ام کاملا برروی نوار ضبط شده است. منهای اشکها و لرزشهای‌دهان ایشان. که البته عکس‌العملی است انسانی و من به‌این مناسبت از او خوشم آمد. و اعتراف می‌کنم که شاید در این مورد اشتباه کرده‌ام. آن به‌اصطلاح بخش اطلاعات سازمان او می‌خواهد تلقین کند که من فاشیست هستم. درجواب این مزخرفات کافیست بگویم در آن ایام که دکتر حبش هیچ کاری نمی‌کرد تا ضد فاشیست بودن خود را ثابت کند، و مردم کشور او کاملا با نازیهاموافق بودند، من دختربچه‌ای بودم باگیسوان بافته و در صفوف نهضت مقاومت ایتالیا

برعلیه فاشیسم می‌جنگیدم. و تأسف می‌خورم که چرا در آن موقع در میان ما روزنامه‌نگاران فلسطینی وجود نداشتند تا با ما مصاحبه کنند، به‌ما علاقه‌نشان دهند، و بخاطر این کار با جان خود بازی کنند.

اوریانا فالاچی: دکتر حبش، شما اعضای جبههٔ خلق متخصص عملیات تروریستی هستید. و بسیاری از این عملیات در اروپا اتفاق می‌افتد، چرا می‌خواهید جنگی را که به‌ما مربوط نیست به‌ما تحمیل کنید؟ به‌چه حقی، و با چه معیاری؟

جرج‌حبش: الساعه برایتان توضیح می‌دهم. و با یک مقدمه. در هر جنگی، به‌طور علمی باید ثابت کنیم دشمن ما کیست. و به‌طور علمی من معتقدم که دشمن ما فقط و فقط اسرائیل نیست. دشمن ما اسرائیل است به‌اضافهٔ نهضت صهیونیست که در بسیاری ازکشورهای طرفدار اسرائیل حاکم است، و به اضافهٔ امپریالیسم به‌خصوص مقصودم امپریالیسم انگلیس است در دوره‌ای از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۸ و بعد امپریالیسم امریکا از سال ۱۹۴۸ تا به‌امروز. اگر مجبور بودیم فقط با اسرائیل مقابله کنیم مسئله تقریباً ساده بود. ولی در عمل باید با تمام کسانی که اسرائیل را از نظر اقتصادی و نظامی و سیاسی و ایدئولوژیک پشتیبانی می‌کنند مقابله کنیم. مقصودم کشورهای کاپیتالیستی است که می‌خواهند از وجود اسرائیل به‌عنوان دژی برای حفظ منافع خود در عربستان استفاده کنند. این کشورها علاوه بر امریکا شامل تقریباً تمام اروپا نیز می‌شود. حال یک لحظه اروپا را کنار بگذاریم که با آن در حال جنگ نیستم، و اسرائیل را در نظر بگیریم. ما با اسرائیل در حال جنگ هستیم. اسرائیل از نقطه‌نظر اقتصادی و همچنین سیاسی یک جزیره است. زیرا که تمام کشورهایی که با اسرائیل دوست هستند از او دورند وکشورهای دشمن یعنی سوریه و لبنان و اردن و مصر احاطه‌اش کرده‌اند. در نتیجه روابط آن باکشورهای دوست از راه دریا و هوا انجام می‌گیرد. بنابراین لازم است که اسرائیل را از نظر ارتباطاتش از راه دریا و هوا کوبید. در مورد ارتباطات دریائی آن در آینده اقدام خواهیم کرد. روی کشتیها، در بندرها و در خود دریای مدیترانه. در مورد راههای ارتباطی هوائی آن از مدتها قبل مشغول شده‌ایم. ما به‌هواپیماهای شرکت اسرائیلی ال‌عال ضربه می‌زنیم. هواپیماهای ال‌عال به‌نظر ما یک هدف نظامی کاملاً مشروع هستند. نه‌فقط به‌علت اینکه متعلق به‌دشمن‌اند و نه‌فقط به‌علت اینکه اساسی‌ترین راه ارتباط اسرائیل با نقاط دیگر دنیا هستند، بلکه به‌این سبب

که این هواپیماها نیروهای نظامی و مهمات نیز حمل می‌کنند و به‌وسیلهٔ خلبانان ذخیرهٔ نیروی هوائی‌اسرائیل هدایت می‌شوند. درجنگ، کاملاً مشروع است که دشمن را در هر نقطه‌ای کوبید، و بر اساس این قاعده کوبیدن این هواپیماها درموقع نشستن یا برخاستن در فرودگاهها هم کاملاً مشروع‌است، به عبارت دیگر یعنی در فرودگاههای اروپا.

—دکتر حبش، شما فراموش کرده‌اید که در این هواپیماها مسافر غیر اسرائیلی و تبعهٔ کشورهای بی‌طرف هم وجود دارد. و فراموش کرده‌اید که این فرودگاهها متعلق به‌اسرائیل نیستند ومال کشورهای بی‌طرف‌اند. احترام به کشورهای بی‌طرف هم یک قاعدهٔ جنگ است.

—بگذریم که این فرودگاهها همیشه درکشورهای طرفدار اسرائیل هستند، و توجه داشته باشید که من تکرار می‌کنم که ما حق داریم دشمن را در هرکجا که هست بکوبیم. و اما درمورد مسافرین غیر اسرائیلی این هواپیماها، باید بگویم که مقصد آنها به‌هر حال اسرائیل است. و از آنجائی که در خاک کشوری که از ما دزدیده‌اند فعلاً قدرت قضائی نداریم، این اشخاص باید از ما برای رفتن به‌آنجا اجازه بگیرند. و از اینهاگذشته، کشورهائی مثل آلمان وایتالیا و فرانسه و سوئیس عدهٔ زیادی اتباع یهودی دارند و این یهودیها اجازه می‌دهند که اسرائیل از خاک آنها برای جنگ علیه اعراب استفاده کند. اگر ایتالیا، به‌عنوان مثال، پایگاهی است برای کوبیدن اعراب، پس این حق مسلم اعراب است که از خاک ایتالیا برای کوبیدن یهودیها استفاده کنند.

—نه، دکترحبش. ایتالیا پایگاه یهودیها برای کوبیدن اعراب نیست. آلمان و فرانسه و سوییس هم نیستند. این شما هستید که به کشورهای ما وحشت و مرگ می‌آورید. و در عمل هم فقط به هواپیماهای ال‌عال حمله نمی‌کنید. ولی می‌خواهید به کجا برسید؟ می‌خواهید با سه‌چهارم کره‌زمین بجنگید؟

—نه، ما نمی‌خواهیم با سه‌چهارم کره زمین بجنگیم. ولی باید علمی فکر کنیم و بپذیریم که انقلاب ما حلقه‌ای است از انقلاب جهانی و هدف آن نیز محدود به‌پس‌گرفتن فلسطین نیست. صادقانه باید قبول کنیم که هدف ما رسیدن به‌جنگی مثل جنگ ویتنام است. ما ویتنام دیگری می‌خواهیم و آن هم نه‌فقط درمحدودهٔ‌سرزمین فلسطین، بلکه درسرتاسر کشورهای عربی. فلسطینیها جزئی از ملت عرب هستند، و لازم است که تمام ملت عرب وارد جنگ شود. این چیزی است که به‌هرحال پیش خواهد آمد. سه‌سال، یا چهارسال، به‌شما وقت می‌دهم. آن‌وقت، و حتی قبل از آن، نیروهای انقلابی اردنی و سوری و

لبنانی درکنار ما برمی‌خیزند و در جنگی عمومی درگیر می‌شوند. اینها مقدمات مبارزهٔ ماست. اصل مبارزه بعدها فرا خواهد رسید. و بهتر است که اروپا وامریکا از همین حالا بدانند که تا با فلسطین عادلانه رفتار نشود آنها روی آسودگی به خود نخواهند دید. عاقبت خوشی در انتظار شما نیست، و تازه در مقابل کمکی که به‌اسرائیل می‌دهید چندان سنگین هم‌نیست. حال که این نکته را روشن کردیم، برگردیم به‌هواپیماهای غیر آل‌عال که مورد حمله ما قرارگرفته‌اند. تصور می‌کنم مقصود شما آن هواپیمای «تی. دبلیو. آ» است که در دمشق نشاندیم. بله، امریکا بندری‌است دراختیار دشمن ما، و بنابراین دشمن ماست. ما آن هواپیما را به‌عنوان‌تلافی فروش فانتوم به‌اسرائیل ربودیم.

—دکتر حبش، اگر امریکا فانتوم به‌اسرائیل می‌دهد، روسیه هم میگ به‌مصر می‌دهد. پس این به‌آن در، واگراسرائیل‌هم هربارکه روسیه اسلحه‌ای به‌مصر می‌دهد هواپیمائی بدزدد، مجبور خواهیم شدبا دوچرخه سفرکنیم. اصلاً فکر اینکه شما باعث برافروختن آتش جنگ جهانی سوم شوید شما را نگران نمی‌کند؟

—صادقانه می‌گویم‌نه.دنیا ما را آلت‌دست‌خود قرار داده و فراموشمان کرده‌است. و حالا وقت آن است که ما را به‌یاد بیاورد و دیگر از ما استفاده نکند. هر اتفاقی که بیفتد، ما به‌هر حال مبارزهٔ خود را برای بازگشت به‌خانهٔ خود ادامه خواهیم داد.

—حتی به‌افکار عمومی دنیا هم توجهی ندارید؟ فکر نمی‌کنید هربار که در خاک دیگران باعث‌گرفتاری می‌شوید همگی باانزجار و غیردوستانه با شما برخورد می‌کنند؟ آخر وقتی که شما یکطرفه به روی ما تیراندازی می‌کنید چطورتوقع داریدکه ما مسائل شما را بفهمیم و به‌شما احترام بگذاریم؟

—مسلم است که ما به‌افکار عمومی توجه داریم. وقتی افکار عمومی طرفدار تست دلیل آنست که حق داری. وقتی افکارعمومی با تو نیست دلیل آنست که درکارهایت‌نقصی هست. ولی این مسئله را باید طور دیگری طرح کرد، زیرا افکار عمومی از نظر ما در سطح آگاهی مهمتر است تا در سطح همدردی. حالا برایتان توضیح می‌دهم. حمله‌های جبههٔ خلق براساس کیفیت تنظیم می‌شود نه کمیت. به‌نظر ما اثرکشتن یک یهودی دور از جبههٔ نبرد بمراتب بیشتر ازکشتن صد یهودی در جبههٔ نبرد است. چون باعث جلب‌توجه بیشتری می‌شود. بنابراین اگر مغازه‌ای را در لندن آتش می‌زنیم اثر آن آتش‌سوزی کوچک معادل است با سوختن کامل یک کیبوتص. زیرا باعث می‌شود دیگران

چرای مطلب را برای خود مطرح کنند، و در اینجاست که ما می‌توانیم فاجعهٔ خود را تشریح کنیم. باید مرتب به‌شما یادآوری کنیم که ما هم وجود داریم. افکار عمومی جهان، در حقیقت هیچ‌وقت نه‌طرفدار ما بوده است ونه‌مخالف‌ما. همیشه خیلی راحت وجود ما را نادیده‌گرفته است. از سال ۱۹۱۷، زمان‌قطعنامهٔ بالفور، شما اروپائیها هیچ چیز از ما نمی‌دانید. تازه مردم کم کم دارند می‌فهمند که ما را مثل سگ‌ولگرد از خانه‌مان بیرون کرده‌اند. ما هم خانه‌ای داشتیم— مثل شما در ایتالیا، مثل یک فرانسوی در فرانسه، مثل یک انگلیسی در انگلستان، مثل یک سوری در سوریه. بله، ما توسط این خرابکاریها می‌خواهیم به‌دنیا یادآوری کنیم که در اینجا فاجعه‌ای اتفاق افتاده است و باید عدالت برقرار شود. آه، باور کنید که ما بعد از آن فاجعه حق داریم هر کاری بکنیم. حتی آن کارهائی که شما آن را خرابکاری و تروریسم می‌نامید. وقتی در سال ۱۹۱۷ انگلیسیها تصمیم‌گرفتند سرزمینی را که بیش از نود وپنج درصد اهالی آن فلسطینی بودند به‌یهودیها هدیه کنند، آن افکار عمومی کجا بود؟

—دکترحبش، آن افکار عمومی مشغول ماجرائی بود که به‌آن می‌گویند جنگ جهانی دوم. از جواب شما باید نتیجه بگیرم که برای شما اعضای جبههٔ خلق کشتن اروپائیها اهمیتی ندارد؟ باید نتیجه بگیرم که شما خیال دارید به‌بمب‌گذاری در مغازه‌ها و در پاکتهای پستی ما و به‌تیراندازی در فرودگاههای ما و عملیات تروریستی ادامه بدهید؟

—وقتی یهودیها این کارها را در فلسطین می‌کردند شما به‌آن تروریسم نمی‌گفتید. می‌گفتید جنگ آزادی‌بخش. بله، مسلم است که ما روش خود را ادامه خواهیم داد. حتی دامنهٔ آن راگسترش هم خواهیم داد. ولی کوشش خواهیم کرد که به‌اروپائیها صدمه‌ای نرسد. به سردو بچه‌ام قسم که ما خیلی به‌این نکته توجه می‌کنیم. ما به‌چریکهای خود دستور داده‌ایم به اروپائیها صدمه نزنند. در همهٔ عملیات اجراشده از طرف جبههٔ خلق در طول سال ۱۹۶۹ این دستور مورد توجه‌بوده و حتی یک اروپائی کشته نشده است. مثلاً در مورد حریق آن مغازهٔ لندن. برای فدائیان ما خیلی ساده بود که چند بمب بیندازند و عده زیادی را بکشند. در عوض فقط شبانه آنجا را آتش زدیم و تلفاتی وارد نشد. درست است که در آتن یک بچه کشته شد، ولی این به عملیات جبههٔ خلق مربوط نبود. این فقط ما نیستیم که عملیاتی را که شما خرابکاری می‌نامید، انجام می‌دهیم. فراموش نکنید که جنبشهای مختلف فلسطینی وجود دارند.

—دکترحبش، از چیزهای دیگر صحبت کنیم. مثلاً ازکشور هائی که برخلاف کشورهای ما هیچ خطری نمی‌کنند. مقصودم دوستان شما هستند.

—هدف مبارزهٔ ما فقط شکل دادن به‌فلسطین نیست، ما می‌خواهیم‌سوسیالیسم را هم در آنجا مستقر کنیم. ما به‌یک اندازه ناسیونالیست و سوسیالیست هستیم یعنی بگوئیم که جبههٔ خلق نهضتی است که توسط‌جهان‌نگری سوسیالیستی هدایت می‌شود. ما از همان سال ۱۹۶۷ یک واقعیت انکارناپذیر رافهمیده‌ایم. برای آزادی فلسطین باید نمونهٔ چین و ویتنام را سرمشق قرار دهیم. هیچ راه دیگری وجود ندارد. خیلی بر سر این موضوع تعمق کردیم، و با روش علمی. اسرائیل یک پدیدهٔ استعماری است، و استعمار یک‌پدیدهٔ امپریالیستی. بنابراین تنها کشورهائی راکه دوست تلقی می‌کنیم، و خواب ربودن هواپیماهای آنها را نمی‌بینیم، کشورهای سوسیالیستی هستند. به‌هرحال، دوست‌ترین کشورما، کشور چین است. رابطهٔ این کشور با فلسطینیها خیلی روشن و دوستانه است. و در این مورد نظریات آنها نیز دقیق است. چین می‌خواهد که اسرائیل از میان برداشته شود، زیرا تا وقتی اسرائیل وجود داردگوئی که در همهٔ کشورهای عربی یک پایگاه متجاوز امپریالیستی وجود دارد.

—و اتحاد شوروی؟

—در درجهٔ دوم، شوروی هم دوست ماست. روشن است. شوروی است که به رژیمهای عرب اسلحه می‌دهد، و یا بهتر است بگوئیم به‌رژیمهائی که فعلاً درکشورهای عربی حکومت می‌کنند. و شاید حتی درست نباشد که بگوئیم «در درجهٔ دوم»، زیرا ما با شوروی هم خیلی دوست هستیم. ببینید، موضع ما عین موضع ویتنام است. ما با هرکس که دوست ما باشد دوست هستیم. چین طرفدار ماست و به‌ما کمک می‌کند. بنابراین با او دوست هستیم. شوروی طرفدار ماست و به‌ما کمک می‌کند، بنابراین با او هستیم. ما به‌شوروی به‌آن چشمی که چینیها می‌خواهند نگاه نمی‌کنیم، و همین‌طور به‌چین با آن چشمی که شورویها توقع دارند نگاه نمی‌کنیم. مسلم است که ما خوش نداریم شوروی برنامهٔ صلح بدهد، و یا آن دست‌انداز قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل را پیش بکشد، زیرا ما صلح نمی‌خواهیم و به‌سازشهای صلحجویانه دیگر اعتقاد نداریم. و چین در این مورد با ما موافق است.

—کمک واقعی چین در چیست؟ شما هم، مثلاً، تعلیم‌دهندگان و کادرهای خود را به‌آنجا می‌فرستید؟

—نه، هرگز. از اینهاگذشته حتی به‌ویتنام شمالی‌هم نمی‌فرستیم، و به الجزیره

هم همینطور. ما اعضای جبههٔ خلق خودآموزی می‌کنیم. ما خودمان پایگاهها و دوره‌های تعلیماتی داریم و فقط تیراندازی تعلیم نمی‌دهیم. مثلاً زبان عبری هم تدریس می‌کنیم. طرز تعلیمات ما با الفتح فرق دارد.

—و عملاً هم روابط شما با الفتح خوب نیست. شما دربارهٔ یاسرعرفات چه نظری دارید؟

—آنطورکه باید و شاید دوست هستیم. وقتی با یکدیگر برخورد می‌کنیم بحثهای تندی با یکدیگر داریم. ولی در مجموع توافق داریم و نمی‌تواند هم طور دیگری باشد. هر دو در یک سنگر می‌جنگیم. ولی ما و الفتح، در خیلی موارد، افکار بسیار متفاوتی داریم. به‌عنوان مثال، ما مثل آنها هرگز پول نیروهای ارتجاعی را قبول نمی‌کنیم. ما دست به‌پولی که بوی‌گند نفت امریکائی بدهد نمی‌زنیم. وقتی برای شما لیست دشمنان خود را می‌خواندم فراموش کردم از رژیمهای ملی عربی نیز نام ببرم. رژیمهایی که الفتح با آنها همکاری می‌کند و به‌ماهیت آنها کاری ندارد. و الفتح اشتباه می‌کند، زیرا اگر من برای شما تاریخ این پنجاه و دوسال اخیر فلسطین را تشریح کنم، خواهید دید که مشکلات بزرگتر و مهمتر ما همیشه از سوی رژیمهای ارتجاعی عرب سرچشمه‌گرفته است. برای شروع از عربستان سعودی نام ببریم که در آنجا قسمت اعظم چاههای نفت در اختیار امریکائیهاست. بعد لبنان، با آن رژیم فاسدش. بعد اردن با ملک‌حسین که آماده است وجود اسرائیل را به‌رسمیت بشناسد. و این فهرست می‌تواند طولانیتر شود. پس قبول پول از آنها به‌معنی چشمپوشی از اخلاق و شرف‌است. بنابراین ما پول راخودمان دست وپامی‌کنیم. و اگر کمبود پول به‌مرحلهٔ‌مرگ و زندگی برسد، پول‌را ازکسی که دارد می‌گیریم. ما پول را می‌گیریم، قبول نمی‌کنیم. وطبیعتاً تقاضاهم‌نمی‌کنیم. هرکس وارد جبههٔ خلق می‌شود می‌داند که جبهه شوخی نمی‌کند. از اینهاگذشته، نیروی انقلابی فلسطین الفتح نیست، ما هستیم. ماهستیم که توده‌های پرولتر را، مردم واقعی را، تجهیز می‌کنیم.

—دکترحبش، پس چطور است که قسمت‌اعظم پرولتاریای فلسطینی با الفتح هستند، و در عوض در بین شما فقط روشنفکران و بورژواها دیده می‌شوند؟

—درست است، ما قوی نیستیم. و بهتر است بگوئیم هنوز قوی نیستیم. ولی از این جهت عقده‌ای نداریم. زیرا برای اینکه یک حزب پرولتری باشد کافی نیست که تعداد زیادی پرولتر عضو آن باشد. کافی است نگاهی به پرولتاریای اروپا بیندازید که همیشه با بورژواها بوده‌اند. چیزی که به‌حساب

می‌آید جهان‌نگری پرولتری است، برنامهٔ پرولتری است. در اختیار داشتن عدهٔ زیادی فدائی، مثلاً با مشوق پرداخت پول، کاملاً بی‌معنی است. صد فدائی با افکار روشن انقلابی حتماً از هزار فدائی مزدور بهتر می‌جنگند. و تازه اگر هم پول الفتح را داشته‌باشیم عدهٔ زیادی را نمی‌پذیریم. ما هنوز هم معتقدیم که قدرت فدائیان درکمیت آنها نیست. بلکه درکیفیت آنهاست. بخصوص اگر استراتژی ما اجباراً، به‌قول شما، خرابکاری، باشد.

—دکتر حبش، ولی شما چه نوع شجاعتی در تروریسم می‌بینید؟ آتش‌زدن آسایشگاه پیران ونابود کردن ذخیرهٔ اکسیژن یک بیمارستان و ساقط کردن یک هواپیما و نابودی یک سوپرمارکت به‌نظر شما شجاعانه است؟

- گریلاست. نوع مخصوصی ازجنگ چریکی است. مگر جنگ‌چریکی انتخاب هدفی نیست که امکان موفقیت در آن صددرصد است؟ مگر جنگ چریکی خراب کردن اعصاب، ایجاد خسارتهای کوچک و تولید مزاحمت و آزار برای حریف‌نیست؟ در جنگ چریکی قدرت شیطانی لازم نیست مغز لازم است. بخصوص اگر چریکها مثل ما، مثل جبههٔ خلق فقیر باشند. تصور یک جنگ معمولی ازطرف ما احمقانه است. امپریالیسم‌خیلی قدرتمند و اسرائیل بیش از اندازه قوی است. ژنرالهای‌درجه‌یک وفانتوم‌و میراژ دارند. سربازهای‌تعلیم‌دیده دارند. سیستمی دارند که می‌تواند سیصدهزار سرباز را تجهیز کند. جنگیدن با آنها مثل جگیدن با امریکاست. مردمی ضعیف و عقب‌مانده مثل مردم ما نمی‌توانند با آنها رو در-رو بجنگند. جدی فکر کنیم! برای نابود کردن آنها، باید یک ضربهٔ کوچک اینجا زد و یک ضربهٔ کوچک آنجا. باید قدم به‌قدم، میلیمتر به‌میلیمترپیش رفت، برای سالها، برای ده‌هاسال، با قاطعیت، با سرسختی، باحوصله. وبا آن سیستمهائی که ما انتخاب کرده‌ایم. سیستم ما زیرکانه است، باورکنید: مثلاً شما به‌میل خود با هواپیماهای ال‌عال سفر می‌کنید؟ من که سفر نمی‌کنم. آه، به‌نظرم ناراحت و متعجب شده‌اید؟

—بله، همینطور است، دکترحبش.

—کاملاً حق دارید. کاملاً حق دارید که مخالف باشید. ولی من نمی‌توانم به‌خود اجازه بدهم که افکار شما و احساسات شما را به‌حساب بیاورم. عین اینست که بخواهم یک عمل جراحی را بدون ریختن خون انجام دهم. قضاوت شما برای من به‌حساب نمی‌آید. هرچند که از نظر خودتان حق دارید. قضاوت مردم ما برای من مهم است. و اگر بدانید بعد از هر موفقیت عملیاتی‌ما، مردم ما چه احساسی دارند! روحیهٔ آنها اوج می‌گیرد و به‌آسمانها می‌رود. همانقدر

که شما ناراحت می‌شوید، آنها تسکین پیدا می‌کنند.

—شما هرگز دست به‌عملیات نظامی نمی‌زنید؟ آن عملیاتی که خطر مرگ دارد، نه خطر زندان؟

—خیلی هم زیاد. هشتاد وپنج‌درصد عملیات نظامی در خاک اسرائیل محصول کارماست نه الفتح. مثلاً، در منطقهٔ غزه، قسمت اعظم حملات را ما رهبری می‌کنیم. و در بقیهٔ سرزمین اسرائیلی پنجاه‌درصد عملیات تحت هدایت ماست. درغزه، در نبردی شرکت کردیم که خود موشه‌دایان گفته است یکی از بدترین نبردهای داخل خاک اسرائیل بوده است. مقصودم نبرد منطقهٔ ملاضی است. و بعد، روزی یک تانک اینجا، یک‌سرباز اسرائیلی آنجا، و یک خائن در جای دیگر به‌دست ما از بین می‌روند. چند روز قبل جاسوسی را دستگیر کردیم و بعد از محاکمه و محکومیت به‌اعدام، او را در قریه ال‌نصیره اعدام کردیم. اسمش یوسف کوکچ بود و می‌گفت که یک بازرگان عرب است. ولی درحقیقت یک افسر عالیرتبهٔ ارتش اسرائیل بود. ماه قبل یکی از رفقا به‌رستورانی که پاتوق نظامیهای اسرائیل بود حمله کرد. خودش مرد، ولی قبل از مرگ بیش از بیست‌تن از دشمنان را کشت.

—دکتر حبش، می‌خواستم کمی از شما صحبت کنیم. شما پزشک بودید و حرفهٔ شما نجات انسانها بود، نه کشتن آنها. شما مسیحی بودید و مذهب شما برپایهٔ عشق وگذشت و بخشش بود. آیا هرگز افسوس زندگی‌گذشتهٔ خود را خورده‌اید؟

—مسیحی... بودم، آری. مسیحی ارتدکس. پزشک... بودم، آری. متخصص اطفال. آن تخصص را بسیار دوست داشتم. تصور می‌کردم بهترین حرفهٔ دنیا باشد. و حقیقت دارد، می‌دانید چرا؟ چون حرفه‌ای است که در آن همه‌چیز به‌کار می‌آید: مغز، احساسات. بخصوص با بچه‌ها. چقدر دوست داشتم بچه‌ها را معالجه کنم... رها کردن حرفه‌ام سخت بود، خیلی سخت! بله،گاهی تامغز استخوانم افسوس می‌خورم.انگارسوزنی به‌قلبم فرو می‌کنند. ولی می‌بایست تصمیم‌را می‌گرفتم، و پشیمان هم نیستم. تناقض بزرگی بین فعالیت سیاسی و فعالیت حرفه‌ای من وجود داشت. انسان نمی‌تواند احساسات خودرا از استدلال‌های خود جدا کند. از یک‌طرف نجات دهد و از طرف دیگر بکشد. بالاخره برای هرانسان روزی می‌رسد که به‌خود می‌گوید: یا این یا آن.

—دکترحبش، حقیقت را بگوئید: چه‌چیز باعث شد که تصمیم بگیرید؟ چه‌چیز در شما موجب این تناسخ شد؟ می‌خواهم بفهمم، سعی کنید به‌من بفهمانید.

—چه‌چیز؟ می‌ترسم که علتش مستدل نباشد. مثلاً مارکس نبود. مارکس، را از قبل خوانده بودم، و از قبل به‌یک سلسله نتیجه‌گیری‌های علمی رسیده بودم... چه بود... احساس بود. آری. می‌دانید، من به دیدن‌نمایش‌دردهای جسمی عادت داشتم، ولی دردهای روحی را نمی‌شناختم. درد بی‌عدالتی و بی‌حرمتی را هم نمی‌شناختم. تا سال ۱۹۴۸ جوانکی بودم مثل دیگران، نمونهٔ کامل یک آدم مرفه، نمونهٔ یک جوان دانشگاهی که دوست دارد به‌استخر برود و تنیس بازی کند و با دخترها بگردد. آن اتفاق ۱۹۴۸ مرا خیلی سرخورده کرد ولی در من‌تغییر چندانی نداد. بیست و دوسال‌داشتم و در لود، نزدیکی اورشلیم زندگی می‌کردم. و مجبور نبودم در فاجعهٔ پناهندگان سهیم باشم. بعد از فراغت از تحصیل به‌طبابت پناه بردم تا از این تنها راه به‌بشریت‌خدمت کنم. و در ضمن راهی بود برای تحقق‌بخشیدن سوسیالیسم شخصی خودم. در سالهای آخر دانشگاه به‌سوسیالیسم‌گرویده بودم. ولی بعد سال ۱۹۶۷ فرا رسید. آنها به لود آمدند و... نمی‌دانم چطور توضیح بدهم... برای ما چه معنی داشت... دیگر نه خانه‌ای داشتیم و نه ملتی. هیچ کس به‌ماتوجهی‌نمی‌کرد...مجبورمان کردند فرار کنیم. آن صحنه‌ها را همیشه در مقابل چشم دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد... هرگز! سی‌هزار انسان‌گریان می‌رفتند... از وحشت فریاد می‌کشیدند... بچه‌ها در بغل مادرها و یا به‌دامن آنها چسبیده‌بودند... سربازان اسرائیلی آنها را با تفنگ می‌راندند. آنها در بین راه می‌افتادند... و اغلب دیگر برنمی‌خاستند... وحشت‌آور بود، وحشت‌آور، وحشت‌آور! بعضی چیزها رامی‌بینی و با خود فکر می‌کنی اینکه زندگی نیست، اینکه انسانیت نیست، چه‌فایده که بدن یک بیمار را معالجه کنی تا بعد دستخوش این فجایع شود؟ باید دنیا را عوض کرد، باید کاری کرد، باید اگر لازم شد آدم کشت، به‌قیمت ناآدم شدن باید آدم کشت و کشته شد... وقتی این چیزها را دیدی فکر و قلبت عوض می‌شود... احساس می‌کنی که چیزهائی مافوق زندگی وجود دارند... شما ما را نمی‌فهمید. حتی شاید ما را تحقیر می‌کنید، ولی بعدها خواهید فهمید. و دیگر ما را تحقیر نخواهید کرد و صددرصد با ما خواهید بود.

عمان، مارس ۱۹۷۲

ملك حسین اردنی

چهرهٔ پادشاه حاکی از تلخکامی و رنجی غرورآمیز بود و فاقد هرنوع خودفریبی. وقتی او را نظاره می‌کردی دلت می‌خواست برایش کاری انجام دهی، شاید هم مثلاً، برایش زمزمه می‌کردی که: «اعلیحضرت، ول کنید. بیائید برویم، خودتان را نجات دهید. اگر بمانید شما را خواهند کشت. و اگر شما را بکشند یک‌نفر هم پیدا نمی‌شود که ازتان تشکر کند. به‌زحمتش هم نمی‌ارزد، اعلیحضرت، شما بیش از حد لزوم خود را به‌خطرانداخته‌اید. شما فقط سی‌وسه‌سال دارید.» وشاید هم بهتر بود به‌جای زمزمه، این چیزها را برایش فریاد می‌کشیدی. و اگر فریاد نمی‌کشیدی به‌خاطر احترام او نبود. به‌این‌خاطر بود که می‌دانستی او هم این چیزها را می‌داند. این چیزها را در چهره‌اش می‌خواندی. درچهره‌ای که از همین حالا سبیلهای افتاده‌اش خاکستری شده است. چهره‌ای چروکیده وگویای یک جوانی زود پژمرده شده. هرگز چهره‌ای غمگین‌تر از چهرهٔ ملک‌حسین دیده‌ای؟ خط لبهای سرخورده‌اش انگارکه در آستانهٔ گریستن است —حتی وقتی که لبخند می‌زند یا می‌خندد. از اینهاگذشته به‌نظرم که خندیدن بلد نباشد: شاید در لحظات نادری، موقع بازی با بچه‌هایش بخندد. در هر حالتی و هرکجاکه غافلگیرش کنی حتماً نمی‌توانی به‌او بگوئی که زندگی یک نعمت خداداد است. البته زندگی می‌کند، و نه مثل یک آدم مقدس و پرهیزکار. زن و موتورسیکلت و ماشین کورسی و تفریحات کنار دریا و هیجانات شدید را دوست دارد. از این طرز زندگی‌اش دفاع می‌کند، و قطعاً نه از موضع یک آدم ضعیف. به‌همین‌خاطر

استفاده از طپانچه را آموخته است و تیرش به‌خطا نمی‌رود. ولی در هرحال از اینها وارسته است. شاید بتوان گفت به‌این‌خاطر که برای او هر روزی می‌تواند آخرین روز باشد.

پادشاه روی مبلی در دفتر کارش در قصر سلطنتی نشسته بود. کت و شلواری سبزرنگ و نه چندان شیک به‌تن داشت، در عوض پیراهنش قشنگ بود و کراواتش با سلیقه انتخاب شده بود. مبل بسیار بزرگ بود و او را کوچکتر از آنچه بود نشان می‌داد. قدش می‌بایست‌حدودیک‌متروپنجاه‌ونه‌سانتیمتر باشد. اگر به‌پشتی تکیه می‌داد، نوک پاهایش به‌زحمت به‌قالی می‌رسید. ولی او بی‌اعتنا به‌این‌نکته به‌پشتی تکیه‌می‌داد وآرنجهایش را روی‌دستهٔ مبل می‌گذاشت و دستها را برشکم می‌نهاد و پنجه‌ها را درهم می‌کرد. گوئی می‌خواست نشان دهد که کوتاهی‌قد برایش عقده‌ای نیست و از این بابت سرافراز هم هست. بدن ورزیده‌اش به‌کمکش می‌آمد. شانه‌های پهن و عضله‌های پر و رانهای محکم و عضلانی. بدن یک‌گاو نر جنگجو در میدان‌گاوبازی. اگر چهره‌اش را در نظر نمی‌گرفتی، این مقایسه به‌طور طبیعی به‌ذهنت می‌آمد. در او قدرت‌نومیدانهٔ گاونر جوانی را می‌دیدی که هرگز نمی‌خواهد تسلیم شود. تو دهنه‌اش را می‌گیری و او فرار می‌کند، بعد برمی‌گردد و دوباره حمله می‌کند. دوباره او را مهار می‌کنی و در قفسی می‌اندازی و او قفس را به‌لرزه درمی‌آورد تا مجبورشوی آزادش کنی و او را به‌میدان‌گاوبازی بیاوری. در آنجا می‌جنگد. هرچه بیشتر تحریکش کنی و بیشتر رنجش دهی و بیشتر زخمی‌اش کنی، بیشتر می‌جنگد. هرچند که نبردش نامطمئن و مغشوش و اشتباه باشد. یک‌شاخ به‌اینجا، یک کله به‌آنجا، یک ضربهٔ سم به‌پائین‌تر. اینست سیاست ملک‌حسین. در اینجا آدم از خود می‌پرسد نکند که تلخکامی و غمگینی او اساساً ناشی از این مسئله باشد. یعنی اینکه خود او هم فهمیده است که‌گاونر جوانی است که به‌میدان گاوبازی فرستاده شده است و از آنجا زنده بیرون نخواهد آمد. banderilleros[1] Toreros، Picadores، دوستان و دشمنان، اسرائیلیهاومصریهاوسوریهاوفلسطینیهاو همگی علیه او متحد شده‌اند. و این، در حقیقت، خیلی ساده، توطئه‌ای است علیه او. در دست داشتن قدرت ابداً راحت نیست. کافیست در نظر داشته باشیم که از ایام جوانی تا به‌حال چندبار به‌زندگی او سوءقصد شده است.

آدم می‌گوید ملک‌حسین و به‌یاد سوءقصدها می‌افتد و به‌یاد توطئه‌ها و هفت‌تیرکشی‌ها و بمب‌ها و زهرها. خود او درکتابی نوشته است: «تعداد و

۱. این سه لغت علی‌القاعده‌اسپانیولی‌است و ظاهراً در زبان اسپانیولی گاوباز و همکاران مختلف او معنی می‌دهد.ـــم.

انواع توطئه علیه من آنقدر زیاد و پی‌درپی بوده است که‌گاه خود را قهرمان یک رمان پلیسی احساس می‌کنم.» اولین توطئه وقتی شانزدمسال داشت اتفاق افتاد و در مقابل چشم او پدربزرگش را کشتند، ملک‌عبدالله را. در اورشلیم، و در مقابل مسجدالاقصی اتفاق افتاد. گلوله‌ها فقط قصد پدربزرگ را نداشتند، گلوله‌ای هم به‌طرف قلب او شلیک شد. مدال سنگینی که پدربزرگ به‌اونیفرم او زده بود او را از مرگ نجات داد. ماجرای میگهای سوری در سال ۱۹۵۸ پیش آمد. با هواپیمای خود به‌اروپا پرواز می‌کرد. دومیگ به‌او حمله کردند و او فقط بخاطر مهارت خود در خلبانی نجات پیدا کرد. هواپیمای خود را با شیرجه و اوج‌گرفتن و با زیگ‌زاگ رفتن و عوض کردن خط پرواز از آن مهلکه بیرون کشید. در سال ۱۹۶۰ با روش موذیانه‌تری خواستند او را ازمیان بردارند. سینوزیت‌گرفته بود و پزشک قطرهٔ بینی تجویز کرده بود. روزی یک شیشهٔ جدید قطره را باز کرد. قطره‌ای از شیشه روی دستشوئی چکید و دستشوئی شروع کرد به‌سوختن و چند لحظه بعد به‌جای آن قطره سوراخی باز شده بود. داروی او را با اسیدسولفوریک عوض کرده بودند. به‌خاطر دارید که یک‌بار مستخدم او باخنجر در خواب به‌او حمله کرد؟ و یا آن آشپزی که زهر درغذایش می‌ریخت؟ این ماجرا را افسر مسئول غذاها کشف کرد که قبل از فرستادن غذا آنها را به‌گربه‌های قصر می‌داد و آن‌گربه‌ها بعد از خوردن غذا مردند. و یا باز هم به‌خاطر دارید که‌در دفتر کار نخست‌وزیر هزاع‌المجالی، درست‌همان روز که بنا بود ملک‌حسین به‌دیدن او برود بمبی منفجر شد؟ حسین از این ماجرا هم جان‌سالم بدر بردزیرا بمب زودتر از موعد مقرر منفجر شد و فقط هزاع‌المجالی نخست‌وزیر و هشت نفر دیگر را کشت. یا آن‌چهار رگبار مسلسل که به‌اتومبیلی که تصور می‌کردند اتومبیل ملک‌حسین باشد شلیک شد، ولی در حقیقت اتومبیل عمویش بود؟ و یا آن ماجرای دیگر، شورش نظامی به‌سرکردگی ابونوارفرمانده کل ارتش اردن؟ نیروهای‌نظامی‌ابونوار درسربازخانه زرقاء بودند. ملک‌حسین سوار بر یک جیپ به‌آنجا رفت. از جیپ پیاده شد،ودید که طپانچه‌ای به‌سوی او نشانه رفته است، این‌بار هم زنده ماند زیرا در تیراندازی چابکتر از حریف بود. همیشه یک کلت ۳۸ به کمرش بسته است و شبها آن را زیربالشش می‌گذارد. نکته‌ای در زندگی ملک‌حسین فوق‌العاده است: هرقدر خطر مرگ برایش زیادتر شود، او بیشتر خود را در معرض خطر قرار می‌دهد. روزی که به عمان رسیدم، روی باند فرودگاه جوانکی را دیدم کم‌مو که سبیلش خیلی شبیه ملک‌حسین بود و با ادب هرچه تمامتر به‌خانمی و دوبچهٔ دیگر برای سوارشدن به‌یک هواپیمای مسافری که مقصد آن لندن بود، کمک می‌کرد. بعد از سوار

شدن آنها به‌هواپیما، جوان به‌طرف مرسدس‌بنزی که در گوشه‌ای از فرودگاه پارک شده بود رفت و پشت فرمان آن نشست و تنهای تنها به‌عمان رفت. گفته بودم: «طرف چقدر شبیه ملک‌حسین است.» و یکنفر جوابم داد: «بله، خود ملک‌حسین است. همیشه بی‌دفاع و بدون اسکورت اینجا و آنجا می‌رود.» ازاینها گذشته شجاعت ملک‌حسین نیازی به‌بحث ندارد. بی‌باکی او نقل کردنی است. درسال ۱۹۶۷، وقتی اسرائیلیها در خاک اردن پیشروی می‌کردند، تنها رئیس مملکت عربی بود که به‌خط اول جبهه رفت. تنها با جیپ خود. سربازان شکست‌خورده‌اش فرار می‌کردند و او پیش می‌رفت: زیر صفیر گلوله‌ها و بمب‌ها.

در ژانویهٔ گذشته، هنگامی که اسرائیل با پنجاه تانک به‌مرز الصفا حمله‌ور شد او به‌آنجا رفت ونبرد را شخصاً رهبری کرد. عین سرداران قدیم. امروز حتی ژنرالها هم شخصاً در جنگ شرکت نمی‌کنند. از مجموع این نکات می‌توانی نتیجه بگیری که او خطرات جسمی را دوست دارد. و روی کلمه جسمی تکیه می‌کنم: زیرا در این مسئله است که محدودیت بزرگ ملک‌حسین نهفته است. مثل گاوهای نرگاوبازی. حتی ورزشهای مورد علاقه‌اش هم فقط خطرجسمی دارند و بس. حسین دوست دارد که خود را با چتر نجات پرتاب کند. و یا موتور هلیکوپتر را خاموش کند و در حال سقوط و در آخرین لحظه دوباره هلیکوپتر را تحت کنترل خود درآورد یا اتومبیل پورشهٔ خود را با سرعت ساعتی‌سیصد کیلومتر و یا بیشتر براند، یا با جت‌هاوکر هانتر خودعملیات عجیب و غریب انجام دهد. قبلاً حتی خوش داشت که با لباس مبدل پشت یک تاکسی بنشیند و دنبال مسافر برود و از مسافر نظرش را راجع به‌پادشاه جدید یعنی ملک‌حسین بپرسد.

این خصوصیات اخلاقی پادشاه در رفتارش دیده نمی‌شد. برعکس، رفتاری‌آرام و صمیمی و لبخندی طبیعی داشت. از همان لحظهٔ اول برخورد، این خصوصیات را در رفتار او دیدم. در را بازکرد و دستم را فشرد و پرسید که آیا در اردن راحت هستم و آیا کسی‌مزاحمم نشده است. درصورت مزاحمت‌می‌بایست او را خبر کنم. روشن بود که مقصودش چیست: از لحنش می‌فهمیدی که می‌خواهد بگوید صاحب این خانه اوست و نه فدائیانی که قبلاً ملاقات کرده بودم. بعد از روشن کردن این نکته، پادشاه یک سیگار اردنی به‌من تعارف کرد و خم شد تا آن را روشن کند. در اینجا بود که به‌اوگفتم در مورد تشریفات رسمی واقعاً جاهل هستم و پادشاه از این جمله خیلی خوشش آمد. «به‌من دستور دادند که شما را اعلیحضرت خطاب کنم. این بار دوم است که فراموش می‌کنم... اعلیحضرت.» جواب داد: «ول کنید، اهمیتی‌ندارد. امروزه یک شاه چیزی نیست

مگر یک کارمند دولت، و وقت رعایت تشریفات نیست. خود من هرگز تشریفاتی نبوده‌ام.» و این موضوع کاملاً حقیقت دارد. او روزنامه‌نگاران را با پیراهن آستین‌بالازده به‌حضور می‌پذیرد. و در خانه‌ای با چند اتاق معدود و تعداد کمی مستخدم زندگی می‌کند. زنش مونا آشپزی‌می‌کند. در آن زمان همسر او مونا بود. یعنی آن دخترک انگلیسی که سابقاً ماشین‌نویس بود و تونی‌گاردینر نامیده می‌شد. در آن ایام باوجود هزاران ماجرا و خیانت، ملک‌حسین او را دوست می‌داشت. و شاید هم منشأ این عشق سادگی آن زن بود و این که از غذاپختن شرم نداشت و عنوان ملکه را نپذیرفته بود و فقط عنوان شاهزاده‌خانم را قبول کرده بود. و به‌این صورت بود که هیچ کس باور نمی‌کرد ملک‌حسین دوسال بعد او را ترک کند و زن دیگری بگیرد جوانتر و زیباتر از او. زندگی خانوادگی آنها عین زندگی یک خانوادهٔ خرده‌بورژوای معمولی بود که مخالف‌طلاق باشند.

از پادشاه اجازه خواستم که مصاحبه را شروع کنم. پذیرفت و درعین حال خیلی جدی شد. صدایش که قبلاً مردانه و حاکمانه بود، پژمرد و با زمزمه‌ای مؤدبانه‌گفت: «خواهش می‌کنم، شروع کنید.» این نکته مرا متوجه مسئله‌ای کرد که قبلاً به‌هیچ‌وجه تصورش را هم نمی‌کردم و آن اینکه پادشاه خجول باشد. در حقیقت خجول هم‌هست. عین همان‌گاوان‌گاوبازی که وقتی متوجه می‌شوند که به‌آنها صدمه‌ای نمی‌زنی خجولانه عقب می‌روند وگردن کج می‌کنند. تعجب می‌کنی. اما وقتی می‌بینی که او از دفع حملات تو و نمایش زیرکی طبیعی خود خیلی هم مفتخر است تعجب نمی‌کنی. در این مورد باید بگوئیم که هر چند تربیت او غربی است (فراموش نکنیم که ملک‌حسین در یک کالج سویسی تحصیل کرده و تربیت او مرهون‌گلوب‌پاشا مؤسس ارتش اردن است) ولی خونش هزار درصد عربی است. یعنی مرموز و پرپیچ و خم. در مقابل اولین سؤال من فکهایش درهم رفتند، و لرزش ناپیدایی در دستهایش دیدم. و این عکس‌العمل در تمام طول مصاحبه و در مقابل هر سؤال تکرار می‌شد. به‌خصوص وقتی سؤال ناجوری مطرح می‌کردم. او از مصاحبه کردن خوشش نمی‌آید و به‌این جهت مصاحبهٔ ما مصاحبهٔ درازی نبود. او به‌من چهل دقیقه مصاحبه وعده داده بود. وقتی چهل‌دقیقه‌گذشت، در حالی که ساعتش را نگاه می‌کرد و به‌زحمت خوشحالی خود راپنهان می‌داشت زیرلب‌گفت: «متأسفم، باید تمام کنیم. من یک کار دیگری هم دارم.» و هیچ راه دیگری هم برای ادامهٔ مصاحبه پیدا نکردم. دم درقول دادیم که چند روز دیگر باز هم یکدیگر را ببینیم و مصاحبه را تکمیل کنیم. ولی دیگر هرگز او را ندیدم.

***

شاید به‌این علت که خود او هم می‌دانست درآن بحث صمیمی نبوده نمی‌خواست دوباره آن را از سر بگیرد. و شاید هم آنچه او راجع به‌فلسطینی‌ها به‌من گفته بود حتی یک دروغ بزرگ بود؟ برآن مبلی که او را در خود بلعیده بود به‌من گفت که کاملاً با فلسطینیها متحد است وحاضر است آنها را تحمل کند و بی‌نهایت مشتاق صلح با آنها است. لغت صلح را به‌راحتی یک سقز می‌جوید. پنج‌ماه بعد اعراب بدوی خود را علیه فلسطینیها شوراند و آنها را در یک کشتار وحشتناک سلاخی کرد. کشتاری که امروزه به‌سپتامبر سیاه موسوم است. فدائیان از خود دفاع کردند و نبرد چند روزی ادامه داشت، بی‌فایده. بکلی غافلگیر شده بودند و علیه یک ارتش کامل کاری از دستشان ساخته نبود. حتی در اردوگاههای فراریان هزاران تن کشته شدند. اشخاصی که کشته‌شدگان را دیده‌اندمی‌گویند نیروهای ملک‌حسین خیلی بی‌رحم بوده‌اند. آلت تناسلی و پا و دست کشته‌ها را بریده بودند. زنده زنده و دست‌بسته. عدهٔ دیگری را سربریده بودند. و پیرزنها و بچه‌ها هم در میان قربانیها... ماجرائی زشت، بی‌نهایت زشت. تمام دنیای متمدن با انزجار ملک‌حسین را محکوم کرد. و عدهٔ زیادی می‌گفتند که او با این کار وضع را خرابتر از پیش کرده است. و اشتباه هم نمی‌کردند زیرا نجات‌یافتگان‌به‌لبنان پناه بردندو از آنجا بشدت عملیات تروریستی خود را دوچندان کردند. و حال ما باید این عملیات را تحمل کنیم، حوادثی مثل کشتار مونیخ و کشتار فیومیچینو. کشتارهائی که به‌ما نباید ربطی داشته‌باشند، و تهدیدها... آیا ملک‌حسین را به‌مناسبت دروغگوئی‌اش باید تحقیر کنم؟ نمی‌دانم، فکر می‌کنم که نه. کسی که رئیس مملکت آشفته‌ای مثل کشور اوست نمی‌تواند استراتژی‌خود را برای دشمن فاش کند و یا با یک روزنامه‌نگار درددل کند. واز آنجا که او راه نجات خود را از دست فدائیان در تغییر ناگهانی رفتار خود و کشتاری غیرمنتظره تشخیص داده بود طبیعتاً چارهٔ دیگری جز دروغ گفتن به من نداشت. ولی خیلی خیلی خوب دروغ گفت و این دروغ چهرهٔ فاجعه‌بار او را خوب ترسیم می‌کند. فاجعه سرنوشت است، و احتیاج خائن! کیست که بخواهد جای ملک‌حسین باشد؟

اوریانافالاچی: اعلیحضرت، کیست که در اردن حکمروائی می‌کند؟ فدایان در تمام کشور پایگاه کنترل دارند و در مرزها به‌حمله دست می‌زنند. در دهات فدائیان هستند که تصمیم می‌گیرند. دیگر عجیب نیست اگر بگوییم آنها دولتی در داخل دولت شما تشکیل داده‌اند.

ملک‌حسین: خیلی از کارهای ما عیب دارند. می‌دانم. افراطها و بسیاری از موضع‌گیریهائی که نمی‌توانم اجازه بدهم. وگاهی این مسائل باعث برخورد می‌شوند. برسر این مسائل مفصلاً با رهبران آنها صحبت کرده‌ام. تعهداتی را که آنها پذیرفته‌اند ولی رعایت نمی‌کنند به‌آنها خاطرنشان کردم: اردن یک کشور مستقل است. و اردن مورد حمله‌های انتقامی اسرائیل قرار دارد. رهبران آنها در مقابل صحبتهای من برخوردی منطقی داشتند و تصور می‌کنم بعضی چیزها عوض شود. ولی هنوز خیلی راه داریم تا بگویم تمام امور مطابق میل ما پیش می‌رود. به‌هرحال... وقتی از من می‌پرسند که چرا جلو فدائیان را نمی‌گیرم و چرا آنهارا اخراج نمی‌کنم... جواب می‌دهم: من جلو آنها رانمی‌گیرم، آنها را اخراج نمی‌کنم. نه اینکه قادر نباشم، نمی‌خواهم. این حقیقت ندارد که من زندانی فدائیان هستم. این گفتهٔ ادارات تبلیغاتی اسرائیل است. حقیقت‌ندارد که من قادر به‌کنترل آنها نیستم. حقیقت اینست که من نمی‌خواهم آنها را کنترل کنم. زیرا آنها کاملاً حق‌دارند بجنگند و مقاومت کنند. بیست‌سال است که رنج می‌برند. و اسرائیل خاک آنها را اشغال کرده است. آن خاک، خاک اردن هم هست: اگر اردن نباشد، چه کسی به‌فدائیان کمک می‌کند؟ فراموش نکنید که عدهٔ بسیاری از اتباع ما فلسطینی هستند. فراموش نکنید که فاجعهٔ پناهندگان فلسطینی در اینجا از هر جای دیگر چشمگیرتر است. من باید با آنها باشم.

—اعلیحضرت، ولی آنها با شما نیستند. در بین فدائیان، دوستی زیادی با شما ندیدم. و اغلب چیزهائی علیه شما دیدم که شاید بتوان‌گفت خصومت بود.

—وقتی عده‌ای تحت تجاوز قرار می‌گیرند و در قلبشان فقط غضب وجود دارد، رفتار آنها عواقبی غیرقابل کنترل پیدا می‌کند. من از این نکته رنج می‌برم ولی دلسرد نشده‌ام. به‌توافقی خواهیم رسید: رهبران آنها مردان سبکسری نیستند و من خوش‌بین هستم. البته خسته‌کننده‌است‌وگاه خیلی مشکل. ولی در زندگی انسان باید انتخابی بکند و به‌آن انتخاب وفادار بماند. من نگاهداری فدائیان را انتخاب کرده‌ام و به‌آن وفادار خواهم ماند. هرچند که رفتار من دن کیشوت‌وار و یا ساده‌لوحانه جلوه می‌کند... روزی بالاخره به یک توافق صلح‌آمیز خواهیم رسید.

—اعلیحضرت، شما واقعاً به‌رامحل صلح اعتقاد دارید؟

—بله، اعتقاد دارم. من همیشه به قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل اعتقاد داشته‌ام. و همیشه در راه تحقق آن مبارزه کرده و خواهم کرد. رفتارم

کاملاً روشن است: می‌گویم و تکرار می‌کنم که اسرائیلیها باید از سرزمین‌های اشغال‌شدهٔ ۱۹۶۷، بیرون بروند. هیچ راه دیگری برای برقراری صلح وجود ندارد. ولی اسرائیل نمی‌خواهد عقب‌نشینی کند. اسرائیل صلح نمی‌خواهد.

—شما با قبول قطعنامهٔ شورای امنیت حق وجود اسرائیل را نیز به‌رسمیت می‌شناسید. شما وجود اسرائیل را به‌عنوان یک واقعیت تاریخی و غیرقابل نابودی نفی نمی‌کنید؟

—نه، نفی نمی‌کنم. قبول آن قطعنامه به خودی خود به‌رسمیت شناختن اسرائیل را نیز در بر دارد. و به‌این‌معنی است که من زندگی مسالمت‌آمیز با اسرائیل را ممکن می‌دانم.

—اعلیحضرت، ولی این مسئله کاملاً نقطهٔ مقابل آن چیزی است که فدائیان می‌خواهند! فدائیان می‌خواهند اسرائیل را نابود کنند. و حق موجودیتی برای آن نمی‌شناسند. فدائیان هرکس را که قطعنامهٔ شورای امنیت را قبول کند دشمن و حتی بدتر از آن خائن می‌دانند. آنها هر نوع مصالحهٔ صلح‌جویانه را رد می‌کنند و نه تنها دست از جنگ نمی‌شویند، بلکه علناً جنگ می‌خواهند. اعلیحضرت چگونه می‌خواهند موضع خود را با موضع فدائیان تطبیق دهند؟

—ظاهراً این مواضع آشتی‌ناپذیرند. ولی من مطمئن هستم که دیر یا زود فدائیان نیز قانع خواهند شد که لازم است به‌یک مصالحه برسیم. سایر کشورهای عربی نیز دربارهٔ لزوم این مسئله آنها را قانع خواهند کرد. و بعد از اینها، در حقیقت تفاوت زیادی بین خواست من که جستجوی صلح است و خواست آنها که جنگ است وجود ندارد. در کشورهای غربی این نکته شاید قابل فهم نباشد. ولی برای ما که طرزفکر بازتری داریم این‌مسئله تعجب‌آور نیست: چه‌من و چه فدائیان می‌خواهیم که حقوق ما و حقوق آنها به‌رسمیت شناخته شود. من به‌شما می‌گویم که اگر اسرائیل قطعنامهٔ شورای‌امنیت را قبول کند، حملهٔ چریکها پایان خواهد یافت: چریکها دیگر علت وجودی نخواهند داشت. سرسختی اسرائیل علت وجودی چریکهاست و نه بالعکس.

—اعلیحضرت، اجازه بدهید که با شما موافق نباشم. فدائیان ابداً به‌عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی قانع نیستند. اگر اسرائیل ارتش خود را عقب بکشد، فدائیان در نقاط پیش‌رفته‌تری به‌حملات خود ادامه خواهند داد. و یکی از دلائلی که اسرائیل عقب نمی‌نشیند همین نکته است.

—من باید این اعتقاد را داشته باشم. من می‌خواهم که باور نکنم

اینطور است. من باید به‌صلح اعتقاد داشته باشم: یکی باید به‌صلح اعتقاد داشته باشد...

—اعلیحضرت، در مورد تأسیس دولت فلسطین، هنگام مصاحبه با رهبران آنها شنیدم که می‌گویند در این دولت منطقهٔ چپ رود اردن یعنی ساحل غربی رود اردن نیز شامل دولت آیندهٔ فلسطین خواهد بود. مگر این سرزمین جزو خاک کشور اردن نیست؟

—آری، ولی تقریباً همهٔ اهالی آن فلسطینی هستند یعنی فلسطین است. و بنابراین کاملاً طبیعی است که فلسطینیها دیر یا زود آنجا را بخواهند. و من مطابق انتخابی که کرده‌ام و باید به‌آن وفادار باشم طبیعی است که نباید با این مسئله مخالفت کنم. و وقتی آن لحظه سر برسد، از فلسطینیهای منطقهٔ ساحل غربی می‌خواهم تصمیم بگیرند که یا بااردن بمانند و یا دولت مستقلی تشکیل دهند. به‌آنها خواهم‌گفت: دربارهٔ آیندهٔ خود بتنهایی تصمیم بگیرید. و بعد هر چه آنها تصمیم بگیرند قبول خواهم کرد.

—ولی از اردن... چه باقی خواهد ماند؟

—باقی خواهد ماند... آنچه باید باقی بماند. خوب می‌دانم که ساحل غربی حاصلخیزترین منطقهٔ سرزمین اردن است. اسرائیل با اشغال آن صدمهٔ اقتصادی عظیمی به‌ما وارد کرده است. ولی باز هم لزوم یک انتخاب پیش می‌آید: منافع و یا وجدان. وقتی یک پادشاه، یا یک رئیس‌مملکت، به‌خودمختاری ملتها اعتقاد دارد، باید این اصل را تا به‌انتها اجرا کند. خیلی راحت است که آدم در حرف لیبرال باشد. لیبرال‌بودن در عمل مشکل است. وقتی این جنگ تمام شود، اردن کشوری خواهد بود که سخت‌تر و بیرحمانه‌تر و تلخ‌تر از هر کشور دیگری بهای سنگینی این جنگ را پرداخته است.

—این بخش از اردن که شما حاضرید از آن صرف نظر کنید شامل اورشلیم نیز هست، اعلیحضرت؟

—آری... ولی اورشلیم هرگز ملک خصوصی کسی نخواهد بود. اورشلیم به‌یک اندازه برای مسلمانان، مسیحیان و یهودیان مقدس است. در این مورد ما اعراب همگی توافق داریم. بنابراین مسئلهٔ فوری اینست که اسرائیل توجه داشته و قبول کند که ما بر روی قسمت عربی اورشلیم حقوقی داریم. و توقع نداشته باشد که آن را ضمیمه خاک اسرائیل کند. شما از اختلافات آیندهٔ دنیای عرب صحبت می‌کنید و فراموش کرده‌اید که اسرائیل با توسعه‌طلبی خود می‌خواهد ما را له کند.

—اعلیحضرت، آن اختلافات متعلق به آینده نیستند، به‌زمان حال

تعلق دارند. اتحاد اعراب وجود ندارد. این امر در رباط مشاهده شد.
—کنفرانس رباط مفید نبود. ولی من همیشه اعتقاد داشته‌ام که اتحاد اعراب با جمع کردن رهبران آنها بر سریک میز تحقق نخواهد یافت. این اتحاد از راه تماسهای جداگانه بین یک رئیس مملکت با رئیس یک مملکت دیگر به‌وجود خواهد آمد؛ یعنی خیلی کند و با حوصلهٔ زیاد. ما و سوریه، ما و مصر... بارها در مصر بوده‌ام، و باز هم حاضرم به‌آنجا بروم، هر ملاقات تازه بسیار مفیدتر از آنست که دیگران تصور می‌کنند. کنه مطلب شکافته می‌شود و ریزه کاری‌های مسائل روشن می‌شود.

—حتی با مصر، حتی با عبدالناصر؟ راستی اعلیحضرت در مورد عبدالناصر بگویم. همیشه شما به‌دیدن او می‌روید. ناصر هرگز به دیدار شما نیامده است. آیا از این مسئله می‌توان نتیجه‌گیری‌هائی کرد؟

—هر کس کمتر از سفر بترسد، بیشتر سفر می‌کند. بعضی‌ها را هواپیما ناراحت می‌کند، چون جان خود را خیلی دوست دارند. در این مورد می‌توان گفت که هواپیما مرا ناراحت نمی‌کند. و برای دیدن دوستان از سفر کردن ترسی‌ندارم.

—و نه حتی وقتی که دوستان، مثل آن دومیگ سوری، خیال ساقط کردن شما را داشته باشند؟ شاید اشتباه می‌کنم اعلیحضرت، ولی آیا همیشه دوستان شما، مثل عبدالناصر نبوده‌اند که به‌جان شما سوءقصد کرده‌اند؟

—نمی‌خواهم از این مسئله صحبت کنم... لزومی ندارد از این مسئله صحبت کنیم... اعراب دوستان من هستند، متحدین من هستند...

—اعلیحضرت این را می‌دانم. ولی ما در زبان ایتالیائی ضرب‌المثلی داریم که می‌توانیم در اینجا آن را به‌کار بریم: خدا مرا از شر دشمنان حفظ کند. در مورد دوستان خودم مواظبت خواهم کرد. در عمل هم، وقتی شما به‌دیدن دوستان می‌روید همیشه یک طپانچه با خود همراه دارید. شما مطمئن هستید که یک طپانچه برای دفاع از جان خود برایتان کافی باشد؟

—در غرب همیشه نگران این هستند که من کشته شوم. اولین سؤال آنها همیشه اینست: شما از کشته شدن ترسی ندارید؟ نه، حتی به‌آن فکر هم نمی‌کنم. قسم می‌خورم. بقدری خطر مرگ را مقابل چشم خود دیده‌ام که به آن، مثل شب و روز، عادت کرده‌ام. از اینهاگذشته اگر وسواس مردن را داشته باشم دیگر نباید از خانه‌ام بیرون بیایم و حتی در آنجا نیز امنیت ندارم. من

عرب هستم و به‌تقدیر اعتقاد دارم. خواست خداست، و آنچه باید پیش بیاید، پیش می‌آید.

—اعلیحضرت، تمام آن کسانی که از برخورد با خطر لذت می‌برند از تقدیر صحبت می‌کنند.

—نه، این درست نیست که من از خطر خوشم می‌آید. هیچ آدم عاقلی با جان خود بازی نمی‌کند. ولی در زندگی من خطر به‌یک عنصر طبیعی تبدیل شده است. مثل آب برای ماهی. یک ماهی حتی به‌فکرش هم نمی‌رسد که دارد در آب زندگی می‌کند. زیرا در جای دیگری قادر به‌زندگی نیست. من از ورزش خوشم می‌آید، درست، و در ورزش همیشه نوعی خطر وجود دارد. در غیر این صورت ورزش نیست. ولی من بخاطر خطر ورزش نمی‌کنم بخاطر حرکت وتمرین ورزش می‌کنم. یک‌بار شخصی از من پرسید که آیا به‌نظر من قابل تحسین‌ترین صفت یک انسان شجاعت اوست؟ در جواب کمی مکث کردم. البته یک مرد اگر شجاع نباشد مرد نیست. ولی شجاعت جسمی اگر همراه هوشیاری نباشد به دردی نمی‌خورد و آنچه در یک انسان به‌نظر من قابل تحسین‌ترین صفت است هوش است. فقط با هوش و اراده می‌توان مسائل را حل کرد.

—اعلیحضرت، حتی با اینها هم نمی‌شود کاری کرد. و مورد شما خودش نمونه‌ای است. اعلیحضرت، شما اول صحبتتان برایم از برنامه‌های عالی خود چیزهائی گفتید، ولی من می‌خواهم یک‌سؤال واقع‌بینانه از شما بکنم. آیا فکر نمی‌کنید که دیگر قادر به‌تحمل نیستید؟ خواب آن رؤیای عملی را که رها کردن مسائل و به‌جهنم فرستادن گرفتاریهایتان باشد نمی‌بینید؟ و آرزو نمی‌کنید که خود را کنار بکشید، و درگوشه‌ای آرام و پر از صلح و صفا زندگی کنید؟

—چرا... می‌ترسم اینطور باشد. روزهائی پیش می‌آید که آدمی مثل من و با این حرفه واقعاً به‌این مسئله فکر می‌کند. یک روز صبح از خواب بلند می‌شود و با خود می‌گوید: کافی است... هرصبحی برای خود معمائی است. ادامه بدهم یا نه؟ و هر صبح معما را حل می‌کنم و به‌خود می‌گویم ادامه بدهم. باید ادامه بدهم. می‌دانید، من برای پادشاهی خلق نشده‌ام. وقتی بچه بودم و هنوز دورنمای پادشاه‌شدن بسیار دور بود —زیرا که بعد از پدربزرگم می‌بایست پدرم پادشاه بشود— برای انتخاب حرفه‌ای فکر می‌کردم. و در انتخاب حرفهٔ وکالت دادگستری و خلبانی مردد بودم. اگر کسی مثل من به قانون اعتقاد داشته باشد مطالعات حقوقی خیلی جالبند. قانون جستجوی تمام سؤالهاست. می‌دانم که می‌توانستم یک وکیل دعاوی طراز اول بشوم. بازی جدلی درست و نادرست، حق و ناحق... آری! ولی از آن بهتر هم حرفهٔ خلبانی

است. هدایت هواپیما برای من لذتی وصف‌ناپذیر دارد: فضاهای باز، تکنولوژی ...وقتی من هواپیمای خود را هدایت می‌کنم هرگزبه‌خلبان دوم اجازه نمی‌دهم به‌فرمانها نزدیک شود. ولی پدربزرگم خیلی زود فوت کرد... پدرم مریض‌شد... و من بناچار پادشاه‌شدم. چقدر هم جوان بودم. به‌زور هفده‌سال داشتم.سن کمی بود، خیلی کم. و اگر بدانید چقدر برایم سخت بود. هیچ چیز نمی‌دانستم و مرتب اشتباه می‌کردم، اشتباه... چند سال اشتباه کردم خدا می‌داند. خیلی دیر آموختم.

—اعلیحضرت، وقتی آموختید لذت بردید؟ نه، بهتر است سؤال را با عبارات صادقانه‌تر و شدیدتری مطرح کنیم: امروزه‌روز فکر می‌کنید پادشاهی به‌زحمتش بیارزد، اعلیحضرت؟

—چه سؤال مشکلی، مرا در محظور قرار می‌دهید. قبلاً هم به‌شما گفتم که من این حرفه را انتخاب نکرده‌ام. و اگر در اختیار من بود، احتمالاً این حرفه را انتخاب نمی‌کردم. زیرا اگر رئیس مملکت‌بودن محکومیتی است باموعد معین، پادشاه بودن محکومیتی است‌برای‌همهٔ زندگی. ولی‌من نباید مسئلهٔ خوش‌آمدن و یا عکس آن را برای خودم مطرح کنم. مسئلهٔ من اجرای وظیفه‌ام حتی خلاف میل خودم است. در هرکاری روزهائی پیش می‌آید که آدم را خسته می‌کند. حال آدم را به‌هم می‌زند و من اگر به‌این حالت تسلیم شوم، عاقبت کارم مثل آن اشخاص بوالهوسی خواهد شد که مرتب کار عوض می‌کنند و دست به‌همه‌کاری می‌زنند و همهٔ کارها را به‌بدترین وجه انجام می‌دهند. نه! تا وقتی که ملتم مرا بخواهد، و تا وقتی که در میان ملتم زنده باشم و آنها مرا بخواهند، من وظیفهٔ پادشاهی خود را رها نخواهم کرد. این را قبلاً در این‌باره پیش خودم سوگند خورده‌ام. و فقط مسئلهٔ آبرو و افتخار نیست، باورکنید. من سرزمین خود را دوست دارم. و معتقدم که رهاکردن این سرزمین و زندگی در ساحل لاجوردی فرانسه بی‌غیرتی است، خیانت است. بنابراین، من خواهم ماند، چه به‌زحمتش بیارزد و چه‌نیارزد؛ و به‌هر قیمتی که تمام شود. حاضرم رو در رو با هرکس که خیال دارد مرا بیرون کند درگیر شوم.

عمان، آوریل ۱۹۷۲

ایندیرا گاندی

زنی باورنکردنی که بر نیم میلیارد خلق خدا حکمرانی می‌کند، و حتی در جنگی که امریکا و چین با آن مخالف بوده‌اند پیروز شده است. حالا دیگر هیچ کس قادر نیست او را از اریکهٔ قدرتش که به‌شیوه‌ای دموکراتیک به‌دست آورده و برآن تکیه زده است، به‌زیر بکشد. عده‌ای می‌گویند که تا بیست‌سال دیگر هم نخست‌وزیر هند خواهد ماند، و از آنجائی که پنجاه‌سال هم بیشتر دارد، می‌توان گفت مادام‌العمر مقام خود را حفظ خواهد کرد. او، در حقیقت، تنها زن واقعی دوران ماست. و یا یکی از شخصیتهای نادر صاحب‌قدرت در دوران کمیابی شخصیت‌های اصیل و صاحب قدرت؟ به‌رهبرانی که امروزه سرنوشت دنیا را به‌دست دارند با دقت بنگرید. به‌غیر ازچند استثناء،گوئی که بقیه نمونهٔ مجسم ابتذال وکسالت هستند. در مقایسه با آنها، پیروزی ایندیراگاندی مثل پیروزی یک اسب اصیل غیرقابل بحث است. از اینهاگذشته او به‌پیروزی عادت کرده است. آیا هرگز شده است که ببازد؟

ترسیم چهره‌ای از اوکاری طاقت‌فرسا است. شخصیت او از پذیرش هر رنگی‌گریزانست و هیچ شکل معینی نمی‌پذیرد. خیلی چیزها به‌هم آمیخته و در عین‌حال میان‌خود در تضاداند. خیلیها او را دوست ندارند. او را زنی وقیح و بی‌تعارف و جاه‌طلب و بی‌رحم می‌دانند. او رابه‌خرده کاری ایدئولوژیک، نیرنگ‌بازی وعوام‌فریبی متهم می‌کنند. و خیلیهای دیگر او را دوست دارند، تا حدعشق. او را زنی قوی وشجاع وباگذشت و نابغه می‌دانند. خوش‌طینتی وتعادل

ودرستکاری او را می‌ستایند. دربین آنهائی که او را دوست ندارند اغلب مردها را می‌بینی و در بین آنها که او را دوست دارند، اغلب زنها را. واقعاً هم مشکل است که مرد باشی و این‌جمله را که در هند رواج داردبشنوی: «She wears the trousers all right»[1] به‌عبارت دیگر، اگر زن باشی وقتی می‌بینی که موفقیتهای غول‌آسای او چقدر خرب چرندیات طرفداران عقیدهٔ پدرسالاری را تکذیب می‌کند واقعاً احساس می‌کنی که انتقامت را گرفته‌ای وآزاد هستی. ولی آیا اینها حق دارند یا آنها؟ شاید هر دوحق داشته باشند. در مورد چهره‌های بزرگ تاریخ همیشه این‌طور بوده است. قضاوتها در مورد آنها حتی بعد از مرگ هم همیشه متناقض بوده است و حقیقت در هر دو جانب نهفته است. به هر حال برای‌حفظ یک‌کشور، بخصوص کشوری که مثل هندوستان اینچنین تحت‌کشمکش و اینچنین پیچیده است نباید جزء مقدسان بود. هنری کیسینجر هر چه می‌خواهد بگوید («هوشیاری به‌کار ریاست مملکت نمی‌خورد، صفت لازم برای رئیس مملکت قدرت داشتن است. شجاعت، زیرکی و قدرت») ولی بایدگفت که برای حکومت برکشوری مثل هند هوشیاری لازم است. و اگر ایندیراگاندی به‌معنی واقعی کلمه مقدس نیست، و اگر لذایذ زندگی را دوست دارد، درعوض براستی باهوش است. مثلاً، هوش او را در لابلای این مصاحبه هم می‌توان دید. مصاحبه کردن با او ازفهمیدن او آسان‌تر است. و نه‌به این خاطر که ملاقات با اوساده است، به‌این خاطر که اگر قبول کند ترا ببیند، رفتارش به‌طرزعجیبی عاری از تصنع است. بدون خواهش وتمنا مفصلاً صحبت می‌کند. حتی درحالتی که نتواند و یا نباید، جوابت را می‌دهد ونهایت‌اینکه‌به‌جمله‌هائی پناه می‌برد که هم تأیید می‌کنند و هم تکذیب. مقصودم صحبتهای سیاسی اوست. درعوض در مورد مسائل شخصی، کاملاً خودجوش است. هیچ‌چیز را پنهان نمی‌کند، عریان می‌شود: با صدائی نوازشگر و زنگدار و خیلی جذاب. صورتش هم جذاب است. چشمهای زیبائی دارد. فندقی وکمی غمگین. و لبخندی عجیب و بخشنده و معمائی که ترا سخت کنجکاو می‌کند. به‌هیچ کس شبیه نیست، و همان جعدهای سیاه‌گیسویش که در طرف چپ بنحو عجیبی خاکستری شده است —گوئی که آن را نقره‌ای کرده است— مشخصهٔ اوست. بدنش کشیده و ریزه است. فقط ساری می‌پوشد و پلوورهای غربی. در او خیلی چیزهای غربی می‌بینی. حتی در لحظاتی که فکر می‌کنی در دنیای فرزانگی عهد قدیم فرو رفته است، ناگهان افکار جدیدش می‌ترکند. ببینید در جواب سؤال من دربارهٔ مذهب چه‌گفته است. وقتی رئیس مملکت مذهبی‌ترین مردم دنیا باشی،

۱. شلوار به‌او خوب برازنده است.—م.

واقعاً دل شیر می‌خواهد که بگویی به‌خدایان اعتقاد نداری وبه‌انسان اعتقاد داری.

وقتی به‌صحبتهایش‌گوش می‌کنی باید مرتب به‌خاطر بیاوری که زنی معمولی نیست و سرنوشت وگذشتهٔ معمولی‌هم ندارد. قبل از هر چیز دخترجواهر-لعل‌نهرو است و مرید مهاتماگاندی یعنی آن دو مرد افسانه‌ای که جرأت کردند و با امپراطوری انگلیس درافتادند و پایه‌های آن را درهم شکستند، او درسایهٔ آن دو مرد بزرگ شد و تربیت‌یافت و شکل‌گرفت. و اگر امروز نهرو رابه‌عنوان پدر ایندیرا به‌یاد می‌آورند، باید بدانیم که تا دیروز ایندیرا را فقط به‌عنوان دختر نهرو می‌شناختند. و اگر امروز اسم‌گاندی که درضمن اسم فامیل ایندیراست باعث اشتباهاتی می‌شود (گاندی اسم فامیل شوهر ایندیراست که در ضمن با مهاتماگاندی هیچ نسبت نداشته است) بایدگفت که تا دیروز بخشی ازمحبوبیت ایندیرا مدیون این نام بود. در مورد او بایدگفت زنی است که در میان افراد استثنائی و در زمانه‌ای استثنائی به‌دنیا آمده است. خانوادهٔ نهرو از نسلها قبل دست اندرکار سیاست بوده‌اند. پدر بزرگش یکی از مؤسسان حزب کنگره بوده، حزبی که ایندیرا عضوآنست. والدین و عمه‌اش از اعضای هیئت اجرائیهٔ آن حزب بودند. عمه‌اش ویجایالاکشمی پاندیت تنها زنی‌است که مدتی ریاست مجمع عمومی سازمان ملل را به‌عهده داشت. ایندیرا در زمان کودکی فقط با سبیل مهاتما بازی نمی‌کرد، با سبیل تمام مردان مهمی که هندوستان را ساختند بازی کرده بود. مبارزات استقلال هند جلو چشمان او عملی شد، اولین دیدار او با زندگی حملهٔ شبانهٔ پلیس برای توقیف آنها بود. برایم تعریف کرد که بعد از حملهٔ پلیس، او هربارکه در را به‌روی دوستان باز می‌کرد می‌گفت: «متأسفم، هیچ کس نیست. پدر، مادر، پدربزرگ، مادربزرگ، عمه، همگی در زندان هستند.» و به‌همین مناسبت، او را در هشت سالگی برای تحصیل به‌سویس فرستادند. ولی در سیزدهسالگی برگشت و یک سازمان چریکهای کوچولو تشکیل دادبه‌اسم: بریگادمیمونها. شش هزار بچه عضوآن بودندو مأموریت آن فقط به‌بردن پیغامها محدود نمی‌شد، گاهگاهی حتی به‌سربازخانه‌های انگلیسی‌حمله می‌کردند. و به‌رهبری او. نامه‌های نهرو به‌دخترش از زندان مال این دوره است: «ماه کوچک من! بیاد داری که چقدر شیفتهٔ ژاندارک بودی و می‌خواستی مثل او باشی؟ خب، ما در هند درحال ساختن تاریخی هستیم که شبیه زمان ژاندارک است. من و تو آنقدر خوش‌اقبالیم که در چنین دوره‌ای زندگی می‌کنیم...» امروزآن نامه‌ها در دوجلد چاپ شده و در مدارس تدریس می‌شود.

او هم به‌زندان رفته است. سیزده ماه. و بر اساس حکم دادگاه مخصوص

می‌بایست به‌هفت‌سال محکوم شود. شوهرش هم با او در زندان بود. وقتی به اروپا برگشت و در سامرویل کالج آکسفورد نامنویسی کرد و به‌عضویت حزب کارگر انگلیس درآمد، با یک وکیل دعاوی جوان اهل بمبئی به‌نام فروزی گاندی آشنا شد. او هم سخت درگیر سیاست بود. در سال ۱۹۴۲ در دهلی ازدواج کردند. شش‌ماه بعد مقامات انگلیسی هر دو را دستگیر کردند، و به‌اتهام خرابکاری. و این سرآغاز آن ازدواج مشکل بی‌سرانجام بود. در سال ۱۹۴۷، وقتی نهرو نخست‌وزیر شد، ایندیرا عملاً به‌خانهٔ پدری نقل‌مکان کرد. پدرش همسرش را از دست داده بود و احتیاج داشت که زنی در کنارش باشد. فروزی گاندی این انتخاب را تحمل نکرد. و تا روز مرگش، در سال ۱۹۶۰، که در اثر سکته قلبی روی داد، با این کار مخالفت کرد. نتیجه‌ای نداشت. ایندیرا، شاید بخاطر آنکه فروزی به‌زنهای دیگر توجه بسیار داشت، در آن هفدمسال بیشتر با پدر زندگی کرد تا باشوهر. به‌ایندیرا «اولین زن هندوستان» و «فرزند ملت» لقب داده بودند. همراه پدر به‌سفر می‌رفت، همراه پدر با سران کشورهای دیگرملاقات می‌کرد، همراه پدر در میتینگهای مختلف شرکت می‌جست. در سال ۱۹۵۶ او هم عضو هیئت اجرائیهٔ حزب شد. در سال ۱۹۵۸ رئیس حزب شد و مردانی را که در زمان کودکی تحسین کرده بود از حزب تصفیه کرد. بعد ازمرگ نهرو، درسال ۱۹۶۴، به‌نظر می‌رسید که باید جای پدر را بگیرد. در انتخابات ۱۹۶۶ عملاً جای پدر راگرفت: حزب او با کسب ۳۵۵ کرسی در مقابل ۱۶۹ کرسی پیروز شد. بعدها در انتخابات ۱۹۷۰ پیروزی او دوچندان شد. زندگی سیاسی او با زندگی‌گلدامایر وجوه اشتراک زیادی دارد. ایندیرا هم مثل‌گلدا، از طریق فعالیت حزبی به‌مقام خود رسیده است. واین تنها نقطهٔ مشترک بین‌آن دونیست. گلدا هم ازدواجی ناموفق داشت و او هم بخاطر قدرت شوهر دوست‌داشتنی و دو فرزندش را فدا کرده بود. زندگی آنها نمونهٔ‌گویائی است از این مسئله که برای زنان با قریحه ایفای نقش در زندگی و در ضمن حفظ زندگی خانوادگی و سعادت شخصی، چقدر دشوار است. و حتی‌به‌جای دشوارباید بگوئیم غیرممکن است. و باورنکردنی است که درست رنج و بی‌عدالتی‌زن بودن را در زندگی این دو زن می‌بینیم که تصادفاً در بالاترین نقطهٔ هرم قرار دارند. و چه درد عذاب‌آوری است وقتی می‌بینی که مرد می‌تواند براحتی سرنوشت خود را دنبال کند بی‌آنکه مجبور باشد از خانوادهو از عشق خود چشم بپوشد. زن نمی‌تواند. برای زن ایجاد همزیستی میان این دومسئله ممکن نیست. و یا درصورت امکان فاجعهٔ بزرگی است.

ایندیراگاندی را در دفترکارش درکاخ دولتی ملاقات کردم. دفتر

کاری که سال پدرش بود: بزرگ و سرد و بی‌تجمل. پشت‌میز تحریری خالی نشسته‌بود. کوچک‌و ریزنقش. وقتی‌وارد شدم ازجایش بلند شد و به‌استقبالم‌آمد و با من دست داد. بعد به‌پشت‌میزش برگشت و نشست و با یک نگاه دُم هرچه تشریفات بود چید، انگار که بگوید: زودباش، اولین سؤال. وقت را تلف نکنیم. من وقت زیادی ندارم که هدرکنم. در آغاز مصاحبه، با احتیاط جواب می‌داد. بعد مثل‌گلی شکفته شد وگفتگوی ما بدون اشکال به‌جلو خزید. در محیطی از دوستی‌وتفاهم متقابل. بیش از دوساعت با هم بودیم، و بعد ازپایان مصاحبه، با من از دفترکارش خارج شد و تادم در تاکسی که در خیابان منتظرم بود همراهی‌ام کرد. در طول راهروها و پله‌ها زیر بازوی مراگرفته بود. گوئی مرا ازسالها قبل می‌شناخت. از این در و آن در صحبت می کرد: به‌تعظیم کارمندان دولتی با اشاره‌ای کوتاه جواب می‌داد. آن روز حالت خسته‌ای داشت. ناگهان به‌اوگفتم: «من درحقیقت به‌شما حسرت نمی‌خورم و دلم نمی‌خواهد جای شما باشم.» و او جوابم داد: «اشکال کار در مسائلی نیست که با آنها روبرو هستم بلکه در وجود آن احمقهائی است که احاطه‌ام کرده‌اند.» چهل و هشت ساعت بعد، وقتی در مصاحبه اشکالاتی پیدا کردم و تقاضا کردم که باز هم او را ببینم، بدون تشریفات به‌منزلش رفتم. ویلائی بود معمولی که در آن با دو فرزندش راجیو و ساینا و زندگی می کند. آسان‌ترین کار دنیا ملاقات ایندیراگاندی در خانه‌اش است. صبحها مردم مختلف با عرضحال و اعتراض و دسته‌گل به آنجا می‌روند و این نکته را بخوبی می‌بینی. زنگ زدم. منشی‌اش در را بازکرد. تقاضا کردم که نخست‌وزیر نیم‌ساعت دیگر به‌من وقت بدهد. منشی گفت: «ببینم» به‌داخل خانه رفت و با ایندیرا بازگشت. «بفرمائید، بفرمائید، چائی‌میل دارید؟» در اتاق نشیمن روبروی حیاط نشستیم و یک‌ساعتی صحبت کردیم. به‌غیر از جواب سؤالات من، برایم از پسرش راجیو صحبت کرد که با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده و خلبان شرکت هواپیمائی هندی است، و بعد از پسر دومش سانیاو که طراح اتومبیل است و فعلاً مجرد است. بعد پسر بچهٔ قشنگ‌سبزه‌روئی را که در حیاط بازی می کرد صدا کرد و با لطافتی عجیب او را در آغوش کشید و زمزمه کرد: «این نوهٔ من است، مردی است که‌در دنیابیشتر از هر کس‌دیگری دوستش دارم.» دیدن این زن قدرتمند که بچه‌ای را در آغوش داشت تأثیر عجیبی در بیننده می‌گذاشت. ترا به‌یاد آن بیعدالتی‌ای می‌انداخت که قبلاً توصیف کردم، آن بی‌عدالتی که‌گریبانگیر زنانی است که می‌خواهند از سرنوشت خود دفاع کنند و به‌این مناسبت در تنهائی رنج‌آوری به‌سر می‌برند.

***

مصاحبه با ایندیرا یک نتیجه داشت. علی‌بوتو آن را خواند. لج کرد، وحسودانه کسی را دنبال من فرستاد و خواست که حرفهای او را هم‌گوش کنم. ولی این ماجرای دیگری است که بعداً نقل خواهم کرد.

اوریانا فالاچی: خانم‌گاندی، سؤال‌هـای بسیاری از شما دارم، شخصی و سیاسی. ولی سؤالات شخصی را به‌هرحال بعداً خواهم پرسید، چون اول می‌خواهم بفهمم چرا همه از شما می‌ترسند. و شما را زنی بسیار خونسرد، و حتی یخ تصور می‌کنند و سخت‌دل...

ایندیـراگانـدی: چـرایش در صداقت مـن است. در صداقت بـی‌انـدازهٔ مـن. وگناهم اینست که چرا وقت را در پرچانگی‌های بی‌حساب تلف نمی‌کنم. مثلاً در هندوستان رسم است که نیم‌ساعت اول هر برخوردی به‌تعارفات معموله تلف شود: «حال شما چطور است، حال بچه‌هایتان چطور است، حال نوه‌هایتان چطور است و... و... و...» من پرچانگیهای بیهوده را رد می‌کنم و در بهترین حالت تعارفات را بعد از تمام شدن کارها به‌عمل مـی‌آورم. ولـی ایـن رفتار مـن در هندوستان هرگزمقبول نیست و وقتی‌می‌گویم: «معطل نشویم وفوراً برویم سر اصل مطلب»، معمولاً ناراحت می‌شوند و از اینجاست که به‌من نسبت خونسرد و حتی یخ و سخت‌دل داده‌اند. علت دیگری هم هست که باز هم از صداقت من ناشی می‌شود: بازی در نمی‌آورم. من نقش بازی کردن بلد نیستم و همیشه خودم را همان نشان می‌دهم که هستم، ناراحت یا خوشحال. اگر خوشحال باشم‌خوشحال ظاهر می‌شوم و اگر عصبی باشم، عصبی می‌نمایم و بدون توجه به‌عکس‌العمل طرف مقابل. هرکس زندگی سخت مراگذرانده باشد، عکس‌العمل دیگران برایش بی‌تفاوت می‌شود. شما مختارید که هر سؤالی از من بکنید.

—بسیار خوب. از بدترین سؤال‌ها شروع می‌کنم. شما پیروز شدید، پیروزی کامل، در یک جنگ ولی خیلیها مثل من معتقدند که این پیروزی شما پیروزی بسیار خطرناکی است. شما واقعاً تصور می‌کنید که بنگلادش متحد مطلوبی برای شما خواهد بود؟ فکر نمی‌کنید که بعدها برای خود شما به‌وزنهٔ بسیار سنگین و ناراحت‌کننده‌ای تبدیل شود؟

—ببینید، زنـدگـی همیشه پـر از مخاطـرات است و مـن فـکر می‌کنم باید با خطر مقابله کرد. به‌نظر من آدم باید همیشه آن کاری را که درست می‌داند انجام دهد. و اگر آن کار درست خطری هم داشته باشد... آری، لازم است که

آدم خطر کند. این فلسفهٔ همیشگی زندگی من بوده است: هرگز به‌عواقب اقدامات لازم خودم فکر نکرده‌ام. من عواقب کارها را بعداً بررسی می‌کنم یعنی بعد از اینکه شرایط جدیدی به‌وجود آمد. و باید برحسب آن شرایط جدید اقدام کرد. همین و بس. شما می‌گوئید این پیروزی خطرناك است. من می‌گویم که هنوز نمی‌توان گفت که خطری وجود دارد. من هنوز آن خطری را که شما گوشزد می‌کنید نمی‌بینم. ولی اگر آن خطرات فرضی به‌واقعیت تبدیل شوند... من مطابق شرایط جدید اقدام خواهم کرد. امیدوارم که این صحبت من جنبهٔ مثبت داشته باشد. من می‌خواهم جواب مثبت بدهم. می‌خواهم بگویم که بین ما و بنگلادش دوستی برقرار خواهد بود. و روشن است که دوستی یکجانبه نمی‌تواند باشد: هیچ کس برای هیچ و پوچ کاری نمی‌کند، هر کس از دستی چیزی می‌دهد و با دست دیگر چیز دیگری می‌طلبد. مثلاً اگر ما به‌بنگلادش چیزی دادیم، آنها هم طبعاً چیزی به‌ما خواهند داد. و چرا بنگلادش قادر به اجرای تعهداتش نباشد؟ آنها منابع اقتصادی فراوانی دارند که قادر است کشور آنها را بسیار زود بار دیگر به‌پا خیزاند. به‌نظر من بنگلادش از نظر سیاسی هم از طرف اشخاص پخته‌ای هدایت می‌شود. فراریانی که به کشور ما گریخته بودند دارند به‌خانه‌هایشان برمی‌گردند...

—واقعاً دارند برمی‌گردند؟

—آری، تا بحال دومیلیون نفر از آنها برگشته‌اند.

—دومیلیون از شانزده میلیون. خیلی زیاد نیست.

—نه، ولی فرصت بدهید. دارند با عجله برمی‌گردند. با عجلهٔ زیاد. من شخصاً خیلی راضی هستم. بیش از انتظارم راضی هستم.

—خانم گاندی، وقتی من به‌خطر پیروزی شما اشاره می‌کردم مقصودم فقط بنگلادش نبود. اشاره‌ام بیشتر به‌بنگال غربی بود که جزئی از هندوستان است. و امروز داریم کم کم زمزمهٔ خودمختاری و جدائی آن را می‌شنویم. من شعارهای ناسالی‌ها را در کلکته شنیدم... در بین این شعارها جمله‌ای از لنین بود که می‌گوید: «انقلاب جهانی از شانگهای و کلکته شروع خواهد شد.»

—نه! ممکن نیست. می‌دانید چرا؟ زیرا هندوستان در حال انقلاب است. همه چیز در حال تغییر است. مسالمت‌جویانه و به‌شیوه‌ای دموکراتیک. خطر کمونیسم وجود ندارد. البته اگر به‌جای حکومت من یک حکومت دست راستی بر سر کار بود، خطر کمونیسم هم وجود داشت. و در واقع هم کمونیستها فقط وقتی در اینجا پیشرفت کردند که مردم فکر می‌کردند حزب ما به‌راست گرایش

پیدا کرده است. و حق هم داشتند: در مقابل چنین خطری راه دیگری بجز پناه بردن به‌چپ افراطی وجود ندارد. ولی حالا که مردم کوششهای ما را می‌بینند و احساس می‌کنند که داریم بسیاری از مشکلات را حل می‌کنیم، قدرت کمونیستها درحال تحلیل است. راجع به‌ناسالیهای بنگال‌غربی،می‌توانم بگویم که آنها را کاملاً تحت کنترل داریم. و به‌زودی ناسالیهای بنگلادش را هم تحت کنترل خواهیم آورد. نه، من برخلاف شما انتظار وقایع ناگواری را ندارم.

- وقایع ناگوار، در بنگال اتفاق افتاده است. من شخصاً در داکا، بعد از آزادی، شاهد کشتارهای وحشتناکی بوده‌ام.

—در پنج روز اول و نسبتاً کم. «نسبتاً کم» در مقایسه با کشتارهائی که دیگران کردند. و در مقایسه با آن یک‌میلیون انسانی که دیگران کشتند. بله، وقایع ناگواری بودند و ما سعی کردیم جلوگیری کنیم. و اگر بدانید چه‌تعداد انسان‌های دیگر را نجات دادیم! ولی ما نمی‌توانستیم همه جا حاضر باشیم و همه چیز را ببینیم. طبیعتاً بسیاری از آن وقایع خارج از اختیار ما بود. در هر جامعه عده‌ای وجود دارند که رفتارشان شایسته نیست. ولی آنها را هم بایددرك کرد. از زورخشم و انتقام کور شده بودند. برای اینکه قضاوتتان منصفانه باشد کافی نیست که فقط چند روز در آنجا به‌سر ببرید بلکه باید جای آنها می‌بودید و ماهها رنج می‌کشیدید و کشتارها را می‌دیدید.

—خانم‌گاندی، می‌دانید که شما هندیها را متهم می‌کنند که باعث این جنگ بوده‌اید. و حمله را شما آغاز کرده‌اید. چه‌جوابی دارید؟

—اگر خیلی به عقب برگردیم ما قبول داریم که به‌موکتی باهینی‌ها کمک کرده‌ایم. بنابراین اگر از آن تاریخ و از آن کمک‌ها شروع کنیم، شروع جنگ با ما بود. ولی راه دیگری هم نداشتیم. ما قادر نبودیم دهمیلیون پناهنده را در خاك خود نگاهداری کنیم. و قادر به‌تحمل اوضاعی چنین بی‌ثبات هم نبودیم. هجوم پناهندگان موقتی نبود، برعکس مداوم و افزایش یابنده بود. مدام بر تعداد آنها اضافه می‌شد و طبیعتاً داشتیم به‌نقطهٔ انفجار می‌رسیدیم. ما دیگر قادر به‌کنترل هجوم پناهندگان نبودیم و به‌خاطر منافع خود می‌بایست جلو این هجوم را بگیریم. این نکته را به‌آقای نیکسون هم‌گفتم. و همچنین به سایر رؤسای ممالك که برای جلوگیری از وقوع جنگ به‌دیدارشان رفته بودم. و اما در مورد لحظه شروع جنگ واقعی، به‌راحتی می‌گویم که پاکستان جنگ را شروع کرد. آنها بودند که با هواپیماهایشان ساعت پنج‌عصر آن روز معروف به‌ما حمله کردند. و اولین بمبها را روی شهر اگرا ریختند. می‌توانم برایتان ثابت کنم که ما حتی غافلگیر شدیم. تنها روز تعطیل ما در هیئت وزیران روز

آخر هفته است که اجازه داریم از دهلی خارج شویم. در آن روز حتی یک وزیر هم‌در دهلی نبود. من به کلکته رفته بودم. وزیر دفاع به‌پاتنا رفته بود و قرار بود از آنجا به‌بانگالوره برود. وزیر دارائی به‌بمبئی رفته بود و از آنجا قرار بود به‌پونه برود. فرماندهٔ نیروهای مسلح نمی‌دانم درکجا بود و قرار بود به کجای دیگر برود. همه مجبور شدیم با عجله به‌دهلی برگردیم، و به‌این دلیل حملهٔ متقابل ما فردای آن روز شروع شد. در حالی که علی‌القاعده می‌بایست ظرف چند ساعت تصمیم بگیریم. و به‌این علت بود که پاکستان توانست چند منطقه را اشغال کند. طبیعتاً آمادگی داشتیم و می‌دانستیم که اتفاقاتی روی خواهد داد. ولی در حقیقت فقط در مقابل حملهٔ هوائی آمادگی کامل داشتیم. و اگر اینطور نبود، احتمالاً ما را شکست می‌دادند.

—خانم‌گاندی، به‌سفر اخیرتان به امریکا و اروپا برای جلوگیری از جنگ اشاره کردید. آیا امروز می‌توانید حقیقت را به ما بگوئید؟ با نیکسون چه قراری‌گذاشتید؟

—در مورد این سفر باید بگویم که مثل بچه‌ای بودم که بخواهدسوراخ سد عظیمی را با انگشت خود بگیرد تا از انهدام آن جلوگیری کند. چیزهایی وجود دارند که... نمی‌دانم... نمی‌شود... ولی چرا! حقیقت اینست که من با نیکسون رک و پوست کنده صحبت کردم: و به او همان چیزهایی را گفتم که قبلاً به‌آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای‌برانت‌گفته بودم. بدون جمله‌پردازی گفتم که ما نمی‌توانیم حضور ده‌میلیون پناهنده را قبول کنیم: ما دیگر نمی‌توانیم این وضع خطرناك انفجارآمیز را تحمل کنیم. بله، آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای برانت قضیه را خیلی خوب فهمیدند. ولی در عوض آقای‌نیکسون‌نمی‌فهمید. مسئله در اینجاست که اگر دیگران مسئله را طوری بفهمند، آقای نیکسون آن مسئله را طور دیگری می‌فهمد. و من ظن داشتم که او خیلی طرفدار پاکستان باشد می‌دانستم که امریکائیها همیشه پشتیبان پاکستان بوده‌اند. و تازه آنهم‌نه اینکه واقعاً طرفدار پاکستان باشند، محض مخالفت با هند طرفدار پاکستان بودند. ولی در این اواخر احساس می‌کردم که دارند تغییر می‌کنند. البته نه به‌این معنی که از پاکستان دست بردارند، بلکه به‌معنی کاهش ضدیت با هندوستان.اما اشتباه‌می‌کردم.برخورد من‌با نیکسون برای اجتناب از جنگ هیچ ثمری نداشت. نتیجه‌اش فقط یک تجربهٔ شخصی بود: هرگاه شخصی علیه تو اقدام می‌کند، همیشه آن اقدام به‌نفع تو تمام می‌شود یا لااقل می‌توانی آن را به‌نفع خودت تمام کنی. این یکی از قوانین زندگی است. امتحان کن و می‌بینی که در هر لحظهٔ زندگی این قانون معتبر است. می‌دانید چرا در انتخابات اخیر

پیروز شدم؟ چون در بین مردم محبوبیت داشتم، البته، چون خوب کار کرده بودم. ولی همچنین به این علت که مخالفین رفتار ناشایسته‌ای با من داشتند و می‌دانید چرا این جنگ را بردم؟ چون ارتش من لیاقت داشت، البته، ولی درضمن به‌این علت که امریکائیها طرفدار پاکستان بودند.

—نمی‌فهمم.

—برایتان توضیح می‌دهم. امریکا همیشه تصور می‌کند که به‌پاکستان کمک کرده است. ولی اگر کمک نکرده بود، پاکستان کشور نیرومندتری می‌شد. اگر درکشوری رژیم دیکتاتوری نظامی بر سر کار باشد با پشتیبانی از این رژیم نمی‌توان واقعاً به‌آن کشور کمک کرد. باعث شکست پاکستان رژیم نظامی آن بود. آن رژیمی که از طرف امریکا پشتیبانی می‌شد. بعضی‌دوستی‌ها خیلی هم خطرناک می‌شوند. باید در مورد کمک دریافتی از دوستان خیلی دقت کنیم.

—و چینی‌ها؟ چینی‌ها هم طرفدار پاکستان بودند، و اگر اشتباه نکنم چین بزرگترین دشمن بالقوهٔ هندوستان است.

—نه. من علتی برای دشمنی میان خودمان و چین نمی‌بینم. ما نمی‌خواهیم دشمن آنها باشیم. اگر آنها می‌خواهند با ما دشمن باشند، نمی‌دانم واقعاً چکار باید بکنم. ولی من فکر نمی‌کنم که آنها واقعاً بخواهند با ما دشمنی کنند. چون آنها هم در تحلیل آخر از این دشمنی سودی نخواهند برد. و اما راجع به‌موضع‌گیری آنها در این جنگ... آه... من معتقدم که از امریکائیها زرنگتر بودند. البته بیشترش حرف بود و اگر واقعاً دلشان می‌خواست می‌توانستند خیلی بیشتر به‌پاکستان کمک کنند. آری یا نه؟ امریکائی‌ها ناوگان هفتم خود را به‌خلیج بنگال فرستادند نه‌چینی‌ها. من، محض احتیاط نیروهای خود را از مرز چین عقب نکشیدم، ولی مطمئن بودم که چین هرگز دست به‌اقدامات‌نظامی علیه ما نخواهد زد، و، به‌عبارت دیگر، بهتر است بگویم که هرگز به‌امکان شروع جنگ جهانی سوم فکر نکردم. البته اگر امریکا شلیک می‌کرد و یا فقط به‌لنگر انداختن در خلیج بنگال اکتفا نمی‌کرد، شاید جنگ جهانی سوم شروع می‌شد. ولی صادقانه باید بگویم که هرگز به‌این مسئله فکر نکردم.

—خانم‌گاندی، می‌دانید که وقتی آدم با شما، که در مکتب عدم خشونت تربیت شده‌اید از جنگ صحبت می‌کند چه احساسی در خود دارد! من از خود می‌پرسیدم که شما در آن روزهای درگیری چه حالی داشتید.

—شما باید بدانید که این اولین جنگ من نبوده است. در جنگهای دیگری هم بوده‌ام. ولی بهرحال راجع به‌فلسفه عدم خشونت ماجرای کوتاهی

برایتان تعریف می‌کنم. هندوستان در سال ۱۹۴۷ تازه استقلال یافته بود. پاکستان به کشمیر که در آن زمان بدست یک مهاراجه اداره می‌شد حمله کرد. مهاراجه گریخت و مردم کشمیر که به‌وسیلهٔ شیخ عبدالله رهبری می‌شدند از هندوستان تقاضای کمک کردند. لرد مونت‌باتن که هنوز فرماندار کل بود اعلام کرد که تا وقتی که پاکستان رسماً به هند اعلان جنگ نداده است نمی‌تواند به کشمیر کمک کند و ابداً هم نگران کشتار مردم کشمیر نبود. در اینجا بود که رهبران ما قراردادی امضاء کردند تا برعلیه پاکستان وارد جنگ شوند. مهاتماگاندی، پیامبر عدم‌خشونت هم زیر این مدرک صحه‌گذاشته بود. آری، او هم جنگ را انتخاب کرده بود. می‌گفت هیچ راه دیگری وجود ندارد. جنگ برای دفاع، و دفاع از دیگران امری است اجتناب‌ناپذیر.

—ولی مسئله در اینجاست که به‌نظر من این جنگ بلاشک یک جنگ برادرکشی است. این مسئله را به‌ژنرال اورورا و ژنرال نیازی هم‌گفتم. و هر دوجواب دادند: «آری، در تحلیل نهایی ما برادریم.»

—و نه فقط در تحلیل نهایی. ما از هر جهت برادریم. هندیها و پاکستانیها کاملاً برادرند. می‌دانم که شما تعجب کرده بودید که چرا بعد از فتح داکا، افسران هندی و پاکستانی دست یکدیگر را فشردند. ولی به‌یاد داشته باشید که تا سال ۱۹۶۵ در ارتش ما و ارتش پاکستان ژنرالهائی وجود داشتند که در حقیقت برادرخونی هم بودند، برادرخونی، فرزندان یک پدر و مادر. عموئی در این ارتش بود و برادرزاده‌ای در ارتش دیگر، یا یک پسرعمو اینجا و یک‌پسرعمو آنجا. امروز هم تقریباً همانطور است. تازه یک چیز دیگر: زمانی در سویس دوسفیر کبیر بودند. یکی سفیر هند بود و دیگری سفیر پاکستان و این دو سفیر هر دو برادر خونی یکدیگر بودند. آه، این تقسیم کشورهای ما که از طرف انگلستان تحمیل شد چقدر غیرطبیعی است! جز تقسیم و نابودی خانواده‌ها حاصلی نداشت. من ماجراهای دلخراشی به‌یاد دارم. مردمی که مهاجرت می‌کردند و مردمی که نمی‌خواستند مهاجرت کنند... بسیاری از مسلمانان نمی‌خواستند هند را ترک کنند و به‌پاکستان بروند. ولی تبلیغات رسمی آنها را با وعدهٔ شرایط بهتر و رفاه کامل فریفت و آنها رفتند. از سوی دیگر بسیاری از هندوها نمی‌خواستند در پاکستان بمانند. ولی وابستگی‌ها و املاکی که داشتند آنها را مجبور کرد بمانند تا بعدها به‌دشمنان ما مبدل شوند: چقدر پوچ و بی‌معنی است! و وقتی فکر کنیم که برای استقلال هندوستان، هندوها و مسلمانان متفقاً مبارزه کرده بودند واقعاً پوچ است. البته در زمان انگلیسیها گروههای متخاصم هم وجود داشتند و برخوردهای شدیدی هم روی می‌داد.

و بعدها دانستیم که این برخوردها به‌تحریک عده‌ای بوده که منافعشان اجازهٔ همزیستی بین ما را نمی‌داده است: آنها در انتظار تقسیم هندوستان بودند. سیاست تفرقه‌اندازی میان ما سیاست همیشگی خارجی‌ها بود وحتی بعد از تقسیم هندوستان هم ادامه یافت. اگر هند و پاکستان با هم بودند... نمی‌گویم مثل دو کشور یک فدراسیون... می‌گویم مثل دو کشور همسایه و دوست... مثلاً مثل ایتالیا و فرانسه... باور کنید هر دو خیلی بیشتر پیشرفت می‌کردند. ولی ظاهراً بعضی‌ها منافعشان در آنست که ما پیشرفت نکنیم. منافع «بعضی»ها ایجاب می‌کند که ما همیشه در حال جنگ باشیم و یکدیگر را بدریم. آری من می‌خواهم تا حدی پاکستان را توجیه کنم. چه می‌بایست بکنند؟ آنها راتشویق می‌کردند که به‌ما حمله کنند، به‌آنها اسلحه می‌دادند تا به‌ما حمله کنند. و آنها هم حمله کردند.

—بوتو می‌گوید که حاضر است با هند یک فدراسیون تشکیل دهد. خانم گاندی، نظر شما در این باره چیست؟

—می‌دانید... بوتو آدم چندان متعادلی نیست. وقتی صحبت می‌کند، هرگز معلوم نمی‌شود مقصودش چیست. مثلاً این بار چه مقصودی دارد؟ می‌خواهد با ما دوست شود؟ ما مدتهاست که می‌خواهیم با آنها دوست باشیم. من همیشه این را آرزو کرده‌ام. و این نکته‌ای است که غربی‌ها نمی‌دانند. مطبوعات غربی همیشه تبلیغ کرده‌اند که هند دشمن پاکستان است و بالعکس، که هندوها دشمن مسلمانان‌اند و بالعکس. و این مطبوعات هرگز نگفته‌اند که حزب ما همیشه با این‌گرایش مبارزه کرده است. از همان زمان تقسیم ما عقیده داشتیم که خصومت مذهبی اشتباه و بی‌معنی است و در هر مملکتی باید اقلیتها وجود داشته باشند، و اقلیتهای مذهبی باید درکنار یکدیگر زندگی کنند. چطور ممکن است که در دنیای پیشرفتهٔ امروز عده‌ای را بخاطر مذهبشان کشت؟!؟ امروز مسائل طرح شده و قابل حل بکلی چیزهای دیگری هستند. مسئله فقر است و حقوق فرد و تغییراتی که تکنولوژی به‌ما تحمیل می‌کند. مسائلی که باید به‌حساب بیایند اینها هستند نه مذهب! زیرا مسائلی کلی هستند و به یک اندازه برای ما و پاکستان مطرحند. من اشخاصی را که فریاد وا مذهبا و مزخرفاتی از این قبیل می‌کشند جدی تلقی نمی‌کنم. و متأسفانه در هند هم از این نوع اشخاص وجود دارند. و همانهائی هستند که مرتب تکرار می‌کنند: «ما نمی‌بایست وجود پاکستان را قبول کنیم. حالا که وجود دارد باید نابودش کرد.» ولی اینها معدودی دیوانه هستند که در تودهٔ مردم تأثیری ندارند. در هند تبلیغات ضد پاکستان وجود ندارد. طبیعتاً در دوران جنگ کمی تبلیغات

شد ولی در همان ایام توانستیم آن را مهار کنیم. و در عمل هم پاکستانیها متحیر ماندند. در بیمارستانهای صحرائی زندانیانی بودند که می‌گفتند: «چطور؟ شما یک پزشک هندو هستید و می‌خواهید مرا معالجه کنید؟ » ببینید، به‌بوتو فقط یک جواب می‌توانم بدهم: اگر خود او می‌داند که چه می‌گوید، این حرف او تنها چیزی است که می‌توان گفت. و اگر مقصودش آن نیست، چه آینده‌ای خواهد داشت؟ به‌من می‌گویند که بوتو جاه‌طلب است. من امیدوارم که خیلی جاه‌طلب باشد: جاه‌طلبی به‌او کمک خواهد کرد تا واقعیت را ببیند.

—خانم گاندی، اجازه بدهید جملهٔ معترضه‌ای بگویم. شما مذهبی نیستید، درست است؟

—اه... بسته به‌اینست که مقصودتان از مذهب چه باشد. روشن است که به‌معابد و پرستش خدایان و این قبیل کارها نمی‌پردازم. ولی اگر مقصودتان از مذهب ایمان به‌انسانیت نه به‌خدایان، و کوشش در بهتر کردن انسان و خوشبخت‌تر کردن او باشد به‌این معنی مذهبی هستم، و خیلی هم مذهبی هستم.

—خانم گاندی، امیدوارم سؤال ناراحت کننده‌ای نبوده باشد.

—نه، چرا؟

—پس این سؤال ناراحت کننده است. شما همیشه طرفدار سیاست عدم تعهد بوده‌اید. ولی در ماه اوت گذشته پیمان دوستی هند و شوروی را امضاء کردید. به‌نظر شما بین این دو مسئله تضادی وجود ندارد؟

—نه، فکر نمی‌کنم. معنی عدم تعهد چیست؟ معنی عدم تعهد اینست که ما به‌هیچ یک از بلوکهای نظامی وابسته نباشیم. و برای خود این حق را محفوظ بداریم که به‌دلخواه خود دوست هر کشوری باشیم و نفوذ هیچ کشوری را قبول نکنیم. تمام این مسائل بعد از امضاء پیمان دوستی هند و شوروی دست نخورده باقی مانده است. دیگران هر چه می‌خواهند فکر کنند و بگویند. سیاست ما به‌خاطر اتحاد جماهیر شوروی عوض نخواهد شد. می‌دانیم که سرنوشت هند به‌صلح جهانی بستگی دارد. به‌هرحال این پیمان وجود دارد و به‌نظر شما موضع ما را نسبت به‌شوروی و در مقابل سایر کشورها تغییر داده است. آری، این پیمان وجود دارد. و فقط از یک طرف نگاه کنیم. در موقعیت جغرافیائی ما دقت کنید و خواهید فهمید که چرا ما برای شوروی آن‌قدر اهمیت داریم. اما، در مسائل بین‌المللی این پیمان هیچ چیز را تغییر نداده است. یعنی مانع از این نخواهد شد که ما با کشورهای دیگر دوست باشیم. و عملاً هم‌اینطور است. این پیمان مانع عملکرد سیاست عدم تعهد ما نخواهد شد. زیرا سیاست ما بنحو

مؤثری عمل می‌کند. و به‌شما اطمینان می‌دهم که ما مثل گذشته مستقلاً در مورد مسائل تصمیم می‌گیریم و اصلاً برایمان مهم نیست که این تصمیمات خوشایند شوروی و چین و امریکا و فرانسه و هر کشور دیگری باشد یا نه. چیز دیگری هم می‌خواهید بدانید؟ یک ماه بعد از امضاء آن پیمان شخصی از چوئن‌لای نظرش را در این مورد پرسیده بود. و چوئن‌لای جواب داده بود: «هیچ فرقی نکرده است. هیچ نمی‌دانم چرا باید تغییری بکند.»

—ولی به‌زودی سفارت هند در هانوی افتتاح خواهد شد و این مسئله تغییری در اوضاع داده است. در واقع شما رئیس کمیسیون بین‌المللی نظارت در ویتنام هستید. این کار چه معنی دارد؟ به‌معنی آنست که از شرکت و ریاست کمیسیون بین‌المللی صرف‌نظر خواهید کرد؟

—نمی‌دانم... طبیعتاً این مسئله مطرح شده است... ولی هنوز به‌راه حل آن فکر نکرده‌ام. صحبت از این مسئله... نه، باشد از همین مسئله صحبت کنیم. کمیسیون بین‌المللی نظارت هیچ کاری انجام نمی‌دهد. هرگز هیچ کاری نکرده است. چه فایده که در آن باشیم و یا نباشیم؟ قبل از افتتاح سفارت در هانوی مدتها به‌این مسئله فکر کردم. ولی‌واقعاً تصمیم سختی نبود. همه سیاست امریکا در ویتنام را می‌شناسیم. در سایگون اوضاع به‌کلی غیرعادی است، ومن از اقدامات خود راضی هستم.

—پس آنهائی که شما را از پدرتان چپ‌روتر تلقی‌می‌کنند حق‌دارند؟

—ببینید، من دنیا را به‌چپ و راست تقسیم نمی‌کنم. برایم ابداً اهمیتی ندارد که شخصی در راست یا چپ یا مرکز قرار داشته باشد. هرچند که این اصطلاحات را همه، منجمله خود من، به‌کار می‌بریم ولی باید بدانیم که این اصطلاحات به‌کلی معنی خود را از دست داده‌اند. برای من فلان یا بهمان برچسب هیچ اهمیتی ندارد: مهم برای من حل مسائل و رسیدن به هدفهایم است. من چند هدف دارم. همان هدفهای پدرم: بالابردن سطح زندگی مردم، ریشه‌کن کردن سرطان فقر، از بین‌بردن عواقب عقب‌ماندگی اقتصادی. و می‌خواهم موفق شوم. و می‌خواهم به‌بهترین وجه ممکن موفق شوم و در این راه برایم مهم نیست که دیگران اقدامات مرا دست‌چپی یا دست‌راستی تلقی کنند. وقتی هم که بانکها را ملی کردیم همین قضایا بود. من طرفدار ملی کردن نیستم، دربارهٔ ملی کردن سخن‌پردازی نمی‌کنم و معتقد نیستم که ملی کردن تنها راه‌حل از بین بردن بی عدالتیهاست. در موارد ضروری طرفدار ملی کردن هستم. وقتی برای اولین‌بار این مسئله مطرح شد در حزب ما تشنجی

ایجاد شدو دو جریان طرفدار ومخالف ملی کردن به‌وجود آمد. من برای‌جلوگیری از متلاشی‌شدن حزب مصالحه‌ای پیشنهاد کردم: به‌بانکها یکسال دیگر وقت می‌دهیم تا ثابت کنند که احتیاجی به‌ملی کردن آنها نیست. یکسال گذشت و دیدیم که بانکها قادر به کاری نبودند و مثل سابق باز هم پولها به جیب ثروتمندان صاحب صنایع و دوستان بانکداران می‌رفت. به‌این صورت نتیجه گرفتم که باید بانکها را ملی کرد. و بانکها را ملی کردیم نه‌به‌عنوان یک اقدام سوسیالیستی یا ضد سوسیالیستی بلکه به‌عنوان اقدامی لازم. هر کس که فقط به‌خاطر تظاهر به‌چپ‌روی چیزی را ملی‌می کند به‌نظر من‌آدم بی‌فکری است.

—ولی خود شما در موارد بسیاری لغت سوسیالیسم را به کار برده‌اید.

—آری. زیرا نزدیکترین چیز به آن هدفی است که ما می‌خواهیم عملی کنیم. زیرادرهمهٔ‌جوامعی‌که نوعی از سوسیالیسم را به‌اجراگذاشتند، تا حدودی تساوی اجتماعی و اقتصادی برقرار شده‌است. ولی امروزه حتی لغت سوسیالیسم هم معانی بسیار و تفسیرهای مختلف دارد. روسها خود را سوسیالیست می‌دانند، سوئدی‌ها هم خود را سوسیالیست می‌دانند. همه خود را سوسیالیست می‌دانند. و فراموش نکنیم که در آلمان هم نوعی ناسیونال‌سوسیالیسم وجود داشت.

—خانم‌گاندی، برای شما معنی سوسیالیسم چیست؟

—عدالت. آری، عدالت. یعنی کوشش برای کارکردن در جامعه‌ای متساویتر.

—ولی به‌معنی عملی آن یعنی آزاد از جهان‌نگری‌ها.

—آری. چرا باید خود را به‌یک جهان‌نگری که توسط آن نمی‌توان هیچ کاری کرد، متکی کنیم؟ من هم برای خود جهان‌نگری دارم: در هوا نمی‌توان کارکرد. باید به‌چیزی اعتقاد داشت. پدرم می‌گفت آدم باید دید و ذهن بازی داشته باشد ولی در ضمن چیزی در آن ذهن باز بریزد. در غیر این صورت اندیشه‌ها مثل شن ازدستمان فرارمی کنند. ولی این نکته که‌منهم دارای جهان‌نگری هستم دلیل آن نمی‌شود که مسلکی شده باشم. امروز دیگر نمی‌توان گذاشت که آدم را مسلکی کنند: دنیا با سرعت خیلی زیادی در حال دگرگونی است! آنچه مثلاً در بیست‌سالگی آرزویش را داشتیم امروزه به‌درد نمی‌خورد، دیگر دورانش به‌سر آمده. می‌دانید، تنها نکته‌ای که برای من در تمامی این سالها تغییرناپذیر باقی مانده اینست که در هند هنوز خیلی فقر وجود دارد. اکثریت عظیم مردم هنوز از امتیازاتی که استقلال در اختیارمان‌گذاشته استفاده نکرده‌اند. در این حالت آزاد بودن چه ثمری دارد؟ از اینهاگذشته، اصلاً چرا خواستیم آزاد شویم؟ فقط و فقط برای بیرون کردن انگلیسیها نبود. دراین مورد همیشه عقیدهٔ خود را روشن بیان می کردیم:مرتب می‌گفتیم که هدف مبارزهٔ ما

فقط اخراج انگلیسیها به‌عنوان نمایندگان استعمار نیست، بلکه مبارزه علیه تمام نابسامانیهائی است که هندوستان را در خود پوشانده. نابسامانی فئودالیسم، نابسامانی نظام طبقاتی کاست، نابسامانی ناشی از عدم عدالت اقتصادی. خب، این نابسامانیها هنوز ریشه‌کن نشده‌اند. بعد از بیست وپنج‌سال از نظر سیاسی آزاد هستیم، درست، ولی هنوز برای رسیدن به‌هدف خود خیلی راه در پیش داریم.

—پس به‌کدام یک از هدفهای خود رسیده‌اید؟

—تعیین‌آن مشکل است. زیرا هدف دائماً در حرکت است. آیا هرگز کوه‌نوردی کرده‌اید؟ آها، وقتی به‌قله‌ای می‌رسید به‌نظرتان می‌آید که به‌بالاترین نقطه رسیده‌اید. ولی این احساس خیلی زود از بین می‌رود. فوراً متوجه می‌شوید که آن قله که زیر پای شماست کوتاهترین قله‌هاست، جزئی است از یک رشته کوه که قله‌های بسیار دیگری دارد، بسیار بسیار... و هر قله‌ای که فتح می‌کنید دلتان می‌خواهد باز هم بالاتر بروید: هرچند که تا سرحد مرگ خسته شده‌باشید. می‌خواهم بگویم که فقر در هندوستان جنبه‌های بسیار مختلفی دارد. فقط فقرای شهرها را نبینید. فقرای قبائل را هم داریم، فقرای جنگلها، فقرای کوهستانها. حال که وضع فقرای شهرها کمی بهتر شده آیا باید آنها را فراموش کنیم؟ تازه این بهبود وضع فقرای شهری به‌چه‌نسبتی است؟ به‌نسبت هدفهای دمسال پیش؟ در آن زمان فکر می‌کردم کار خیلی مهمی باشد. ولی امروز می‌دانیم که این‌طور نیست. بنابراین می‌بینید: وقتی بر کشوری حکومت می‌شود، به‌خصوص کشوری وسیع و پیچیده مثل هند، هرگز نمی‌توان به‌هیچ کجا رسید. لحظاتی فکر می‌کنیم که به‌هدفی رسیده‌ایم، ولی فوراً متوجه می‌شویم که به‌هیچ‌چیز نرسیده‌ایم. و به هرحال با وجود این اوضاع باید پیش رفت. به‌سوی رؤیائی چنان دور که در راه خود نه آغازی می‌بینی و نه پایانی.

—و شما، خانم‌گاندی، به‌کدام نقطه از این راه رسیده‌اید؟

—به‌هیچ نقطه‌ای، و به نقطه‌ای بسیار مهم، یعنی اینکه توانسته‌ایم هندیها را قانع کنیم که قادر به‌انجام کارهائی هستند. قبلاً مردم می‌پرسیدند: «می‌توانید کاری بکنید؟» و ما ساکت می‌ماندیم. به‌خود اطمینان نداشتیم و فکر نمی‌کردیم که قادر به‌کاری باشیم. امروز مردم دیگر به‌ما نمی‌گویند: «آیا می‌توانید؟» بلکه می‌پرسند: «کی می‌توانید؟» زیرا بالاخره هندیها به‌خود اطمینان پیدا کرده‌اند. می‌دانند که می‌توانند کارهائی بکنند. آه، این لغت «کی» چقدر برای یک ملت و یک فرد مهم است! اگر فردی فکر کند که قادر نیست، در واقع هرگز کاری انجام نخواهد داد. هرچند که خیلی هم باهوش

باشد و خیلی با قریحه. برای لیاقت داشتن و قادر بودن باید به‌خود اطمینان داشت. خب، من می‌توانم بگویم به‌عنوان ملت به‌خود اطمینان پیدا کرده‌ایم. و دوست دارم که فکر کنم که این اطمینان را من به‌آنها داده‌ام: حس غرور و افتخار را در آنها بیدار کرده‌ام. گفتم بیدار کردن حس غرور، زیرا غرور رانمی‌توان به‌کسی هدیه کرد. حس غرور دفعتاً منفجر نمی‌شود: احساسی است که خیلی بطئی و خیلی مغشوش در کسی بیدار می‌شود. غرور ما در این بیست وپنج سالهٔ اخیر رشد کرده است. هرچند که دیگران آن را نفهمیده‌اند، آن را دست کم گرفته‌اند. شما غربیها در مورد ما هندیها هیچ‌وقت چندان بخشنده و با انصاف نبوده‌اید. می‌توانستید قبول کنید که چیزها هر چند خیلی خیلی کند، ولی به هر حال در حال تغییرند. می‌بایست می‌دیدید که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. البته نه چیز بزرگی، ولی چیز کی.

—خانم گاندی، واقعاً فکر می‌کنید که به‌ملت خود غرور نداده‌اید؟ آنهم شما که آنقدر مغرور هستید؟

—نه، من مغرور نیستم. نه، نه.

—اوه! بله، شما مغرور هستید. مگر رد کردن کمکهای دنیا در دوران قحطی سال ۱۹۶۶ یک اقدام مغرورانه نبود؟ من خوب به‌یاد دارم که در بندر ناپل یک کشتی پر از آرد و مواد غذائی بود که هرگز حرکت نکرد و آن مواد فاسد شد. آنهم در حالی که مردم در هندوستان ازگرسنگی می‌مردند.

—من این مسئله را نمی‌دانستم. نه، نمی‌دانستم که آن کشتی پر و آماده حرکت است وگرنه آن کمک را رد نمی‌کردم. ولی درست است که کمک خارجیها را رد کردم. درست است. به‌هرحال آن تصمیم شخصی من نبود. تمام مملکت جواب منفی داده بود. و باور کنید که امری خودبخود و غیرمترقبه بود. آری، دفعتاً دیدیم که روی دیوارها شعار نوشته‌اند و اعلامیه چسبانده‌اند. آن جواب منفی در تمام هند ترکید. آنقدر مغرورانه بود که من هم تعجب کردم. و بعد از آن تمام احزاب سیاسی، همگی، و همچنین نمایندگان مجلس به‌میدان آمدند وگفتند نه. بهتر است بمیریم و ما را به‌عنوان یک ملت متکدی نشناسند. و من بیانگر آن خواست ملت شدم و آن را برای کسانی که می‌خواستند به‌ما کمک کنند تکرار کردم. می‌دانم که‌برای شما سخت بود. قبول دارم که‌احساسات شما را جریحه‌دار کردیم. گاهی متقابلاً احساسات یکدیگر راجریحه‌دار می‌کنیم، هرچند که عمدی نیست.

—ما نمی‌خواستیم احساسات شما را جریحه‌دار کنیم.

ـــمـــی‌دانـم. مـی‌فهمم. تکـرار مـی کنم: امـا بـاید مـا را درک کرد. همیشه ارزش‌ما را ندیده می‌گرفتند،ما را دست کم می‌گرفتند، حرفمان را باورنمی کردند. وقتی هم ما به‌عقیده‌ای می‌رسیدیم، شما آن را باور نمی کردید. می‌گفتید: «چطور می‌شود بدون خشونت مبارزه کرد؟ » و ما بدون خشونت آزادی خود را به‌دست آوردیم. می‌گفتید: «چطور می‌شود درکشور بیسوادان وگرسنه‌ها دموکراسی برقرار کرد؟ » و ما با همان ملت ودر همان کشور، دموکراسی را عملی کردیم. می‌گفتید: «برنامه‌ریزی کار کشورهای کمونیستی است، دموکراسی و برنامه‌ریزی بایکدیگر جورنیستند.» واما،باوجود تمام اشتباهات، برنامه‌ریزی ما موفق شد. بعد اعلام کردیم که در هنددیگر کسی‌ازگرسنگی نخواهد مرد. وشما جواب‌دادید: «غیر ممکن است، هرگز موفق نخواهید شد! » ودر عوض موفق شدیم. امروز در هند کسی ازگرسنگی نمی‌میرد، تولید مواد غذائی به‌مراتب بیش از احتیاجات ماست. بالاخره‌گفتیم که جلو ازدیاد نفوس را خواهیم‌گرفت. این را دیگربه‌هیچ‌وجه قبول نداشتید و زیرلب پوزخند می‌زدید. خب، در این کار هم موفق شدیم. البته درست است که در این دهسالهٔ اخیر هفتاد میلیون‌نفر به‌جمعیت ما اضافه شده است ولی باید در نظر داشته باشید که‌از خیلی کشور های دیگر در این مورد رشد کمتری داشته‌ایم، حتی در مقایسه با کشورهای اروپائی.

—و اغلب با روشهای وحشتناک، مثل عقیم کردن مردها. خانم گاندی، شما این کارها را تأیید می کنید؟

—درگذشته‌ای بسیار دور، کـه جمعیت هندوستان کـم بـود، وقتی می‌خـواستند به‌زنی تبریک بگویند برایش آرزوی داشتن بچه‌های فراوان می کردند. درقسمت اعظم ادبیات ما دربـارهٔ زنان پر زاد و ولد حماسه‌ها سروده‌اند و هنوز هم این عقیده طرفدار دارد. خود من، اگر از صمیم قلب بخواهم بگویم، بـاید بگویم که مردم باید به‌دلخواه خود بچه داشته باشند. ولی این عقیده اشتباه است، مثل بسیاری دیگـر از عقایدما کـه متعلق بـه هـزاران سال قبل است و بایـد ریشه کن شود. بـــاید خانواده را حمایت کرد، باید بچه‌ها راحمایت کرد. بچه‌ها حقوق مسلمی دارند. باید آنها را دوست داشت، باید آنها را از نظر جسمی و روحی به‌خوبی نگهداری کرد. نباید بچه‌ای به‌دنیا آورد تا در این دنیارنج ببرد. می‌دانیـدکه تا دیروز فقرا بچه درست می کردند تا بعداً از آنها بهره بکشند؟ اما چطور می‌شود این عادت هزاران هزارساله را با قدرت و دفعتاً عوض کرد؟ تنها راهش برنامه‌ریزی است. با فلان یا بهمان روش باید زاد و ولد را برنامه‌ریزی کرد. و عقیم کردن مردها یکـی از روشهای بـرنامه‌ریزی زاد و ولد است. روشی است مطمئن و ریشه‌ای. به‌نظر شما وحشتناک است. به‌نظر من اگر خوب

عمل شود، به‌هیچ‌وجه وحشتناک نیست: به‌نظر من هیچ عیبی ندارد که مردی را که هشت یا ده‌بچه به‌دنیا داده است عقیم کنند. مخصوصاً اگر به‌نفع بهبود زندگی آن هشت یا ده بچهٔ دیگر باشد.

—خانم گاندی، شما هرگز طرفدار نهضت تساوی زن و مرد بوده‌اید؟

—نه، هرگز. هرگز به این کار احتیاجی پیدا نکردم. همیشه مطابق میل خود عمل کرده‌ام. در عوض مادرم طرفدار نهضت زنان بود. او زن‌بودن را نوعی ظلم می‌دانست. و برای خود استدلالهایی داشت. در آن زمان زنها دست و پا بسته بودند: تقریباً در همهٔ ایالات هندوستان حتی اجازه نداشتند در خیابان ظاهر شوند. زنان مسلمان آن چادر سنگین را که‌حتی چشمها را می‌پوشاند سر می‌کردند. زنان هندو می‌بایست با «دُلی» بیرون بیایند که نوعی کالسکه دستی سرپوشیده بود،مثل تابوت. مادرم همیشه این چیزها را با خشم وتلخکامی برایم تعریف می‌کرد. دو برادر و یک خواهر دیگر داشت و از آنها بزرگتر بود. بیشتر با برادران خود بزرگ شده بود که کم‌وبیش سن و سال او را داشتند. تا سن دمسالگی مثل یک اسب وحشی بزرگ شده بود، و بعد ناگهان اوضاع فرق کرده بود. او را به «سرنوشت زن بودن»اش‌میخکوب کرده بودند. به‌اومی‌گفتند: «این کار را نکن، خوب نیست. این کارها شایستهٔ یک خانم نیست.» بعداً خانواده‌اش به‌شهر جی‌پور رفته بودند که در آنجا هیچ کس از قید «چادر» و «دُلی»گریزی نداشت. از صبح تا شب او را در خانه نگاه می‌داشتند. یا آشپزی می‌کرد یا بی‌کار می‌ماند. او مخالف بیکارماندن بود. از آشپزی بدش می‌آمد. مریض شد. و اصلاً به‌فکر معالجه و سلامت خود نبود. پدربزرگ می‌گفت: «حالا کی با او عروسی می‌کند؟ » مادربزرگ منتظر بیرون رفتن شوهرش می‌شد. بعد دخترش را لباس مردانه می‌پوشاند و با برادرها بیرون می‌فرستاد.می‌رفتند اسب‌سواری. پدربزرگ هرگز خبردار نشد. مادرم این چیزها را بدون ذره‌ای خنده برایم تعریف می‌کرد. یاد آن بی‌عدالتیها هرگز از حافظه‌اش بیرون نرفت. مادرم تا روز مرگش در راه احیای حقوق زنان مبارزه کرد. در تمامی نهضتهای زنانهٔ آن دوران فعالانه شرکت کرد. قیامهای بسیاری را سازمان داد.زن بزرگی بود. شخصیت بزرگی داشت. حتماً به‌زنان امروز خیلی حسرت می‌خورد.

—خانم‌گاندی، راجع به زنهای امروز چه فکر می‌کنید؟ مقصودم نهضت آزادی زن است.

—نظر موافق دارم. موافق. زیرا همانطورکه می‌دانید تا به امروز برای کسب حقوق مسلم مردم فقط عدهٔ معدودی به‌نمایندگی و به‌خاطر توده‌ها مبارزه کرده‌اند. ولی امروز مردم دیگر نمی‌خواهند کسان دیگری نمایندگی آنها

را داشته باشند. مردم می‌خواهند شخصاً صحبت کنند و مستقیماً در مبارزه شرکت داشته باشند. در مورد سیاه‌پوستان، در مورد یهودیها، و در مورد زنها وضع به این صورت درآمده است. بنابراین سیاه‌پوستان و یهودیها و زنها در شورش بزرگی شرکت کرده‌اند که می‌توان فقط آن را تأیید کرد. زنها، گاهی افراط می‌کنند. درست است. ولی افراط آنها برای اینست که دیگران به‌حرفشان گوش کنند. این را منهم به‌تجربه آموخته‌ام. مگر زنها با افراط خود حق رأی نگرفتند؟ آری، در دنیای غرب زنها چارهٔ دیگری غیر از اغراق و افراط ندارند. در هند، این‌طور نیست. و علتش را برایتان توضیح می‌دهم. در مورد خودم هم صدق می‌کند. در هندوستان زنان هرگز با مردها رقابت خصمانه نداشته‌اند یعنی حتی در دوران خیلی‌دور. هربار که زنی به‌عنوان رهبر جلوه کرده است، و مثلاً ملکه بوده‌است مردم او را قبول کرده‌اند. و به‌عنوان یک امر عادی، نه استثنائی. فراموش نکنید که درهندوستان مظهر قدرت یک زن است یعنی‌خدای شاکتی(Shakati) ونکتهٔ دیگر اینکه مبارزات استقلال‌طلبانه در هند متساویاً از طرف مردان و زنان پیش‌برده شد.و وقتی به‌استقلال رسیدیم، هیچ کس‌این مسئله را فراموش‌نکرد. در دنیای غرب، در عوض، هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده است یعنی درست است که زنها هم شرکت داشته‌اند، ولی به‌هرحال انقلابها را فقط مردها انجام داده‌اند و بس.

—خانم‌گاندی، چندسؤال شخصی. حالا آماده هستم تا سؤال کنم. و این هم اولین سؤال: زنی مثل شما در بین مردها خود را راحت‌تر احساس می‌کند یا در بین زنها؟

—برای من مطلقاً یکسان است. رفتار من چه با مردها و چه با زنها کاملاً یکی است. من آنها را به‌عنوان شخص در نظر دارم و نه به عنوان زن یا مرد. ولی در اینجا هم باید در نظر داشته باشیم که من تربیتی داشته‌ام بکلی مخصوص به‌خودم. یعنی دختر مردی بوده‌ام مثل پدرم و مادری داشتم که قبلاً شرح دادم. من مثل یک پسر بزرگ شدم. بخصوص که بیشتر بچه‌هائی که در خانهٔ ما بودند پسر بودند. در مقابل پسرها عقدهٔ حقارت و غیره نداشته‌ام. و درعین‌حال از عروسک‌بازی خوشم می‌آمد. خیلی عروسک داشتم. و می‌دانید با آنها چه بازیهایی می‌کردم؟ صحنه‌های شورش ومیتینگ و توقیفهای دسته‌جمعی برپا می‌کردم. عروسکهای من تقریباً هیچوقت بچه‌هائی نبودند که می‌بایست شیرشان داد. مردان و زنانی بودند که به‌سربازخانه‌ها حمله می‌کردند و زندانی می‌شدند. برایتان توضیح می‌دهم. نه فقط والدین من، بلکه همهٔ خانوادهٔ من در نهضت مقاومت شرکت داشتندیعنی پدربزرگ و مادربزرگ و عموها ودائی‌ها

و خاله‌ها و عمه‌ها و پسرعموها و دختر عموها و... همگی. و اینطور بود که هر چند وقت یک‌بار پلیس می‌آمد و عده‌ای را بدون توجه به‌زن یا مردبودن با خود می‌برد. آهان، این مسئله که پدربزرگ یا مادربزرگ و عمو یا عمه متساویاً توقیف می‌شدند این عادت را در من به‌وجود آورد که زن و مرد را به یک چشم نگاه کنم یعنی در سطحی از تساوی مطلق.

—و بعد هم آن داستان ژاندارک بود، اینطور نیست؟

—بله، همینطور است. درست است که از بچگی خواب ژاندارک را می‌دیدم. حدود ده دوازدهسالگی، وقتی به فرانسه رفتم،ژاندارک را کشف کردم. نمی‌دانم کجا از او چیزی خواندم ولی به خاطر دارم که برایم اهمیتی پیدا کرد تعیین کننده و قطعی. می‌خواستم خود را فدای وطن کنم. ظاهراً پرت وپلا به نظر می‌رسیدو در عوض... اتفاقات زمان کودکی در تمام زندگی انسان تأثیر می‌گذارند.

—درست. خانم‌گاندی، می‌خواهم بدانم چه‌چیزی شما را این طور که هستید ساخته است.

—زندگی‌ای که داشته‌ام. مشکلات و سختیها و دردهائی که از بچگی به‌آنها عادت کرده بودم. امتیاز بزرگی است که آدم زندگی سختی داشته باشد. و در نسل ما خیلیها این امتیاز را داشتند. من‌گاه از خود می‌پرسم که نکند جوانهای این نسل از آن درام زندگی که ما را آبدیده کرد محروم باشند... اگر بدانید زندگی در آن خانه که پلیس به‌آن حمله می‌کرد و همگی را با خود می‌برد چقدر در ساختمان زندگی من تأثیر داشته است! مسلماً در کودکی زندگی شاد و آرامی نداشته‌ام. بچه‌ای بودم لاغر و مریض و عصبی. و بعد از هرحملهٔ پلیس هفته‌ها و ماهها تنها در خود فرو می‌رفتم. خیلی زود آموختم که باید به خودم تکیه داشته باشم. شروع کردم به‌تنهائی سفرکردن، در هشت‌سالگی، در اروپا. در آن سن و سال بین هند وسویس و فرانسه و انگلستان سفر می‌کردم. مثل یک آدم بزرگ، و حساب پول خود را داشتم. اغلب از من می‌پرسند: چه کسی بیشتر در شما تأثیر داشته است؟ پدرتان، یا مهاتماگاندی؟ آری آنها در شخصیت من خیلی نفوذ یافتند. عقاید مساوات‌طلبانه را آنها به‌من داده‌اند یعنی روح تساوی‌جوئی را از پدرم‌گرفته‌ام واو به‌نوبهٔ خود آن را از مهاتما-گاندی‌گرفته است. ولی این درست نیست که بگویم پدرم بیش از دیگران در من نفوذ داشته است؛ خودم هم نمی‌دانم در شکل‌گرفتن شخصیت من تأثیر پدرم بیشتر بوده یا مادرم، یا مهاتماگاندی، و یا سایر دوستانی که با ما بودند. همگی تأثیر داشتند. مجموعه‌ای بود. مثلاً این مسئله که هیچ کس سعی نکرد

خود را به‌من تحمیل کند یا چیزی را به‌دیگران تحمیل کند. هیچ کس مرا تبلیغ نکرد. در نوعی آزادی عجیب، همه‌چیز را به‌تنهائی کشف کردم. مثلاً پدرم خیلی به‌شجاعت اهمیت می‌داد، حتی به‌شجاعت جسمی. و هرکس را که فاقد آن بود تحقیر می‌کرد. اما هرگز به‌من نگفت: «دلم می‌خواهد تو خیلی شجاع باشی.» وقتی در مسابقه‌ای با دیگر بچه‌ها پیروز می‌شدم او به‌لبخندی حاکی از افتخار قناعت می‌کرد.

—می‌بایست خیلی پدرتان را دوست داشته باشید!

—آه، بله! پدر من یک موجود مقدس بود. هیچ انسان معمولی را نمی‌توان پیدا کرد که مثل او آنقدر به‌تقدس نزدیک باشد. چقدر خوب بود. به طرزی عجیب و تحمل‌ناپذیر خوب بود. من همیشه از او دفاع کرده‌ام، از زمان بچگی، و فکر می‌کنم هنوز هم از او دفاع می‌کنم یعنی لااقل از سیاست او. آه، او اصلاً یک آدم سیاسی نبود— به‌هیچ مفهوم از معانی مختلفی که به‌سیاست می‌دهیم. مددکار او در حرفه‌اش ایمان کورکورانه‌اش به‌هندوستان بود یعنی بی‌نهایت نگران آیندهٔ هند بود. همدیگر را حسابی می‌فهمیدیم.

—مهاتما گاندی چطور؟

—بعد از مرگش برای او خیلی اسطورسازی شد. ولی به هرحال مردی استثنائی بود. عجیب با هوش بود، با شامه‌ای عجیب در شناخت انسانها و غریزه‌ای عظیم در عدالتجوئی. می‌گفت که اولین رئیس‌جمهوری هند باید یک دختر «هریجن» یا نجس باشد. آنقدر با نظام طبقاتی و اختناق زنان مخالف بود که یک زن نجس برایش نشانهٔ پاکی و خیر شده بود. من از زمان رفت و آمد او به‌خانه‌مان با او معاشرت پیدا کردم: او به‌اتفاق پدر و مادر من عضو کمیتهٔ رهبری بود. بعد از استقلال خیلی با او کار کردم. در دوران برخوردهای بین مسلمانان و هندوها او به‌من مأموریت داد تا به‌کار مسلمانان رسیدگی کنم. برای حمایت آنها. آه، بله، مرد بزرگی بود. اما... بین من وگاندی هرگز آن توافقی که بین من و پدرم وجود داشت به‌وجود نیامد. همیشه از مذهب صحبت می‌کرد... به‌نظر او مذهب درست بود... خلاصه، ما جوانها بر سر بسیاری از مسائل با او توافق نداشتیم.

—خانم گاندی، برگردیم به‌شما و زندگی غیرعادی‌تان به عنوان زن. درست است که نمی‌خواستید ازدواج کنید؟

—بله. از همان زمان هجدهسالگی، بله. البته نه به این علت که خود را یک تساوی‌طلب تلقی می‌کردم بلکه به‌این علت که می‌خواستم تمام نیروی خود را صرف مبارزه برای آزادی هند کرده باشم. فکر می‌کردم که ازدواج، مرا

از وظائفی که برای خود تعیین کرده بودم دور می کند. اما بتدریج عقیده‌ام تغییر کرد و در حدود هجدمسالگی به‌امکان ازدواج فکر می کردم. و نه‌بخاطر شوهر داشتن بلکه بخاطر بچه داشتن. من همیشه به‌فکر بچه‌دارشدن بوده‌ام. و اگر آزاد بودم یازده بچه به‌دنیا می‌آوردم. شوهرم بود که فقط دوبچه می‌خواست و بس. و چیز دیگری به‌شما می‌گویم. اطباء به‌من توصیه کرده بودند که حتی یک بچه هم نزایم. وضع سلامت من خوب نبود و به‌نظر آنها بارداری‌ام وضع را خیلی خرابتر می کرد. اگر این حرفها را نزده بودند، شاید ازدواج‌نمی کردم. این توصیهٔ آنها خیلی مرا تحریک کرد. عصبانی شدم و جواب دادم: «فکر می کنید برای چه ازدواج می کنم؟ می‌خواهم بچه‌دار شوم، نمی‌خواهم که به‌من بگوئید نباید بچه‌دار شوم، می‌خواهم به‌من بگوئید چکار کنم تا بچه‌دار شوم! » دلخور شدند و غرغر کردند وگفتند که اگر چاق شوم ممکن است برای بچه‌دارشدن بهتر باشد. به‌آن لاغری هرگز نمی‌توانستم باردار شوم.گفتم خیلی خوب، چاق خواهم شد. و شروع کردم به‌ماساژدادن و روغن‌ماهی‌خوردن و پرخوری. ولی حتی یک‌گرم هم چاق نشدم. فکر می کردم که در روز نامزدی چاق خواهم شد، ولی اصلاً وزنم بالا نمی‌رفت. مجبور شدم بروم به‌موسوری، که محلی است برای معالجه. توصیهٔ دکترها را رها کردم و از خودم یک رژیم درآوردم و چاق شدم. الان عکس آن وقتها شده است. حالا مسئله‌ام جلوگیری از چاقی است. اما، امروز هم موفق می‌شوم. نمی‌دانم آیا شما هم متوجه شده‌اید که من زنی خیلی بااراده و مصمم هستم یانه.

—بله، بله، فهمیده‌ام. و اگر اشتباه نکنم، در مورد ازدواج هم همینطور بوده‌اید.

—درست است. هیچ کس با آن ازدواج موافق نبود. هیچ کس. حتی مهاتماگاندی هم راضی نبود. و اما در مورد پدرم... این که می‌گویند او مخالف بود درست نیست. ولی چندان هم موافق نبود. تصور می کنم علتش آن بود که معمولاً پدرها می‌خواهند دخترانشان هرچه دیرتر ازدواج کنند. به‌هرحال دلم می‌خواهد که علتش همین بوده باشد. نامزدم، مذهب دیگری داشت. یک پارسی بود. و این مسئله برای هیچ کس قابل تحمل نبود. تمام هند علیه ما بود. تمام هندوستان. به‌گاندی، به‌پدرم، و به‌من نامه می‌نوشتند و فحش می‌دادند و به‌مرگ تهدیدم می کردند. هر روز صبح پستچی با یک‌گونی بزرگ می‌آمد و محتوی آن را روی زمین خالی می کرد. من دیگر حتی آن نامه‌ها را نمی‌خواندم. چندنفر از دوستان آنها را می‌خواندند و به‌من گزارش می‌دادند. «یاروئی نوشته که هر دو شما را تکه تکه خواهد کرد. فلانی نوشته که حاضر

است با تو ازدواج کند، هرچند که زن دیگری هم دارد. می‌گوید که او لااقل از نژاد هندو است.» کار به‌جائی رسید که مهاتما هم وارد جدل شد. اتفاقاً این روزها مقاله‌ای از او به‌دستم آمد که در روزنامهٔ خود مردم را ملامت کرده بود و خواسته بود که راحتش بگذارند، و آنقدر نظرتنگ نباشند. به‌هرحال من با آقای فروزی‌گاندی ازدواج کردم. وقتی چیزی به‌سر من فرو رفت هیچ کس قادر نیست عقیده‌ام را عوض کند.

—امیدوارم این مسائل در موقع ازدواج پسرتان راجیو پیش نیامده باشد. چون او با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده است.

—زمانه عوض شده است. آنها مجبور نبودند آن اضطراب و دلهره سرا داشته باشند. یک روز در سال ۱۹۶۵ راجیو که در لندن تحصیل می‌کرد برایم نامه نوشت: «همیشه راجع به‌دخترها از من سؤال می‌کنی و اینکه آیا دختر به‌خصوصی در نظر دارم. خب، با یک دختر استثنائی آشنا شده‌ام. هنوز پیشنهاد نکرده‌ام ولی دختری است که میل دارم با او ازدواج کنم.» یک‌سال بعد، وقتی به‌انگلستان رفتم، با آن دختر آشنا شدم. و وقتی راجیو به‌هند برگشت، از او پرسیدم: «هنوز هم همانطور فکر می‌کنی؟ » جواب مثبت داد. ولی دخترک تا سن بیست و یک‌سالگی نمی‌توانست ازدواج کند. و از اینها گذشته می‌خواست مطمئن شود که زندگی در هندوستان را دوست دارد. به‌این صورت منتظر بیست و یک‌سالگی او شدیم. و او به‌هند آمد وگفت از هندوستان خوشش می‌آید. نامزدی را اعلام کردیم، و بعد از دوماه آنها زن و شوهر بودند. سونیا تقریباً یک زن هندی کامل شده است. هرچند که همیشه ساری نمی‌پوشد. البته خود من هم وقتی در لندن دانشجو بودم اغلب به‌سبک غربی لباس می‌پوشیدم. و با وجود این هندی‌ترین زنی هستم که می‌شناسم. اگر بدانید چقدر از مادربزرگ بودن خوشحال هستم! می‌دانید که دوبار مادربزرگ شده‌ام؟ راجیو و سونیا صاحب یک پسر و یک دختر شده‌اند. دخترشان تازه متولد شده است.

—خانم‌گاندی، شوهر شما چندین‌سال پیش فوت کرد. تا به‌حال هیچ به‌فکر ازدواج مجدد افتاده‌اید؟

—نه. نه. شاید اگر با شخصی آشنا می‌شدم که از زندگی با او لذت می‌بردم این مسئله برایم مطرح می‌شد. ولی هرگز به‌چنین شخصی برخورد نکرده‌ام و... نه، حتی اگر برخورد کنم، ازدواج نخواهم کرد. حال که زندگی من آن‌قدر پر است چرا باید ازدواج کنم؟ نه. نه. اصلاً مطرح نیست.

—از اینها گذشته، برای سن دیدن شما به‌عنوان زن خانه‌دار تصور کردنی نیست.

—اشتباه می‌کنید! آه، اشتباه می‌کنید! من یک کدبانوی کامل بوده‌ام یعنی مادری کردن برایم لذت بخش‌ترین حرفه دنیاست. به‌طور مطلق. مادری کردن و خانه‌داری کردن هرگز برایم سنگینی نداشته است. مزهٔ هرلحظه آن طور زندگی را با لذت چشیده‌ام. بچه‌هایم... من دیوانهٔ بچه‌هایم بودم، و تصور می‌کنم برای بزرگ کردن آنها خیلی کارها کرده باشم. و در عمل هم امروز دو مرد جدی و خوب هستند. نه، من هرگز حرف حساب آن زنهائی که خود را قربانی بچه‌هایشان می‌دانند و هیچ کار دیگری نمی‌کنند نفهمیده‌ام. این دو کار ابداً منافی با یکدیگر نیستند. کافی است که انسان هشیارانه وقت خود را تقسیم کند. من حتی وقتی بچه‌هایم کوچک بودند کار می‌کردم. مدد کار اجتماعی شورای رفاه کودکان هند بودم. داستانی برایتان تعریف می‌کنم. راجیو فقط چهارسال داشت و به‌مهد کودک می‌رفت. روزی مادر یکی از دوستان کوچولوی راجیو به‌دیدن ما آمد و با صدایی دلسوزانه گفت: «آه، باید خیلی غم‌انگیز باشد که شما وقتی ندارید که به‌بچه‌تان برسید!» راجیو مثل شیر غرید که: «مادر خیلی بیشتر از تو به‌بچهٔ خودش می‌رسد. فهمیدی؟ بچهٔ تو همیشه به‌من می‌گوید که تو او را تنها می‌گذاری تا بریج بازی کنی! » من از زنهائی که هیچ کاری جز بریج بازی کردن ندارند بدم می‌آید.

—با این حساب یک دوران طولانی از سیاست دور ماندید. دیگر به‌آن اعتقاد نداشتید؟

—سیاست... می‌دانید، بستگی دارد به نوع سیاست. آن کاری که در دوران پدرم می‌کردم وظیفه بود. وظیفه‌ای خیلی زیبا. زیرا آرمانش کسب آزادی بود. ولی کارهای امروز... فکر نکنید که خیلی دلم می‌خواهد این کارها را بکنم. تصادفی نیست که سعی کردم بچه‌هایم از این کارها دور بمانند و لااقل تا به‌امروز موفق شده‌ام. من بعداز استقلال، فوراً از سیاست کنار کشیدم؛ بچه‌هایم به‌من احتیاج داشتند. از مددکاری اجتماعی خوشم می‌آمد. گفتم: «من وظیفهٔ خودم را انجام دادم، بقیهٔ کارها با دیگران.» و بعدها فقط وقتی دوباره واردگود سیاست شدم که فهمیدم وضع حزب‌مان خوب نیست. با همه دعوا می‌کردم، با پدرم دعوا می‌کردم، با رهبران دیگری که از زمان بچگی می‌شناختم دعوا می‌کردم... روزی یکی از آنها، در سال ۱۹۵۵، به‌من گفت: «تو فقط انتقاد می‌کنی و بس. اگر فکر می‌کنی می‌شود اصلاحات کرد، عمل کن. زودباش، معطل چی هستی؟ امتحان کن.» بله، من هرگزهل من‌مبارز دیگران را بی‌جواب نگذاشته‌ام، یعنی امتحان کردم. ولی فکر می‌کردم موقتی باشد. پدرم هم همینطور فکر می‌کرد. و هیچ‌وقت سعی نکرده بود که

پای مرا هم به‌فعالیتهای خود باز کند. اشخاصی که می‌گویند پدرم مقام‌نخست‌وزیری‌را برای من آماده کرد ومرا معروف کرد، اشتباه می‌کنند. وقتی او از من کمک خواست، من واقعاً فکر نمی‌کردم که عاقبت کار به‌اینجا بکشد.

—و با وجود اینها، همه‌چیز از او شروع شده بود.

—روشن است. او نخست‌وزیر بود و من به وضع خانه‌اش رسیدگی می‌کردم، در سفرها مهماندارش بودم، و طبیعی بود که دست و بال منهم به سیاست بند شود. شخصیت‌های جهانی‌را شناختم،بازیهای‌آنها را آموختم، اسرار آنها را دانستم، و بالاخره دیر یا زود می‌بایست مستقیماً در تله بیفتم. در سال ۱۹۵۷ این اتفاق روی داد. آخر هفته بود و بنا بود پدرم برای برگزاری یک میتینگ به‌شمال برود. من او را همراهی می‌کردم، مثل همیشه، و وقتی به چامبا رسیدیم متوجه شدیم که خانم منشی او در همان ساعت در محل دیگری هم برای او میتینگ معین کرده است. برای دوشنبه صبح. به‌این صورت اگر پدرم ازمیتینگ چامبا صرف‌نظرمی‌کرد، ما انتخابات را درایالت چامبا می‌باختیم. و یا اگر به‌آن شهر دیگر، که نزدیک پاتانکوت بود، نمی‌رفت، انتخابات را در آن شهر می‌باختیم. من خطر کردم: «و اگر من بروم؟ و اگر من صحبت کنم و توضیح بدهم که در عین‌حال نمی‌توانی در دو شهر باشی؟» جوابم داد که غیرممکن است: می‌بایست پانصد کیلومتر سفر کنم. آنهم در جاده‌ای بسیار خراب وکوهستانی. و ساعت دو صبح دوشنبه بود به‌پدرم شب‌بخیرگفتم و خوابیدم. ساعت پنج و نیم صبح بیدار شدم و زیر در یادداشتی دیدم. از پدرم بود. نوشته بود: «یک هواپیما ترا به پاتانکوت خواهد برد بموقع خواهی رسید. از آن‌جا به‌بعد فقط سه‌ساعت با اتومبیل راه داری. موفق باشی.» به‌موقع رسیدم و در میتینگ صحبت کردم. میتینگ خوبی بود، از من خواستند در میتینگهای دیگری شرکت کنم. این آغاز کار بود... آغاز همه چیز.

—در آن زمان هنوز هم متأهل بودید یااز شوهرتان جدا شده بودید؟

—من همیشه در ازدواج شوهرم بودم! همیشه، تا روز وفات او! این دروغ است که ما از هم جدا شده‌بودیم! ببینید! حقیقت چیز دیگری است و... چرا یک‌بار برای همیشه نگویم؟ شوهر من در شهر «لکنو» زندگی می‌کرد. و پدرم طبیعتاً در دهلی. و به‌این صورت من مرتب بین لکنو و دهلی در حال سفر بودم و... طبیعتاً اگر شوهرم به‌من احتیاج داشت و من در دهلی بودم با عجله به‌لکنو برمی‌گشتم. و اما اگر در لکنو بودم و پدرم به‌من احتیاج پیدا می‌کرد با عجله به‌دهلی برمی‌گشتم. نه، اوضاع راحتی نبود. و از اینهاگذشته، بین لکنو و دهلی فاصلهٔ کمی نیست. و... بله، شوهرم عصبانی می‌شد. دعوا راه

می‌انداخت. دعوا می‌کردیم. خیلی دعوا می‌کردیم. درست است. هر دو ما شخصیتی قوی‌داشتیم و همانقدر هم لجوج بودیم. هیچکدام نمی‌خواستیم تسلیم دیگری شویم. و... و من ترجیح می‌دهم فکر کنم که آن دعواها ما را بهتر کرده‌اند. تصور می‌کنم به‌زندگی ما جنب و جوش می‌بخشیدند. زیرا بدون آن دعواها حتماً زندگی بسیار عادی و خسته‌کننده‌ای داشتیم. و حق نبود که زندگی ما پیش‌پا افتاده و کسل‌کننده باشد. هرچه باشد ازدواجمان تحمیلی نبود و او مرا انتخاب کرده بود... می‌خواهم بگویم بیشتر او بود که مرا انتخاب کرد تا من او را... نمی‌دانم در زمان نامزدی آیا من هم او را به‌همان اندازه که او مرا دوست می‌داشت دوست داشتم یا نه. اما... بعد محبت ما زیاد شد. و در من نیز علاقهٔ بزرگی شد... خلاصه، باید مسائل او را هم فهمید! برای او ساده نبود که داماد پدر من باشد! برای هیچ کس نمی‌توانست ساده باشد. فراموش نکنیم که او هم نمایندهٔ پارلمان بود! بالاخره تسلیم شد. تصمیم گرفت لکنو را ترک کند و در دهلی زندگی کند یعنی در خانهٔ پدر من، با او و با من. اما، او وکیل مجلس بود و چطور می‌شد مردم را در خانهٔ نخست‌وزیر به‌حضور پذیرفت؟ فوراً متوجه این مسئله شد و مجبور شد دنبال خانهٔ کوچکی برود که آنهم چندان راحت نبود. کمی اینجا بودن، کمی آنجا بودن، کمی با ما بودن، و کمی تنها بودن... نه، زندگی برای او هم ساده نبود.

—خانم گاندی، هرگز افسوس آن زمانها را خورده‌اید؟ آیا هرگز از تسلیم شدن ترسیده‌اید؟

—نه. هرگز. ترس، هرنوع ترسی، وقت تلف کردن است. مثل افسوس خوردن. تمام کارهائی که من کرده‌ام با عمد و با آگاهی کرده‌ام. وقتی تصمیمی گرفتم، مصمم و بی‌واهمه دنبالش رفته‌ام. چه در آن زمانها که بچه بودم و با انگلیسیها در «بریگاد میمونها» مبارزه می‌کردم، چه آن‌وقتها که دختری بودم و می‌خواستم بچه‌دار شوم، و چه وقتی که زن شدم و بیشتر به‌پدرم می‌رسیدم و در نتیجه شوهرم را عصبانی می‌کردم. هربار که تصمیمی می‌گرفتم تا بیخ وبن درآن فرو می‌رفتم، وعواقبش را هم تحمل می‌کردم. حتی وقتی بخاطر مسائلی که به‌هند مربوط نبود مبارزه می‌کردم. آه، به‌یاد دارم وقتی ژاپن به‌چین حمله کرد چه حالی داشتم! فوراً وارد کمیته‌ای شدم که برای چین پول و دارو جمع‌آوری می‌کرد. بعد هم در بریگاد بین‌المللی اسم نوشتم و با حرارت هرچه تمامتر علیه ژاپن تبلیغات می‌کردم... شخصی مثل من اول ترس را نمی‌شناسد و بعد هم افسوس را.

—از اینها گذشته تا به‌حال مرتکب اشتباه نشده‌اید. می‌گویند بعد

از این پیروزی در جنگ دیگر هیچ کس قادر نیست شما را عزل کند و لااقل بیست‌سال دیگر در رأس قدرت خواهید بود.

—من در عوض اصلاً نمی‌دانم چند سال دیگر بر سر قدرت خواهم ماند و برایم اصلاً مهم نیست که بمانم یعنی برایم مهم نیست که نخست‌وزیر باشم. برای من مهم اینست که تا وقتی قادر هستم کار خوبی انجام دهم از انجامش خسته نشوم. کارکردن آدم را خسته نمی‌کند، کسالت آدم را خسته می‌کند. ولی هیچ چیز دیرپا نیست، و هیچ کس نمی‌تواند آیندهٔ دور یا نزدیک را پیش‌بینی کند. من جامطلب نیستم. به‌هیچ‌وجه. می‌دانم که همه از شنیدن این مطلب تعجب خواهند کرد ولی حقیقت محض همین است. من هرگز دنبال تعظیم و تشریفات نرفته‌ام و از این چیزها خوشم نمی‌آید. و اما دربارهٔ کار نخست‌وزیری، از این کار خوشم می‌آید: بله. ولی نه‌بیشتر از کارهای دیگری که در زندگی کرده‌ام. کمی قبل گفتم که پدرم یک مرد سیاسی نبود. در عوض فکر می‌کنم من سیاسی باشم. اما نه به‌این معنی که به‌حرفهٔ سیاسی خود توجه دارم. به‌این معنی که می‌خواهم در ساختمان یک هند مخصوص شرکت کنم. هندوستانی که من می‌خواهم —تکرار می‌کنم و خسته هم نمی‌شوم— باید هندی باشد عادلانه‌تر، با فقر کمتر و بکلی آزاد از نفوذ خارجی. اگر متقاعد شوم که هند دارد در این راه پیش می‌رود فوراً سیاست و نخست‌وزیری را ترک می‌کنم.

—برای اینکه چه کار کنید؟

—هر کار دیگر. قبلاً هم گفتم. من به‌هر کاری که بکنم عاشق می‌شوم و سعی می‌کنم آن را خوب انجام دهم. و خوب؟ مگر در زندگی فقط کار نخست‌وزیری وجود دارد؟ در مورد خودم می‌توانم بگویم که می‌توانم در دهکده‌ای زندگی کنم و راضی باشم. وقتی دیگر بر کشورم حکومت نکنم دوباره به‌نگهداری بچه‌ها و یا به‌انسان‌شناسی خواهم پرداخت. انسان‌شناسی علمی است که من همیشه به‌آن کشش زیادی داشته‌ام. بخصوص در رابطه با مسئلهٔ فقر. و یا شایدبرگردم به‌مطالعهٔ تاریخ. از دانشگاه آکسفورد دررشتهٔ تاریخ فارغ‌التحصیل شده‌ام. و یا... نمی‌دانم... جوامع قبیله‌ای مرا خیلی مجذوب می‌کند. شاید به این کار بپردازم. می‌دانید، مسلماً زندگیم خالی نخواهد بود! از آینده ترسی ندارم، هرچند که از قرار معلوم پر از مشکلات خواهد بود. من به‌مشکلات عادت کرده‌ام، و زندگی‌ام بدون مشکل نخواهدگذشت. مشکلات همیشه برای انسانها و کشورها وجود خواهد داشت... و تنها راه برخورد با آن پذیرفتن آن است و پیروزی بر آن و یا مصالحه با آن. مبارزه لازم است، قبول، ولی وقتی

که ممکن باشد. وقتی که امکان مبارزه وجود ندارد بهتر است مصالحه کنیم: بدون مقاومت و بدون غرولند. کسی که غرولند می‌کند، خودخواه است. در جوانی‌من خیلی خودخواه بودم ولی‌حالا دیگرخودخواه نیستم. حالا دیگر اجازه نمی‌دهم مسائل نامطلوب رنجم بدهند.شهیدبازی درنمی‌آورم وهمیشه‌آماده‌ام که با زندگی کنار بیایم.

—خانم گاندی، شما یک زن خوشبخت هستید؟

—نمی‌دانم. خوشبختی نقطه نظری است خیلی‌گذرا. یعنی خوشبختی دائمی وجود ندارد. فقط لحظات خوشبختی وجود دارند. از شادی تا جذبه. و اگر از خوشبختی منظورتان جذبه است... آری، من حال جذبه را شناخته‌ام و آدم باید خیلی خوشبخت باشد تا این حال را بشناسد. عدهٔ بسیارکمی‌به‌این حالت رسیده‌اند. ولی جذبه خیلی کم پیش می‌آید و کمتر تکرار می‌شود. وگاهی هرگز تکرار نمی‌شود. و اگر مقصود شما از خوشبختی شادی معمولی است...آری، آنقدرکه باید و شاید شاد هستم. می‌گویم شاد، نه راضی. لغت رضایت را فقط درمورد مملکت خودم به کارمی‌برم.وهرگز در این مورد راضی نخواهم بود. و به‌این علت همیشه راههای مشکل انتخاب می‌کنم. بین یک راه آسفالته و یک کوره‌راه کوهستانی من همیشه کوره‌راه کوهستانی را انتخاب می‌کنم. و محافظان من خیلی ناراحت می‌شوند.

—متشکرم، خانم گاندی.

—من هم از شما متشکرم. موفق باشید. همانطور که همیشه می‌گویم، برایتان یک زندگی راحت آرزو نمی‌کنم، آرزو می‌کنم که بر تمام مشکلات زندگی‌تان غلبه کنید.

دهلی‌نو، فوریه ۱۹۷۲

علی بوتو

دعوت عجیبی بود. از جانب ذوالفقارعلی‌بوتو، رئیس‌جمهور پاکستان، و ظاهراً با هیچ عذری توجیه نمی‌شد. در آن دعوت فقط از من خواسته شده بود که به راولپندی بروم وهرچه زودتر. از خود می‌پرسیدم چرا. این خواب هر روزنامه‌نگاری است که لااقل یک‌بار از طرف این اشخاص احضار شود، اشخاصی که وقتی دنبال آنها می‌روی، یا از دستت می‌گریزند و یا جواب منفی می‌دهند. ولی بافت هر خواب و رؤیا غیر منطقی است و هرچیز غیر منطقی‌ترا به‌شک می‌اندازد. چرا بوتو می‌خواهد مرا ببیند؟ آیا می‌خواهد توسط من برای ایندیراگاندی پیامی بفرستد؟ یاچون از ایندیرا با تحسین وعلاقه صحبت کرده‌ام می‌خواهد مجازاتم کند؟ فرض اول را فوراً کنارگذاشتم. بوتو برای فرستادن پیغام به‌دشمن به پیک احتیاج ندارد: این وظیفه را دیپلماتهای سویسی و روسی انجام می‌دهند. فرض دوم را هم‌زود رها کردم. معروف است که بوتو مردمتمدنی است، ومردمان متمدن معمولاً مهمانان خود را نمی‌کشند. فرض سوم، یعنی اینکه او بخواهد با من مصاحبه کند مرا از تعجبی کاملاً مشروع می‌انباشت. و در عوض درست همین مسئله بود و علی‌بوتو مقالهٔ مرا راجع به‌رئیس‌جمهور بنگلادش، آن مرد تیره‌بخت، مجیب‌الرحمان، خوانده بود و می‌خواست با من صحبت کند. این نکته را بعد از آنکه کنجکاویم بر تردیدم غلبه کرد فهمیدم و دعوت راپذیرفتم. ولی در عین قبول دعوت برایش پیغام فرستادم که هر چند مهمان او خواهم بود ولی به‌هرحال بااستقلال کامل در قضاوت راجع به‌او خواهم نوشت و این که من استقلال در قضاوت خود را بدون استثناء و در مورد هر شخصی رعایت

می‌کنم و هیچ لطف و هیچ تملقی قادر نخواهد بود عقیدهٔ مرا عوض کند. بوتو پیغام فرستاد که این نکات مسلم است و این مسئله اولین اندیشه را راجع به‌او به‌من داد.

مردی است غیرقابل پیش‌بینی، بوالهوس، قادر به کارهای عجیب و تصمیم‌های غیرمعمول. بسیار باهوش است، این را باید بپذیریم. هوشی زیرکانه، روبه‌وار، و زاده شده برای مجذوب کردن و فریفتن و در عین‌حال انباشته از فرهنگ و حافظه و حس پیش‌بینی. به‌اضافهٔ یک سروری عظیم. در فرودگاه راولپندی دو کارمند عالیرتبه در انتظار من بودند و هیجان‌زده به‌من گفتند که رئیس‌جمهور تا یک‌ساعت دیگر مرا به‌حضور می‌پذیرد. ساعت ده‌صبح بود و از دو روز پیش نخوابیده بودم. اعتراض کردم که تا یک ساعت دیگر ممکن نیست. باید یک حمام بگیرم و حسابی بخوابم. قبول کنیم که به‌هر کس دیگر این مسئله بر می‌خورد. ولی به‌او بر نخورد. ملاقات را به‌ساعت هفت ونیم شب عقب انداخت و اضافه کرد که شام را مهمان او خواهم بود، و از آنجائی که هوش همراه مهربانی بهترین وسیلهٔ جذب یک انسان است، می‌بایست نتیجه بگیریم که آن ملاقات خیلی صمیمانه خواهد بود. بوتو با آغوش باز و دریائی از لبخند مرا پذیرفت. قدبلند بود و فربه. بدنش برای آن رانهای کوچک و پاهای ظریف کمی چاق بود. مثل بانکداری بود که بخواهد برایت در بانکش حسابی باز کند. ظاهرش پیرتر از چهل‌وچهار سال عمرش بود. رفته‌رفته داشت طاس می‌شد. موهای باقی‌مانده‌اش خاکستری بود. زیر ابروهای انبوه چهره‌ای متین داشت: گونه‌هایی سنگین، لبهایی سنگین و پلکهایی سنگین. در چشمهایش غم اسرارآمیزی نهفته بود. لبخندش کمی خجول بود. کمروئی او را هم مثل بسیاری دیگر از قدرتمندان دنیا کند و عاجز کرده بود.

در وجود او خیلی چیزهای متناقض دیگر هم دیده می‌شد، مثل ایندیراگاندی. هرچه بیشتر او را مطالعه می‌کنی بیشتر مردد و آشفته می‌شوی. مثل منشور بی‌قاعده‌ای که برمحوری بچرخد، هرلحظه چهره‌ای متفاوت با چهرهٔ قبلی نشان می‌دهد و همینکه می‌خواهی آن راسطالعه کنی از تو رو می‌پوشاند و روی دیگری عرضه می‌کند. به‌این صورت است که می‌توانی او را به‌هزار نحو تشریح کنی و همه هم درست. لیبرال و مستبد، فاشیست و کمونیست، راستگو و دروغگو. بلاشک او یکی از پیچیده‌ترین رهبران دوران ماست، و تنها چیز جالبی است که کشورش تا به‌حال به‌وجود آورده است. و در عین‌حال تنها شخصی است که لااقل برای مدتی کوتاه قادر به‌نجات آن کشور است. همه به‌تو می‌گویند که راه دیگری بغیر از بوتو وجود ندارد: اگر بوتو از بین برود،

پاکستان از نقشهٔ جغرافی محو خواهد شد. و در این مورد شبیه ایندیراگاندی نیست، شبیه ملک‌حسین است. در عمل هم مثل ملک‌حسین متهم می‌شود که رهبری ملتی را دارد که مصنوعاً خلق شده است. عین ملک‌حسین مثل گلدان بلوری است که در میان گلدان‌های آهنی شوروی وهند و چین و امریکا محاصرمشده است. مثل ملک‌حسین تصمیم گرفته است که تسلیم نشود، و با شجاعت بندبازی که زیر پایش توری نیست مقاومت می‌کند. به‌یک معنی دیگر، جان کندی را به یاد می‌آورد. مثل کندی در دریائی از پول بزرگ شده است که سدی در برابر خود نمی‌شناسد وحتی می‌توان قدرت سیاسی را باآن‌خرید، به‌هر قیمت. مثل کندی دوران کودکی را راحت و خوشبخت‌گذرانده است. مثل کندی خیلی زود از نردبان قدرت بالا رفته است. خانواده‌اش از خانواده‌های اشرافی و زمین‌دار بودند. در برکلی، درکالیفرنیا تحصیل کرده است و بعداً درآکسفورد. فارغ التحصیل حقوق بین‌المللی است. تازه سی‌ساله شده بود که درکابینهٔ ایوب‌خان به وزارت رسید هرچند که با ایوب‌خان مخالف بود. هنوز چهل سال‌نداشت که وزیر یحیی‌خان بود هرچند که یحیی‌خان را حقیر می‌دانست. با صبری سخت و رنج‌افزا به مقام ریاست رسید و بخاطر آن به‌بوی‌گند بعضی از همکاران خود توجه نکرد.

شور قدرت شدیدتر از عشق است. و هرکس قدرت را دوست دارد، معده‌ای دارد قوی، و دماغی از آن قوی‌تر. بوی‌گند رنجش نمی‌دهد. بوتو رنج نمی‌برد. او قدرت را دوست دارد. درک ماهیت این قدرت مشکل است. خود او در این مورد جوابی دوپهلو درآستین دارد. می‌گوید که باید از سیاستمدارانی که حقیقت را می‌گویند و یا ادعای اخلاق پیش‌آهنگی دارند برحذر بود. وقتی به‌صحبتهایش گوش می‌کنی باورت می‌شود که جامطلبی‌اش مشروع باشد. فکر می‌کنی که او واقعاً می‌خواهد سوسیالیسمی بسازد صادق و بی‌طرف. ولی بعد که کتابخانهٔ عالی او را درکراچی می‌بینی کشف می‌کنی که در بهترین جای کتابخانه‌اش کتابهای بسیار قیمتی دارد از موسولینی و هیتلر آنهم با جلد نقره. به‌او شک می‌کنی و کفرت درمی‌آید. از او می‌پرسی و کشف می‌کنی که‌دوستان واقعی او دونفر بوده‌اند، سوکارنو و عبدالناصر و هر دو آدمهایی خوش‌نیت ولی به‌هرحال غیر لیبرال. مردد می‌شوی. نکند که آرزوی نهفتهٔ او هم دیکتاتوری است تا بعدها کتابهای او را هم با نقره جلد کنند؟ ولی باید متوجهٔ یک مسئله باشی. یک چنین سؤالی کاملاً سائقهٔ غربی دارد و نمی‌تواند فاجعهٔ این کشورها را دریابد که در آنها آزادی و دموکراسی و احزاب وگروههای مخالف دولت هرگز مفهومی نداشته است. و جای این چیزها راگرسنگی و بی‌عدالتی و تحقیر پرکرده است. ولی درعین‌حال سؤالی است معتبر و لعنتی. در مقابل این سؤال

برقی در چشمهای بوتو دیدم که وقتی‌او از چیزی خوشش نمی‌آید از چشمهایش ساطع می‌شود. وقتی او به‌قدرت رسید حکومت نظامی برقرار بود. و او هنوز آن را لغو نکرده است.

این مصاحبه در پنج‌نوبت انجام شده است، در طول شش روزی که مهمان او بودم و همراه او بـه بعضی ایالات سفر کردم. در نتیجه، و با وجود اینکه به‌دقت تمام صحبتهای ضبطشدهٔ او را برنوار آورده‌ام، این مصاحبه حاصل پنج گفتگوی مختلف است. اولین گفتگو در راولپندی و عصر روز ورودمن. دومین در هواپیمائی که ما را به‌لاهور می‌برد. سومین در هاله، شهری درسند. چهارمین و پنجمین در کراچی. همیشه در کنار او بودم. چه سرمیز و چه در سفر، و اگر بخواهم می‌توانم یادداشتهای روزانه‌ام را برای تصویر چهرهٔ او بکارگیرم. بوتو را به‌یاد دارم که در لباس پاکستانی، پیژامهٔ سبز خاکستری و کفش صندل برای جماعت شنگر، که سال قبل در آنجا به‌او سوءقصدی شده بود، میتینگ می‌داد. جماعت ساکت و لال بود، او پشت میکروفن گلو پاره می‌کرد، اول به زبان اردو و بعد به‌زبان سندی. و سینه‌اش را بیباکانه در معرض سوءقصدهای احتمالی قرار می‌داد. این بوتوی عوامفریب بود و پیشواصفت، تشنهٔ کف‌زدنها و قدرت‌نمائی. و بوتوی دیگری را هم به‌خاطر دارم که درشهر هاله شخصیتهای مهم شهر را ساعتها در اتاق انتظار معطل گذاشت زیرا داشت چیزی می‌نوشت. بالاخره شب بود که آمد. مثل شاهزاده‌ها روی فرشهای زیبا قدم برمی‌داشت، و مثل شاهزاده‌ها جلوس کرد و مرا درکنار خود نشاند: تنها یک زن در میان آنهمه مرد سبیلو، و یحتمل نوعی تحریکات حساب شده. در حال جلوس اعضای حزب خود، فرمانداران محلی و تجزیه‌طلبان محلی را جداجدا به‌حضور پذیرفت، آنهم با اشارهٔ انگشت، و دست آخر هم بندهٔ خدائی را پیش خواند که گوسفندی تزئین شده آورده بود تا آن را به‌افتخار او قربانی کند. این بوتوی اشراف بود، بوتوی مسلمان که هیچ نوع تربیت غربی نمی‌تواند نهاد او را عوض کند. و تصادفی نیست که دو زن دارد. و یا بوتوی دیگری را به‌خاطر دارم که سوار هلیکوپتری نظامی بود و کلاهی به‌سر داشت که هدیهٔ چوئن‌لای بود: کلاه خوش‌یمن. در حالی که به‌زمینهای خشک و کشت نشدهٔ زیرپای خود نگاه می‌کرد اشک به‌چشمهایش آمد و در حالی که کلبه‌های حصیری دهقانانی را که به‌شیوهٔ ماقبل تاریخ زندگی می‌کردند نشان می‌داد ناگهان مشتهایش را فشرد و زمزمه کرد: «باید کاری بکنم. باید موفق شوم.» این بوتوی مارکسیست بود که تا خرخره در رؤیای تبدیل پاکستان به کشوری کمتر بدبخت و کمتر گرسنه فرو رفته بود. و بالاخره بوتوئی را به‌خاطر دارم که مرا درخانه‌های کراچی

و راولپندی خود به‌حضور پذیرفت. در آنجا حرف خود را می‌زد، اعتراف می‌کرد، بی‌رحمانه به‌ایندیراگاندی‌و مجیب‌الرحمان و یحیی‌خان حمله می‌کرد. خانه‌های او با سلیقه‌ای عالی تزئین شده‌اند. فرشهای قدیمی ایرانی، چینی‌های قیمتی، هوای مطبوع و عکس‌های امضاء شده همکاران قدرتمند او در دنیا، از مائوتسه‌تونگ‌گرفته تا دیگران. موقع شام‌شراب صرف می‌شد و یاگاهی‌خاویارمی‌خوردیم. زن دوم او نصرت هم حضور داشت که زنی است زیبا و اهل حال. بعداً پسرش آمد که بچه‌ای بود سرحال و موبلند. این بوتوی متجددو با ظرافت و اروپائی بود؛ بوتوی خوش‌صحبت، مؤلف کتابها، که زبان انگلیسی‌را بهتر از اردومی‌داند و به‌مذاق هر انسان غربی خوش می‌آید. نتیجه‌گیری غیرمحتاطانه. درست همانطور که وقتی از والتر کرانکایت دربارهٔ نیکسون و جانسون و آیزنهاور و تمام شخصیتهای بزرگی که در دوران طولانی حرفه خبرنگاری تلویزیونی‌اش با آنها مصاحبه کرده بود پرسیدم، به‌من جواب داد: نمی‌توان در مورد یک رئیس مملکت فقط با در نظرگرفتن جنبهٔ انسانی او قضاوت کرد. نباید این کار را کرد. چون در لحظه‌ای که کشف می‌کنی که او هم فقط یک انسان است با تمام معایب وخصائل یک انسان، بطور اجتناب‌ناپذیری از او خوشت می‌آید و بقیهٔ قضایا را فراموش می‌کنی.

***

این مصاحبه با بوتو هم باعث افتضاح شد. آنهم نه یک افتضاح مطبوعاتی مثل ماجرای کیسینجر، بلکه افتضاحی دیپلماتیک و حتی بین‌المللی. درست همانطور که بوتو وقتی خوانده بود که ایندیرا او را مرد بی‌تعادلی نامیده است و این نکته به‌او برخورده بود؛ وقتی ایندیرا خواند که بوتو او را زنی متوسط‌الحال با هوشی متوسط خوانده است وگفته است که فاقد هرنوع ابتکار و فانتزی است و حتی نیمی از قریحهٔ پدر را هم ندارد و این که «فکر ملاقات با ایندیرا، و فشردن دست او مرا شدیداً منزجر می‌کند» این‌گفته‌ها را توهینی به‌خود تلقی کرد. بیهوده است که بگوئیم ایندیرا کاملاً حق داشت این حرفها را توهین بداند. بوتو در قضاوت خود راجع به‌ایندیرا سخت‌گیربود و محرکی جز نفرت نداشت. خود من هم در این مورد وامانده بودم وگاه سعی می‌کردم قضاوت او را تعدیل کنم: «احساس نمی‌کنید که افراط می‌کنید، فکر نمی‌کنید که‌نادرست باشد؟» ولی بوتو به‌دعوت من جواب نمی‌داد و برعکس اصرار می‌کرد و دشنامهای دیگری هم داد که من منتشر نکردم. و این سانسور من چندان کاری از پیش نبرد. این مطالب عواقب دراماتیک و در حقیقت مسخره‌ای داشت که

من بطور غیرعمد باعث آن بودم.

در آن روزها، قرار بود که بوتو و ایندیرا برای امضای عهدنامهٔ صلح بین پاکستان و هند با یکدیگر ملاقات کنند. ایندیرا بعضی ازجمله‌های مصاحبه با بوتو را در روزنامه‌های دهلی خواند و به‌شک افتاد،و دستور داد که از رم متن کامل مصاحبه را برایش تلگراف بزنند. آن را خواند و اعلام کرد که ملاقات با بوتو انجام نخواهد شد. بوتو هوش از سرش پرید. هیچ امامزاده‌ای راگیر نیاورد و به‌من متوسل شد. دوباره دنبال من فرستاد. سفیر او در ایتالیا، مرا در آدیس‌آبابا، که قرار بود با هایله‌سلاسی مصاحبه کنم، پیدا کرد. و تقاضای عجیبی داشت.گفت که باید بنویسم که من هرگز با بوتو ملاقات نکرده‌ام و تمام متن آن مصاحبه را از خودم ساخته‌ام. می‌بایست بنویسم که قضاوتهای بوتو در مورد ایندیرا از طرف بوتو اظهار نشده‌اند، بلکه چیزهائی هستند که من فکر می‌کرده‌ام اواظهار کرده است. فی‌المجلس فکر کردم که‌مسئله‌را خوب‌نفهمیده‌ام. گفتم: «آقای سفیر، چه‌گفتید؟»گفت: «گفتم که بنویسید که تمام آن مطالب را از خود ابداع کرده‌اید، بخصوص آن‌گفته‌ها را راجع به‌خانم‌گاندی.» «آقای سفیر،شما دیوانه‌اید؟ نخست‌وزیر شما هم‌دیوانه شده است؟ »گفت:«میس‌فالاچی! شما باید بفهمید. زندگی ششصدمیلیون انسان دردست‌شماست،دردست شماست.» او را به‌جهنم حواله دادم و با فریاد هرچه کفر به‌دهنم آمدگفتم. ولی بوتو از رو نرفت و باز هم دنبالم فرستاد. هر جا که می‌رفتم یک پاکستانی مهم مرا پیدا می‌کرد و التماس می‌کرد که آن مصاحبه را تکذیب کنم. و بعد به‌من یادآوری می‌کردند که زندگی ششصدمیلیون انسان در دست من است. و من بی‌نتیجه جواب می‌دادم که دستهای من برای‌گرفتن ششصدمیلیون زندگی انسانی خیلی کوچکند و بی‌نتیجه فریاد می‌کشیدم که توقعات‌شان بی‌معنی و توهین‌آمیز است. کابوس من وقتی تمام شد که ایندیرا بزرگ‌منشانه تصمیم‌گرفت که وجود آن مصاحبه را تجاهل کند. و آن دو قرارداد صلح را امضاء کردند.

وقتی آن دو را در تلویزیون دیدم که دستهای یکدیگر را می‌فشارند و متقابلاً لبخند به‌یکدیگر ارزانی می‌دارند، خیلی‌لذت بردم. لبخند ایندیرا طنزآمیز و فاتحانه بود. و لبخند بوتو چنان ناگوار بود که حتی در صفحهٔ تلویزیون سیاه و سفید می‌دیدی تا شقیقه‌هایش سرخ شده است.

ذوالفقارعلی‌بوتو: باید بگویم که چرا آنقدر به‌دیدن شما اهمیت می‌دهم. اولاً به‌این علت که شما تنها روزنامه‌نگاری هستید که در مورد مجیب‌الرحمان

حقیقت را نوشته‌اید. از مقاله‌تان خیلی لذت بردم. و بعد به‌این علت که...آهان! به‌این علت که از خواندن مقالهٔ شما درباره اینکه منهم در اختناق ماه‌مارس شهر داکا دستی داشته‌ام خیلی ناراحت شدم.

اوریانافالاچی: فقط دست داشته‌اید؟ آقای رئیس‌جمهور، در داکا حتی می‌گویند که خود شما مستقیماً دستور کشتار را صادر کرده‌اید. می‌گویند شما خواستار توقیف مجیب بوده‌اید. و می‌گویند که شما بخاطر این مسائل تا صبح ۲۶ مارس در آن شهر مانده‌اید.

— آری، و از پنجرهٔ اتاقم در آخرین طبقهٔ هتل اینترکنتینانتال از دیدار آن صحنه‌ها لذت می‌بردم و با لیوان ویسکی به‌لب، و شاید هم مثل نرون ساز می‌زدم. آخر چطور به‌خوداجازه می‌دهند باچنین ماجراهای وحشیانه واحمقانه‌ای به‌حیثیت من لطمه بزنند؟ ماجرا را به‌طرزی بسیار ابلهانه راه انداختند. اول گذاشتند تا تمام‌سرکرده‌ها به‌هندوستان فرارکنند و بعد افتادند به‌جان یک‌عده فلکزده که اصلاً به‌حساب نمی‌آمدند. فقط مجیب را دستگیر کردند. منطقی فکر کنیم: اگر اختیار با من بود، ماجرا را هشیارانه پیش می‌بردم و علمی‌تر و با خشونت کمتر. باگاز اشک‌آور وگلولهٔ لاستیکی، و با توقیف همهٔ‌سرکرده‌ها. آه، فقط آدم دائم‌الخمر و منفوری مثل یحیی‌خان رئیس‌جمهور سابق قادر است دست خود را به‌چنین ماجرای نفرت‌آور و خونینی آلوده کند. به‌هرحال، من چه نفعی در این دیوانه‌بازی داشتم؟ آیا می‌دانید که اولین قربانی یحیی‌خان علی‌القاعده می‌بایست من باشم نه مجیب؟ بسیاری از اعضای حزب من زندانی بودند، و در اواخر سال ۱۹۷۰، یعنی دقیقاً روز ۵نوامبر ۱۹۷۰، یحیی‌خان از مجیب پرسیده بود: «بوتو را دستگیر کنیم یا نه؟» ببینید، تنها علتی که باعث تغییر برنامهٔ یحیی‌خان شد آن بود که او نمی‌توانست اوضاع پاکستان غربی را مثل پاکستان شرقی در اختیار وکنترل خود بگیرد. و از اینهاگذشته مجیب هرگز آدم باهوشی نبوده است. گذاشت تاگرفتارش کنند. زودتر نتیجه‌گیری کنیم: فاجعهٔ ۲۵مارس برایم کاملاً غیر مترقبه بود و یحیی‌خان حتی به‌من هم نیرنگ‌زد. برای فردای آن روز با او قرار ملاقاتی داشتم. و روز بعد، ژنرال‌محمد عمر مرا از خواب بیدارکرد و آن حیله را زد تا در داکا بمانم و «کارآئی ارتش را ببینم.» به‌شرف خودم قسم که حقیقت اینست.

—آقای رئیس‌جمهور، قبول. ولی من از خودم می‌پرسم که آیا در آینده تاریخ قادر خواهد بود که علل واقعی حوادث آن شب وحشتناک و ماههای بعد از آن را برایمان روشن کند یا نه. مجیب‌الرحمان...

—مجیب، شما او را دیده‌اید، یک دروغگوی بالفطره است. نمی‌تواند دروغ نگوید: دروغ از او قویتر است. مجیب برحسب‌حال و عدم تعادل مغز بیمارخود هذیان می‌گوید و پرچانگی می‌کند. مثلاً می‌گوید که سه‌میلیون نفر کشته شده‌اند. دیوانه، دیوانه! و دیگرانی هم که منجمله مطبوعات، حرفهای او را تکرار می‌کنند دیوانه هستند: «سه‌میلیون کشته، سه‌میلیون کشته!» هندیها عدد یک‌میلیون را از خود درآوردند. بعد او آمد و رقم را دوبرابر کرد. بعداً سه‌برابر. این یکی از خصوصیات اوست: در مورد طوفان و سیل هم همین کار را کرد. ببینید! به‌قول روزنامه‌نگاران هندی، کشتگان‌آن شب بین‌شصت‌تا هفتاد هزار نفربودند. به‌قول بعضی کشیشها سی‌هزار نفر بودند. و اطلاعات شخصی من تابه‌امروزعددپنجاه‌هزار کشته را می‌دهد. البته قبول داریم که خیلی زیاد است. هرچند که از نظر اخلاقی آن اقدامات قابل توجیه باشند. من نمی‌خواهم‌اوضاع را سبکتر جلوه بدهم.می‌خواهم حقایق‌را ثابت کنم‌یعنی‌میان پنجاه‌هزار و سه‌میلیون کشته تفاوت‌فاحشی وجود دارد. درمورد پناهندگان‌هم‌همین وضع صادق است. خانم‌گاندی می‌گوید دمیلیون نفر می‌شوند. روشن است. از این رقم شروع کرد تا بتواند تجاوز خود را به‌پاکستان شرقی توجیه کند. ولی وقتی ما خواستیم که سازمان ملل این اوضاع را کنترل کند هندیها مخالفت کردند. چرا مخالفت کردند؟ اگر آن رقم درست بود، نمی‌بایست از تحقیق سازمان ملل جلوگیری کنند. حقیقت اینست که دمیلیون نبود و دومیلیون بود. در مورد رقم کشته‌شدگان ممکن است اشتباه کنم ولی در مورد پناهندگان نه. می‌دانیم چه اشخاصی مملکت را ترک کردند. بسیاری از آنها مردم بنگال غربی بودند که از کلکته فرستاده شده بودند. آنها را خانم‌گاندی فرستاده بود. و اهالی بنگال همه به‌یکدیگر شبیه‌اند. وکی‌بود که بتواند متوجه تفاوت آنها بشود؟ حالا از یک ماجرای دیگر صحبت کنیم: از زنهائی که مورد تجاوز قرار گرفتند، و بعد کشته شدند. من باور نمی‌کنم. قطعاً مقداری افراط شده است. ولی ژنرال تیکاخان می‌گوید در آن ماهها مرتباً از مردم می‌خواسته تا موارد تجاوز و افراط را به‌مقامات مربوطه اطلاع دهند. این تقاضا را مرتباً بابلندگو اعلام می‌کرد و فقط در آن مدت به‌چهار مورد تجاوز برخورد کرده بود. می‌خواهید این موارد را ده‌برابر کنید؟ قبول می‌شود چهل‌مورد. و هنوز از آن رقم بی‌معنی ادعائی مجیب و خانم‌گاندی خیلی دور هستیم.

—نه، آقای رئیس‌جمهور. آن رقم را به‌هزار و شاید هم به‌ده‌هزار ضرب کنید یعنی چندان دور نخواهید رفت. اگر مجیب با رقم سه‌میلیون کشته پرچانگی می‌کند، رقم چهار مورد تجاوز تیکاخان

مسخره است. وحشیگریهای جمعی در داکا اتفاق افتاده است و آنهم به‌چه طرز وحشتناکی: این حرف را کسی به‌شما می‌گوید که در داکا جسد فراوان و بی‌حساب دیده است. و راستی در این مورد نکته‌ای بگویم. شما همین الان یک اصطلاح وحشتناک به‌کار بردید. گفتید: «از نظر اخلاقی قابل توجیه.» نه، حتی بدتر، گفتید «مشروع». آیا خوب فهمیده‌ام؟ آیا مقصودتان این بود که آن کشتار از نظر اخلاقی مشروع است؟

—هر دولتی، هر کشوری، در موقع لزوم حق دارد از قدرت خود استفاده کند. مثلاً به‌خاطر اتحاد. بدون خرابی نمی‌توان چیزی ساخت. استالین برای ساختمان کشور خود، مجبور شد قدرت به‌کار ببرد و بکشد. مائوتسه‌تونگ مجبور شد قدرت بکار ببرد و بکشد. فقط به‌این دومورد اشاره کردم، ولی می‌توان تمام تاریخ دنیا را به‌شهادت گرفت. آری، شرایطی به‌وجود می‌آید که یک اختناق خونین را قابل توجیه و مشروع می‌کند. سرکوبی تجزیه‌طلبان ماه مارس به‌اتحاد پاکستان مربوط می‌شد. اما آن شدت عمل نسبت به‌مردم و مسئولین و رهبران تجزیه‌طلبی لازم نبود. با چنین روش‌هائی نمی‌توان مردم بیچاره را قانع کرد. به‌آن مردم گفته بودند که با آن قانون شش ماده‌ای دیگر طوفان و سیل وگرسنگی وجود نخواهد داشت. من علیه آن شدت عملها و روشها به‌موقع خود وباحرارت زیاد صحبت کردم، آنهم در زمانی که هیچ کس جرأت آن کار را نداشت.

—و با وجود اینها، امروز تیکاخان را، که رهبری آن کشتار را در دست داشت، به‌ریاست ارتش گماشته‌اید. درست است؟

—تیکاخان سرباز بود و به‌وظیفهٔ سربازی خود عمل می‌کرد. با دستورالعملهای دقیق به‌پاکستان شرقی رفت و برای گرفتن دستورهای دقیق به پاکستان بازگشت. او دستورهای صادرشده را حتی برخلاف میل خود عمل کرد، و من او را به‌این مقام انتخاب کرده‌ام زیرا می‌دانم با همان نظم و ترتیب دستورهای مرا اجرا خواهد کرد. و در سیاست دخالتی نخواهد داشت. من نمی‌توانم تمام ارتش خود را نابود کنم. و بهرحال شهرت بد او درباره حوادث داکا اغراق‌آمیز است. مسئول آن حوادث فقط یک‌نفر است و بس: یحیی‌خان. چه او و چه مشاورین او آنقدر مست قدرت و فساد بودند که حتی افتخار و شرف ارتش را فراموش کردند. فقط به‌این فکر بودند که اتومبیلهای قشنگ بخرند و خانه‌های قشنگ بسازند و با بانکداران دوستی کنند و پولهایشان را به‌خارجه بفرستند. یحیی‌خان به‌حکومت کشور توجه نداشت. توجه او فقط به‌قدرت بود و

بس. آخر این چه رهبری است که ازلحظهٔ بیداری تا دم خواب مشروب می‌خورد؟ شما نمی‌دانید برخورد با او چقدر سخت بود. واقعاً که خشونت وتجاوزمجسم بود.

—یحیی‌خان الان کجاست؟ خیال دارد چه کار کند؟

—در خانهٔ خود بازداشت است. در ویلایی نزدیک راولپندی. ویلایی که مال دولت است. آری، مسئلهٔ او برای من مشکل بزرگی‌است. یک کمیسیون جنگی تشکیل داده‌ام تا دربارهٔ مسئولیتهای جنگ اخیر مطالعه کند. نتایج کار این کمیسیون در تصمیم‌گیری کمک بسیار به‌من خواهد کرد. اگر کمیسیون او را گناهکار تشخیص دهد، فکر کنم محاکمه خواهد شد. شکست ما محصول کار اوست. خانم‌گاندی می‌تواند افتخار کند که جنگ را برده است. ولی اگر این جنگ را برده است باید قبل از هرکس دیگر از یحیی‌خان و مشاوران بیسواد و دیوانهٔ او تشکر کند. حتی او را به‌سرعقل و منطق آوردن کار غیرممکنی است. وقت‌تلف کردن است. در ماه آوریل، بعدازماجرای «ترو تمیز» داکا، مرا احضار کرد. از خود راضی و مطمئن به‌نظر می‌رسید. فکر می‌کرد که اوضاع را در دست خود دارد. به‌من مشروب تعارف کرد وگفت: «به‌به، کار شما سیاستمدارها بکلی تمام شده است.» بعدگفت که نه فقط مجیب، بلکه منهم یک‌آدم شورش‌طلب هستم و مرتباً برعلیه اتحاد پاکستان تبلیغ می‌کنم. «بوتو! از هر طرف به من فشار می‌آورند تا شما را توقیف کنم.» به‌قدری عصبانی شدم که قادر به کنترل خود نبودم. جواب دادم که او نمی‌تواند مرا بترساند و روشهای او باعث بروز فاجعه‌ای خواهد شد. لیوان ویسکی او را به‌گوشه‌ای انداختم و از اتاق خارج شدم. در اینجا ژنرال پیرزاده مرا نگاه داشت و بازویم راگرفت وگفت: «نه، عصبانی نشوید، آرام باشید، بنشینید، برگردید آنجا.» آرام شدم و به‌اتاق برگشتم. کوشیدم که به‌او بفهمانم که فرق بزرگی بین من و مجیب وجود دارد: او یک تجزیه‌طلب است و من نه. زحمت بیهوده‌ای بود. به‌جای اینکه به صحبت من گوش کند ویسکی می‌نوشید و می‌نوشید و می‌نوشید. و بعد اخلاقش سگی شد و...

—آقای رئیس‌جمهور! آیا مایلید که کمی به‌عقب برگردیم و سعی کنیم بفهمیم که چگونه کار به‌آن ماه مارس وحشتناک کشید؟ اعم از اینکه اخلاقاً قابل توجیه باشد و یا نه؟

—بفرمائید. روز ۲۷ ژانویه من به‌داکا رفته بودم تا با مجیب مذاکره کنم. اگر می‌خواستی با او صحبت کنی می‌بایست برای زیارت او به‌داکا بروی. او پای مبارکش را به‌راولپندی نمی‌گذاشت. درست روزی به‌آنجا رفتم که شوهر خواهرم فوت کرده بود و قرار بود او را در مقبرهٔ فامیلی در لارکانه دفن کنند. و

این مسئله خیلی به‌خواهرم برخورد. مجیب در انتخابات پاکستان‌شرقی اکثریت را به‌دست آورده بود و من در انتخابات پاکستان غربی اکثریت داشتم. اما او در مورد قانون شش‌ماده‌ای اصرار می‌کرد و می‌بایست با او به‌توافقی برسیم: یحیی‌خان توقع داشت که در ظرف صدوبیست‌روز قانون‌اساسی جدید را تنظیم کنیم. در غیر این‌صورت مجلس را منحل می‌کرد و فرمان انتخابات جدید را صادر می‌کرد. این مسئله را نمی‌شد به‌مجیب فهماند: اگر در کله‌ای مغز وجود نداشته باشد چاره نیست. من استدلال می‌کردم و توضیح می‌دادم و او با لحنی یکنواخت و لجوجانه تکرار می‌کرد: «شش‌ماده، شش‌ماده را قبول داری؟» آه خدایا، روی ماده اول و دوم و سوم حاضر بودم مذاکره کنم. اما مادهٔ چهارم می‌گفت که هر ایالت بدلخواه خود می‌تواند با خارجه مبادلات بازرگانی داشته و کمک خارجی قبول کند. در این‌صورت حاکمیت پاکستان، اتحاد پاکستان به کجا می‌رفت؟ و از همهٔ اینها گذشته همگی می‌دانستند که مجیب خیال دارد پاکستان شرقی را از غرب جدا کند و از سال ۱۹۶۶ روابطی با هندوستان داشته است. به‌این صورت بود که مذاکرات ما در ماه ژانویه قطع شد و به‌ماه مارس رسیدیم. اواسط ماه‌مارس بود که یحیی‌خان به کراچی آمد و به‌من گفت که خیال دارد به‌داکا برود. از من پرسید که آیا منهم می‌خواهم به‌داکا بیایم؟ گفتم اگر مجیب حاضر به‌مذاکره با من باشد می‌آیم. بعداً تلگرافی به دستم رسید که مجیب حاضر است مذاکره کند و بعدها فهمیدم که آن تلگراف از داکا و از طرف شخص یحیی‌خان مخابره شده است. ۱۹ مارس حرکت کردم. بیستم مارس یحیی‌خان را ملاقات کردم و بیست‌ویکم مارس مجیب را باز هم به‌اتفاق یحیی‌خان. یاللعجب! مجیب و یحیی دوست جان‌جانی شده بودند. «آقای رئیس‌جمهور، من آمده‌ام تا با شما به‌توافقی برسم. من اصلاً هیچ کاری با آقای بوتو ندارم. من به‌مطبوعات خواهم‌گفت که با رئیس‌جمهور ملاقات کردم و تصادفاً آقای بوتو هم حضور داشت.» اینها را با لحنی خیلی تشریفاتی ادا می‌کرد. یحیی‌خان گفت: «نه، نه، مجیب. شما باید با هم ملاقات کنید.» و مجیب جواب داد: «کلی آدم در طوفان کشته شده‌اند، کلی‌آدم در طوفان کشته شده‌اند.» مجیب اینطور آدمی است یعنی‌گاهی یک جمله به کلهٔ بیمارش می‌افتاد و آن را تاسرحد جنون تکرار می‌کرد. اصلاً هم ربطی به‌اوضاع نداشت. بالاخره طاقتم طاق شد: تقصیر من در مورد طوفان چه بود؟ آیا من طوفان را فرستاده بودم؟ مجیب به‌جای جواب، از جایش بلند شد وگفت باید به‌یک مجلس عزا برود. و... آه، ارزش تعریف کردن ندارد.

— چرا، چرا؟ آقای رئیس‌جمهور، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

—مسئله اینست که وقتی از مجیب صحبت می‌شود، آدم واقعاً نمی‌تواند باور کند. من نمی‌توانم بفهمم چطور در دنیا او را جدی تلقی می‌کنند. آری! من هم از جایم بلند شدم که و را تا اتاق انتظار مشایعت کنم. هرچند که او میل نداشت. در اتاق انتظار سه‌نفر بودند. آجودان یحیی‌خان، منشی نظامی او، و سلاخ سیاسی‌اش یعنی ژنرال عمر. مجیب فریاد کشید که: «بروید پی کارتان، خارج شوید! باید با آقای بوتو صحبت کنم.» آن سه‌نفر خارج شدند. او نشست و بعد گفت: «برادر، برادر! باید به‌توافقی برسیم، برادر! محض رضای خدا، از شما تمنا دارم!» من دهانم از تعجب بازمانده بود. او را بیرون بردم تا کسی صحبت ما را نشنود. در خارج از خانه، او با لحنی سخت متشنج به‌من گفت که من باید پاکستان غربی را به‌دست بگیرم و او پاکستان شرقی را و اینکه تمام وسایل را برای یک ملاقات پنهانی آماده کرده است. به‌محض تاریک شدن هوا دنبال من می‌فرستاد. جواب دادم که من این کارها را خوش ندارم یعنی من به‌داکا نیامده بودم تا او را مثل یک دزد و در تاریکی زیر یک درخت موز ملاقات کنم. گفتم که من خیال ندارم پاکستان را تجزیه کنم و او اگر چنین عقیده‌ای دارد بهتر است آن را به‌معرض قضاوت مجلس بگذارد. و او در مجلس اکثریت مطلق دارد. ولی انگار با دیواری صحبت می‌کردم. مجبور شدم به‌مصالحه برسم و قبول کنم که مذاکرات ما توسط سخنگویان ما ادامه یابد. و همینطور هم شد و طبیعتاً بدون هیچ نتیجه‌ای. در آن روزها تعادل روحی‌اش از قبل هم بدتر شده بود یعنی به‌خاطر هیچ وپوچ عقلش را از دست می‌داد. تا بالاخره به‌روز ۲۵ مارس رسیدیم.

—شما در روز ۲۵ مارس چیز مظنونی ندیدید؟

—چرا. ناراحتی و احساس عجیبی در من پیدا شده بود. هر روز عصر نزد یحیی‌خان می‌رفتم و می‌گفتم که مذاکرات من با مجیب پیشرفتی نمی‌کند. و عکس‌العمل یحیی بی‌تفاوتی بود. به‌جای دیگری نگاه می‌کرد ویا از تلویزیون ناله داشت و یا غرغر می‌کرد که هنوز صفحه‌های موزیک مورد علاقه‌اش را از راولپندی نفرستاده‌اند. بعد، روز ۲۵ مارس چیزی به‌من گفت که مرا متعجب کرد: «امروز لازم نیست با مجیب ملاقات کنید. فردا همدیگر را خواهیم دید. من و شما.» به‌هر حال جواب دادم: «موافقم.» واین مطلب را ساعت هشت شب به نمایندهٔ مجیب گفتم. نمایندهٔ مجیب گفت: «آن پدرسگ به‌سفر رفته است.» باور نکردم. به‌مقر ریاست جمهوری تلفن کردم و خواستم با یحیی صحبت کنم. گفتند که نمی‌شود مزاحم شد، او دارد با ژنرال تیکاخان شام می‌خورد. به تیکاخان تلفن کردم، گفتند که نمی‌شود مزاحم شد، دارد با یحیی‌خان شام

می‌خورد. در اینجا بود که نگران شدم و شک بردم که حیله‌ای در کار باشد و من هم برای شام رفتم وبعد خوابیدم. به‌صدای تیراندازی و صدای پای دوستانم که به‌اتاقم می‌آمدند از خواب پریدم. دویدم طرف پنجره و، خدا شاهد است، که گریستم، گریستم. گریستم وگفتم: «کار مملکت ما تمام شد.»

—چرا، از آن پنجره چه چیزها دیدید؟

—کشتار دسته‌جمعی ندیدم فقط دیدم که سربازها دارند ساختمان روزنامهٔ «مردم»، روزنامهٔ مخالفین دولت، را نابود می‌کنند. ساختمان روزنامه درست روبروی هتل اینترکنتیننتال بود با بلندگو بهٔ مردم دستور می‌دادند که از محل روزنامه خارج شوند. هرکس خارج می‌شد با تهدید مسلسل به گوشه‌ای فرستاده می‌شد. گروه دیگری در پیاده‌رو زیر آتش مسلسل قرار داشتند و تمام هتل رابا تانک محاصره کرده بودند. هرکس خیال داشت به‌هتل پناهنده شودگرفتار سربازها می‌شد. این تمام آن ماجرا بود. از خبر توقیف مجیب فقط وقتی حرکت کردم یعنی ساعت هشت‌صبح خبردار شدم. و این خبر چه تأثیری در من داشت؟ خوشحال شدم که اقلاً زنده است و فکر می‌کردم کمی کتک خواهد خورد. بعد فکر کردم توقیف او شاید برای یک مصالحه بکار بیاید یعنی او را بیش از یکی دوماه در توقیف نگاه نخواهند داشت و در این مدت‌می‌بایست نظم و قانون را برقرار کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، مجیب به شماگفت: «تو پاکستان غربی را در دست بگیر و من پاکستان شرقی را در دست می‌گیرم.» واقعاً هم وضع اینطور خاتمه یافت. آیا به‌این جهت از او نفرت دارید؟

—به هیچ وجه. و این را مثل هندیها، یعنی با دورویی نمی‌گویم. صادقانه می‌گویم که از او نفرت ندارم بلکه دلم به‌حالش می‌سوزد. فاقد همه چیز است: بی‌عرضه و بی‌فرهنگ و بی‌حسن‌نیت و درضمن خیلی‌از خود راضی. قادر به‌حل هیچ مسئله‌ای نیست: نه از نظر سیاسی و نه از نظر اجتماعی و نه از نظر اقتصادی و نه از نظر بین‌المللی. فقط می‌تواند نعره بزند و باد به‌آستینش بیندازد. من او را از سال ۱۹۵۴ می‌شناسم و هرگز او را خیلی جدی نگرفته‌ام. از همان لحظهٔ اول فهمیدم که او موجودی است سطحی و فاقد هرنوع آمادگی فرهنگی. و فهمیدم که تنهامحرکی‌است‌آتشین‌مزاج وبدون‌هیچ نوع فکر. تنها فکری که‌در او وجود داشت تجزیه پاکستان بود وبس. و آدم نسبت به‌چنین‌موجودی جز ترحم چه‌احساس دیگری می‌تواند داشته باشد؟ در سال ۱۹۶۱، هنگام سفری به‌داکا، او را دیدم. درسالن انتظار هتل من بود. به‌طرفش رفتم وگفتم: «سلام، مجیب برویم یک لیوان چای بخوریم». تازه از زندان آزاد شده بود.

ظاهراً سرخورده و ناامید بود. آن دفعه تنها باری بود که توانستم با آرامش با او صحبت کنم. می‌گفت که پاکستان شرقی مثل یک مستعمره از طرف پاکستان غربی استثمار می‌شود، و خون آن را می‌مکند. کاملاً درست بود. و من این نکات را حتی در کتابی نوشته بودم. اما نتیجه‌گیری نکرد و نگفت که عیب در نظام اقتصادی و رژیم حاکم است. از سوسیالیسم و مبارزه صحبت نکرد. برعکس حتی گفت که مردم آمادهٔ مبارزه نیستند و هیچ کس قادر نیست جلو نظامیها را بگیرد و اصلاً این نظامی‌ها بودند که می‌بایست جلوی ظلم را بگیرند. شجاعت نداشت. هرگز شجاع نبوده است. آیا حقیقت دارد که خود را به‌شما روزنامه‌نگاران «ببربنگال» معرفی می‌کند؟!؟

—حتی می‌گوید که در محاکمه دفاع از خود را رد کرده است و رفتارش بعد از توقیف قهرمانانه بوده است. می‌گوید در سلولی بوده که حتی یک تشک هم نداشته است.

—پرت‌وپلا! او را در سلول نینداخته بودند، در آپارتمانی بود که مخصوص زندانیان سیاسی مهم است. در لیال‌پور، نزدیک میان‌والی، در زندان پنجاب. در آنجا اجازهٔ روزنامه خواندن و شنیدن رادیو نداشته است، درست، ولی در عوض تمام کتابخانهٔ فرماندار پنجاب در اختیارش بود و وضع زندگی‌اش کاملاً خوب بود. تا به‌جایی که بعداً حتی یک آشپز بنگالی هم در اختیارش گذاشته بودند چون دلش می‌خواسته غذای بنگالی بخورد. در محاکمه از خود دفاع کرد و آنهم چه دفاعی. خواسته بود که توسط دو وکیل دعاوی بسیار معروف از خود دفاع کند یعنی کمال‌حسین و آ. ک. بروهی که مشاور قضایی و دوست اوست. کمال‌حسین در زندان بود. ولی بروهی نه. داشتن بروهی به عنوان وکیل یعنی عالی‌ترین وکیل دعاوی ممکن. تازه یک‌چیز دیگر هم بگویم. اوائل بروهی نمی‌خواست از او دفاع کند. ولی یحیی‌خان او را مجبور کرد که قبول کند. و بروهی با چهار دستیار به‌دادگاه رفت یعنی با چهار وکیل دیگر. و طبیعتاً خرج آنها را دولت می‌داد. آن محاکمه، برای دولت کلی خرج برداشت. آری. و این بروهی فقط یک عیب دارد؛ کمی پرچانه است. به‌این صورت هربار که از لیال‌پور به کراچی برمی‌گشت، مفصلاً ازگفتگوهای خود با مجیب داد سخن می‌داد و می‌گفت که اثبات گناهان مجیب بسیار مشکل است. مجیب در مورد احترام خود به‌اتحاد پاکستان و وفاداری خود به‌یحیی‌خان چنان کارها را جفت و جور کرده بود که همگی را ظاهراً قانع می‌کرد. مجیب خسته نمی‌شد و مرتب تکرار می‌کرد که یحیی‌خان مرد خوبی است و بسیار وطن‌پرست است و این من بوده‌ام که ذهن او را مشوش کرده‌ام. خلاصه تنها

مسئول توقیف او بوتو بوده است. این نکته را ژنرال پیرزاده هم تأیید کرد و من به‌اوگفتم: «او را به‌من بدهید خواهید دید که می‌گوید که من مرد خوبی هستم و بسیار وطن‌پرستم و بعد به‌شما فحش می‌دهد.» و درست همین مسئله اتفاق افتاد.

—ولی او را محکوم کردند.

—نه. دادگاه مخصوص او را مجرم تشخیص داد و از آن به‌بعد در اختیار یحیی‌خان، اداره‌کنندهٔ قانون حکومت نظامی بود که او را به‌پنج‌سال زندان، یا حبس‌ابد، و یا اعدام محکوم کند. و یحیی‌خان هیچ تصمیمی نگرفت. جنگ شروع شده بود و مسائل دیگری در مقابل او قرار داشتند.

—مجیب به‌من گفت که حتی قبر او را کنده بودند.

—می‌دانید آن سوراخ را چرا کنده بودند؟ یک سوراخ دفاع ضدهوایی بود. تمام دور و بر زندان را کنده بودند. بیچاره مجیب. آنقدر ترسو است که هر نکته‌ای برایش پیامبر و قاصد مرگ است. ولی من فکر نمی‌کنم که یحیی خیال کشتن او را داشته بود. در روز ۲۷ دسامبر که به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید قسم خوردم، با یحیی‌خان ملاقاتی داشتم. مست بود و پریشانحال.عین چهرهٔ دوریان‌گری. به‌من گفت: «بزرگترین اشتباه زندگی‌من این بود که حق مجیب‌رحمان را کف‌دستش نگذاشتم و او را نکشتم. اگر مایلید، شما این کار رابکنید.»

—و شما؟

—جواب دادم که من این کار را نخواهم کرد، و مدتی فکر کردم و تصمیم‌گرفتم مجیب راآزاد کنم. تمام‌دنیاپاکستان را به‌اتهام بی‌رحمی ارتش آن محکوم کرده بود. و پاکستان احتیاج داشت که در دنیا کمی محبوبیت به دست آورد. من فکر کردم با عفو زندانیها می‌توان محبوبیت زیادی به‌دست‌آورد. در ضمن فکر می‌کردم با عفو او می‌توانیم زندانیهای جنگی‌خود را پس‌بگیریم. به‌این صورت فوراً یک‌گروه کماندو به‌لیال‌پور فرستادم تا مجیب را نزد من بیاورند. وقتی کماندوها پیش مجیب رفتند او ترسید. و بنا کرد به‌آه و ناله که آمده‌اند تا او را بکشند. حتی در موقع سفر هم آرام نشد، همینطور هم وقتی که وارد ویلایی شد که در اختیارش‌گذاشته بودم. یک ویلای زیبا مخصوص مهمانان سهم. من با یک رادیو و یک تلویزیون و یک پاکت لباس پیش او رفتم. به‌محض دیدن من حمله کرد: «شما اینجا چه کار دارید؟» به‌اوگفتم که رئیس‌جمهور شده‌ام. فوراً لحن صحبتش عوض شد. دست به‌گردنم انداخت و گفت که این بهترین خبری است که در زندگی‌اش شنیده است.گفت که خدا همیشه مرا برای نجات زندگی او می‌فرستد... (دفعهٔ قبل هم من او را ازگرفتاری

نجات داده بودم). و بعد طبق پیش‌بینی من، بنا کرد به‌حمله به‌یحیی‌خان. بالاخره پرسید که آیا آزاد است یا نه. دوبار دیگر قبل از اینکه از راه لندن به‌داکا بازگردد او را دیدم. هر دوبار قرآن از جیب درآورد و به‌قرآن قسم خورد که روابط خود را با پاکستان‌غربی حفظ خواهد کرد. در هواپیما هم قسم خورد. ساعت سه‌صبح بود که او را به‌فرودگاه مشایعت کردم. حتی مرا متأثر کرد. قسم می‌خورد و مرا در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌گفت که خوبی مرا تا ابد فراموش نخواهد کرد. «آقای رئیس جمهور، نگران نباشید، زود برمی‌گردم. می‌خواهم مملکت زیبای شما را بهتر بشناسم، زود برمی‌گردم.»

—از اینکه او را آزاد کرده‌اید افسوس می‌خورید؟

—نه، هرگز. او هم یک پاکستانی است مثل من. هرچه می‌خواهند بگویند مهم نیست. بارها مشترکاً تهمتها خوردیم و مشترکاً تحت تعقیب بودیم. در عمق مسئله بین ما روابطی وجود دارد. هرگز فراموش نمی‌کنم: روزی بود از روزهای ژانویه. او به‌بازوی من چسبیده بود و هق‌هق‌گریه سرداده بود و التماس می‌کرد که: «مرا نجات بده، مرا نجات بده!» ترحم من برای او ترحمی است واقعی. از اینهاگذشته، مجیب بیچاره، چندان عمر درازی نخواهد داشت. هشت‌ماه، یا حداکثر یک‌سال: خود او درکام آن اغتشاشی که خواسته بود، فروخواهد رفت. ببینید! امروز بنگلادش یکی از اقمار هندوستان است. ولی به‌زودی جزء اقمار شوروی خواهد شد. و مجیب کمونیست نیست. حال فرض کنیم، البته من باور ندارم، که او بتواند خود را حفظ کند، در اینجا همهٔ مائوئیستها به‌جان او خواهند افتاد که در حقیقت فاتحان واقعی این ماجرا هستند. مائوئیستها از همین حالا به‌جانش افتاده‌اند. از نظر سیاسی‌موکتی‌ـ با هینی‌ها اهمیتی ندارند یعنی فاقد هرنوع تربیت ایدئولوژیک هستند. و هیچ نظمی ندارند. از نظر اجتماعی فقط مزاحمند، فقط بلدند به‌هوا تیر بیندازند و مردم را بترسانند و بدزدند و فریاد بکشند: «درود بربنگلادش» و با نعره‌سردادن «درود بربنگلادش» نمی‌توان یک مملکت را جلو برد. مائوئیستهای بنگالی در عوض... آری، نه‌اینکه آنها هم چندان پخته باشند. حداکثرش اینست که یک نصفه کتابی از مائو خوانده باشند. اما یک قدرت با نظم و ترتیب دارند و آلت دست هندیها نمی‌شوند و تصور هم نمی‌کنم که مخالف اتحاد پاکستان باشند. بالاخره آنها پیشرفت خواهند کرد. خدایا، آدم باید نابغه باشد تا با این مسائل پیچیده و وحشتناک دربیفتد. حالا شما تصورش را بکنید که به‌جای نابغه آدمی مثل مجیب در مقابل آنها قرارگرفته است. و از اینهاگذشته بنگلادش سرزمینی است لعنتی. طوفان و سیل و طوفان. آدم فکر می‌کند که اصلاً بداقبال

به‌دنیا آمده است. و فراموش نکنیم که از نظر اقتصادی فقیرترین نقطهٔ جهان است. اگر داکا را در سال ۱۹۴۷ و یا حتی ۱۹۵۴ دیده‌بودید! یک ده کثیف که حتی جاده هم نداشت. حالا هم که به کلی نابود شده است. از برکت سر دینامیتهای موکتی باهینی، بنگلادش...

—تعجب می‌کنم که شما هم می‌گوئید بنگلادش.

—معلوم است که می‌گویم، منتهی با غضب و انزجار. معلوم است که برای من هنوز پاکستان شرقی است. اما، حال به‌غلط و یا به درست، و به‌هر حال بعد از دخالت نظامی هندوستان، بیش از پنجاه دولت دنیا این کشور را به رسمیت شناخته‌اند. مجبورم قبول کنم. حتی حاضرم آن را به‌رسمیت بشناسم. به‌شرط آنکه هندوستان زندانیان ما را پس بدهد. به‌شرط آنکه کشتار بیحاری‌ها خاتمه یابد، به‌شرط آنکه دیگر طرفداران فدراسیون با پاکستان غربی را تحت تعقیب و آزار قرار ندهند. برای اینکه دوباره در یک فدراسیون متحد شویم باید اول روابط سیاسی برقرار کنیم. و من فکر می‌کنم ظرف ده پانزدهسال آینده پاکستان و بنگلادش دوباره در یک فدراسیون متحد شوند. می‌توانیم و باید متحد شویم. در غیر این‌صورت این خلأ را کی پرخواهد کرد؟ بنگال غربی که می‌خواهد از هندوستان جدا شود؟ هیچ چیز مشترکی بین بنگالی غربی وبنگالی شرقی وجود ندارد. در عوض بین ما و بنگالیهای شرقی مذهب مشترک وجود دارد. تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ یک تقسیم‌بندی کاملاً درست بوده است.

—کاملاً درست! تأسیس یک کشور با دوتکهٔ جدا از هم و به فاصلهٔ دوهزار کیلومتر و هندوستان در میان آنها؟

—آن دو تکه، با وجود اشتباهات زیاد، بیست وپنج سال تمام با یکدیگر ماندند. مفهوم یک مملکت یک مفهوم فقط جغرافیائی و سرزمینی نیست. وقتی پرچمی مشترک است وسرود ملی مشترک است و مذهب یکی است، فاصله، مسئله‌ای نیست. زمانی که مغولها هندوستان را متحد می‌کردند، مسلمانان این طرف صدروز سفر می‌کردند تا به‌طرف دیگر برسند. امروز صدو بیست دقیقه سفر کافی است. مقصودم را می‌فهمید؟

—خیر! آقای رئیس‌جمهور. من حرف خانم‌گاندی را بهتر می‌فهمم که می‌گوید تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ نادرست بوده و امروز در دههٔ ۱۹۷۰ جنگ مذهبی مسخره است.

—خانم‌گاندی فقط یک خواب دارد. رؤیای‌گرفتن همهٔ شبه‌قاره و به زیر قید کشیدن آن. می‌خواهد یک کنفدراسیون تشکیل دهد تا نام پاکستان را از سطح زمین پاک کند و به‌این علت است که می‌گوید ما برادریم وغیر-

ذالک. ما برادر نیستیم. ماهرگز برادر نبوده‌ایم. مذاهب ما خیلی در عمق روح ما ریشه دارند. نظام زندگی ما خیلی متفاوت است. فرهنگ و رفتار ما متفاوت است. از روز تولد تا روز مرگ یک هندو ویک مسلمان تحت قوانین و آدابی زندگی می‌کنند که با یکدیگر رابطهٔ مشترکی ندارند. حتی شکل غذاخوردن و نوشیدن ما فرق دارد. اینها دو ایمان قوی و آشتی‌ناپذیرند. اثبات امر در این نکته است که هرگز یکی از طرفین نتوانسته با دیگری به‌مصالحه برسد و به‌یک شکل زندگی دست یابند. فقط حکومتهای استبدادی و هجوم خارجی، از مغول‌ها گرفته تا انگلیسی‌ها، توانسته است ما را به‌هم بسته و به‌نوعی صلح رومی وادارمان سازد. ما هرگز روابط هماهنگی نداشته‌ایم. می‌دانید، هندوها آن موجودات صلحجویی که خانم‌گاندی ادعا می‌کند نیستند. آنها به‌گاوهای مقدس احترام می‌گذارند، ولی به‌مسلمانان نه. همیشه‌با ما بدرفتاری کرده‌اند و تحقیرمان کرده‌اند. من هرگز ماجرائی را که در سال ۱۹۴۴ دیدم فراموش نخواهم کرد. در تعطیلات و با والدین خود درکشمیر بودیم. روی تپه‌ای بالا و پائین می‌دویدم، مثل همهٔ بچه‌ها، و یکباره سخت تشنه‌ام شد. رفتم به‌سوی مردی که آب می‌فروخت و از او آب خواستم. مرد لیوانی را پر کرد و به‌طرف من آورد، بعد لحظه‌ای صبر کرد و پرسید: «هندو هستی یا مسلمان؟» من در جواب مردد بودم. و دلم سخت هوس آن آب را داشت. بالاخره جواب دادم: «مسلمان هستم.» مرد آب را به‌زمین ریخت. این را هم برای خانم‌گاندی تعریف کنید.

—شما دونفر اصلاً تاب تحمل یکدیگر را ندارید. درست است؟

—من اصلاً او را به حساب نمی‌آورم. به نظر من زنی است متوسط‌الحال، با هوشی متوسط. هیچ‌چیز بزرگی در او وجود ندارد. فقط مملکتی که بر آن حکومت می‌کند بزرگ است. می‌خواهم بگویم آن تخت و تاج حکومت است که او را بزرگ کرده است. خودش در حقیقت خیلی کوچک است. حتی اسمش هم کوچک است. باور کنید: اگر نخست‌وزیر کشوری مثل سیلان بود، اهمیت او از یک باندرانایکهٔ نوعی بیشتر نمی‌شد. و اگر نخست‌وزیر اسرائیل بود... نه! جرأت ندارم او را باگلدامایر مقایسه کنم. گلدا خیلی از اوبزرگتر است، ذهن عمیقتری دارد و قضاوتی مطمئن‌تر. و از میان بحرانهائی به‌مراتب مشکلتر از بحرانهای خانم‌گاندی گذشته است. گلدامایر به‌خاطر لیاقت خود به‌قدرت رسیده است. در عوض خانم باندرانایکه فقط و فقط به‌خاطر اینکه بیوهٔ باندرانایکه بود به‌قدرت رسید و خانم‌گاندی فقط و فقط به‌این علت که دختر نهرو است به‌قدرت رسیده است. و آنهم بدون داشتن قریحهٔ نهرو. با تمام آن لباسهای ساری‌اش،

با آن لکهٔ قرمز روی پیشانی‌اش، و با تمام آن لبخندهای نمکینش، هرگز قادر نخواهد بود مرا تحت‌تأثیر قرار دهد. از روزی که او را در لندن شناختم، هرگز تحت تأثیر او قرار نگرفته‌ام. هر دو در یک کنفرانس شرکت داشتیم و او با چنان اصرار و وسواسی یادداشت برمی‌داشت که من به‌او گفتم: «شما دارید یادداشت برمی‌دارید یا تز می‌نویسید؟» و راستی درباره تز. من فکر نمی‌کنم که او توانسته باشد در دانشگاه آکسفورد تز خود را دربارهٔ تاریخ گذرانده‌باشد. من در دانشگاه آکسفورد، یک دورهٔ سه‌ساله را دوساله تمام کردم. و او طی سه‌سال نتوانست آن دوره را تمام کند.

—فکر نمی‌کنید کمی نادرست و افراطی قضاوت می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید که اگر واقعاً هیچ لیاقتی نداشت نمی‌توانست سالهای سال به‌کارش ادامه دهد؟ و یا اینکه شاید می‌خواهید به‌زور به‌خود بقبولانید که چون زن است هیچ لیاقتی ندارد؟

—نه. نه. من اصلاً با اینکه زنی رئیس مملکت‌باشد مخالفتی ندارم. هر چند که فکر نمی‌کنم زنها برای ریاست مملکت بهتر از مردها باشند. قضاوت‌من در مورد خانم‌گاندی قضاوتی است غیرشخصی و عینی. و حتی این مسئله که رفتار او در مورد زندانیان ما درست نیست و قرارداد ژنو را رعایت نمی‌کند در قضاوت من تأثیری ندارد. قضاوت من همیشه در مورد او این بوده است: یک دختر مدرسه‌ای با پشتکار و خرکار. یک زن بی‌ابتکار و بدون فانتزی. قبول دارم: امروز او بهتر از آن دوران آکسفورد است که یادداشت برمی‌داشت. قدرت به‌او اعتماد به‌نفس داده است وموفقیت، موفقیت می‌آورد. ولی‌موفقیتهای او نسبت به‌لیاقت‌او بی‌تناسب هستند. اگر هندوستان و پاکستان در کنفدراسیونی متحد شوند، من بدون زحمت جای خانم‌گاندی را خواهم‌گرفت. از برخورد روشنفکرانه با او ترسی ندارم. این را می‌گویم و اضافه می‌کنم هر وقت و هر کجا بخواهد حاضرم با او ملاقات کنم. حتی در دهلی‌نو. آری، حتی حاضرم به دهلی‌نوبروم. مثل تالیران[1] بعد از کنفرانس وین. تنها فکری که مرا رنج می‌دهد اینست که از طرف یک‌گارد احترام ارتش هند همراهی شوم و دستم به‌دست آن خانم بخورد. مرا عصبانی می‌کند. خدایا! بگذار فکرش را نکنم. راستی، بگوئید ببینم، خانم‌گاندی، دربارهٔ من چه به‌شما گفت؟

—به‌من گفت که شما مرد بی‌تعادلی هستید. امروز یک‌چیز می‌گوئید و فردا یک چیز دیگر. و خلاصه اینکه نمی‌توان فهمید در سر شما

۱. وزیر امورخارجهٔ ناپلئون و یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه از آغاز انقلاب کبیر تا سقوط ناپلئون.—م.

چه چیز می‌گذرد.

—آهان! که اینطور؟ الساعه جواب می‌دهم. تنها چیزی که از جان‌لاک فیلسوف انگلیسی قبول دارم این‌گفته است: «ثبات از خواص اذهان تنگ است.» به‌عبارت دیگر، من معتقدم که یک مفهوم اساسی باید ثابت بماند، ولی در داخل آن‌مفهوم بایدبه‌جلو وبه‌عقب حرکت کرد. حال درگرماگرم‌مسئله، و یا در سردی و رکود آن یک روشنفکر هرگز نباید به‌یک تصور واحد و دقیق بچسبد. باید نرمش داشته باشد. در غیر این‌صورت در تک‌گوئی و جمود فکری فرو می‌رود. در مورد یک مرد سیاسی هم همینطور است. سیاست به‌خودی خود یعنی حرکت. یک سیاستمدار باید دارای حرکت باشد. باید با امواج به‌چپ و راست برود. باید تضادها و تردیدها را توی دایره بریزد. باید دائم در حال تغییر باشد. باید اوضاع را بچشد. باید از هر طرف حمله کند تا نقطهٔ ضعف را به‌دست آورد و آنجا را بکوبد. وای به‌حال او اگر فوراً مفهوم‌اساسی را بیان کند، وای به‌حال او اگر مشت خود را بازکند، وای به‌حال او اگر بر سر موضعی سخت بایستد. وای به‌حال او اگر دور خود نچرخد و حریف را به‌زمین نزند. عدم‌ثبات اولین خاصیت یک آدم باهوش و یک سیاستمدار زیرک است. اگر خانم‌گاندی این مسئله را نمی‌فهمد، ظرافت حرفه خود را نفهمیده است. پدر او، آری، این مسئله را می‌فهمید.

—خانم‌گاندی می‌گوید که نهرو سیاستمدار نبود، یک قدیس بود.

— آه، خانم‌گاندی حق پدر خود را لگدمال می‌کند! نهرو یک‌سیاستمدار بزرگ بود. ای‌کاش او نیمی از قریحهٔ پدر را داشته باشد! ببینید! با اینکه نهرو در اصل با وجود پاکستان مخالف بود، من همیشه آن مرد را تحسین کرده‌ام. در جوانی حتی مرید او شده بودم. فقط بعدها متوجه شدم که او هم فریبکاری است با نقایص بسیار، خودپسند و بی‌رحم، و در حد مردانی چون استالین، چرچیل و یا مائوتسه‌تونگ نیست. و چه چیز دیگر، خانم‌گاندی دیگر چه به‌شماگفت؟

—اینکه شما پاکستانیها جنگ را شروع کردید.

—مسخره است. همه می‌دانندکه حمله را آنها شروع کردند. روز ۲۶ نوامبر و در جبهه شرقی. مگر پاکستان شرقی پاکستان نبود؟ جدی باشیم. اگر به‌پالرمو حمله کنند، به‌نظر شما به‌ایتالیا حمله نشده است؟ اگر به‌مارسی حمله کنند، مگر به‌فرانسه حمله نکرده‌اند؟ خانم‌گاندی ظاهراً فراموش کرده که حملهٔ متقابل ما به‌خاک کشمیر در روز ۳دسامبر آغاز شد. به‌یاد دارم که روز ۲۹ نوامبر یحیی‌خان را دیدم و از اینکه حمله متقابل نکرده‌ایم او را ملامت

کردم وگفتم: «رفتار شما طوری است که انگار در شرق اتفاقی نیفتاده است. شما با تأخیر در عملیات به‌بازی هندوستان کمک می‌کنید. هندوستان می‌خواهد وانمود کند که پاکستان غربی و پاکستان شرقی کشور واحدی نیستند.» ولی او به‌حرف من گوش نمی‌داد. چهاربار دستورات حملهٔ متقابل را تغییر داد. آخرین بار افسران و سربازان از زور پریشانی‌وناامیدی کلهٔ خود را به‌تانکها می‌کوبیدند. و داکا؟ گفتم که به‌داکا عقب‌نشینی کنیم، از آن دژی بسازیم. دهماهی، یک سالی مقاومت کنیم و بعد تمام دنیا با ما خواهد بود. ولی او فقط به‌این فکر بود که نکند هندوستان مقداری زمین تصرف کند و پرچم بنگلادش را روی آن بکوبد. و وقتی به نیازی دستور تسلیم داد... خدای من! اگر هزاربار مرده بودم بهتر بود. به‌یاد دارم که در نیویورک بودم. مرا به‌عنوان توریست به‌آنجا فرستاده بود و من در مقابل آن جلسهٔ عجیب سازمان ملل قرارگرفتم...

—و آن صحنه‌سازی را درآوردید.

—یک صحنه‌سازی واقعی بود، قبول دارم. ولی از انزجار وخشم دیوانه شده بودم. وقاحت هندوستان. ترس از قدرتهای بزرگ که فقط برای خوشایند هند عمل می‌کردند. نتوانستم احساسات خود را کنترل کنم و آن نطق را کردم و همه را به‌جهنم حواله دادم. گریستم، بله، من اغلب گریه می‌کنم. وقتی چیزی غیرعادلانه و ناشایست می‌بینم گریه می‌کنم. خیلی احساساتی هستم.

—احساساتی، غیرقابل پیش‌بینی، پیچیده... و خیلی مورد بحث. به نظرم وقتش رسیده کمی‌دربارهٔ شخصیت شما صحبت کنیم. آقای رئیس‌جمهور. از این مرد صحبت کنیم که خیلی ثروتمند است و با این وجود خود را سوسیالیست می‌داند، به‌سبک غربی‌زندگی می‌کند و با این وجود دو زن دارد...

—تضادهای بسیاری در وجود من هست. از آنها آگاهی دارم. سعی‌می‌کنم تلفیق‌شان کنم و بر آنها چیره شوم. ولی نمی‌توانم و در همین ملقمهٔ عجیب آسیائی-اروپائی باقی می‌مانم. فرهنگ من غیر مذهبی و تربیت من اسلامی است. فکر من غربی است و روحم شرقی. و اما دربارهٔ دو زن داشتن. چه کنم؟ مرا در سیزدمسالگی به‌ازدواج با دخترعمویم مجبور کردند. من سیزدمسال داشتم و او بیست‌و سه‌سال. حتی نمی‌دانستم معنی زن داشتن چیست. و وقتی‌خواستند برایم توضیح دهند از خشم دیوانه شدم. دیوانه. نمی‌خواستم زن بگیرم، می‌خواستم کریکت بازی کنم. خیلی از این بازی خوشم می‌آمد. وقتی مراسم تمام شد دویدم تا بازی را از سر بگیرم. چه‌چیزها باید در این مملکت عوض شوند! و تازه من خوشبخت بودم. همبازی مرا در یازدمسالگی به‌زنی‌سی‌ودوساله

دادند. همیشه به‌من می‌گفت: «خوشا به‌حال تو!» وقتی عاشق زن دوم خود شدم بیست و سه‌سال داشتم. در انگلستان تحصیل می‌کرد، و هر چند که‌ایرانی بود، یعنی از کشوری که در آن تعدد زوجات رایج بود، با اشکال زیاد توانستم او را راضی به‌ازدواج کنم. برای اقناع او استدلالی نداشتم و فقط می‌گفتم: «چه اهمیتی دارد، به‌درک!» نه، حتی یک‌لحظه هم به‌فکر طلاق‌دادن زن اولم نیفتادم. و نه فقط به‌این علت که دخترعموی من است، بلکه به‌این علت که نسبت به‌او احساس مسئولیت دارم. همهٔ زندگانی او فدای آن ازدواج بی‌معنی با یک‌پسربچه شد. فدای آن رسوم بی‌معنی که در آن بزرگ شده‌ایم. درخانهٔ من در لارکانه زندگی می‌کند وگاهی یکدیگررا می‌بینیم. تقریباً همیشه تنهاست. حتی بچه‌دارهم نشد. چهارفرزند من همگی از زن دومم هستند. با زن اولم خیلی کم زندگی کرده‌ام. در اوائل نوجوانی برای تحصیل به‌غرب رفتم.ماجرائی است غیر عادلانه. من تمام قدرت خود راعلیه تعدد زوجات به‌کارمی برم. از همه چیزگذشته مسئلهٔ اقتصادی مهمی است. اغلب زنها را در خانه‌ها و شهرهای مختلف می‌گذارند، مثل مورد من. و همه هم مثل من‌قادر به این کار نیستند. هرچند آنطورکه شما تصور می‌کنید ثروتمند نیستم.

—نه؟...

—نه. برای شما ثروتمند بودن یعنی دوپون یا راکفلربودن. درکشور ما ثروتمندان خیلی ثروت کمتری دارند. در اینجا به‌کسی ثروتمند می‌گویند که خیلی زمین داشته باشد. ولی درحقیقت این نوع ثروتمندان مثل آن‌بارونها و اشراف اروپائی هستند که قصرهای زیبائی دارند در حال ورشکستگی، و برای زندگانی، مجبورند ژیگولوبازی در آورند. زمین ما خشک است و کم محصول می‌دهد. بنابراین به جای ثروتمند بهتر است بگوئیم نسبتاً ثروتمند. زندگیم بد نیست، خواهرم مرفه است، برادرم مرفه بوده است. در مدارس خوب تحصیل کرده‌ایم، ولی یک‌شاهی پول را هدر نداده‌ایم. من هرگز عیاش نبوده‌ام. وقتی در امریکا و یا در آکسفورد دانشجو بودم هرگز یک اتومبیل نخریدم. پولم را همیشه با دانائی اداره کرده‌ام. مثلاً برای رفتن به اروپا، شناختن افراد مهم، و خرید کتاب مصرف کرده‌ام. اگر نگاهی به کتابخانهٔ من بیندازید متوجه می‌شوید که قسمت اعظم پولم راکجا خرج کرده‌ام. کتاب خریده‌ام. هزاران کتاب دارم. قدیمی و بسیار زیبا. من همیشه از خواندن تا حد جنون لذت برده‌ام. مثل‌ورزش. بعضی مرا متهم می‌کنند که‌خوب لباس‌می‌پوشم. درست است. ولی نه‌اینکه خیلی خرج لباس کنم و زیاد لباس داشته باشم. من آدم تمیزی هستم.از استحمام‌و لباس عوض کردن لذت می‌برم. از آن‌شاهزادگان

هندی و پاکستانی که کثیفند و بوی‌گند می‌دهند نفرت دارم. خانه‌های راحت و زیبا دارم. این هم حقیقت دارد. ولی می‌دانید که تا مدتها کولر تهویهٔ هوا نداشتم. مهمانی می‌دهم. ولی نه‌به‌اشخاص بی‌معنی و بی‌فایده. رقص بلدم: اما فقط برای اینکه از موزیک خوشم می‌آید و وقتی دیگران می‌رقصند دوست ندارم درگوشه‌ای بایستم و آنها را تماشا کنم. بالاخره...

—و بالاخره‌معروفیدبه «زن‌کش» یعنی خانم‌باز. آقای رئیس‌جمهور، حقیقت دارد؟

—در ایـن مورد هم خیلی اغراق کرده‌اند. من یک آدم رمانتیک‌هستم، و فکر می‌کنم آدم بـدون رمانـتیسم نمی تواند سیاستمدار باشـد و بـه عـنوان یک رمانتیک هرگز محبت را فراموش نمی‌کنم. هیچ عیبی ندارد که آدم عاشق بشود و زنی را تسخیر کند: بدا به‌حال مردانی که نمی‌توانند عاشق شوند. حتی می‌شود صدبار عاشق شد، و من عاشق شده‌ام. ولی مردی هستم خیلی‌خیلی اخلاقی. به‌زنها احترام می‌گذارم. دیگران فکر می‌کنند که مسلمانها به‌زن احترام نمی‌گذارند. چه اشتباهی. احترام به‌زن و حمایت از زن جزء اولین تعلیمات پیامبر ما محمد است. یک‌بار، من که آدم بزن‌بهادری نیستم، مردی را شلاق زدم. تا حد خونریزی و تا حد مرگ شلاقش زدم. می‌دانید چرا؟ چون به‌یک دختربچه تجاوزکرده بود. امروز صبح هم از خشم کور شده بودم. در روزنامه‌ها خواندم که صدنفر از دانشجویان در پلاژ کراچی به‌چند دختر دانشجو حمله کرده و آنها را لخت کرده‌اند. حرامزاده‌ها! در مورد آنها قانون نظامی به‌کار خواهم برد. و از اینهم بیشتر. اگر بتوانند ثابت کنند که سربازان ما به زنان بنگلادش تجاوزکرده‌اندمن شخصاً آنها را محاکمه و مجازات خواهم کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، برویم سرمطلب دیگری. از سوسیالیسم شما صحبت کنیم و طرز تلفیق آن با امتیازات شما و با ایمان اسلامی‌تان.

—مـن خـود را فقـط از جنبهٔ اقتصـادی سـوسـیالیست می‌دانم. من تفسیر دیالکتیکی مارکسیسم از تاریخ را قبول ندارم. من نظریه‌های مارکسیستی را راجع به‌زندگی و راجع به‌وجود یا عدم خدا رد می‌کنم. به‌عنوان یک مسلمان واقعی به‌وجود خدا اعتقاد دارم. به‌حق یا ناحق، من ایمان دارم: انسان یا ایمان دارد و یا ایمان ندارد. اگر ایمان دارد،گفتگو بیهوده است. در من ایمان وجود دارد و به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم از ایمان خود به‌خاطر جنبه‌های مذهبی و فلسفی مارکسیسم صرف‌نظر کنم... نه، قبول دارم که راه آن نیز یک جریان انقلابی نیست. من از انقلاب خوشم می‌آید. تا جائی که حتی می‌توانم قسم بخورم که یک انقلابی هستم. اما نکته در اینجاست که ما نمی‌توانیم‌انقلابهای

خلق‌الساعه و خونین داشته باشیم. پاکستان قادر به‌تحمل آن نیست، فاجعه‌ای خواهد شد. بنابراین باید با حوصله پیش برویم، یعنی با اصلاحات و با قوانینی که‌تدریجاً به‌سوسیالیسم منتهی‌می‌شوند: ملی کردن در مواردممکن‌ودرمواردلازم. احترام به‌سرمایه‌های خارجی که برای ما لازمند. باید وقت بگیریم، مثل جراحی که چاقویش را عمیقاً در بافت اجتماع فرو نمی‌کند. اجتماع ما خیلی بیماراست. برای اینکه زیر عمل جراحی نمیرد، باید با احتیاط زیاد عمل کرد، باید صبر کرد تا جراحتها دانه به‌دانه بهبود یابند. باید صبر کرد تا اصلاحات جا بیفتند. قرنها خوابیده بودیم. و امروز نمی‌توان بدون‌مقدمه و با یک زلزله کشور را بیدار کرد. از اینهاگذشته، لنین هم در اوائل کار مصالحه کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، خیلیها حرف شما را باور ندارند. می‌گویند شما یک آدم عوامفریب هستید که فقط و فقط تشنهٔ قدرتید. و به‌خاطر حفظ آن حاضر به‌هر کاری هستید، و حاضر نیستید از دارائی خود صرف‌نظر کنید.

—آه، نه! بااصلاحات ارضی که اخیراً انجام دادم، خانوادهٔ من چهل‌وپنج هزار اکر زمین از دست داد. من شخصاً بین شش‌تا هفت‌هزار اکر زمین از دست دادم. و باز هم از دست خواهم داد. و بچه‌هایم نیز باید صرف‌نظر کنند. خدا شاهد است که من با سوسیالیسم بازی نمی‌کنم و به‌خاطر خودخواهی نیست که تدریجی عمل می‌کنم. و اما دربارهٔ اتهام اینکه من قدرت‌طلب هستم. خب، اول باید معنی لغت قدرت را روشن کنیم. مقصود من از قدرت آن چیزی نیست که یحیی‌خان داشت. مفهوم قدرت برای من اینست که بتوان با آن کوهها را هموار کرد و صحراها را آباد کرد و جامعه‌ای ساخت که در آن‌گرسنگی و حقارت وجود نداشته باشد. من برنامهٔ بدی ندارم. نمی‌خواهم دیکتاتور شوم. اما از همین حالا به‌شما می‌گویم که باید خیلی سخت‌گیر باشم و خیلی حاکمانه عمل کنم. باید خردمشیشه‌های این جامعه را به‌هم بچسبانم. بعضی از این خردمشیشه‌ها خیلی ریزند، و باید دور ریخته شوند. و اگر بدون توجه آنها را دور بریزیم، دیگر مملکتی نخواهیم داشت. بازاری خواهد شد. به‌هرحال ببینید! هیچ کس به‌خاطر آب‌نبات‌سازی به‌میدان سیاست نمی‌رود. آدم به‌میدان سیاست می‌رود تا قدرت به‌دست بیاورد و آن را حفظ کند. هرکس که خلاف این را بگوید دروغگوست. مردان سیاست همیشه می‌خواهند وانمود کنند که مردانی خوب و با اخلاق و با ثبات هستند. هرگز در دام آنها نیفتید. یک مرد سیاسی خوب و با اخلاق و با ثبات وجود ندارد. سیاست یعنی بده و بستان. پدرم به‌من آموخته است که: «اول خودت را برای خوردن دوضربه آماده کن و بعد به‌حریف یک

ضربه بزن.» بقیهٔ قضایا حرفهای بچه‌پیشاهنگهاست و من خواص و اخلاق پیشاهنگی را از زمان مدرسه به‌گوشه‌ای انداخته‌ام.

—آقای رئیس‌جمهور، شایع است که شما یک خوانندهٔ پروپا قرص کتابهایی هستید که دربارهٔ موسولینی، هیتلر و ناپلئون نوشته شده است.

—مسلم است، و همچنین کتابهایی دربارهٔ دوگل و چرچیل و استالین. می‌خواهید مرا مجبور کنید که بگویم فاشیست هستم؟ نه، فاشیست نیستم. فاشیست قبل از هر چیز دیگر دشمن فرهنگ است. و من در عوض روشنفکری هستم عاشق فرهنگ. فاشیست دست راستی است. ومن یک آدم دست‌چپی‌هستم. فاشیست خرده‌بورژواست. و من از خانواده‌ای اشرافی هستم. اگر دربارهٔ شخصی چیزی بخوانیم دلیل این نیست که او قهرمان ما شده است. منهم برای خود قهرمانانی داشته‌ام ولی در زمان دانشجوئی. می‌دانید، قهرمانان مثل آدامس هستند یعنی جویده می‌شوند، تف می‌شوند، عوض می‌شوند، و به‌خصوص در ایام جوانی خیلی به‌مذاق خوش می‌آیند. به‌هرحال اگر خیلی میل دارید بدانید من چه قهرمانانی را بیشتر جویده‌ام، بفرمائید: چنگیزخان، اسکندر، آنیبال، و ناپلئون. و به‌خصوص ناپلئون. ولی کمی هم دیگران را جویده‌ام. مثل مازینی، کاوور، گاریبالدی. و خیلی زیاد روسو. می‌بینید چقدر تناقض در من وجود دارد؟

—می‌بینم. بنابراین برای اینکه شخصیت شما را بهتر بفهمم، از شما می‌پرسم که به کدامیک از شخصیت‌های معاصر خود را نزدیکتر احساس می‌کنید؟ از کی خوشتان آمده و چه کسی بیشتر شما را دوست داشته است؟

—یکی از آنها سوکارنو است. می گفت که من هم از قماش و جنس او هستم. خیلی مرا دوست داشت. و من هم او را می پرستیدم. مردی بود استثنائی. هرچند که نقاط ضعفی داشت. مثلاً رفتارش با زنها بد بود. هیچ شایسته و لازم نیست که آدم مرتباً مردبودن خود را به‌رخ بکشد. و او این مسئله را نمی‌فهمید. از این‌گذشته اقتصاد را هم نمی‌فهمید. دیگری عبدالناصر است. ناصر هم مردی درجه یک بود و با او هم خیلی توافق داشتم. او مرا دوست داشت و من هم او را دوست داشتم. در سال ۱۹۶۶، وقتی مجبور شدم از دولت کناره‌گیری کنم، ناصر مرا به‌مصر دعوت کرد و با تشریفات و احترامات یک رئیس مملکت از من پذیرائی کرد و بعدگفت تا هر وقت لازم باشد می‌توانم آنجا بمانم. بعد، ببینم... استالین. آری، استالین. احترام من به‌استالین همیشه خیلی عمیق و حتی می‌توانم بگویم ذاتی بود و به‌همین اندازه هم از خروشچف

نفرت داشتم. من هرگز از خروشچف خوشم نیامده. به‌نظرم همیشه آدمی پرادعا بوده است. آدمی پرتوقع، عربده‌کش، ومشروب‌خوار که‌همیشه هم سفرا را تهدید می‌کرد... و همیشه هم در مقابل امریکائی‌ها تسلیم می‌شد. خروشچف خیلی به‌آسیا ضرر زد.و بالاخره... می‌دانم، شما منتظرید که چیزی هم‌راجع به‌مائوتسه‌تونگ بگویم. ولی دربارهٔ غولی مثل مائوتسه‌تونگ چه می‌توان‌گفت؟ برای من صحبت از چوئن‌لای ساده‌تر است. او را بهتر می‌شناسم و مفصلاً با او مذاکره و صحبت کرده‌ام. صحبت‌های بی‌پایان، از صبح زود تا غروب، و روزها، و لااقل یک‌بار در سال. از سال ۱۹۶۲ مرتباً به‌چین می‌روم و با چوئن‌لای دیدار می‌کنم. و... دربارهٔ او باید بسادگی بگویم که او را تحسین می‌کنم.

—آقای رئیس‌جمهور، همهٔ این مردان برای رسیدن به‌قدرت خیلی مبارزه کرده‌اند. شما در عوض مبارزه نکرده‌اید.

—اشتباه می‌کنید. برای من رسیدن به این مقام ساده نبود. زندانی شدم و بارها جانم را به‌خطر انداختم. با ایوب‌خان، با یحیی‌خان. سعی کردند با مسموم کردن غذایم و با تیراندازی به‌من مرا بکشند. دوبار در سال ۱۹۶۸ و یک‌بار در سال ۱۹۷۰. دوسال پیش، در شنگر، یک‌ساعت تمام زیر آتش گلوله‌های سوءقصدکنندگانی بودم که یحیی‌خان فرستاده بود. یکی از همراهانم بدن خود را سپر من کرد و کشته شد و عدهٔ دیگری بشدت زخمی شدند... و درد و رنج روحی مرا هم فراموش نکنیم. آدم وقتی ثروتمند متولد می‌شود و بعد می‌خواهد سوسیالیست بشود، هیچ کس باور نمی‌کند. نه‌دوستان محیط خودت که، بدتر، حتی‌ترا دست‌می‌اندازند، و نه مردم فقیر که به‌اندازهٔ کافی آگاه‌نیستند و به‌صداقت تو ایمان ندارند. مشکل‌ترین کار من نجات از تیراندازیها و زهرها نبود. مشکل این بود که دیگران را راجع به‌جدی‌بودن عقاید خودم قانع کنم. امتیازات و رفاهی که من باآن متولد شدم مرا روی قالیچهٔ علاءالدین‌قرار نداد. اگر این کشش درونی را به‌سیاست احساس نمی‌کردم...

—چطور این کشش درونی در شما ظاهر شد؟

—همیشه آن را احساس می‌کردم، از بچگی. ولی اگر بخواهیم ادای روانشناسان را درآوریم باید بگویم که از طرف والدین من هم به‌من تلقین شد. پدر من یک سیاستمدار درخشان بود. حیف که خیلی زود کنار کشید. در چند انتخابات شکست خورده بود. برداشت او از سیاست خیلی عالی بود. خیلی اشراف بود، اشراف از سرتا نوک پا. بامن با حالتی روحانی از سیاست صحبت می‌کرد. مرا به‌گردش در اطراف لارکانه می‌برد. معابد قدیمی را نشانم می‌داد، خانه‌های زیبا، باقی‌ماندهٔ تمدن ما را نشان می‌داد و می‌گفت: «ببین،

سیاست مثل ساختمان یک معبد و یا یک‌خانه است.» و یا می‌گفت که سیاست مثل آهنگسازی و یا شعرسرائی است. و برایم از برامس، ازمیکل‌آنژ صحبت می‌کرد... مادرم فرق داشت. از خانواده‌ای فقیر بود و فکر بیچارگی دیگران رنجش می‌داد. مرتباً به‌من می‌گفت: «باید به‌فکر فقرا بود. باید به‌فقرا کمک کرد. زمین ارث فقرا خواهد بود.» و... و... و... وقتی به‌امریکا رفتم، پیغام مادرم درگوشم زنگ می‌زد و در جانم ریشه دوانده بود. در امریکا به‌دانشگاه برکلی رفتم که در آنجا یک حقوق‌دان مشهور حقوق بین‌الملل تدریس می‌کرد. می‌خواستم در حقوق بین‌الملل فارغ‌التحصیل شوم. و آن زمان دوران مک‌کارتیسم[1] بود و شکار کمونیستها. من در آن دوره زندگی خود را انتخاب کردم. برای فرار از بولوار سان‌ست، و از آن دخترهای ناخن‌لاکی به‌ماکسول‌استریت می‌رفتم و با سیاهپوستان زندگی می‌کردم. یک‌هفته، یک‌ماه. با آنها خوش می‌گذراندم: انسان‌های واقعی بودند، از ته‌دل می‌خندیدند. و روزی شد که در سان‌دیگو نتوانستم در یک هتل اتاقی پیدا کنم چون پوستم زیتونی‌رنگ و شبیه مکزیکیها بودم... آری، اینها هم به‌من کمک کردند. بعد از امریکا به‌انگلستان رفتم. و آن سالها، سالهای مبارزات مردم الجزایر بود. و من فوراً در صف الجزایریها قرارگرفتم. ولی نه‌اینکه بروم مقابل خانه شمارهٔ ده داونینگ‌استریت و فریاد بکشم. شاید هم به‌این علت که در حقیقت کمی خجول هستم. من هرگز خوش نداشته‌ام قاطی جماعت شوم و در شلوغیها شرکت کنم. همیشه بحث از راه نوشته‌ها و بازیهای سیاسی را ترجیح داده‌ام. به‌نظرم اینطوری کار هوشیارانه‌تر و ظریفتر و دقیقتر پیش می‌رود.

—آقای رئیس‌جمهور، آخرین سؤال. و از خشونت آن عذرمی‌خواهم: فکر می‌کنید برای مدت زیادی سرکار بمانید؟

—اینطور مطرح کنیم. ممکن است همین فردا کار من تمام شود، ولی فکر می‌کنم که بیشتر از هرکس دیگر بر پاکستان حکومت خواهم کرد. در درجهٔ اول به‌این علت که سالم هستم و پر انرژی. می‌توانم‌حتی‌هجده‌ساعت در روز کار کنم. در ثانی، به‌این علت که جوان هستم. تازه چهل وچهارسال دارم. دهسالی کمتر از خانم‌گاندی. و بالاخره به‌این علت که می‌دانم چه‌می‌خواهم. من تنها رهبر جهان سوم هستم که برخلاف میل آن دو ابرقدرت وارد سیاست شده است. در سال ۱۹۶۶ شوروی و امریکا از اینکه مراگرفتار می‌دیدند خیلی خوشحال بودند. و علت اینکه توانستم از آن‌گرفتاری بیرون بیایم اینست که من قواعد اساسی این حرفه را می‌شناسم. این قواعد چه هستند؟ آری... در

۱. مک‌کارتی، یکی از رئیس جمهوریهای پیشین امریکا که به‌شدت ضد کمونیست بود.—م.

سیاست‌گاهی لازم است که آدم وانمود کند که احمق است و اینکه فقط دیگران باهوش هستند. و اما برای این بازی آدم باید چابک و سبک باشد، نرمش داشته باشد... آیا هرگز پرنده‌ای را که در لانه‌اش روی تخم نشسته است دیده‌اید؟ آهان! یک‌سیاستمدار باید دست سبک داشته باشد و با نرمش دستش را زیر پرنده ببرد و تخم او را از زیرش بیرون بکشد. دانه به‌دانه و بدون اینکه آن پرنده متوجه شود.

کراچی، آوریل ۱۹۷۲

باشگاه ادبیات

سیریماوو باندارانایکه[1]

پرده‌ای از سکوت بر آن فاجعه فروافتاده بود و مرده و زنده را در خود کشیده‌بود. دیگر هیچ کس از سیلان و شورش آن صحبت نمی‌کرد. روزنامه‌نگارانی که مدتها بیهوده کوشیده بودند تا به کلمبو بروند، حالا دیگر به کشورهای بازتر و راحت‌تری رفته بودند. هنوز هم‌گرفتن روادید مشکل عظیمی بود با احتمال یک درصد موفقیت. و تازه اگر تصادفاً موفق می‌شدی و به کلمبو می‌رسیدی، جز دهانهای دوخته و درهای بسته چیزی نمی‌دیدی. عدهٔ انگشت‌شماری ترا در جستجوی حقیقت کمک می‌کردند و اکثریت ترجیح می‌دادند که وقایع ماه آوریل فراموش شود. در آوریل چه روی داده‌بود؟ رویدادی که هیچ کس در کشوری که دولت آن بدست سوسیالیستها و کمونیستها و تروتسکیستها اداره می‌شود، انتظار وقوعش را نداشت. شبی دهها و دهها هزار جوان شانزده تا بیست وپنج‌ساله، بطور غیرمترقبه علیه حکومت خود قیام کرده‌بودندومی‌خواستند آن را ساقط کنند: دانش‌آموزان مدارس متوسطه و دانشجویان دانشگاهی وتازه فارغ‌التحصیلان. عده‌ای می‌گفتند مائوئیست بودند و عدهٔ دیگری می‌گفتند گواریست بودند. با تفنگهای شکاری قدیمی و بمبهای دست‌ساز وکوکتل مولوتف و دینامیت و چاقو در چهل منطقه به‌قرارگاههای پلیس حمله کرده‌بودند و پلها راگرفته بودند و جاده‌ها را بسته بودند و دهات بسیاری را اشغال کرده بودند و بیش از سه‌هفته همهٔ جزیره را در دست خود داشتند مگر کلمبو راکه در دیواری از آتش محصور شده بود و از آنجا، دولت مرتب پیامهای کمک

1. Sirimavo Bandaranaike

می‌فرستاد: از انگلستان و شوروی و امریکا و چین و هند استغاثه می‌کرد که نیروهای خود را با اسلحه و مهمات و هلیکوپتر و هواپیما به کمک آنها بفرستند. اخبار کم بود و ضدونقیض. اخبار را به‌شدت سانسور می‌کردند. تلفنها خاموش مانده بود و تلکس‌ها کار نمی‌کرد. خبرنگاران زرنگ اخراج می‌شدند و چندان خبرهای تازه‌ای نداشتند: قرق نظامی بیست‌وچهارساعته بود و امکان تحقیق وجود نداشت. بعد، در اوائل ماسه خبر رسید که شورش را در حمامی از خون خفه کرده‌اند. حداقل پنج‌هزار جوان کشته شده بود؛ عده‌ای می‌گفتند ده‌هزار نفر. کشتار هرود[1] و یحتمل توجیه‌ناپذیرترین کشتار زمان ما.

آنهائی که در نبردها کشته نشده بودند، تیرباران شدند: مثل میس سیلان، آن دخترک بیست‌ساله که در شهر کاتاراگانا جوخهٔ اعدام برهنه‌اش کرد و مورد تجاوز قرارداد. آنهائی که درتیرباران‌ها کشته نشدند، به‌دار آویخته شدند. مثل دانشجویان دانشکدهٔ تاریخ درکوسگودا. آنهائی که برچوبهٔ دار کشته نشدند، مصلوب شدند: مثل فارغ‌التحصیلان شهر کاندی. آنهائی را که برصلیب‌ها کشته نشدند، زنده زنده سوزاندند: مثل‌آن گروهی که درآکورسا به میان خرمنی از آتش افکندندشان. آنهائی را که زنده زنده در آتش نسوختند زیر شکنجه کشتند: مثل آن بچه مدرسه‌ای که پوست کف‌پایش را کندند و بر آن فلفل ریختند. آنهائی را که زیر شکنجه کشته نشدند یا سربریدند و یا در آب خفه کردند. روزها و روزها رودخانه‌های سیلان اجساد جوانانی را به‌دریا ریخت که آنها را ازمچ دست بهم بسته بودند. روزها و روزها اجساد تکه‌پارهٔ بسیاری از جوانان، وارونه بر درختان نارگیل تاب می‌خورد. روزها و روزها به‌تابلوهای راهنمائی جاده‌های آسفالته جسد دختربچه‌ها و پسربچه‌هائی را می‌دیدی که چون عیسی مسیح مصلوب شده‌بودند. فکر می‌کردی که موجی از جنون خونریزی به‌مغز پلیس‌ها و سربازها حمله‌ور شده است. آن کابوس وقتی تمام شد که بازداشتهای دسته‌جمعی شروع شد. وقتی ازکشتار و شکنجه و تیراندازی خسته شدند شروع کردند به‌بازداشت. اگر کسی پوست باطراوت و چشم درخشان داشت‌گرفتار می‌شد. هرکس راکه سبیل نداشت یا چینی به‌چهره‌اش نبود یا ظاهراً شانزده تا بیست‌ساله می‌نمود دستگیر می‌کردند و به‌زندان می‌انداختند، یا به‌اردوگاه کار اجباری. ظرف کمتر از یک‌ماه مدرسه‌ها و دانشگاهها به‌انباری از پسرها و دخترهای جوانی تبدیل شد که مثل خوک مریض روی هم انباشته شده بودند. رقم رسمی توقیفها پانزده‌هزار نفر اعلام شد. بنابراین کاملاً طبیعی

۱. Hérode: هرود اول یا هرودکبیر (متولد ۷۳ یا ۷۴ قبل از میلاد)، فرمانروای یهودیان (۴۴تا۴۰ قبل ازمیلاد). تحت‌الحمایهٔ رومیان بود وکشتارمعروف به«کشتاربیگناهان» را به‌او نسبت می‌دهند.ـــم.

است که فکر کنیم رقم واقعی خیلی خیلی بیشتر بوده باشد.

ولی این جوانهای شورشی که بودند؟ چه کسی تحریکشان کرده بود و به کشتن داده بود؟ چگونه قیام کرده بودند، وچرا؟ آن بچه‌هاچه می‌خواستند، در جستجوی چه بودند؟ وبراستی در سیلان چه روی داده بود؟ چه‌شد که درست در کشوری که علی‌الاصول می‌بایست آخرین کشوری باشد که در آن شورش به‌پا شود، چنین واقعه‌ای روی داد؟ در اینجا، براستی، هیچ کس تحت رژیم وحشت قرار نداشت: انتخابات آزاد بود و تضمینهای پارلمانی وجود داشت. در اینجا هیچ کس را از مبارزه برای جامعه‌ای متفاوت منع نمی‌کردند: احزاب مارکسیستی در تمام اشکال آن وجود داشت: از طرفداران مسکوگرفته تا طرفداران پکن و طرفداران کوبا. کشورهای کرهٔشمالی و ویتنام‌شمالی و حکومت موقت ویتنام‌جنوبی و آلمان شرقی رسماً سفارتخانه داشتند: حال بگذریم از هیئت دیپلماتیک شوروی و چین که از هیئت‌های دیپلماتیک انگلستان وامریکا بمراتب عزیزتر بودند. و مهم‌تر از همه آنکه در اینجا هیچ کس ازگرسنگی و بی‌چیزی نمی‌مرد. از زمان انگلیسیها رسمی وجود داشت(انگلیسیها با زبان‌خوش از سیلان بیرون رفتند و استقلال سیلان با وجود صندوقهای پرپول خزانهٔ دولت همراه بود) که به هر تبعه کشور بطور هفتگی می‌باید مقداری جیره برنج داده شود: نفری دوکیلو. اتحادیه‌های کارگری نیرومند و مورد احترام بودند. بهداشت مجانی بود و تحصیل تا دانشگاه رایگان بود. بیسوادی ریشه‌کن شده بود، همه می‌توانستند بدون پرداخت دیناری پول فارغ‌التحصیل‌شوند. و همه، تکرار می‌کنم همه، یک‌خانه داشتند وگاه حتی یک تکه زمین. چه در شهر و چه در روستا آن فلاکت و فقری که در هند و پاکستان و هند و چین و در سراسر آسیای شرقی به‌چشم می‌خورد، دیده نمی‌شد. نه‌گدائی بود و نه مریضی، و نه کثافتی. پس چه شده بود که شورشی چنان خشونت‌بار روی داده بود و در پی آن اختناقی چنین بیرحمانه استقرار یافته‌بود؟

بنابراین تحلیل فاجعه را می‌بایست از او شروع کرد، ازسیریماووباندرا-نایکه، مادر سالاری که برسیلان حکومت می‌کند. براستی‌این‌او بود که‌شورشیان می‌خواستند بگیرند و در خاتمهٔ کودتا به قتل برسانند؛ و همو بود که به‌طرزی استثنائی آن طوفان را مهار کرد. و واضح است که همه‌چیز در این زن پنجاه و پنج‌ساله استثنائی است. در این زمانهٔ ما او اولین زنی است که به‌مقام نخست-وزیری رسیده است. و بهتر است به‌جای استثنائی بگوئیم ملقمه‌ای عجیب از سادگی و زیرکی. مثلاً، اگر در خیابان به‌اوبربخوری و ندانی که کیست، فکر می‌کنی کدبانوئی است که برای خرید روزانه بیرون رفته است. حرکات سنگین

و بی‌ظرافتش مثل زنان خانه‌دار است. هیکلش سنگین وحجیم و عاری از هرگونه آرایشی است. موهایش را روی سر و پیشانی کوتاه و شقیقه هایش جمع کرده‌است. گوئی عمداً می‌خواهد خود را زشت‌تر کند. یک‌ذره پودر یا یک خط توالت در صورتش پیدا نمی‌کنی. صورتش که شاید درگذشته زیبا یا دست‌کم دلچسب بوده است، حالا دیگر دائماً اخمو است و حالتی فعال دارد، وگاه حتی در آن حالت زنان تارک دنیا را می‌بینی مثل چهرهٔ آن مادرانی که یک عمر زحمت کشیده‌اند و هر رنجی را تحمل کرده‌اند و در زندگی لذتی نشناخته‌اند: نه لذت جنسی و نه‌لذت روحی. هیچ لذتی را نشناخته‌اند و این مسئله باعث شده که یک دنیا عقده در آنها پیدا شود که حتی اگر سرنوشت به‌آنها پیروزی وموفقیتهای عظیم هم ارزانی دارد، قادر به غلبه برآن عقده‌ها نیستند. در مورد او، این عقده‌ها از نوجوانی بوجود آمد: دانشجوئی بودائی مذهب بود که درکالج کاتولیک سانتابریجیدا تحصیل می‌کرد و همیشه، ساکت ساکت، در آخرین نیمکت کلاس می‌نشست. به‌همین مناسبت هم همیشه تنها است. هیچ مردی در زندگی‌اش وجود ندارد. دوست قابل اطمینانی ندارد: از روز مرگ شوهرش نقش بیوه‌زنی خود را ساکت و با تعصب خاص آسیا بازی می‌کند. در نگاه ثابت و حالت رضامندی و وارستگی سنگینش، چیزی می‌بینی که ترا به‌شک می‌اندازد: شاید در زمان زنده‌بودن شوهرش هم تنها بوده است. شوهرش را خانواده به‌او تحمیل کرده بود: از آن ازدواجهای حساب شده و به‌خاطر منافع که هنوز هم در آسیا خیلی مرسوم است. در بیست‌وچهارسالگی ازدواج کرده بود. شوهرش سلیمان باندرانایکه چهل وچهارسال داشت، خیلی مسن‌تر از او. مردی بود با فرهنگی عمیق و هوشی سرشار. در آکسفورد با آنتونی‌ایدن درس خوانده بود. خیلی جذاب بود ولی به‌زنها توجهی نداشت: معشوقهٔ واقعی‌اش سیاست بود. راست یا دروغ، به‌هرحال شایع است که سیریماوو می‌خواسته با مرد دیگری ازدواج کند، با دادلی سنانایاکه[1]، که هنوز هم نیرومندترین رقیب‌سیاسی او و منفورترین دشمن اوست. درکلمبو می‌گویند: «تمام کارهائی راکه سیریماوو می‌کند محض نفرت از سنانایاکه است.» به‌هرحال ازدواج با سلیمان انجام گرفت، و صاحب سه‌بچه شدند. سونترا، که حالا بیست وهشت‌ساله است و در لندن زندگی می‌کند؛ چاندریکا که بیست وشش‌سال دارد و در پاریس زندگی می‌کند؛ آنورا که بیست‌ویک‌ساله است و بین کوبا و کلمبو زندگی می‌کند. دو بچهٔ اولی دختر و سومی پسر است.

سلیمان باندرانایکه، ازنظرسیاسی، نوعی نهرو بود. فکر و ذکرش

1. Dudley Senanayake

لزوم ایجاد یک نیروی سوم مترقی بود، نوعی دموکراسی اجتماعی برای مقابله با چپ مارکسیست و راست محافظه کار که به‌رهبری سنانایاکه مملکت را در دست داشت. در هدفش موفق شد و حزب آزادی لانکا[1] را تأسیس کرد. در این کار سیریماوو خیلی به‌او کمک کرد: با همان دلسوزی که مواظب غذای شوهر و تربیت بچه‌ها و وصله کردن جورابهای آنها بود. سیریماووهمسری مطیع ووفادار و آرام بود و شوهرش را در هر سفر و در هر میتینگی همراهی می کرد. درضمن منشی شوهرش هم بود و این قاعده خیلی در سیلان مرسوم است که زنان مردان سیاسی در ضمن منشی و رازدار آنها هم هستند. به این صورت و به کمک او، حزب‌آزادی‌لانکا موفق شد: درانتخاباتسال ۱۹۵۶ سلیمان‌باندرانایکه برسنانایاکه پیروز شد و به‌نخست‌وزیری رسید. چهارسال بعد به‌علت نامعلومی به‌دست یک کاهن بودائی کشته شد. علت قتل هنوز هم روشن نیست و شاید هم ناشی از عدم علاقهٔ او به زنها بوده است. در ایوان منزلش درکلمبو نشسته بود و در انتظار آمدن مردم روزنامه می‌خواند، زیرا عادت داشت که بدون تشریفات همه را به‌حضور بپذیرد. کاهن بودائی آمد و شش‌گلولهٔ طپانچه‌اش را در بدن او خالی کرد. فریادی شنیده شد و بعد: «سیریماوو! کمک! سیریماوو!» کاهن محاکمه و بعد مجازات شد ولی هرگز علت عمل خود را فاش نکرد.

قتل او حزب و سیریماوو را سخت برآشفت زیرا حزب دفعتاً تنها رهبر خود را از دست داده بود و هیچ امیدی به‌موفقیتهای بعدی نبود. هیچ کس که بتواند جانشین باندرانایکه شود وجود نداشت و انتخابات جدید برای دورهٔ ۶۵—۱۹۶۰ نزدیک‌بود. مشکل را چطور حل کنند؟ حزب مشکل را باپیشنهاد تفویض قدرت به‌سیریماوو حل کرد. سیریماوو امتناع ورزید و عذر و بهانه آورد و سرانجام تسلیم شد: دشمن دادلی‌سنانایاکه بود. کمی از روی حساب و کمی از روی صداقت، مبارزهٔ انتخاباتی‌را به‌طرزی کاملاً نابغه‌آسا رهبری کرد: باگریه‌و زاری. در برابر جمعیت با لباس بیوه‌زنان عزادار حاضر می‌شد —با لباس ساری سفید— و به‌جای سخنرانی‌گریه می کرد: جمعیت نیز همراه او می‌گریست. پیروزی او مطلق بود. دولت را در دست‌گرفت. از آن همسر مطیع و آن منشی تودار، شخصیتی شکفت که گوئی‌عمداً برای ارضاءخیالپردازیهای مردم آفریده شده بود. انگارکه مادری ساده‌لوح ملت را چون خانواده‌ای اداره و رهبری کند. تا آن زمان هرگز زنی نخست‌وزیر نشده‌بود. گلدامایر و ایندیراگاندی سالها بعد به چنین مقامی رسیدند. و هرچند که درسیاست داخلی با شکست‌های زیادی روبرو شد (صنعتی کردن کشور شکست خورد؛ ملی کردن نفت شکست خورد؛ بی کاری

1. Lanka Freedom Party

خطر بزرگی شد) در عوض در سیاست خارجی معجزه کرد: سیاست بی‌طرفی کامل، یا به‌اصطلاح عدم تعهد. به‌عبارت دیگر، کاری که در ذهن پیچیدهٔ سلیمان‌ـ باندرانایکه بسیار دشوار بود، در ذهن خوش‌نیت و سادهٔ او خیلی ابتدائی می‌نمود: «فقط از یک دکان خرید نکن، از همه بخر و از هیچ کس نخر.» به مسکو رفت و با خروشچف ملاقات کرد؛ به‌پکن رفت و چوئن‌لای را دید. به چکسلواکی و لهستان ویوگسلاوی رفت — کیف کوچکی به‌زیر بغل و جواهری کوچک برساری و دو دست برسینه، انگار که بگوید: «مثل یک زن و مثل یک مادرباشما صحبت‌می کنم!» وازاینهاگذشته باوجوداین‌سفرهاروابطش با کشورهای سرمایه‌داری عالی بود، کشورهای سرمایه‌داری ازبیم ازدست‌دادن‌سیلان، سیل پول به‌آنجا سرازیر کرده بودند. یکی‌ساختمان‌فرودگاه کلمبوراهدیه‌می کرد، مثل کانادا؛ دیگری خرج مبارزه با مالاریا و افزایش جمعیت را تقبل‌می کرد، مثل امریکا؛ و سومی مواد اولیه می‌بخشید، مثل انگلستان. شاهکاری‌بود. ودرحقیقت هم‌حق نبود که او انتخابات ۱۹۶۵ را ببازد تا حریفش‌دادلی‌سنانایاکه آن را ببرد.

و اما حالا دیگر از آن بیوه‌زن‌گریان نشانی نبود. حرفه‌ای که تصادف یا سرنوشت به‌او ارزانی داشت خیلی خوشایندش بود. در پنج‌سال بعدی با خشم یک مادمشیر با سنانایاکه مخالفت می‌ورزید و فقط خواب یک‌چیز را می‌دید: به‌دست‌آوردن دوبارهٔ مقام خود. و برای رسیدن‌به‌هدف هروسیله‌ای مشروع بود. حتی سازشهای خطرناک. مثلاً تشکیل جبههٔ متحد با احزاب کمونیست و تروتسکیست: اوکه همیشه به‌خود بالیده بودکه مارکسیسم را قبول نخواهد کرد، اوکه از یک خانواده زمین‌دار بود و شوهرش یک حساب بانکی‌هنگفت برایش به‌ارث‌گذاشته بود. عطش قدرت بود یا حسن‌نیت؟ خیلی‌ها می‌گویند که او حسن‌نیت داشته است، هرچندکه ساده‌لوح هم بوده است. چه دخترش‌سونترا که از آکسفورد در رشتهٔ سیاست اقتصادی فارغ‌التحصیل شده بود، و چه دختر دیگرش چاندریکاکه از سوربن در رشتهٔ علوم‌سیاسی فارغ‌التحصیل شده بود، و چه پسرش آنوراکه در لندن تاریخ جدید می‌خواندپی‌درپی‌درگوشش‌می‌خواندند که دنیا عوض‌شده است و چهارچوب‌های قدیمی را باید کنارگذاشت. استدلالهای آنها تفاوتی با استدلالهای محرکین جوانان شورشی سیلان نداشت. شورش آن جوانها تصادفاً از طرف شخصی به‌نام روهان‌ویجه‌ویرا[1] رهبری می‌شد که سابقاً دانشجوی دانشگاه لومومبا و مائوئیست سرشناسی بود. سیریماوو با فروتنی به حرفهای آنهاگوش می‌داد و باکنجکاوی به‌آن حرفها می‌اندیشید و از آنها تأثیر می‌پذیرفت. مثل ترجیع‌بندی مرتب تکرار می‌کردکه در دنیا از یک‌طرف

1. Rohan Wijeweera

فقرا وجود دارند، و از طرف دیگر اغنیا، و این فاصله راباید پر کرد، با سوسیالیسم عملی. عده‌ای می‌گویند که با صادقانه‌ترین احساسات به پایه‌ریزی جبههٔ متحد اقدام کرد. و در این‌باره منشوری منتشر ساخت که در آن سرمایه‌داران داخلی و خارجی را لعن و نفرین می‌کرد، و وعده می‌داد که بانکها را ملی خواهد کرد و اجناس مصرفی را در اختیار اجتماع خواهدگذاشت و برای اداره و هدایت تولید چای و نارگیل و کائوچو مؤسسات دولتی ایجاد خواهد کرد. چند میتینگ هم بدون‌گریه و زاری ترتیب داد و در آنها فریاد کشید که: «ماامواال‌ثروتمندان را خواهیم‌گرفت تا به فقرا بدهیم!» و دوباره به‌پیروزی عظیمی دست یافت. حتی از پیروزی سال ۱۹۶۰ هم پیشتررفت. بیش‌ازصدوپانزده کرسی ازمجموع صدو-پنجاه‌ویک کرسی پارلمان رابدست‌آورد. اما، یک سال بعد، آن‌شورش بی‌معنی زیرپایش منفجر شد. در ایتالیا می‌گفتند که این شورشی از جانب غیر پارلمانیها بوده است.

می‌گوید که بمحض شنیدن خبر شورش، نفسش برید و برمبلی افتاد. می‌گوید که به‌یکی از خویشان‌گفته است: «این عمیق‌ترین درد زندگی‌من است، بیرحمانه‌ترین نیرنگی است که خورده‌ام.» می‌گوید که وقتی در رادیو برای شورشیان پیام می‌فرستاد چندین بار صدایش لرزید و بغض‌گلویش راگرفت ونزدیک بود همان‌گریه و زاری قدیم را دوباره سردهد. ولی تنها شخصی که فرار نکرد، و تنها شخصی که عکس‌العمل نشان داد او بود. در حالی که وزرا و معاونین وزرا و رؤسای احزاب و نمایندگان مجلس فرار می‌کردند ودر هتلهاو خانه‌های دوستان و زیرزمینها مخفی می‌شدند، او درکاخ ریاست دولت ماند و دفاع و حملهٔ متقابل را سازمان داد: کاری تقریباً محال. و مشکل در این بود که به ارادهٔ خود او از مدتها قبل ارتش سیلان کوچکترین ارتش دنیا شده بود: کمتر از شش هزار سرباز و کمی بیشتر از ده‌هزار پلیس و هزار و پانصد ملوان ودویست سیصد هوانورد. بدون توپ و تانک و موشک. اسلحه فقط تفنگهای قدیمی چکسلواکی یا انگلیسی و بیست‌سی مسلسل زنگ‌زده و چهار زره‌پوش فرسوده و ازکار افتاده بود. در روز جشن نیروهای مسلح، که همه‌ساله درکنار دریابرقرار می‌شد، ربع ساعتی کافی بود تا رژه تمام شود؛ و به‌این مناسبت، و برای خالی نبودن عریضه، دانش‌آموزان مدارس و دختران زیبا وکاهنان بودائی هم رژه می‌رفتند. ولی در هر حال او تسلیم نشد. و با معیار زن خانه‌داری که خانه‌اش آتش‌گرفته است و از هرکس چه همسایه و چه رهگذر، چه دوست و چه دشمن، کمک می‌خواهد او هم برای همه پیام فرستاد وکمک خواست. اولین کشوری که به‌پیام او جواب داد، هندوستان بود که پانصد سرباز و پنج هلیکوپتر و سه ناوچهٔ نگهبانی سواحل برایش فرستاد. دومین کشور پاکستان‌بود که‌دوهلیکوپتر

و تعدادی اونیفورم و مقداری مهمات و چند دستگاه بیسیم‌فرستاد. سومین کشور انگلستان بود که از سنگاپور شش هلیکوپتر که از امریکائیها «قرض» گرفته شده بود فرستاد، با مقداری اسلحه و زره‌پوش. چهارمین کشور یوگسلاوی بود، به اضافهٔ مصر، و در اواخر ماه شوروی‌نیز پنج میگ و شصت نفری خلبان وتکنیسین به‌آنجا فرستاد. آخرین کشور کمک‌دهنده چین بود که هر چند تأخیر داشت، ولی به‌هرحال صدوپنجاه‌میلیون‌روپیه فرستاد، همراه با نامه‌ای از چوئن‌لای. قبول همه‌چیز و از همه طرف شاهکارکم نظیر باندرانایکه بود. و خود او به‌خوبی می‌دانست که در پشت آن شورشیان یکی از همان قدرتهای جهانی پنهان شده است که حال دارد در عوض به‌او کمک می‌کند. تمام کسانی که تا آن‌روز آن زن را چندان جدی نگرفته بودند، این‌بار ایمان آوردند و برایش کف زدند.

***

مصاحبهٔ من با سیریماوو باندرانایکه در اقامتگاه ریاست دولت انجام شد. ویلائی بی‌تجمل در مرکز شهر کلمبو. یک ساعت ونیم طول کشید و من در این یک ساعت و نیم مرتب در بحر تماشا و مطالعهٔ این زن مادرسالار که دست تقدیر او را به‌قدرت رسانده بود فرو رفته بودم و بیهوده می‌کوشیدم که اسرار باقی‌ماندن او را برسریر قدرت کشف کنم. در او جذبهٔ با اعتبار ایندیرا دیده نمی‌شد و از نیروی درهم کوبندهٔ گلدا اثری نبود. و حتی آن‌گنجینهٔ روشنفکری ای‌را هم که اغلب این کمبودها را جبران می‌کند نداشت. هرچه بیشتر نگاهش می‌کردی بیشتر قانع می‌شدی که زنی کاملاً عادی است، مثل هزاران زن دیگر. حتی‌امروز هم وقتی به‌یادش می‌افتم، در نظرم چهرهٔ زنی زنده می‌شود پنجاه‌ساله‌وتنومند—حتی چاق— با ساری‌گلدار زرد و آبی و پاهای از هم باز شده که با حالت زنان خانه‌دار در برابرم نشسته و برای قانع کردن من مرتب به‌طرفم خم می‌شود. چهره‌اش چاق و نازیباست —شاید بخاطر دماغ گنده‌اش. پوستش ناصاف و هم‌رنگ چائی است. روی شقیقه‌هایش کرک‌های سیاه و چرب دیده می‌شود. گیسوانش را بی‌سلیقه و دهاتی‌وار بالای سرش جمع کرده است و ازگوشهای سوراخش دو گوشوارهٔ ارزانقیمت آویزان است. انگلیسی صحبت می‌کند، با صدائی خفه و سریع. موقع صحبت دستهای پر از النگویش را تکان می‌دهد و ضربه‌های بزرگی به‌زانویش می‌کوبد. ولی صداقت و سادگی و طبیعی‌بودنش در خود اسراری دارد که آدم را مجذوب می‌کند. البته به‌این شرط که فراموش کنی که در پشت او قدرت نهفته است. به‌این شرط که فراموش کنی که قدرت،قدرت است ولو ظاهراً جذاب باشد. زیرا می‌دانیم که در رأس قدرت حتی یک زن خانه‌دار خوش‌نیت و بدون تمایلات خونخوارانه قادر است فرمان سلاخی هزاران هزار

بچه را صادر کند.

اوریانافالاچی: خانم باندرانایکه، چهارماه تمام از آن شورشی که در سیلان روی داد گذشته است. و با این وجود هنوز هم در بسیاری از ایالات در حال جنگ هستید. حکومت و ترق نظامی هنوز برقرار است و ظاهراً وضع فوق‌العاده به این زودیها ازبین نخواهد رفت: همه شک دارند و با نگرانی در انتظار یک حمام خون دیگر هستند. خانم‌باندرانایکه، سؤال من سؤالی است که هر کس‌دیگری هم بود مطرح می‌کرد: چطور ممکن است که این نوع حوادث در کشوری اتفاق‌بیفتد که از طرف‌یک حکومت‌چپی، و یا حتی می‌توان گفت سوسیالیست، اداره می‌شود؟

سیریماووباندرانایکه: می‌خواهید به‌شما کمک کنم تا چیزی را بفهمید که خود من هم نمی‌فهمم وحتی نمی‌توانم آن را برای خودم توضیح دهم. تنها نکتهٔ مسلم اینست که شورش جوانها بود، و از جنبهٔ نظری با سایرشورشهای جوانان درکشورهای دیگر، مثلاً شورش ماه‌مه۱۹۶۸ در پاریس، فرقی نداشت. از اینهاگذشته، شما خودتان هم در ایتالیا چیزهائی دیده‌اید: حوادث بسیار وخیمی در خیابانها و دانشگاههای شما رخ داده است. آری، به‌نظر من پندار واقعی این جوانها، کم وبیش یکی است. یعنی یک‌نفرت کور نسبت به‌جامعه، و توسل غیر عقلانی به‌خشونت: و این دوچیز را جامعهٔ ما نمی‌تواند متوقف سازد زیرا خیلی پرتحمل و خیلی آزاد است. ولی توجیه این امر چیست؟ اگر این جوانها علیه یک رژیم ارتجاعی یا فاشیستی شوریده بودند، و نه علیه رژیم دموکرات ما، من دردشان را می‌فهمیدم.

در سیلان قبلاً هم هرگز یک رژیم واقعاً ارتجاعی و فاشیستی وجود نداشته است، چه برسد به‌امروز. در سیلان هیچ کس ازگرسنگی نمرده است و نمی‌میرد؛ دستاوردهای اجتماعی اهمیت بسیار دارند. برای همه غذا هست، برای همه مسکن هست. برنج که غذای اصلی سیلان است به‌طور مجانی تقسیم می‌شود و تازه علاوه بر جیره قیمت آن هم واقعاً ارزان است. بهداشت اجتماعی مجانی است. آموزش مجانی است، حتی در سطح دانشگاهی. درصد بیسوادی بسیارکم است. البته هنوز خیلی کارها باید بشود: مثلاً واقعیت دارد که تعداد بیکاران زیاد است. اما فقط سی‌وچهار درصدآن‌جوانان‌شورشی، بی کاربوده‌وهستند. شاید بتوان عمل آنها را توجیه کرد. ولی نمی‌توانم اقدامات آن شصت وشش

درصد دیگر را توجیه کنم. چرا به‌راه قهر و خونریزی رفتند؟ نمی‌شودگفت که جنبش آنها خودجوش بوده است. پشت سر آنها کسانی بوده‌اند که تحریکشان می‌کردند: از آنها استفاده کردند و آلت دست قرارشان دادند. اما چه کسانی؟

—آهان، چه کسانی؟ می‌دانم که شما رسماً مسئولیت روسها و چینی‌ها را حذف کرده‌اید. و از اینها گذشته، چه روسها و چه چینیها، عملاً نشان دادند که بدون قید و شرط از حکومت شما طرفداری می‌کنند.

—درست است. هر دو آن شورش را محکوم کردند. روسها به‌ما میگ دادند و خلبان فرستادند تا خلبان‌های ما را تعلیم دهند. البته در مورد مفید بودن میگ‌ها جای بحث هست؛ روشن است که نمی‌توان با میگ به‌جنگ پارتیزانی رفت: ولی در اوائل کار آنقدر دستپاچه بودیم که به‌این نکات توجه نکردیم. ولی به‌هرحال این مسئله هست که روسها نیز جزء اولین کشورهائی بودند که به‌ما کمک کردند یعنی همراه با امریکائیها، هندیها، پاکستانیها، و انگلیسیها. و اما دربارهٔ چینیها. کمک نظامی آنها کمی تأخیر داشت: کمک آنها وقتی رسید که قسمت اعظم شورش را سرکوب کرده بودیم. اما به‌هرحال با کمکهای مالی زیاد از ما طرفداری کردند و باید قبول کنیم که موضع‌گیری چوئن‌لای در برابر حکومت من خیلی دوستانه و خیلی دقیق بود. تا امروز حتی کوچکترین مدرکی مبنی بردخالت شوروی و یا چین در آن شورش به‌دست نیامده است. تنها مسئولیتی که به‌طور قطع ثابت شده است دخالت کره شمالی است. شکی نیست که کره شمالی،شورشیان را تحریک و کمک کرده است. آنها شورشیان را از نظر سیاسی تعلیم داده‌اند و برایشان جلسه تشکیل داده‌اند و کتاب چاپ کرده‌اند و می‌دانیم که حتی به‌آنها آموخته‌اند که چگونه بمب بسازند. حتی خبر داریم که شورشیان به‌خانهٔ اتباع کره شمالی می‌رفته‌اند. بعد ازکشف این موضوع تمام کارکنان سفارت کره شمالی را اخراج کردیم و فعلاً سفارت آنها خالی است.می خواهم بگویم که ما روابط خود را با کره شمالی قطع نکرده‌ایم،اما نه‌آنها درکلمبو سفیر دارند و نه ما درپیونگ‌یانگ سفیر داریم. ولی مسئله این نیست.مسئله این است که کرمشمالی به‌حساب کی‌عمل می‌کرد؟ موقع حرکت سفیرکره شمالی چینیها از او در فرودگاه مشایعت کردند. روسها حضور نداشتند. به‌هرحال حافظ منافع کرمشمالی درکلمبو فعلاً سفارت شوروی است. مثلاً شوروی است که اجارهٔ ویلای مسکونی سفیرکره شمالی را درکلمبو می‌پردازد. به‌این معنی می‌توان‌گفت که روابط کرمشمالی و روسها خیلی خوب است. بالاخره حقیقت راکشف خواهیم کرد. تحقیقات ما ادامه دارد.

—خانم باندرانایکه، آیا هیچ کوشش کرده‌اید که با شورشیان توقیف

شده و زندانی صحبت کنید؟

— مسلم است که کوشیده‌ام. مفصلاً با آنها صحبت کردم. اما در این باره چیزی کشف نکردم. تنها چیزی که دیدم بچه‌هائی بودند ناآرام، ناراضی، سرخورده، و آگنده از خشم نسبت به‌جامعه‌ای که درآن زندگی می‌کنند. صحبت کردن با آنها خیلی مشکل است، و نه تنها به‌علت خشم بلکه به‌علت کینه‌ای که از من به‌دل دارند. انگار که آنها را شستشوی مغزی داده‌اند. همه‌شان یک حرف می‌زنند، مثل یک صفحهٔ خط افتاده. و در میان نکاتی که با حرارت بیشتری اظهار می‌کنند یکی هم تمایل آنها به از میان برداشتن من است. به‌من گفتند که برنامهٔ اصلی، بمباران خانهٔ من، دستگیری من، و سپس کشتن من بوده است. از آنها علتش را پرسیدم و نتوانستند جوابم را بدهند. فقط توانستند بگویند که می‌بایست کشته شوم، و اگر به‌آنها خیانت نشده بود حتماً کشته می‌شدم. در اینجا از آنها یک سؤال دیگر کردم: «واقعاً فکر می‌کنید که امکان پذیر بود؟» جواب: «آری، بیست و چهارساعت برای ما کافی بود تا شما را از بین ببریم و دولت را در دست بگیریم.» بحث هذیان‌آوری بود. کوشیدم بفهمم که چه کسی را خیال داشتند به‌حکومت بگمارند. گفتند: «خودمان». ولی نتوانستند بگویند بعد از بدست‌گرفتن حکومت چه برنامه‌ای داشتند. در اینجاست که آنها می‌افتند به‌شعارپردازی و جمله‌های بی‌معنی. بعضی از آنها می‌گفتند که خیال داشتند تمام مزارع چای را از بین ببرند زیرا چای را انگلیسیها به‌سیلان‌آورده بودند. می‌خواستند به‌جای چای برنج بکارند. به‌نظر من اغلبشان چه از نظر سیاسی و چه از نظر فکری خیلی ساده بودند. بچه‌تر از آن من هجده یا بیست‌سالشان بودند. اما بیشتر از هرچیز به‌نظر من فریب‌خورده بودند و آلت دست رهبرانشان شده بودند.

—رهبرانی که توقیف کرده‌اید چندنفرند؟

—فقط پنج شش‌نفر و همگی محلی. کم هستند. حرف‌هم نمی‌زنند، و بر سر چند نکتهٔ معدودی هم که می‌گویند بین خودشان توافق ندارند. انگار که دست چپشان از دست راست خبر ندارد. تنها نکتهٔ مسلم اینست که تشکیلات آنها پنج شش‌سال قبل تأسیس شده و بنای آن برسیستم سلولهای پنهانی قرار دارد. هر سلول سه‌عضو دارد که معمولاً اسم آن دونفر دیگر را نمی‌گویند. تنها اسمی را که بدون مقاومت اظهار می‌کنند اسم روهان‌ویجه‌ویرا است که رهبر مطلق آنهاست. ولی ما این شخص را می‌شناختیم وبه‌همین جهت در ماه مارس، قبل از آغاز شورش، او را دستگیر کرده بودیم. درضمن می‌دانستیم که ویجه‌ویرا طرفدار شوروی نیست، طرفدار چین است. و از اینهاگذشته تمام آنها طرفدار چین

به‌نظر می‌رسند. به‌دموکراسی اعتقادی ندارند، سیستم پارلمانی‌را تحقیر می‌کنند، و معتقدند که با اصلاحات وقانون نمی‌توان ترقی کرد. بی‌حوصله و زورگو هستند: این هم دردآورترین نکته دربارهٔ این جوانان افراطی سیلان. و البته این مسئله در مورد همهٔ افراطیون حتی جوانان اروپائی هم صدق می‌کند. قیمت‌دموکراسی در تحمل و حوصلهٔ آنست. دموکراسی کندکار می‌کند و برای اصلاح امور به زمان احتیاج دارد. معجزه هم نمی‌کند. آنها در عوض می‌خواهند با سحر وجادو و معجزه‌کارها را درست کنند. و شاید بهتر باشد بگویم باخونریزی؟

—اما سال‌گذشته، هنگام انتخابات، ویجه‌ویرا و جوانان نهضت او خیلی به‌پیروزی دولت ائتلافی شما کمک کردند. می‌گویند بدون کمک آنها پیروزی شما نمی‌توانست آنقدر درخشان باشد. می‌گویند علت شورش آنها درست در این مسئله است که‌شما آنها را دلسرد کرده‌ایدو به‌وعده‌هایتان عمل نکردید.

—قبل از هر چیز باید بگویم که نمی‌توانیم وقتی از عمریک دولت فقط یازده ماه می‌گذرد در مورد یک دولت قضاوت کنیم و آن را محکوم بدانیم. وگرنه مثل آنها بچه‌های بی‌حوصله و بی‌معنی‌می‌شویم. خلاصه همان مسئلهٔ سحر و جادو و معجزه است. قبل از آغاز شورش بسیاری از مؤسسات را ملی کرده بودیم و بسیاری از اصلاحات را آغازکرده بودیم. و از اینها گذشته پیروزی من در انتخابات مرهون ویجه‌ویرا و اشخاصی مثل او نیست. او هرگز به‌هیچکس کمک نکرده است، به‌من هم همینطور. و تازه چرا می‌بایست کمک کند؟ او که به‌سیستم پارلمانی و دموکراسی اعتقاد ندارد؟ و من چطور می‌توانستم کمک شخصی را که علناً بردموکراسی تف می‌کند قبول کنم؟ ائتلاف من با کمونیستها و تروتسکیستها بر اساس قرارهای روشن و دقیق صورت‌گرفته است: یا آنها باید بازی مرا، یعنی بازی دموکراتیک را قبول کنند و یا جای صحبت باقی نمی‌ماند. کمونیستها و تروتسکیستها قبول کردند و قبول دارند و بنابراین در دولت من شرکت می‌کنند. روزی که قبول نداشته باشند بدون آنها حکومت خواهم کرد. من مارکسیست نیستم و هرگز مارکسیست نبوده‌ام. وقتی از سوسیالیسم صحبت می‌کنم به‌زبان آنها صحبت نمی‌کنم. سوسیالیسم برای من یعنی‌تساوی‌اجتماعی، یعنی عدالت اجتماعی در آزادی. اگر برای پرکردن خلائی که بین ثروتمند و فقیر وجود دارد باید به‌زور متوسل شد، من اصلاً موافق نیستم. البته کاملاً ممکن است که در بعضی مناطق، در بعضی از دهات، جوانان‌افراطی توصیه کرده باشند که به‌لیست انتخاباتی ما رأی بدهند، ولی باورکنید که حتماً سوءنیت داشته‌اند. دولت من اعلام کرده بود که سیاست لیبرالی و تحمل مخالفین را در پیش

خواهدگرفت و آنها فکر می‌کردند که شورش مسلحانه تحت چنین حکومتی ساده‌تر خواهد بود. در اینجاست که من نمی‌توانم آنها را ببخشم. در اینجاست که آنها بی‌غیرتی کردند. آنها در مواقع لازم علیه دولتها قیام نمی‌کنند، یعنی علیه حکومتهای ارتجاعی، فاشیستی و توتالیتر، چه چپی و چه راستی، شورش نمی‌کنند. در عوض همیشه علیه دولتهائی که به‌آنها اجازهٔ داشتن تشکیلات و زندگی داده است شوریده‌اند. آسان است، نه؟ آنها از لنین صحبت می‌کنند، می‌خواهند کارهای لنین را تقلید کنند. ولی فراموش می‌کنند، و یا عمداً نمی‌خواهند قبول کنند، که لنین بر علیه رژیمی قیام کرد که در آن هیچ‌چیز درست و لیبرالی وجود نداشت. در دموکراسی هیچ کس مانع نمی‌شود که شخصی کمونیست باشد. در سیلان، کمونیسم در تمامی شکلها و جناحهای آن بسیار قوی است. و آنها درست از همین مسئله سوءاستفاده می‌کنند.

—خانم باندرانایکه، شبی که خبردار شدید سه چهارم مملکت در دست شورشیان است چه حالی داشتید؟ ترس، خشم، رنج؟

—هرسه، مخصوصاً رنج، رنج واقعی یک مادر. من سه فرزند دارم و هر یک از این فرزندانم می‌توانست یکی از این شورشیان باشد. کیست که از تیراندازی بر فرزندان خود رنج نبرد؟ گریستم. آری. چرا اعتراف نکنم؟ من هرگز از اشک خودم شرم نداشته‌ام، چون هرگز بیهوده‌گریه نکرده‌ام. و اگر مردان سیاسی گریستن بلد بودند شاید حرفهٔ حکومت کردن کمی انسانی‌تر می‌شد. و بعد ترس هم داشتم، آری. بخصوص در روز اول همه وحشتزده بودیم. اما، باور کنید که ترس من ترس شخصی نبود. روزی که مقام شوهرم را قبول کردم می‌دانستم که ممکن است مثل او کشته شوم. این را به‌بچه‌هایم هم‌گفتم: «اگر قبول کنم، خیلی احتمال دارد که سرنوشت پدرتان را داشته باشم. دیر یا زود شخصی مرا هم به‌گلوله خواهد بست.» سالهاست که هر روز در انتظار آن گلوله‌ها هستم. حالا دیگر چنان به‌این احتمال عادت کرده‌ام که ترس اولیه جای خود را به‌تسلیم و رضا داده است. و شاید بی‌تفاوتی؟ بنابراین ترسی که از آن صحبت کردم ریشهٔ دیگری داشت: مربوط به‌این کشور بیچاره‌ای است که من هم جزئی از آن هستم. با خودم می‌گفتم زندگی‌ام را بخاطر این مملکت تباه کردم و حالا این بچه‌های بد می‌خواهند آن‌را نابود کنند. این بود حال و احساس من. و اما طبیعتاً دست روی دست نگذاشتم و مثل دیگران فرارنکردم. خبر شدم که شایع کرده‌اند من به‌سویس فرار کرده‌ام: وقتی از رادیو آن پیام را خواندم، عده‌ای تصور می‌کردند که در یک کشتی صحبت می‌کنم. اما در عوض در اینجا بودم، در کاخ ریاست دولت، و دستوراتی صادر می‌کردم که برای

یک رئیس دولت و یک زن رنج‌آورترین دستورات ممکن است. دستور سرکوبی شورشیان. ببینید، می‌گویم شورشیها. همیشه گفته‌ام شورشیها و نگفته‌ام تروریستها و خدا می‌داند که در بعضی موارد واقعاً مثل تروریست‌ها عمل کردند.

—خانم باندرانایکه، ولی پلیس خیلی از آنها را کشت. خیلی زیاد. صحبت از هزاران هزار می‌شود: جوانهای سرتاسر کشور را کشتند. صحبت از بی‌رحمیها و وحشیگریهای بی‌سابقه‌ای می‌شود. موقع صدور آن دستورها به‌این چیزها فکر می‌کردید؟

—خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید. درست است، در بعضی موارد افراط شده است. حوادث ناهنجاری رخ داد، تکذیب نمی‌کنم. اما مطبوعات غربی این مسائل را خیلی بزرگ کردند بی‌آنکه علل آن را موشکافی کنند. و حتماً عللی وجود دارد. چه ارتش و چه پلیس برای چنین حمله‌ای آمادگی نداشتند. نه‌فقط به‌این علت که هیچ کس باور نمی‌کرد که در سیلان انقلاب بشود، بلکه به‌این علت که حتی اسلحه برای دفاع از خود نداشتند. شورشیان درگروههای دویست سیصد نفری به پاسگاههای پلیس حمله کردند. این پاسگاهها حداکثر به‌توسط پنج شش نفر و با دو سه طپانچه و حداکثر یکی دو تفنگ خودکار حفاظت می‌شدند. با نارنجک دستی و دینامیت به‌آنها حمله کردند و بسیاری از مأمورین پلیس زنده زنده سوختند. عده‌ای را هم بدون ترحم کشتند و عدهٔ دیگری روزها در وحشت بسر بردند: ارتباط تلفنی با کلمبو غیرممکن بود، سیمها را بریده بودند و پلها را منفجر کرده بودند و جاده‌ها را بسته بودند. مأمورین پلیس تک و تنها با آن اسلحهٔ حقیر و با آن دو تفنگ خودکار محاصره شده بودند و به‌دیدن صبح روز بعد امیدی نداشتند. و... آری، هیچ کس به برادر پلیس هم رحم نمی‌کند. در عوض من آنها را می‌فهمم و می‌بخشم. و وقتی پلیس دوباره اوضاع را در دست‌گرفت، طبیعتاً شروع کرد به‌بدرفتاری. برای انتقام، از زور خشم، از فشار ترس. آیا هرگز دیده‌اید که در یک جنگ با روش انسانی عمل شود؟

—هرگز. ولی هر قدر اختناق شدیدتر باشد، جنگ بیشترطول‌می‌کشد. و در عمل آن بدرفتاریها باعث خاتمهٔ جنگ نشد وجنگ ادامه‌دارد.

—آری. هنوزگروههای شورشی وجود دارند. بیشتر آنها در جنگلها مخفی شده‌اند. برای پیداکردن یا دزدیدن غذا، از جنگل بیرون می‌آیند و دوباره به‌لانه‌هایشان می‌خزند. گاهی یک‌گروه گشتی و یا یک هلیکوپتر اکتشافی جای آنها را کشف می‌کند. نمی‌دانم چطور قادر به‌مقاومت هستند. ولی مقاومت می‌کنند. چند روز قبل دوازده‌نفری از آنها را دستگیر کردند: سه‌پسر و نه‌دختر.

وضع جسمی آنها ترحم‌آور بود، دستها و پاهایشان از نیش حشرات و مارها از ریخت افتاده بود. روزها بود که غذا نخورده بودند؛ حتی نمی‌توانستند راه بروند. به‌زحمت نفس می‌کشیدند و تب شدیدی داشتند. نمی‌دانید در این فصل جنگل چه وضعی دارد. پر از پشه و مار و حیوانات درنده است. می‌توان آمار بچه‌هائی را که به‌ضرب‌گلوله کشته شده‌اند بدست آورد، ولی هرگز نمی‌توانیم تعداد کسانی را که از عفونت مالاریا مرده‌اند و یا حتی توسط ببرها دریده شده‌اند بفهمیم. در جنگلها اردوگاههائی دارند و همهٔ زخمیهای خود را به‌آنجا برده‌اند. و بنابراین به‌نظر من کشتار مهم‌تر در آنجا اتفاق افتاده است. وحشتناک است. کاش فقط بتوانیم آنها را قانع کنیم که تسلیم شوند، که از آنجا بیرون بیایند...

— و به‌زندان بیفتند؟ به‌من گفته‌اند که بیش از پانزده‌هزار نفر در زندانها و اردوگاههای کار اجباری محبوس‌اند. ماههاست که آنها را مثل حیوانات روی هم ریخته‌اند. ولی تا کی می‌توانید یک نسل از مردم خود را پشت سیم‌خاردار نگاه دارید؟

— هنوز نمی‌توانم به این سؤال شما جواب بدهم. خودم هم نمی‌دانم تا کی باید آنها را در زندان نگاه داریم. دو حالت وجود دارد: یا آنها را آزاد می‌کنیم تا به‌جنگل برگردند و شورش جدیدی برپا کنند، و یا آنها را در زندان نگاه می‌داریم و مملکت را از وجود نسل جوان عاری می‌کنیم. و از رهبران آیندهٔ آنها چه بگویم؟ همه می‌دانند که آن زندانیها باهوشترین و شجاعترین و بهترین جوانان شورشی بوده‌اند. تا بخواهید منحرف هستند، افکارشان تا بخواهید مغشوش است. و فقط هم قادر به‌خرابکاری‌اند و هیچ نوع فکر سازندگی ندارند. با این وجود آنها آیندهٔ سیلان هستند. من نمی‌توانم باور کنم که فقط به‌علت سوءنیت دست به‌آن عملیات زده‌اند. من مطمئن هستم که اکثریت آنها در عین حسن‌نیت عمل کردند، و رؤیای قابل تحسینی به‌خواب می‌دیدند. هر کس به‌استقبال مرگ می‌رود از خودگذشته است. حال با این از خودگذشتگان چه باید بکنیم؟ باید همه‌شان را بکشیم؟ یا باید اجازه بدهیم که آنها ما را بکشند؟ تنها امید ما نجات دادن آنهاست: با صحبت و بحث باید نشان دهیم که اشتباه کرده‌اند، که حاصل خشونت، خشونت است. داریم امتحان می‌کنیم. و بدبختی در اینجاست که به‌حرف ما گوش نمی‌دهند. خیلی سرخورده‌اند، خیلی ناامید شده‌اند. تا حد مرگ سرخورده‌اند. در مقابل هر نوع استدلال در سکوتی عمیق فرو می‌روند، گوئی به‌هیچ کاری تمایل ندارند: حتی نمی‌خواهند فکر کنند.

— شاید هم فقط میل دارند که دوباره شروع کنند. شایع است که آمادهٔ یک شورش دیگر هستند. می‌گویند تا قبل از پایان سال دوباره

شروع خواهند کرد.

—می‌دانم. دوباره می‌خواهند اقدام کنند. و به این علت است که در جنگلها مانده‌اند و خود را طعمهٔ مار و ببرها می‌کنند. اسلحه هم دارند، رهبر هم دارند. دوباره دارند تشکیلات خود را تحکیم می‌کنند، دوباره دارند بمب می‌سازند، سلول‌های آنها هنوز هم کار می‌کند. بعضی از پایگاههای مهم آنها در کوهستانها هنوز هم غیرقابل دسترسی است. می‌دانم: مدتها آنها را بالای سر خود خواهیم داشت، و همینطور محرکین آنها را. حالا اشتباهات خود را شناخته‌اند و می‌دانند که تاکتیکهای ماه آوریل ناقص و اشتباه بوده است. از شکست خود در آینده و برای یک برنامهٔ بهتر درس گرفته‌اند. اینها را می‌دانم و خود را فریب نمی‌دهم. اما فکر نمی‌کنم به‌این زودی‌ها شروع کنند. ضمناً فکر نمی‌کنم که آنها هم باور کنند که بار آینده موفق خواهند شد. در ماه آوریل گذشته آسان‌تر بود: لااقل آن‌وقتها عامل غافلگیری را به‌نفع خود داشتند. و حتی خواب و خیال هم می‌کردند. به‌آنها گفته بودند که بمحض آغاز شورش چند قدرت خارجی به‌کمکشان خواهند آمد. گفته بودند که مردم در کنار آنها قیام خواهند کرد و ظرف ۲٤ ساعت قدرت را در دست خواهند گرفت. امروز می‌دانند که مردم با آنها همراه نیستند، می‌دانند که قدرتهای خارجی ترجیح می‌دهند به‌دولت ما کمک کنند. سیلان، لااقل از نظر جغرافیائی، ویتنام نیست. سیلان یک جزیره است. کافی است سواحل آن را تحت مراقبت داشت تا هیچ کشتی به‌آن نزدیک نشود. اگر دوباره شروع کنند فقط برای کسب آبروست و عکس‌العملی است در مقابل شکست فاحشی که خورده‌اند. خودکشی است.

—و اگر قادر به‌جلوگیری نباشید؟

—روشن است که باید تعداد افراد ارتش را اضافه کنیم. و اینست شکست واقعی من. می‌دانید که من همیشه یک ضدنظامی بوده‌ام همیشه از جنگ و اسلحه و انفجار نفرت داشته‌ام. همیشه مخارج نظامی را تا حد یک رقم مسخره تقلیل داده بودم، همیشه به‌این که ارتش کوچک و ناکافی داریم افتخار کرده بودم. بدون ژنرال و بدون هلیکوپتر. می‌دانید چند فروند هلیکوپتر داشتیم؟ سه‌فروند. و تازه جنگی نبودند، اکتشافی بودند. با یک قلاب سنگ هم می‌شد آنها را ساقط کرد. چقدر خوشحال بودم که تانک و موشک و توپخانه و خمپاره‌انداز نداریم. فکر می‌کردم که صلح‌جوئی من مسری باشد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود از دموکراسی دفاع کرد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود عدالت اجتماعی و آزادی برقرار کرد! و اینطور نبود. به‌تجربه فهمیدم که حتی از دموکراسی و عدالت و آزادی هم باید با تفنگ دفاع کرد. برای حفظ خود از

خشونت چاره‌ای نداریم مگر آنکه به‌خشونت متوسل شویم. چه درس تلخی، چه تجربهٔ بیرحمانه‌ای. وقتی از کشورهای خارجی تقاضای اسلحه کردم بغض گلویم راگرفته بود. به‌محض دیدن آن سلاحها بغضم ترکید وگریستم. من به‌دنیا آمده بودم که‌مادری کنم، آنهم نه از آن مادرها که کتک می‌زنند. و در عوض می‌بینید که بچه‌های بدم را کتک می‌زنم. لااقل کاش می‌دانستم چه کسی آنها را خراب و بد کرده است!

— و اگر هم کشف کنید احتمالاً اعلام نخواهید کرد، وگرنه تمام زحمت شما برای سیاست عدم تعهد از بین خواهد رفت.

—اینهم درست است. اقیانوس هند دارد منطقه‌ای طوفانی می‌شود، و خواهد شد. خیلی‌ها به‌سیلان نظر دارند: از چپ و راست، از شرق و غرب. برای اینکه سیلان به دست این و آن نیفتد، برای اینکه سیلان یک ویتنام ثانی نشود، من باید یک پایم را اینجابگذارم ویک پایم را آنجا، و خلاصه باهرکس ممکن باشد باید متحد شوم. من نمی‌توانم عضو این بلوک جهانی بشوم و یا آن بلوک دیگر، وگرنه حسادت وکینه و دشمنی آن دیگری را برمی‌انگیزم. ببینید، من یک حیوان سیاسی نیستم. به‌این معنی که هنر سیاست را نیاموخته‌ام. هرگز نه‌چیزی خوانده‌ام و نه‌مقاله‌ای نوشته‌ام. این مقام را تقدیر یا تصادف در اختیار من‌گذاشته است: البته چندان هم بی‌خبر به‌این مقام نرسیدم. انسان وقتی در مکتبی مثل مکتب شوهرم بزرگ شود طبیعتاً چیزهائی می‌آموزد. منتهی بدون پایهٔ علمی. آری، و من فقدان آن پایه‌های علمی را با حسن‌نیت‌پر کرده‌ام. و مقصود من از حسن‌نیت دقیقاً آن چیزی است که در مقولات عالی سیاسی‌گفته می‌شود یعنی وقتی دو سگ به‌یکدیگر پارس می‌کنند تو دخالت نکن. بگذار که همدیگر راگاز بگیرند. از اینهاگذشته، آنقدر درخانهٔ خودمان‌گرفتاری داریم که وقت دخالت درکار دیگران پیدا نمی‌شود.

—خانم باندرانایکه، شما اولین زن دوران ما هستید که به‌رهبری مملکتی رسیده‌اید. آیا هرگز افسوس خورده‌اید؟ آیا هرگز احساس پشیمانی کرده‌اید؟

—اینها لغات بزرگی هستند و من نمی‌خواهم آنها را به‌کار ببرم. ولی اگر بخواهم صادق باشم، اجباراً باید از آنها استفاده کنم. زندگی من مطلقاً حاصل انتخاب خودم نبوده است. تکرار می‌کنم، این کار را دیگران به‌من تحمیل کردند. همانطورکه قبلاً گفتم من برحسب تصادف یا تقدیر به‌این مقام رسیده‌ام، نه اینکه دنبال قدرت رفته باشم. از بچگی هم خجول و فروتن بوده‌ام. در مدرسه همیشه خودم را در آخرین نیمکت کلاس مخفی می‌کردم و هرگز

دهان باز نمی‌کردم. هنوز هم همکلاسان من باورشان نمی‌شود که سیریماوو-باندرانایکهٔ نخست‌وزیر همان دختربچهٔ همکلاس‌شان باشد که در مدرسهٔ خواهران مقدس درس می‌خواند. گوئی صداشان را می‌شنوم: «کی باورش می‌شد که آن سیریماوو...» خودم هم باورم نمی‌شد. هرگز خواب شغل و حرفه‌ای را ندیده‌ام. همیشه خواب خانواده و بچه‌داری دیده‌ام و خواب رسیدگی به‌باغچه در عصرهای تعطیل را. امروز هم عالیترین تفریح من این است که عصر را در باغچهٔ خانه به‌گل سرخهایم رسیدگی کنم. ابهام سیاست مرا ناراحت می‌کند: مثل دروغگوئی، مثل سازشکاری. سیاستمداری و زیرکی هرگز در من قوی نبوده‌اند. بزرگترین عیب من، و یا اگر قبول می‌کنید بزرگترین خصلت من، همیشه این بوده که حرفم را رک و راست‌گفته‌ام، تا جایی که صداقت مرا اغلب به‌بی‌تربیتی تلقی کرده‌اند. من بدون شوق به‌این مقام رسیده‌ام؛ به‌من احتیاج بود و من انگار که یک بدشانسی آورده باشم به‌آن تسلیم‌شدم. سنگین‌ترین بهایی که پرداختم چشم‌پوشی از تربیت بچه‌هایم بود. گاهی از خودم می‌پرسم که نکند من چون که تماس با بچه‌های خودم را قطع کرده‌ام، شورش این جوانها را نمی‌فهمم. آنها...

—و آنها بیشتر طرفدار شورشیها هستند تا شما. آیا اینطور نیست، خانم باندرانایکه؟ شنیدم که دخترتان چاندریکا از پاریس نامه‌ای به‌شما نوشته است.

—نه، سونترا بود که در انگلستان است. اوست که موضع دقیقی گرفته است. حتی در مجله‌ای مقاله‌ای نوشته و علیه من و دولت من موضع گرفته است. واین اغلب اتفاق می‌افتد که بچه‌ها با والدین خود توافق نداشته باشند. در واقع طبیعی و درست هم است. اگر اینطور نباشد، دنیا درگذشتهٔ خود متحجر می‌شود و چیزی تغییرنمی‌کند. ولی یک نکته هست که من در آن با این مخالفین توافق ندارم: آنها خیلی خیلی بهتر از پدران و مادران خود زندگی کرده‌اند. ازفراوانی برخوردارند. آزادی بیشتر، غذای بیشتر، فرهنگ بیشتر. در مجموع، اینجا جزیره‌ای بود خوشبخت و راحت و به هرحال خیلی بهتر از بسیاری جاهای دیگر. پس چرا آن سیل خون را براه انداختند؟ چه می‌خواستند، چه می‌خواهند؟ من آن چیزی را که در اول گفتگو به‌شما گفتم تکرار می‌کنم: من نمی‌توانم به‌شما کمک کنم تا این ماجرا را بفهمید، چون خود من هم نمی‌فهمم. فقط فهمیده‌ام که خوشبخت نیستند. اما چرا؟ چرا؟ آیا رفاه آدم را ناخوشبخت می‌کند؟ دلم نمی‌خواهد که این فاجعه بدترین چیز دنیا را به‌من ثابت کرده باشد: این که برای خوشبخت‌بودن باید رنج برد.

کلمبو، اوت ۱۹۷۲

ویلی برانت

۱

دربارهٔ بزرگی شخصیت ویلی‌برانت و این که آیا سیاستمدار بزرگی بوده است تاریخ قضاوت خواهد کرد. اما یک چیز مسلم است: به‌عنوان رهبر، تنهاشخصیت بزرگ اروپای امروز است. محبت و اعتماد می‌آفریند. و همه او را صدراعظم یک آلمان جدید می‌دانند، آلمانی که دیگر ترس و نفرت نمی‌آفریند، آلمانی که غبطه‌برانگیز است. این ویلی‌برانت خدمت‌ها کرده است. و تصادفی نیست که به‌او نوبل صلح دادند. ولی بزرگترین خدمت او به‌آلمان آنست که به‌ما فهماند که کلمهٔ آلمانی به‌معنی هیتلر نیست. او ازچهاردهسالگی با هیتلر مبارزه کرده است: «با حرف و با مشت.» علیه نازیها چیزها نوشته، با آنها کتک کاری‌ها کرده، و بارهااز چنگشان گریخته. درگذشتهٔ او کوچکترین لکه‌ای برطرزفکر دموکراتیکش دیده نمی‌شود. مسلماً این وظیفهٔ او نبود که در ورشو به‌زانو درآید. این وظیفهٔ او نبود که در اورشلیم دعای بخشایش بخواند. ولی این کارها را کرد. و به نظر من این کارها از «سیاست‌شرقی» او، ازسیاست اروپائی او، و از سوسیالیسم انسانی و لیبرال و جدید او کم‌اهمیت‌تر نیست. و در طبیعت هر انسانی است که هرنوع جزمی را به‌هر رنگ که باشد نفی کند. او در این نوع سوسیالیسم بزرگ شد، روزنامه‌نگار شد، نویسنده شد، شهرداربرلن شد. و همیشه در این نوع سوسیالیسم موضع گرفته است. ویلی‌برانت تنها رئیس دولتی است که با شدت هرچه تمامتر و با وضوح هرچه بیشتر علیه سرهنگهای یونانی و علیه مأمورین شوروی که می‌خواهند ساخاروف‌وسولژنیتسین را نابود کنند موضع گرفته است.

زندگی او از بدو تولدش استثنائی بوده است. ۱۸ دسامبر ۱۹۱۳ در

شهر لوبک متولد شد. مادرش یک زن جوان سندیکالیست بی‌شوهر بود. هرگز پدرش را نشناخت و پدرش هم هرگز او را نشناخت. فقط حدود سیزدمسالگی بود که اسم پدرش را شنید. ظاهراً اسمی بود سوئدی، یا نروژی، یا دانمارکی. در کتابی می‌گوید: «پسر آن اسم را شنید، ولی توجهی نکرد. یا شاید توجه کرد؟ پرده‌ای تیره بر آن سالها فروافتاده است. خاکستری‌رنگ مثل مه بندر لوبک. چهره‌ها و تصویرها درهم فرو می‌روند، مثل سایه‌هائی که به‌سطح می‌رسند و بعد از بین می‌روند... برایم مشکل است باور کنم آن پسر که هربرت‌فرام نامیده می‌شد من باشم.» دوست ندارد از پدرش صحبت کند. وقتی برایم اعتراف کرد که از اول هم پدرش را می‌شناخته است من خشکم زد: «تا بعد از جنگ هم زنده بود. حتی بعد از آن هم نخواستم او را ببینم.» و باید بدانیم که برچسب «بچهٔ نامشروع» بارها مانع پیشرفت سیاسی او بوده است. مخالفین او از این نکته به‌طرز شرم‌آوری، حتی در میتینگهای انتخاباتی، سوءاستفاده می‌کردند. مخصوصاً آدنائر. ولی اگر این موضوع چهرهٔ آدنائر را برای ما تیره می‌کند در عوض کمکمان می‌کند تا برانت را بهتر بشناسیم. زندگی او از ما متمایز است. زیرا او درد و رنج و تحقیر بیشتری دیده است. آرمانهای بزرگ، و حتی پیروزیها، اغلب حاصل گرسنگی و بدبختی‌اند. شاید هم اگر او در زمان بچگی روی زانوی پدرش بازی کرده بود، امروز ویلی‌برانتی که به‌عنوان صدراعظم می‌شناسیم نبود.

به هموطنانش چندان شبیه نیست. دوازدمسال‌تمام نروژی بوده واین‌را با حرارت و صداقت تصدیق می‌کند و می‌گوید که هنوز هم خون نروژی دارد. «هنوز بچه بودم که به‌یک کشور دیگرگریختم و فرهنگ و زبان آن کشوررا هضم کردم. وطنی از دست دادم تا وطن دیگری به‌دست آورم. نروژ برای من‌وطن دوم بود.» آیا هنوز هم هست؟ هرچه بیشتر نگاهش می‌کنی و بیشتر حرفهایش را می‌شنوی، از خودت بیشتر می‌پرسی که آلمانی بودن او درکجا تمام می‌شود و نروژی بودنش ازکجا شروع می‌شود. و بالعکس. در نروژ خانه‌ای دارد و تعطیلات سالانه‌اش را در آنجا می‌گذراند. دوستان صمیمی‌اش در نروژ هستند. زن اول و زن دومش را در نروژ پیدا کرد. بنابراین بچه‌هایش نیمه‌نروژی هستند به‌زبان نروژی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسد. به‌این جهت هم آدنائر او را خارجی و غریبه می‌نامید. به‌گذرنامهٔ اشخاص توجهی ندارد. و آیا جالب نیست که انسانی اینچنین عاری از ناسیونالیسمهای حقیرانه، امروز معرف مملکتی باشد که جنگ جهانی دوم را تحت لوای ناسیونالیسم برپا کرد؟ برانت فقط در سال ۱۹۴۶ ملیت آلمانی خود را پس‌گرفت. و این مسئله باعث افتخار آلمان جدید و اروپای آینده خواهد بود. شاید اشتباه کنم، ولی به‌نظر من او بیشتر معرف و

نمایندهٔ اروپاست تا آلمان.

***

این مصاحبه در دفتراو در(Bundeskanzleramt) ودر دونوبت صورت‌گرفته است: سه‌شنبه ۲۸ اوت و دوشنبه ۳سپتامبر. و خیلی نادر است که مصاحبه‌ای گویای واقعی چهرهٔ انسانی مثل او باشد. نه‌بخاطر چیزهائی که‌گفته و یا نگفته، بلکه بیشتر بخاطر نحوهٔ بیان او. صحبتش دقیق و با اطناب و جدی است. هرگز باگفتن جملات قصار یا با اعترافاتی که رازداری او را از بین می‌برند، به‌جدی بودن صحبتهایش لطمه نمی‌زند. اگر سعی کنی اعماق روحش را بکاوی، با ادب و احترام کنار می‌کشد و ساکت می‌شود. چقدر و چقدر برای این کار سعی کردم و بیهوده بود. وقتی از او به‌عنوان رجل سیاسی سؤال می‌کردم‌درها را باز می‌کرد و بمحض اینکه به‌عنوان انسان از او می‌پرسیدم درها بسته می‌شد. هرگز به‌چنین شرم و حیائی برنخورده‌ام. و به‌این صورت است که من مشکل می‌توانم او را مثل دیگران ببینم: دیگران او را یک ژرمن شاد می‌دانند که از زن و شراب و آبجو، و قهقهه‌های بلند خوشش می‌آید اما به‌نظر من او بیشتر شبیه آن دهقان آلمانی است که خودش در این مصاحبه تشریح کرده است. سخت‌کوش‌و آهنین‌و بزرگ و دشمن بیفایدگی. حتی ادب او هم بی‌فایده نیست. و چه روش‌صمیمانه‌ای در به‌حضور پذیرفتن دیگران دارد. حیف که نتوانستم با او تنها مصاحبه کنم. در طول مصاحبه مشاورش کلاوس هارپرشت، مدیر دفتر مطبوعاتی او، و یک تندنویس که علاوه بریادداشت برداشتن ازگفته‌ها آنها را در ضبط‌صوتی که نزدیک ضبط‌صوت من بود ضبط می‌کرد، حضور داشتند.گوئی که ملاقات چند رئیس دولت برگزار می‌شد. او بود که اینطور خواسته بود. و این مسئله ابتدا مرا ناراحت می‌کرد، ولی بعد تغییر عقیده دادم و خیلی هم به‌آن محیط احترام می‌گذاشتم. براستی که انسان از دیدن این آدمهای جدی تسکین می‌یابد! وانگهی، آیا شیوهٔ ترک صحنهٔ سیاست از جانب او، که برای ما بسیار تلخ است، به‌همین اندازه جدی و باوقار نیست؟

اوریانافالاچی: آقای صدراعظم، راستش نمی‌دانم ازکجا شروع کنم. خیلی چیزها می‌خواهم از شما بپرسم به‌اضافهٔ ماجرای اسم شما که اسم زمان تولد شما نبوده است. آن‌وقتها اسمتان هربرت فرام بوده

است و...

ویلی‌برانت: آری، از اسم ویلی‌برانت از سال ۱۹۳۳ به‌بعد استفاده کرده‌ام. قبل از ترک آلمان و بعد از به‌قدرت رسیدن نازیها. این اسم را به عنوان «اسم جنگی» انتخاب کردم تا در فعالیتهای مخفی علیه هیتلر شرکت کنم. و اما با این اسم بود که وقتی نوزدمسالم شد به‌خارج رفتم. با همین اسم در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم و کتاب منتشر می‌کردم، با همین اسم وارد سیاست شدم و بعد از پایان جنگ به‌آلمان برگشتم. تمام زندگی من به‌همین اسم بستگی دارد و دیگر به‌این فکر نیفتاده‌ام که از اسم زمان تولدم دوباره استفاده کنم.

—و از اینها گذشته، ویلی‌برانت هنگام ازدواج تبعهٔ نروژ شد. آهان، شاید بهتر است از این مسئله شروع کنیم. یعنی‌از این مسئله که شما سالهای سال تبعهٔ یک کشور دیگر بوده‌اید. بغیر از یهودیها، عدهٔ آلمانیهائی که آلمان هیتلری را ترک کردند چندان زیاد نبود.

—برعکس، باید بگویم که عده‌شان خیلی هم زیاد بود، مثلاً شهر من لوبک را در نظر بگیرید؛ خیلیها از آنجا رفتند. و روشن است که تقریباً همگی از من مسن‌تر بودند. چرا آلمان را ترک کردم؟ چون اگر مانده بودم دستگیرم می‌کردند و به یک اردوگاه کار اجباری می‌فرستادند. در آن زمان چندان شانس نجات نداشتم. حتی اگر به‌خارج نمی‌رفتم، لااقل می‌بایست لوبک را ترک کنم. و حتی بعد از ترک لوبک نمی‌توانستم به دانشگاه بروم و شاید همین نکته علت اساسی خروج من از آلمان بود. بعد از اتمام دبیرستان، یک‌سالی به‌کار سمساری مشغول بودم و کار جالبی بود. ولی من می‌خواستم در رشتهٔ تاریخ تحصیل کنم و در آلمان هیتلری مطالعه و تحصیل تاریخ ممکن نبود. به‌همین جهت به‌محض اینکه فرصتی دست‌داد... مردی که جزءگروه ما بود می‌بایست به‌نروژ فرار کند و در آنجا دفتری برای امور نهضت مقاومت ما تأسیس کند. همهٔ کارها را آماده کرده بودند تا یک قایق ماهیگیری از نقطه‌ای نزدیک خانهٔ ما او را به‌خارج ببرد.من می‌بایست به‌او کمک کنم و کمک کردم. ولی او موفق نشد. دستگیرش کردند و به‌یک اردوگاه کار اجباری فرستادند. در اینجا بود که دوستان ما از برلن گفتند که اگر مایل باشم می‌توانم به‌جای او به‌خارج بروم. و من قبول کردم. فکر نمی‌کردم که آن سفر اینقدر طول بکشد. خیلی‌ها فکر می‌کردند که نازیسم آنقدرها طول نخواهد کشید. می‌گفتند دوازده‌ماه یا حداکثر چهارسال عمر خواهد کرد.من جزءگروه‌خوشبینها نبودم ولی فکرمی‌کردم حداکثر به‌اندازهٔ زمان جنگ جهانی اول طول بکشد. اما دوازدمسال‌طول کشید.

—و شما آن دوازده سال‌را دراسکاندیناوی بودید: یعنی‌مخالفین‌شما

اغلب شما را از این بابت سرزنش می‌کنند. به‌همین جهت این سؤال را مطرح می‌کنم: آیا از اینکه مستقیماً، و در خود آلمان، در مبارزه علیه نازیسم شرکت نکرده‌اید متأسف هستید؟

—چه در آن زمان، و چه بعد از آن، ثابت کردم که درمواقع ضروری حاضرم خطرکنم و جان خود را به‌خطر بیندازم. و حتی در مواقع غیر ضروری دوباره مخفیانه وارد آلمان هیتلری شدم و چندماهی در آنجا ماندم ولی باردیگر فرارکردم چون نزدیک بود دستگیرم کنند. وقتی نروژ وسوئد به‌اشغال هیتلر درآمدند به‌آنجا رفتم. بنابراین خطرکرده‌ام. حالا اگر به‌سؤال شما از یک نظر منطقی نگاه کنم، جواب خواهم داد: اگر به‌جای فرار درآلمان مانده بودم، احتمالاً امکان پرورش فکری و آمادگی‌برای اقدامات بعدی‌خود دربرلن را پیدانمی‌کردم بخصوص منظورم تجربیات اروپائی و بین‌المللی‌ام است. البته، هر چیزی بهایی دارد. بهایی که من پرداختم با بهایی که اکثریت عظیم هموطنان من پرداختند چندان تفاوتی نداشت. بهایی که من پرداختم ترک وطن بود. آری، درست است؛ به‌نظر عده‌ای این بهای عجیبی است، و همین عده با این قضاوت خود به مخالفین من اجازه می‌دهند که علیه من تبلیغات کنند. و در اینجا من به‌آنها جواب می‌دهم که: پس اینهم عجیب است که اکثریت آلمانیها مرا در خود می‌بینند و به‌من اعتماد دارند. گفتم عجیب؟ می‌بایست می‌گفتم خوب. خیلی چیز خوبی است که اکثریت آلمانیها به‌مردی اعتماد کنند که زندگیش متفاوت از زندگی آنها بوده است نمی‌گویم بهتر، می‌گویم متفاوت.

—آقای صدراعظم برانت، وقتی شما از بهایی که پرداختید صحبت می‌کنید به‌نظرم منظورتان از دست‌دادن تبعیت آلمانی‌تان بعد از فرار است. برای شما رنج‌آور بود که تبعیت آلمان را از دست‌بدهید و تبعیت نروژی بگیرید؟

—نه.

—چرا؟ نروژ را خیلی دوست داشتید؟

—آری. نروژ وطن دوم من بود. زیرا اگر شخصی در جوانی به خارج برود و به‌کشوری برسد و آنجا را مثل خانهٔ خود بیابد و زبان آنجا را خوب بیاموزد... من خیلی زود نروژی یادگرفتم و خیلی هم خوب. بارهاگفته‌ام که به‌زبان نروژی خیلی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسم. وکاملاً درست بود، هرچند که امروز دیگر این‌طور نیست. و از اینهاگذشته وقتی آن کشور دوم برایت منبع دوستان جدید باشد، وقتی فرهنگ آن را عمیقاً بفهمی، وقتی برایت آسان باشد چون که تو هم اهل منطقهٔ بالتیک هستی... آری! احساس می‌کنی که

چه چیزها ترا از هموطنانت جدا می‌کند، و در عین‌حال احساس می‌کنی که در چیزی به‌طور غیرعادی غنی‌تر شده‌ای. روشن است؟ می‌خواهم بگویم سرزمینی را از دست می‌دهی و وطن دیگری به‌دست می‌آوری. و این مسئله سری نبوده است و من همیشه این حقیقت را اعتراف کرده‌ام. در زمان جنگ در مقدمهٔ کتابی که در سوئد چاپ کردم نوشتم: «من درعین‌حال برای یک نروژ آزاد و یک آلمان دموکرات کار می‌کنم. و این یعنی برای یک اروپا که در آن اروپائیها قادر به‌زندگی باشند.» به‌هرحال، گرفتن تبعیت نروژ برای من به معنی چشمپوشی از آلمان نبود، آلمانی که من می‌شناختم.

—پس سؤال قبلی را برعکس مطرح می‌کنم. از دست دادن تبعیت نروژ و به‌دست آوردن تبعیت آلمان برای شما ناراحت‌کننده بود؟

—نه. کشورهائی وجود دارند که قوانین انتخاب ملیت در آنها متقابل به‌مثل نیست. اگر مثلاً تبعه امریکا شده بودم نمی‌توانستم گذرنامه‌ام را پس بدهم و حداکثر این بود که هر دو ملیت را حفظ می‌کردم. اما در نروژ این طور نیست. یا ملیت نروژی‌داری یا نداری. به‌این صورت بود که گذرنامهٔ نروژی را تحویل دادم، آنهم بدون غم و غصه. و خوب هم می‌دانستم که یک‌گذرنامه بر رفتار و روابط انسان تأثیری ندارد. می‌دانستم که به‌نروژ باز خواهم‌گشت، دوستان نروژی خود را حفظ خواهم‌کرد، و به‌زبان آنها سخن خواهم‌گفت. خلاصه اینکه یک گذرنامه روابط انسانی را از بین نمی‌برد. خیلیها گذرنامه‌ای دارند که در حقیقت معرف ملیت آنها نیست، و اگر از من بپرسید که: «آیا گذرنامه خیلی مهم است؟» جواب می‌دهم: «بله، برای‌گذشتن از یک مرز مهم است، ولی برای مسئلهٔ مدارک، بیش از حد اهمیت قائل شده‌اند. هویت ملی انسان چیز دیگری است.»

—پس شما به خاطر هویت ملی خود، به‌دنبال مام وطن به‌آلمان بازگشتید و بعد از جنگ به‌برلن رفتید؟

—نه. در پائیز سال ۱۹۴۵ و بعداً در سال ۱۹۴۶ به‌عنوان روزنامه‌نگار به‌آلمان برگشتم. برای حضور در دادگاه نورنبرگ و سیاحت در مملکت بازگشته بودم. از من خواسته بودند که مدیریت یک روزنامه و یک آژانس مطبوعاتی را در آلمان تقبل کنم، ولی کارها پیش نمی‌رفت. در آن زمان یکی از دوستان بسیار خوبم هالواردلانگه که وزیر امور خارجهٔ نروژ بود به‌من پیشنهاد کرد که: «اگر تا یک سال دیگر به‌آلمان برنمی‌گردی، وارد وزارتخانه ما بشو و به‌عنوان عضو یک هیأت نروژی به‌پاریس برو.» کم کم داشتم قبول می‌کردم که او عقیده‌اش عوض شد: «نخست‌وزیر ومن فکر کردیم که بهتر است

تو به‌عنوان نمایندهٔ مطبوعاتی ما به‌برلن بروی و در این مقام راجع به‌اوضاع سیاسی آلمان به‌دولت نروژگزارش بدهی و راهنمائی کنی.» همینطور هم شد. و روشن است که رفتن به‌برلن در روشن کردن هویت ملیم کمک بسیاری به‌من کرد. و طبیعتاً اگر به‌پاریس رفته بودم خیلی دیرتر موفق می‌شدم. و شایدهم در پاریس به‌عضویت یک سازمان بین‌المللی درمی‌آمدم. و لااقل چندسالی...

—... باز هم تبعهٔ دولت نروژ می‌ماندید.

—آهان! بله. لااقل برای چندسال دیگر، و شاید بعد، نه. بله، اگر چندسال دیگر صبر کرده بودم اصلاً احتیاجی نبود که تقاضای ملیت آلمانی بکنم. بر اساس قانون اساسی ۱۹۴۹ کافی بود که خودم را به‌یک ادارهٔ دولتی معرفی کنم و بگویم: «می‌خواهم ملیت آلمانی خود را که نازیها از من گرفته بودند پس بگیرم.» و اما من قبل از آنکه دولت جدید آلمان تشکیل شود تقاضای پس گرفتن ملیت خود را کردم، یعنی در بهار سال ۱۹۴۸. آری... دقت کنید! در زمان حکومت شلسویگ هولشتاین ورقهٔ ملیت‌مرا روی کاغذی نوشتند که هنوز صلیب شکسته بربالای آن بود! بله، بله! آنقدر فقیر بودند که حتی پول برای چاپ اوراق جدید دولتی نداشتند. مجبوربودند صلیب شکستهٔ بالای کاغذ را با جوهر خط بزنند. هنوز آن مدرک را در خانه‌ام دارم. آن را به‌عنوان خاطرهٔ چگونگی دوباره آلمانی شدنم حفظ کرده‌ام.

—جالب است. ولی من باور نمی‌کنم که دست تصادف شما را به آلمان کشانده باشد. به‌نظرم احساسات بود نه تصادف.

—ولی این‌طور است. احساسات نبود. نه. من به برلن برگشتم فقط و فقط به‌این علت که جالب بود. برلن مرکز درگیریهای شرق و غرب بود. و می‌بایست به‌آنجا رفت. و اینکه آن سفر جریان کسب هویت ملی مرا تسریع کرد مسئلهٔ دیگری است. و منظورم فقط کشف هویت سیاسی نیست: منظورم اینست که در آن جریان خود را با مردم فقیر و شکست‌خورده یگانه یافتم. برلن خرابه‌ای بود ولی در میان آن خرابه‌ها بهترین و عالیترین خصلتهای ملت آلمان در حال شکوفائی بود. آری، این پدیده‌ای است که اغلب در شرایط نامساعد رشد می‌کند. و هربار هم باعث حیرت می‌شود. آه، هرگز روحیهٔ مردم برلن مثل آن اولین سالهای بعد از جنگ عالی نبوده است. و تنها در دوران محاصره نبود که این روحیه به‌آن حد عالی رسید. به‌این صورت جریان کشف هویت من...

—ولی مقصود شما از این هویت چیست؟ مقصودتان آن چیزی است که میهن نامیده می‌شود؟

—نه. میهن نبود که مرا به خود جلب کرد. آرمانی بود از ملتی که

دوران دیکتاتوری راگذرانده بود جنگ و ویرانی را دیده بود و کوشش می‌کرد تا در پناه آزادی برای خود زندگی جدیدی بسازد. آری، این نکته بود که مرا دوباره‌آلمانی کرد. آن ارادهٔ بی‌نظیری که برای کارکردن در فردفرد آن مردم موج می‌زد مرا دوباره آلمانی کرد، آن قدرت و ظرفیت به‌سرانجام رساندن، وآن روح همکاری فرد فرد آنها... و آن اراده را به‌محض اینکه ثروتمند شدیم ازدست دادیم... در آن محیط احساس می‌کردی که همگی به‌یکدیگر چسبیده‌اند تا کاری را به‌سرانجام برسانند: آنهم با وجود فقر اقتصادی. می‌فهمید؟ اینها بیشتر ارزشهای انسانی و اخلاقی هستند تا ارزشهای ناسیونالیستی. من هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر قانع می‌شوم که تصور اروپای متحد —یا بهتر است بگویم آیندهٔ اروپا —را از آن سالهای برلن الهام‌گرفته‌ام.

—آقای صدراعظم برانت، من دارم از خودم سؤال می‌کنم و به‌خودم می‌گویم که شاید شما در اعماق قلب‌تان، و یا بهتر است بگویم در اعماق مغزتان، بیشتر اروپائی هستید تا آلمانی.

—آهان... از یک صدراعظم آلمانی که در آستانهٔ شصت‌سالگی است چنین اعترافی توقع بزرگی است. مخصوصاً می‌دانید که اروپا آن‌طور که باید و شاید به‌خود نجنبیده است. نه، نمی‌توانید از من توقع داشته باشید که خود را بیشتر اروپائی بدانم تا آلمانی. و حتی نمی‌توانید توقع داشته باشید که به‌این شیوه تظاهر کنم. بنابراین بهتر است بگویم که وقتی به‌عنوان یک آلمانی مسئولیتی قبول می‌کنم سعی می‌کنم یک اروپائی خوب باشم. به‌سؤال شما جواب می‌دهم: نه، من یک آلمانی هستم.

—می‌فهمم! پس حالا... به‌مسافرت شما به‌محلهٔ یهودیهای ورشو فکر می‌کنم... از شما می‌پرسم: خود را تا چه حد در عقدهٔ گناهکاری نسل خود که نام آلمانی دارد سهیم می‌دانید؟

—من بین‌گناه و مسئولیت فرق می‌گذارم. من خود راگناهکار نمی‌دانم. نسبت دادن‌گناه به‌ملت من و به‌نسل من نادرست و اشتباه است.گناه را فقط می‌توان به‌یک فرد نسبت داد: نه‌به‌یک ملت یا به‌یک نسل.مسئولیت چیزدیگری است. و من هر چند که آلمان را خیلی‌زود ترک کردم، و هرچند که هرگز طرفدار هیتلر نبوده‌ام، ولی اگر بخواهیم لفاظی کنیم، باید بگویم که به‌نحوی مسئولیت خود را تکذیب نمی‌کنم. و یا بهتر است بگویم مسئولیت مشترک. آری! هر چند که من خودم را از ملتم جدا کردم ولی خود را در مسئولیت ظهور هیتلر شریک می‌دانم. بله، باید از خود بپرسم. چرا او قدرت را به‌دست‌گرفت؟ و باید جواب دهیم: نه‌فقط به‌این علت که میلیونها نفر احمق طرفدار او بودند، بلکه

به‌این علت که دیگران نتوانستند راه را بر او سد کنند. در آن زمان جوان بودم، قبول. و با این وجود منهم جزو آن‌گروهی بودم که نتوانست راه را بر او سد کند. در زندگی یک ملت لحظهٔ حساس زمانی است که آن ملت اجازه می‌دهد که قدرت در دست یک مشت جانی بیفتد؛ و همچنین زمانی است که ملتی در حالی که امکاناتش را دارد، شرایط لازم را برای حفظ یک دولت مسئول فراهم نمی‌کند. چون بعداً نمی‌توان کاری کرد و از قدرت‌انداختن جنایتکاران بمراتب مشکلتر می‌شود. خلاصه، به‌عقیدهٔ من، مسئولیت مشترک قبل از وقوع امری شروع می‌شود و بعد از آن تمام می‌شود. و در این مسئولیت مشترک، بدبختانه جوانها هم سهیم هستند. البته نه به‌اندازهٔ پدران‌خود اما... شما به‌ورشو اشاره کردید...

—آقای صدراعظم، چرا در آنجا زانو زدید؟

—من برای اعتراف به‌گناه در آنجا زانو نزدم. می‌خواستم خود را با ملتم یکی بدانم. یعنی با ملتی که از میان آن اشخاصی ظهور کردند که آن اعمال وحشتناک از آنها سرزد. آن ژست من فقط بخاطر لهستانیها نبود، به‌خاطر مردم آلمان هم بود. هرکس که فکر می‌کند مقصود من فقط قربانیان نازیسم بوده است اشتباه می‌کند. من منظورم مخصوصاً مردم خودم بود. زیرا خیلی‌ها، خیلی‌ها نیاز دارند به‌این که خود را تنها احساس نکنند، و احتیاج دارند که بدانند که سنگینی آن‌گناهان را همگی باید به‌دوش بکشیم.

—آقای صدراعظم برانت، آن حرکت شما در همان لحظه به فکرتان رسید و یا قبلاً حسابش را کرده بودید؟

—نه، قبلاً فکرش را نکرده بودم. اصلاً مگر می‌شود حساب عکس‌العمل وجدان ناخودآگاه خود را داشته باشیم؟ قطعاً آن ژست در ناخودآگاه من نهفته بود. زیرا به‌خاطر دارم که صبح آن روز با احساس عجیبی از خواب بیدار شدم و می‌دانستم که فقط به‌گذاشتن یک حلقهٔ‌گل به‌آن مقبره‌ها قناعت نخواهم کرد. از روی غریزه احساس می‌کردم که چیزی که نمی‌دانستم چه بود اتفاق خواهد افتاد. بعد، ناگهان احساس کردم که احتیاج دارم زانو بزنم.

—و در یادواشم، در آخرین سفر خود به اسرائیل؟ آن ژست شما در یادواشم نمی‌توانست از روی حساب نباشد.

—حق دارید. قبل از رفتن به اسرائیل خیلی فکر کردم. شنیده بودم که یادواشم مکان حقیقت است. حقیقتی وحشتناک که تصورش در فکر آدمی نمی‌گنجد. و من می‌خواستم به‌این حقیقت جان بدهم... آشویتس نشان داده بود که جهنم زمینی وجود دارد. فکر می‌کنم این نکته را در ورشو هم‌گفته بودم.

و فکر می‌کنم وقتی در سوئد بودم گفته بودم که از اوضاع آلمان خبر دارم، خبر آن وقایع را از آلمانیهائی که در داخل و خارج زندگی می‌کردند شنیده بودم. به‌این صورت، وقتی آمادهٔ سفر به‌اسرائیل می‌شدم، آن احساس مسئولیت مشترک دوباره به‌جانم افتاد، آن احساس مسئولیتی که قبلاً برایتان تشریح کردم. و با خودگفتم نمی‌توان فقط بـه‌گذاردن یک تاج‌گل وگرفتن یک قیافهٔ متأثر وسنگوار قناعت کرد. وقتی در مقابل آن‌گذشته قرار می‌گرفتم، می‌بایست عکس‌العملی در ازای آن ضعف خودم نشان دهم. می‌فهمید؟ می‌خواستم کاری کرده باشم، نمی‌خواستم مفعول بمانم. با خودم تکرار می‌کردم: باید راهی پیدا کرد که خیر آلمانیها و یهودیها در آن باشد. باید حرکتی برای‌گشودن راه آینده پیدا کرد. آه، نمی‌خواهم دربارهٔ صلح پرچانگی کنم: این مسئله از قدرت من خارج است. و راه‌حلی که پیدا کردم به‌نظرم درست بود. زیرا ما و ملت یهود یک چیز مشترک داریم که چنانکه باید و شاید مهم است: انجیل. آه، لااقل‌می‌توان از عهد عتیق نام‌برد. بنابراین تصمیم‌گرفتم مزمور صدوسوم، را از آیهٔ هشتم تا آیهٔ شانزدهم بخوانم: «آنها از تهدیدتـو می‌گریزند، به شنیدن صدای تو ترس برشان می‌دارد...» تصمیم‌گرفتم آن‌را به‌زبان آلمانی‌بخوانم. به‌زبان مارتین‌لوتر. اما، فهم بعضی ازاصطلاحات مشکل بود. مخصوصاً برای جوانها. هنگام پرواز به‌تل‌آویو، ترجمهٔ مارتین‌لوتر را با متن عبری آن که به‌آلمانی ترجمه شده بود مقایسه و مطالعه کردم. تقریباً تمام اصطلاحات شاعرانهٔ مارتین‌لوتر را حفظ کردم و فقط چند جمله از انجیل یهود را به‌آن اضافه کردم. به‌نظرم اسرائیلیها مقصود مرا فهمیدند. و به‌این دلیل همیشه به‌آنها مدیون خواهم بود.

—خیلی دلتان می‌خواست به اسرائیل بروید، اینطور نیست؟ شاید بیشتر ازسفرتان به‌ورشو؟

—دوچیز کاملاً متفاوت بـودند، چـون مـن ورشو را نمی‌شناختم و همـه چیز برایم تازگی داشت. اما در سال ۱۹۶۰ به عنوان شهردار بـرلن بـه اسرائیل رفته بودم و با بن‌گوریون و اشکول ملاقات کرده بودم. و بعداً هم بارهاگلدامایر را درکنگره‌های بین‌الملل سوسیالیست دیده بودم... اما... درست است، به سفر ماه ژوئن‌گذشته خیلی اهمیت می‌دادم. زیرابـه عنوان نمایندهٔ دولت و ملت خود به‌آنجا می‌رفتم. خلاصه، نه‌به‌عنوان ویلی‌برانت، بلکه به‌عنوان نمایندهٔ یک آلمان جدید. بیشتر توضیح می‌دهم: اورشلیم اولین و آخرین برخورد من با گذشته‌ها نبود. درآینده به‌چکسلواکی و لیدیس هم خواهم رفت. البته اورشلیم مهمترین نقطهٔ سفر من بود. بهترین نشانهٔ روزهای تاریک‌گذشته ما. بیانگر تقبل مسئولیتهای ما به‌عنوان آلمانی، و یادآور این که‌گذشته‌ها نباید فراموش شود

و از بین برود. نه، نه. نباید فراموش شود... نباید... البته نه اینکه دیگر چیزی برای اعتراف نداریم. امروز همه چیز را می‌دانیم. ولی قبول مسئولیت خودمان... آری، نه‌فقط به‌کار آسایش وجدان ما می‌آید، بلکه برای همزیستی هم مفید است. یهودیها، لهستانیها، آلمانیها. و می‌دانیم که «باید» همزیستی داشته باشیم.

—اما گلدامایر، در مصاحبهٔ اخیرش با من در ماه نوامبر گذشته، به من گفت که هرگز پا به خاک آلمان نخواهد گذاشت.

—می‌دانم. به‌دیگران هم گفته است. نمی‌توانم او را به این مناسبت محکوم کنم. به‌هرحال من او را رسماً دعوت کرده‌ام و او چه به‌طور خصوصی و چه بطور علنی آن دعوت راقبول کرده است، و امیدوارم که بیاید. خیلی امیدوارم. من مطمئن هستم که آمادهٔ سفر هست، و دلم می‌خواهد که سفر من به‌اسرائیل کمکی کرده باشد که او پایش را به‌خاک آلمان بگذارد. گلدا زن بزرگی است. زن شگفت‌آوری است. زنی است در حدود تقدس. و همهٔ ما در او کیفیاتی دیده‌ایم که فقط آن آدمهای عهد عتیق این کیفیات را مردانه می‌دانند. مثلاً قدرت آهنینش، زیرکی‌اش. این کیفیات نه‌زنانه هستند و نه‌مردانه. کیفیاتی عالی هستند و بس. و از اینها گذشته گلدا چه شور انسانی‌ای دارد... من می‌گویم که خواهد آمد.

—این اطمینان و ایمان شما چهره ویلی‌برانت را خوب ترسیم می‌کند. حالا که صحبت از ایمان کردیم باید مسئله‌ای را پیش بکشم که چند لحظه قبل به‌آن اشاره کردید و لازم است که این مسئله را عمیقاً بشکافید. منظورم مسئلهٔ اروپاست. آقای صدراعظم، چند لحظه قبل شما با لحنی ناراضی از اروپا صحبت کردید. آیا هرگز به‌این شک نیفتاده‌اید که اروپای متحد یک «مدینهٔ فاضله» باشد؟

—نه. اروپا را باید ساخت. اروپا در حال ساختمان است. البته اروپا آنطور که دوستان امریکائی ما بعد از جنگ صحبت از ایالات متحدهٔ اروپا می‌کردند پیش نرفته است و نمی‌رود. امریکائیها در مقایسهٔ اتحاد اروپا هم با اتحاد ایالات متحدهٔ امریکا اشتباه می‌کردند. مقایسه‌ای بود بی‌معنی. در دیگ امریکا واقعیتی جوشیده است که با واقعیت تأسیس اروپای متحد خیلی فرق دارد. تأسیس اروپا یعنی حفظ وحدتهای ملی و بناگذاردن یک دولت اروپائی براساس این وحدتها. و آیا به‌نظر شما این اتحاد، هر چند متأسفانه خیلی کند، هرچند متأسفانه بدون هرگونه جاذبه سیاسی، و هرچند متأسفانه از راه مشکلات بی‌شمار اداری، در حال تحقق نیست؟ مثلاً آیا در اروپا مسافرت آزاد نشده است؟

حجم مبادلات اروپائی به‌طرز بی‌سابقه‌ای افزایش نیافته است؟ آری اروپا در حال ساختمان است! من روز به‌روز، وقتی جامعهٔ مشترک اروپای فعلی را با چهار پنج‌سال پیش مقایسه می‌کنم، به‌این موضوع بیشتر ایمان می‌آورم.

—ولی آن اروپائی که شما اروپا می‌نامید اروپای خیلی کوچکی است، آقای صدراعظم! حتی نصف اروپا هم نمی‌شود!

—ببینید، اگر قادر به‌تشکیل ایالات متحدهٔ اروپا می‌شدیم خیلی خوشوقت می‌شدم. طبعاً من بین یک اروپای تماماً متحد و یک نیمه‌اروپای متحد، اولی را ترجیح می‌دهم. اما ممکن نیست: مادر موقعیتی قرار نداریم که بین یک راه حل ناقص و یک راه‌حل کامل دومی را انتخاب کنیم. باید روی یک اروپای تقسیم شده به‌دو قسمت و حتی سه‌قسمت کار کنیم. باید روی یک اروپای غربی کار کرد. یعنی در جهت تشکیل یک دولت مشترک. از راه‌سیاست تشنج‌زدائی که شروع کرده‌ایم، باید روابط اروپای شرقی و غربی را افزایش دهیم: با وجود تفاوتی که بین نظام اجتماعی ما و آنها وجود دارد، وبا وجود تفاوت روبنای سیاسی موجود. اوه، اگر کسی به من راهی نشان دهد که بتوانم چیزی بیشتر از اروپای غربی را متحد کنم، من خواهم‌گفت: بسیار خوب،عالی است، متشکرم. ولی ممکن نیست، ممکن نیست. از اینهاگذشته واقعیتی وجود دارد که من آن را بُعد سوم می‌نامم: یعنی اروپا باضافهٔ ایالات متحدهٔ امریکا. ایالات متحده مثل بخشی از اروپا در حیطهٔ امنیت جهانی...

—بنابراین منظورتان یک اروپای بی‌طرف، اروپائی که قادر باشد تعادلی بین آن دو قدرت بزرگ ایجاد کند نیست؟

—نه! من به‌اروپا به‌عنوان نیروئی در مقابل قدرتهای بزرگ نگاه نمی‌کنم. و تازه وقتی از قدرتهای بزرگ جهانی صحبت می‌کنیم باید از سه قدرت صحبت کنیم، نه دو قدرت. بنابراین اروپا قدرت چهارم خواهد بود، و بعد از آنهم باید ژاپن را به‌عنوان قدرت پنجم اضافه کرد... و از اینهاگذشته اروپا را قدرت چهارم دانستن چندان دقیق نیست. زیرا اگر اروپای متحد شروع به تجارت کند، در حیطه تجارت جهانی اولین قدرت خواهدشد... نه،من‌نمی‌خواهم تصور کنید هدف من ایجاد اروپائی است با سیاست بی‌طرفی که رو درروی آن دو بلوک دیگر یعنی امریکا و شوروی قرار بگیرد. البته روابط ما با امریکا و با شوروی فرق خواهد داشت. ما می‌خواهیم در عین حال که سیاست مستقلی خواهیم داشت، با امریکا شریک باشیم. و از اینها گذشته تصور می‌کنم امریکا هم راضی باشد که سیاست اروپا پخته‌تر ازگذشته‌ها شود.

—پس... اتحاد آلمان چه خواهد شد؟ اگر اوضاع از این قراراست،

شما تصور می‌کنید که بتوانید اتحاد دو آلمان را ببینید؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم. ببینید! من به زودی شصت‌ساله خواهم شد: قبلاً هم به‌شما گفتم. و خیال ندارم به اندازهٔ نوح عمر کنم. البته اگر به اندازهٔ نوح عمر کنم جواب شما مثبت خواهد بود. حداقل عمر برای دیدن این اتحاد صدوسی‌سال است. یعنی باید برای دیدن این اتحاد مثل بعضی پیرمردهای قفقازی عمر دراز داشته باشم. نه، حتی ظرف بیست یا پنجاه سال آینده من انتظار ندارم مسئلهٔ آلمان به‌طور مجزا حل شود. نه، نباید تصور کرد که مسئله آلمان به‌طور جداگانه قابل حل است. من فکر می‌کنم که تغییر روابط دو آلمان فقط در محیط تغییر روابط عمومی و کلی بین دو اروپا انجام بگیرد. بنابراین گوش کنید: جواب من به‌شما خوشبینانه نیست. جواب من اینست که فقط مجموعهٔ اروپا می‌تواند مسئلهٔ تقسیم آلمان را حل کند. و اما توجه داشته باشید: در این صورت هم منظور این نیست که یک دولت واحد برای دو آلمان می‌توانیم داشته باشیم. این تغییرات به‌این معنی است که مردم دوآلمان تصمیم خواهند گرفت که روابطی جدید و محیطی جدید برای خود ایجاد کنند. یعنی روابطی متفاوت از روابط گذشتهٔ آنها بعد از جنگ جهانی.

ـ آقای صدراعظم برانت، شما وقتی از اروپا صحبت می‌کنید، طبیعتاً منظورتان یک اروپای متحد از نظر سیاسی است. این اصطلاح به نظر شما چه معنی می‌دهد؟

ـ سه معنی دارد. زیرا باید در سه‌جهت عمل کرد. اولین آن وحدت اقتصادی است. و این کار به‌نظرم در حال اجرا است زیرا داریم به‌طرف یک‌نظام پولی مشترک پیش می‌رویم. و نه اینکه لزوماً فقط یک پول خواهیم داشت، بلکه رابطهٔ ثابتی بین پولهای مختلف ایجاد خواهد شد. آری. آری: به‌تشکیل نوعی بانک مشترک اروپائی خواهیم رسید و بالاخره به‌اتحاد اقتصادی و پولی. دومین کاری که باید عملی شود، به‌نظرم آن چیزی است که اتحاد اجتماعی اروپا می‌نامیم. و وقتی می‌گویم «اتحاد اجتماعی» منظورم سیاست اجتماعی به معنی قدیمی آن، یعنی به‌آن معنی که سندیکالیست‌ها ودیگران می‌گویند نیست. البته آن مفهوم هم مهم است، ولی منظور من از اتحاد اجتماعی، آن شعار نوی است که به«کیفیت زندگی» توجه دارد. به‌عبارت دیگر منظور من فقط افزایش بازدهی تولید نیست، زیرا این افزایش به‌خودی خود نمی‌تواند هدفی باشد. منظورم شرایط محیط است. شرایط زندگی کارگران، تعلیم و تربیت... باید آنطور که باید و شاید بلندپرواز باشیم تا در ظرف دهسال آینده اروپای غربی را از نظر اجتماعی متحد کنیم و آن را به‌صورت مترقیترین بخش دنیای حاضر بسازیم. ده

سال کافی است. در این مدت قادر به‌انجام این کار خواهیم بود. و بعد از اینهاست که می‌توانیم به‌یک زیربنای سیاسی مشترک برسیم، زیرا لازمهٔ آن زیربنای سیاسی یگانگی اقتصادی، و اتحاد اجتماعی است. سومین کاری که باید بکنیم، حفظ خصوصیات ملی است. ندیده‌گرفتن این مسئله، فاجعه است.

—آری، و اما در این اروپای شکوفان که در رؤیای ما وجود دارد با کشورهای ضد دموکرات چه خواهیم کرد؟ مثلاً با اسپانیا و یونان چه خواهیم کرد؟

—طبیعی است که هیچ کشوری اگر برنهاد های سیاسی ما تکیه نداشته باشد نمی‌تواند جزء اتحادیهٔ اروپا باشد. یعنی کشوری که پارلمان یا دولت آن از طرف مردم انتخاب نشده باشد، سندیکا نداشته باشد و قس‌علیهذا. روشن است که اگر کشوری حداقل احترام را برای بیانیهٔ حقوق بشر قائل نگردد نمی‌تواند جزء اروپای ما باشد. پس این مسئلهٔ بزرگی است. و خیلی هم بزرگ است. زیرا من به‌تجربه می‌دانم که تقریباً غیرممکن است آزادی از دست‌رفتهٔ مملکتی را دوباره کسب کرد. وکسب این آزادی تقریباً همیشه نتیجهٔ یک جنگ بوده است. خیلی نادر است که ملتی بدون جنگ آزادی از دست‌رفته را دوباره برقرار کرده باشد. و نطق و خطابه و اقدامات دیگران نیزبه کاری‌نخواهند آمد. مثلاً تحریم محصولات آن کشور... یا تحریم استفاده‌ازجاذبه‌های‌جهانگردی آن کشور... به‌هیچ دردی نمی‌خورد. ولی تاریخ همیشه پیش رفته، و خوب هم پیش رفته است. مثلاً اسپانیا را درنظر بگیریم. من اسپانیا را می‌شناسم. در زمان جنگ داخلی آن، جوانکی بودم. به‌عنوان روزنامه‌نگار به‌آنجا رفتم وشش ماهی آنجا بودم، به‌خصوص در بارسلون وکاتالونیا، و آن نفرت عمیقی که مردم را از هم جدا می‌کرد دیده بودم. فقر باورنکردنی روستائیان را به‌یاد دارم. بعدها، یک‌بار دیگر برای تعطیلات به‌آنجا رفتم و یک‌بار دیگر هم نصفه‌روزی در آنجا بودم: موقع سفر خود به‌امریکا در ناپل سوارکشتی شدم و نصفه‌روزی در مالاگا پیاده شدم وکمی‌گردش کردم... آری، البته نه اینکه آنچه دیدم نمایانگر دقیق اوضاع بود، ولی به‌هرحال پیشرفتهای عجیبی دیدم. اسپانیا دیگر آن اسپانیائی که من شناخته بودم، نبود. پس من تعجبی نخواهم داشت اگر بعد از یک نسل دیگر اسپانیا به‌کلی عوض شود و جزء جامعه مشترک اروپا گردد. ممکن است ازطریق یک روند تکاملی به‌ما برسد.

—یونان چطور؟

—آه، مسئلهٔ یونان پیچیده‌تر است. وقتی از یونان صحبت می‌کنیم باید بدانیم که اوضاع، آن‌طورکه دوستان یونانی ما می‌گویند ساده نیست. آنها

می‌گویند که تا سال ۱۹۶۷ یک دموکراسی عالی در یونان وجود داشت. یک دموکراسی عالی که دفعتاً به‌دیکتاتوری نظامی تبدیل شد. من در سال ۱۹۶۰ وقتی کارامانلیس نخست‌وزیر بود به‌یونان رفتم، و با کانلوپولوس که امروز شجاعانه در صف مخالفین قراردارد آشنا شدم. آه، بله، کانلوپولوس مرد فوق‌العاده‌ای بود. به‌فرهنگ آلمان هم خیلی دلبسته بود. بعد از آنهم مرتباً با هم تماس داشته‌ایم، و اوامروز با مشکلات فراوانی روبروست... و اما کنفرانس مطبوعاتی من در آتن به‌کلی با سایر کنفرانسها درکشورهای دیگر فرق داشت. بیشتر شبیه آن کنفرانسهائی بود که درکشورهایی با دموکراسی محدود برگزار می‌شوند. به‌این صورت بایدگفت که پیش‌بینی اوضاع یونان چندان ساده نیست. تنها آرزوی من آنست که نیروهای طرفدار آزادی در آینده قوی‌تر شوند. زیرا در این صورت است که دوستان زیادی در خارج پیدا خواهند کرد. و اما مسئله این است که آزادی را نمی‌توان با اسلحه به‌دست آورد. اسلحه فقط به‌درد جنگ می‌خورد. ولی من فکر می‌کنم اگر مردم یونان بخواهند می‌توانند آزادی خود را به‌دست آورند. اگر اوضاع بخصوصی پیش بیاید. حتی بدون اسلحه. و در اینجاست که کمک دوستان خارجی آنها به‌عامل بسیار مهمی مبدل می‌شود.

—قبول. حالا برگردیم به ویلی‌برانت. کمی ازویلی‌برانت‌دورشدیم... آقای صدراعظم من نمی‌توانم شما را به‌عنوان یک‌روزنامه‌نگار نگاه نکنم. شما سالهای طولانی روزنامه‌نگار بودید. روزنامه‌نگاری برای شما چه مفهومی داشت؟

—ببینید، روزنامه‌نگاری برای من فقط وسیله‌ای برای امرارمعاش بود. چیز نوشتن همیشه برای من آسان بوده است. از زمان تحصیل در مدرسه شروع به‌نوشتن کردم. برای تأمین هزینه تحصیل در یک روزنامهٔ لوبک کار می‌کردم و وقتی هم مدرسه را تمام کردم روی دیپلم من نوشتند: «ژورنالیست (روزنامه‌نگار) خواهد شد.» من نمی‌خواستم که بنویسند ژورنالیست، دلم می‌خواست بنویسند «نویسندهٔ روزنامه.» یک جوان سوسیالیست دست‌چپی بودم و با استفاده از لغات خارجی در زبان آلمانی بکلی مخالف بودم. ولی به‌حرف من‌گوش ندادند و نوشتند: «ژورنالیست.» به‌هرحال‌از زمان بچگی به‌خوبی‌می‌دانستم که روزنامه‌نگار خواهم شد. و مخصوصاً هم «تاریخ» خواندم تا روزنامه‌نگار شوم. و هر وقت به‌فکر تنظیم زندگی خود می‌افتادم همیشه به‌این نتیجه می‌رسیدم. رؤیای من این بود که مدیر یکی از روزنامه‌های شهر لوبک بشوم و بعدها نمایندهٔ پارلمان برلن.

—بنابراین هدف نهائی سیاست‌بود، نه روزنامه‌نگاری.

—بگوئیم روزنامه‌نگاری سیاسی به‌اضافهٔ سیاست.

—سیاست یا قدرت؟ در جائی خوانده‌ام که شما هنگامی که شهردار برلن بودید گفته‌اید: «تنها با قدرت است که می‌توان یک کار با معنی انجام داد.»

—دقیقاً به‌یاد ندارم، اما باید جمله‌ای در این حدود باشد. آن جمله را درگفتگوئی دوستانه با زنم گفته بودم. زنم می‌ترسید که داشتن قدرت مسئولیت بسیار مهمی باشد. قدرت... من این لغت را دوست ندارم. لغتی است که معانی دوپهلو دارد. من در مورد خودم لغت نفوذ را ترجیح می‌دهم. ولی مهم نیست. همان لغت قدرت را به کار ببریم: والبته روشن باشد که آن‌را به‌مفهوم خویش به کار می‌بریم. آری: روشن است که برای کسب چیزی، انسان باید در حد و موقعیت کسب آن باشد. و لزوماً احتیاجی نیست که رئیس دولت بود، هرچند که یک رئیس دولت خیلی کارها می‌تواند بکند. به‌شرط آنکه... به‌شرط آنکه مدتی در آن مقام بماند.

—شما مدتی در آن مقام بوده‌اید وهنوز هم در نظر دارید مدت طولانی دیگری بمانید. از شما می‌پرسم: هدف چه بوده و چه هست؟ چرا دنبال قدرت رفتید؟

—در داخل مملکت، برای تحقق بخشیدن به‌طرز زندگی نوین یعنی سطح بالاتری از دموکراسی و تعادل اجتماعی. گفتم تعادل اجتماعی و نه تساوی. و در خارج مملکت برای اثبات اینکه ملت‌ما می‌تواند روابط حسن همجواری داشته باشد: چه با غرب و چه با شرق. شاید بتوان گفت که می‌خواستم به‌آلمان یک سیاست خارجی بدهم زیرا آلمان سیاست خارجی نداشت. البته این تعریف چندان تعریف خوبی نیست زیرا روشن نمی‌کند که سیاست خارجی آلمان در اوائل، سیاست آلمان قبل از تقسیم بود، آلمانی که اشغال نظامی آن را ویران کرده بود. بنابراین بهتر است بگوییم که قصد من جادادن آلمان در متن سیاست اروپائی و تحقق روابط حسن همجواری چه در داخل و چه در خارج بود.

— تصور می‌کنم مقصود شما سیاست(Ostpolitik) باشد، یعنی سیاست نگاه به‌شرق. آقای صدراعظم، از دستاوردهای سیاست «نگاه به‌شرق» خود راضی هستید؟

— تقریباً. اگر به‌گذشته‌ها نگاه کنم، فقط دو سه‌مورد پیدا می‌کنم که‌می‌توانستم به‌طرز دیگری با آنها روبرو شوم. و البته نه‌چندان متفاوت. در مجموع به اندازهٔ کافی راضی هستم. ولی باید مواظب باشم که مثل پیرمردها خیلی از خود راضی جلوه نکنم. اوه، متوجه باشیم: هرگز وصفی وجود ندارد که

بتوانی به‌خودت بگوئی: بهتر از این نمی‌توانستم عمل کنم. علی‌الخصوص که خیلی نادر است که انسان بتنهائی عمل کند. معمولاً کارها نتیجهٔ یک جریان وسیع هستند که انسان در آن درگیر می‌شود. اما... قبل از آمدن شما، نمایندهٔ ما در سازمان ملل اینجا بود، و داشت از تماسهای عالی و پر حاصل خود با سایر نمایندگان صحبت می‌کرد. به‌اضافهٔ نمایندگان اروپای شرقی. آنها فکر می‌کنند که من خیلی کارها کرده‌ام و خیال دارند در سفر آینده‌ام به‌نیویورک خیلی خوب از من پذیرائی کنند. بله، خوشحال شدم. می‌خواهم بگویم که خیلی خوشحالم که با چوب و سنگ از من پذیرائی نخواهد شد.

—مثل ماجرای ارفورت، هنگام سفرتان به آلمان شرقی. آنجا هم به شما سنگ نینداختند. در مقابل آن جمعیتی که با آن شور وهیجان برای شما کف می‌زد، چه احساسی داشتید؟

—خیلی هیجان‌زده بودم، ولی خیلی هم می‌ترسیدم. ترس من برای آنها بود، که با آن کف‌زدن شان خود را به‌خطر انداخته بودند. مرتباً به آنها اشاره می‌کردم که زیاد هیجان‌نشان ندهند. برایشان خطرناک بود.

—این نکته مرا مجاز می‌کند که از شما سؤالی بکنم، سؤالی که باید از هر مرد یا زن صاحب قدرتی بکنم. شما فکر می‌کنید که سیر تاریخ با ظهور یک فرد یا فرد دیگری تغییر می‌کند؟ به‌عبارت دیگر فکر می‌کنید که آلمان امروز بدون وجود ویلی‌برانت هم در همین وضعیت امروزخود قرار داشت؟

—من معتقدم که افراد در تاریخ نقش تعیین کننده و قاطعی دارند. و اما در ضمن معتقدم که شرایط است که باعث رشد قریحهٔ یک‌فرد می‌شود و جلو ظهور استعداد فرد دیگری را می‌گیرد. البته روشن است که آن قریحه از قبل وجود داشته است. یک مثال می‌آورم. اگر جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ شروع نشده بود، اگر متفقین آنقدر در موقع جنگ غافلگیر نشده‌بودند، اگر هیتلر بعد از تجاوز به‌نروژ و دانمارک به‌هلند و بلژیک و فرانسه حمله نمی‌کرد، کار وینستون چرچیل به‌کجا می‌کشید؟ آیا همان مرد استثنائی جلوه می‌کرد یا آدمی ناموفق و کمی‌غرغرو که فقط می‌تواند داد و بیداد کند؟ آن حوادث پیش آمد، و در لحظهٔ حساس، و از آنجائی که چرچیل خیلی پیرنبود، انگلیسیها تمام نیروی خود را بر روی او متمرکز کردند و از مهارت بی‌اندازه او به‌بهترین‌وجه استفاده بردند. و این یعنی چه؟ یعنی که ارزش واقعی چرچیل حتی اگر آن حوادث پنج‌سال دیرتر پیش می‌آمد همانطور می‌ماند؟ و یا اینکه اگر آن‌حوادث پنج‌سال‌دیرترپیش‌می‌آمد، ارزش‌چرچیل درواقع کمتر می‌شد؟ نه. فهمیدن این

مسائل ساده نیست. وقتی در شرایط بخصوصی قرار می‌گیریم کارهائی می کنیم که هیچ کس دیگر قادر به‌آن نیست. دوگل در فرانسه کارهائی کرد که هیچ کس دیگر قادر نبود. و با این وجود من می‌گویم که باید شرایط‌بخصوصی‌وجود داشته باشد. و همزمان با آن شرایط باید افراد بخصوصی وجود داشته باشند. اگر یک فرد و آن شرایط خاص با یکدیگر تلاقی کنند، تاریخ به‌جای آنکه در جهتی مخصوص پیش رود، در جهت آن شرایط و آن فرد پیش خواهد رفت.

—عجیب است که از دوگل اسم می‌برید، زیرا او درست همان شخصی است که تولد اروپا را به‌تأخیر انداخته است.

– دوگل مرد بزرگی بود. تنها شخصی بود که توانست عقدهٔ حقارت ناشی از جنگ جهانی دوم فرانسه را بازکند. تنها مردی بود که توانست یک قدرت بزرگ و با افتخار ایجاد کند. اگر مفهوم ما از اروپا، ایالات متحدهٔ اروپا باشد، او طرفدار این اروپا نبود. ولی نکتهٔ فوق‌العاده جالب در اینست که در زمان او جامعهٔ مشترک اروپا به‌جای ازهم پاشیدگی خیلی هم رشد کرد. او می‌توانست این رشد را متوقف کند، ولی نکرد. نباید تمام تقصیرها را به‌گردن او بیندازیم. وقتی از سیاست نگاه به‌شرق صحبت می‌شود...

—سیاست نگاه به‌شرق یعنی برانت. زیرا برانت بود که به‌شرق رفت.

—آری، ولی نمی‌توان نفی کرد که شخص دیگری هم ممکن بود چیزی شبیه سیاست مرا پیش ببرد. حتی اگر من در زمان وزارت امورخارجهٔ خود در سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸ آن سیاست را آغاز نکرده بودم، بالاخره شخص دیگری کمی دیرتر آن را شروع می کرد. هرچند که حتماً شرایط نامساعدتر می‌شد. می‌بایست آن کار انجام شود. در غیر این‌صورت آلمان درگوشه‌ای‌می‌ماند و با سیاست جدید بهترین متحدین خود یعنی با امریکا و فرانسه در تضاد می‌افتاد. اوه، باورکنید: فرد باید باشد،ولی شرایط هم باید وجود داشته باشند.

—استدلالی است تقریباً مارکسیستی. آقای صدراعظم برانت، شما در جوانی مارکسیست بودید، اینطور نیست؟

—فکر می کردم مارکسیست هستم. اما مطمئن نیستم که به اندازهٔ کافی برای مارکسیست‌شدن کارکرده باشم.

—در هر حال یک سوسیالیست دست‌چپی بودید. خب. از آن‌شور و اشتیاق و نا آرامی جوانی خود چه چیزی از سوسیالیسم در شما باقی مانده است؟

—ببینید، قسمت مهمی از آن سوسیالیسم، امروز به‌واقعیت تبدیل شده است. وقتی شرایط زندگی آن روز مردم را با امروز مقایسه می کنم، باید قبول

کنم که قسمت اعظم اطمینان مادی مردم به‌زندگی تحقق یافته است. کاری که هنوز در پیش داریم یک تعهد دائم سوسیالیستی است. و نه فقط اینکه باید به‌دستمزدها توجه داشته باشیم —که البته مهم است— بلکه باید توجه ما به تقویت شخصیت انسانی باشد. نمی‌دانم خوب توضیح می‌دهم یا نه: انسان باید بداند که با زندگیش چکار کند... و... ببیند، من در جوانی نمی‌دانستم که سوسیالیست‌بودن یعنی دائماً متعهد بودن. فکر می‌کردم می‌توان سوسیالیسم را مستقر کرد و بعد از آن حداکثر کار این است که آن را بهبود دهیم. در عوض خیلی خیلی بیشتر از اینهاست. سوسیالیسم یعنی روشی برای تلفیق آزادی و عدالت و همبستگی، و با تعهدی پایان‌ناپذیر. سوسیالیسم مثل ملوانی است که خیلی زود دریانوردی را می‌آموزد، هرچند که بچه است و هرگز دریا را ندیده است. زیرا در اولین سفر، ملوان کشف می‌کند که افق یک خط مرزی نیست و وقتی کشتی جابه‌جا می‌شود، افق هم جا عوض می‌کند: آن‌طرفتر می‌رود، باز هم آن‌طرفتر. تا به جائی که چندین و چند افق داریم که هر کدام تازه‌تر از دیگری است. اوه، آری. من سوسیالیسم را این‌طور می‌بینم: افقی که هرگز به‌آن دسترسی نخواهیم داشت. و کوششی دائم برای نزدیک شدن به‌آن.

—آقای صدراعظم برانت، چقدر از سوسیالیسم اسکاندیناوی تأثیر پذیرفته‌اید؟ آیا در شما تأثیری داشته است؟

—آری، مسلم است. مثلاً کشوری مثل نروژ را در نظر بگیرید. یعنی آن کشوری که آنقدر برای من مهم بود. یکی از بهترین تجربیات من زندگی در نروژ بود. زیرا در آنجا دهقانها هرگز برده نبوده‌اند. هرگز نهضت دهقانی پایهٔ دموکراسی نوین آنها بوده و هست... و مسلم است که در من تأثیر کرده‌اند. من در آنجا اصول لیبرالیسم را کشف کردم که بدون آنها سوسیالیسم انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

—آقای صدراعظم برانت، شنیده‌ام که پسر بزرگ شما مائوئیست است و...

—آه، او خود را مائوئیست معرفی نمی‌کند. او می‌گوید که مارکسیست است وشاید هم مارکسیست—لنینیست. حالا دیگر بیست‌وپنج ساله‌است، مرد کاملی است و دیگر معرف آن جوانهای یاغی که خود را مائوئیست می‌دانند نیست. هرچند که عقاید او با عقاید پدرش خیلی تفاوت دارد.

—هنوز در این مورد سؤال دارم. آیا به‌نظر شما، در جوانان امروزی نوعی کوری و حق‌ناشناسی وجود دارد و نمی‌خواهند بفهمند که خیلی کارها شده است تا آنها در دنیای بهترین زندگی کنند؟

—نه. من اینطور مطرح نمی‌کنم. زیرا جوانان امروزی مقایسه‌ای بین واقعیت امروزی و فقر دیروزی نمی‌کنند. مثلاً آن فقری که در زمان جنگ و بعد از آن ما را خفه می‌کرد. اکثریت آنها هنوز در آن زمان فقر ما به‌دنیا نیامده بودند، و اینست که مقایسهٔ آنها بین واقعیت امروز و امکانات فردا است. مقصودم را می‌فهمید؟ استدلال آنها مثل ما نیست که روی یک کفهٔ ترازو دستاوردهای امروز را می‌گذاریم و روی کفهٔ دیگر کمبودهای سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ را، وبعد وزن می‌کنیم و می‌گوئیم: «خیلی زرنگ بودیم، خیلی خوب کار کرده‌ایم.» و من رو در روی جوانها از کارهای خود دفاع می‌کنم. می‌گویم: شما نمی‌توانید افتخار ما را که آنقدر کار کرده‌ایم از ما سلب کنید. ولی توقع ندارم که آنها هم مثل من فکر کنند. مشکل آنها این نیست. نتیجه اینکه من از زمان خودم دفاع می‌کنم و آنها از زمان خودشان. و این مسئله در برخورد با بچه‌های خودم هم پیش می‌آید. و خوبیش در آنست که جدل نمی‌کنیم. باید اعتراف کنم که خیلی کم باآنها بحث و جدل کرده‌ام. البته خیلی هم کم آنها رامی‌بینم... خیلی کم در خانه هستم... اما وقتی پسر بزرگم که در برلن زندگی می‌کند، برای گذراندن تعطیلات به‌دیدن من می‌آید، با هم دعوا نمی‌کنیم. خلاصه کنم، اگر بخواهیم از جنبهٔ اخلاقی این مسئله را تجزیه و تحلیل کنیم می‌توانیم بگوئیم: «مسئلهٔ من مسئلهٔ شما نیست، و مسئلهٔ شما هم مسئلهٔ من نیست.»

—آقای صدراعظم، خیلی‌جالب است که سیاست، شما را وقیح نکرده است.

—نه، نه، هرگز. انسان وقتی به قدرت می‌رسد خیلی امکان دارد که وقیح شود. ولی من توانسته‌ام همیشه این خطر را ببینم و از آن دوری کنم.

—حتی وقتی آدنائر به‌شما حمله می‌کرد و با وقاحت هرچه تمامتر تأکید می‌کرد که شما بچهٔ حرامزاده‌ای هستید و این که ملیت نروژی گرفته بودید و...

—واقعاً رفتار آدنائر با من خیلی بد بود. ولی، عجیب است، که از نظر شخصی، با من دشمنی نمی‌کرد. و با وجود آن چیزهای ناشایستی که دربارهٔ من می‌گفت، نسبت به‌من نوعی تعلق‌خاطر داشت. و من نیز، باوجود آنکه با روشها و سیاستهای او بشدت مخالف بودم، به‌او خیلی احترام می‌گذاشتم. در زمان انتخابات ۱۹۶۱ و در میان آن هرزه‌گوئیها، مرا به‌دفترش احضار کرد. در همین اتاقی که الان هستیم. و درست من در جای فعلی‌شما نشسته بودم و او در جای من. به‌محض ورود به‌اوگفتم: «آقای صدراعظم، به‌نظر شما درست است، به‌نظر شما منطقی است که در تبلیغات انتخاباتی خود این‌طور عمل کنید؟» جواب داد:

«آقای شهردار! نمی‌فهمم از چه صحبت می‌کنید! فکر می‌کنید من با شما عداوت دارم؟ ابداً، ابداً! اگر با شما مخالفتی داشتم، شما را به‌گوشه‌ای می‌کشیدم و صحبت می‌کردیم.» بنابراین، من عکس‌العملی‌نشان ندادم. و یا لااقل عکس‌العمل من در حد عکس‌العمل سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ نبود. بعد در سال ۱۹۶۰ دوباره شروع کردند و این‌بار من جداً ناراحت شدم. تصمیم‌گرفتم دیگر درانتخابات شرکت نکنم. به‌حزب خودگفتم: «کافی است. من بار بزرگی بردوش شما هستم. بهتر است شخص دیگری راکاندیدا کنید. من کنار می‌کشم.» واتفاقاً از آن به‌بعد وضع من بهتر شد. گاهی لازم است برای سریعتر رفتن سرعت راکم کنیم و یا حتی اتومبیل را متوقف سازیم. در سال ۱۹۶۶ کنگرهٔ حزب ما تشکیل‌شد. پشتیبانی کنگره از برانت به‌اتفاق آراء بود و...

—وبرانت شد وزیر امور خارجه، و بعد صدر اعظم، و بعد حتی جایزهٔ صلح نوبل رابرد. آیا حقیقت‌دارد که شمااز شنیدن‌این‌خبرگریه کردید؟

—نه، اغراق می‌کنند. نه. حدس می‌زدم که آن جایزه را به‌من خواهند داد، و وقتی آهلرز، یکی از دستیارانم، ورقهٔ آن خبررا به‌من‌داد چیزی نگفتم. ورقه را گرفتم و درکشوئی گذاشتم و به‌نوشتن یادداشتهایم ادامه دادم. آن روز مجلس‌جلسه‌داشت و... البته متأثر شده بودم. ولی ابداً گریه نکردم.

—شما هرگزگریه می‌کنید؟

—خیلی کم. حالا دیگر مرد مسنی هستم. خیلی کم. چه از خوشحالی و چه از تأثر. می‌دانید... من مثل اکثریت مردم شمال خیلی احساساتی هستم— یا اگر ترجیح می‌دهید، بگویم رمانتیک. بنابراین احساسات برای من غریبه نیست. ولی همیشه سعی می‌کنم آن را پنهان کنم ویا برآن چیره شوم. ترجیح می‌دهم بخندم. بخصوص وقتی یک لیوان شراب می‌خورم و شبی را با دوستان می‌گذرانم. از لطیفه‌گفتن خوشم می‌آید. یکی از نقاط ضعف من همین است. تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری می‌کنم وگاه از خودم لطیفه می‌سازم. و بدبختی اینجاست که اغلب خودم از دیگران بیشتر می‌خندم.

—همهٔ اینها خیلی خوب و جالب هستند و لی به‌نظرم تقریباً غیرممکن است که‌آدم ازآن جایزهٔ نوبل با این بی‌اعتنائی‌صحبت کند. سیاستمدارانی که جایزهٔ نوبل می‌گیرند خیلی زیاد نیستند و...

—زیرا تعداد سیاستمداران خوب خیلی کم است. و ضمناً کمیتهٔ نوبل باید مواظب باشد که به کسی توهین نشود. در مورد من لحظهٔ مناسب را انتخاب کردند. یعنی لحظه‌ای که عدهٔ اشخاصی که به آنها برمی‌خورد خیلی کم بود. آری، باوجود آن نوبل هنوز دوستان زیادی دارم. بله، می‌فهمم. شما می‌خواهید

ندانید که آیا آن نوبل بزرگترین پاداش زندگی من بوده است یا نه. نه. چیزی بود که مرا تشویق کرد ولی نه‌اینکه از خوشحالی کله‌معلق بزنم. وقتی فهرست برندگان جایزه را نگاه می‌کنم، و حتی وقتی فکر می‌کنم که جایزهٔ نوبل جدی‌ترین جایزهٔ دنیاست، من... خلاصه، دادن جایزهٔ نوبل به‌من در شرایطی چون اعطای جایزه به کارل فن اوسی‌یتسکی نبود. به‌او وقتی در اردوگاه کار اجباری بودجایزه دادند، و بعداً او را از اردوگاه بیرون کشیدند و در مریضخانه‌ای زندانی کردند تا اینکه در آنجا مرد. اوسی‌یتسکی یک سمبل بود، یک شهید بود .من واقعاً شهید نیستم، و وقتی آن جایزه را دریافت کردم ابداً در حال رنج و عذاب نبودم.

—آقای صدراعظم لغت رنج را در هوا می‌قاپم. از اول گفتگوی خود می‌خواستم این سؤال را مطرح کنم. از اینکه نمی‌دانستید پدرتان کیست آیا رنج برده‌اید؟

—نه. رنج نبرده‌ام، نه. اگر به‌جای لغت«رنج» لغت «تأثیر» رابه کاربرید، نظرم عوض می‌شود. و جواب مثبت می‌دهم. و اما اگر هم تأثیر کرده باشد مربوط است به‌خیلی سالها پیش که حالا دیگر تقریباً فراموش کرده‌ام. من خیلی زود و به تنهائی زندگی خود را ساختم. و خیلی زود یک اسم مشخصی بر روی خودگذاشتم. و تصادفی نیست که من این اسم را اسم واقعی خود می‌دانم. به‌معنی واقعی کلمه. و از اینهاگذشته درست نیست که من پدرم را نمی‌شناختم. به‌شما چیزی می‌گویم که تا به‌حال به کسی نگفته‌ام. به‌هیچ کس... من می‌دانستم پدرم کیست. اسمش را می‌دانستم. ولی هرگز نخواستم او را ببینم. او بعد از جنگ‌هم زنده بود. و بعد از جنگ هم دلم نمی‌خواست او را ببینم.

—چرا؟ بخاطر رنجیدگی؟ یا بخاطر احترام به‌مادرتان؟

—نمی‌دانم. نمی‌خواهم در بارهٔ این رفتار خودم قضاوت کنم. فقط وقایع را به‌شما می‌گویم و بس.

—می‌فهمم. و تصور می‌کنم در عوض مادرتان خیلی در زندگی شما اهمیت داشت.

—آری. وقتی بچه بودم، وقتی پسر بودم، آری. وقتی از سن سی‌پرسیدند «چرا سوسیالیست شدی؟» جواب می‌دادم: به‌خاطر مادرم. مادرم با وجود اینکه خیلی جوان بود، و با وجود اینکه حتی شرکت زنها در جلسات سیاسی ممنوع بود، یکی‌از فعالترین اعضاء نهضت سندیکائی‌بود. وبه‌این صورت نه‌تنها درسوسیالیسم و سندیکالیسم متولد شدم بلکه در آن رشد کردم. و با ریشه‌هائی بسیار عمیق.می‌فهمید؟ شایستگی از من نبود. شایستگی از مادرم بود.

—شاید شما ویلی‌برانت شدید چون‌پدر نداشتید وچنین مادری‌داشتید.

—نمی‌دانم. هرگز به نزد روانکاو نرفته‌ام و نمی‌توانم جوابتان بدهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که شاید در ناخودآگاه من تأثیر کرده باشد. آری، باید تأثیر کرده باشد، ولی نمی‌دانم تا چه حد. از اینها گذشته، اگر زندگی خودم را با روشن‌بینی بنگرم نتیجه می‌گیرم که رفتار من در زندگی بیشتر از مطالعاتم تأثیر پذیرفته تا از اشخاص — طبیعتاً به‌استثناء مادرم. جواب دادن به این سؤال که «کدام نویسنده، کدام سیاستمدار، کدام شخص در تو تأثیر بیشتری گذاشته؟» خیلی برایم مشکل است و حتی باید بگویم غیر ممکن. تنها جوابم اینست که: «خیلی خوانده‌ام، خیلی زیاد.» من حتی نمی‌توانم رابطهٔ آن مطالعه‌ها و محیط تولد و رشدم را تعیین کنم. ولی این چیزها برایم هیچ اهمیتی ندارد. برای من کشف ناخودآگاه هیچ اهمیتی ندارد.

—آقای صدراعظم برانت، شما مذهبی هستید؟

—اوهوم... تفسیر من از مذهب به‌کلی عاری از تعصب است. ولی ملحد نیستم: شاید می‌خواستید این را بدانید؟ نه، ملحد نیستم. فقط تفسیر من از آنچه مردم کلیسا برو خدا می‌نامند و به‌آن مسائل ماوراء دانش بشری می‌گویند فرق دارد. و دوست ندارم در بارهٔ علتش صحبت کنم... زیرا... زیرا... خلاصه خلاف طبیعت من است که عمق فکر خودم را فاش سازم. اگر هم بخواهم قادر نخواهم بود.

—آقای صدراعظم، این را خوب فهمیده بودم. من هرگز با آدم توداری مثل شما مصاحبه نکرده بودم. با شما از همه چیز می‌شود صحبت کرد منهای ویلی برانت.

—شما باید به‌خاطر داشته باشید که من اهل بالتیک هستم، و یک‌نیمه‌دریانورد. آن سالهای زندگی در نروژ خیلی در من تأثیرگذاشت. و برای اینکه مرا ببخشید حکایتی برایتان تعریف می‌کنم که طبیعتاً نروژی است. انگار که این حکایت را به‌خاطر من ساخته باشند. روی کوهی در کنار دریا دو دهقان زندگی می‌کردند. هر کدام برای خود. روزی یکی از آن دو دهقان به‌دیدار دیگری می‌رود. وارد خانه می‌شود و یک کلام حرف نمی‌زند. فقط بفهمی نفهمی سری تکان می‌دهد. آن دیگری هم چیزی نمی‌گوید و حتی سر هم تکان نمی‌دهد. ولی نگاهی به‌سوی قفسه‌ای که در آن یک بطری عرق وجود داشت می‌اندازد. دهقانی که به‌ملاقات آمده بود معنی نگاه را می‌فهمد. می‌رود به‌طرف قفسه و بطری را در می‌آورد و بعد دو تا لیوان بیرون می‌کشد. آن را روی میز می‌گذارد. عرق می‌ریزد. و دو دهقان شروع می‌کنند به‌نوشیدن. در سکوت، به‌آرامی و لیوان لیوان می‌نوشند. حتی کوچکترین صدا هم سکوت آن صحنه را در هم نمی‌شکست. اما برای نوشیدن

آخرین جرعهٔ عرق، آن دهقانی که به‌سلاقات آمده بود لیوانش را بلند می‌کند و زیر لبی می‌گوید: «به‌سلامتی.» در اینجا آن دهقان دیگر منفجر می‌شود: «حرامزادهٔ احمق! آمده بودی عرق خوری یا چرت و پرت‌گوئی؟»

—آقای صدراعظم برانت، بهتان نمی‌گویم «به‌سلامتی.» اما آیا می‌توانم بگویم به‌امید دیدار و خیلی سمنون؟

بن، سپتامبر ۱۹۷۳

باشگاه ادبیات

هایله سلاسی

برای یک ایتالیائی خیلی سخت است که بدون احساسات راجع به هایله‌سلاسی چیز بنویسد. زیرا غلبه بر محظور حمله وهتاکی به‌او و غارت کشورش مشکل است. موسولینی سی و هفت سال پیش به‌آنجا تجاوز کرد. در سال ۱۹۳۵، ما هم ویتنام خود را داشتیم. اسمش اتیوپی بود. هرکس که به‌ویتنام بعنوان پدیدهٔ تازه‌ای نگاه می‌کند، یا فراموش کرده است و یا عمداً تجاهل می‌کند که ما هم در آنزمان برای تشکیل امپراطوری به‌ملتی حمله کردیم که مزاحم هیچ کس نبود و ارتشی داشت پابرهنه و مسلح به‌شمشیر. فراموش کرده است و یا تجاهل می‌کند که هواپیماهای بالبو و چیانو را به آنجا فرستادیم: دهات بی‌دفاع و بیمارستانهای‌صلیب سرخ را بمباران کردند. قشون‌مارشال‌بادولیو را فرستادیم: گاز خفه کننده بر سرشان‌ریختیم و وحشت و ویرانی به‌جاگذاشتیم. پیراهن‌سیاهان ژنرال گراتسیانی را به‌آنجا فرستادیم: چه کشتارهای دسته‌جمعی و وحشتناکی. نباید از ماجرای می‌لای Mylai تعجب کنیم. می‌لای ما بدتر بود. در سال ۱۹۳۷ اتفاق افتاد، بعد از سوءقصدی به‌گراتسیانی، پیراهن‌سیاهان در آدیس‌آبابا اجازه یافتند تا به‌میل خود عمل کنند. و روزهای روز زنها و بچه‌ها و پیرها را کشتند. خانه‌ها و کلیساها و کلبه‌های‌گلی را به‌آتش کشیدند. کشیشها و دانشجویان وبی‌گناهان را تیرباران کردند. عده‌ای می‌گویند سه هزار نفر کشتند و عدهٔ دیگری حتی‌می‌گویند سی‌هزار نفر.

و آن فاجعه فقط وقتی آرام‌گرفت که یک شخص غیرنظامی،آمادئودآوست،

حکمران آنجا شد. اما حتی بعد از آن ماجرا نیز ازبی‌غیرتی‌نسبت به‌هایله‌سلاسی دست بر نداشتیم. کاریکاتورهای بی‌رحمانه‌ای از او کشیدیم که اورا باچتر کوچکی در حال فرار نشان می‌داد. شعرهای وقیح علیه او ساختیم، مثل آن شعری که می‌گوید: «امپراطور، امپراطور با زیرشلواری ابریشمی، دارد می‌آید» و یاآن دیگری: «باریش نجاشی جارو درست می کنیم، با پوست نجاشی کیف می‌سازیم.»

بیشتر از محظور، حالت گناهکاری داریم. و حتی شرم. و بخاطر همین حس گناهکاری و شرم، ایتالیائیهائی که با هایله‌سلاسی برخورد می کنندفقط‌جنبه های مثبت او را می‌بینند: شایستگی‌های‌گذشته‌اش را. به‌شخصیت او بیش از اندازه احترام می‌گذارند، بی‌مناسبت تحسینش می کنند و به‌او تملق می‌گویند. همیشه از وقار مقدس و سربلندی امپراطورانه و هوش بی‌اندازه و بزرگ‌منشی او در عفو دشمنان سابق تعریف می کنند. و نمی‌گویند که این امپراطوری که ما شهیدش کرده‌ایم در حقیقت کیست و چیست. هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهند که بگویند او براستی شهید است یا شهید کن. مثلاً به‌ما نمی‌گویند که پیری کهنسال است خشکیده در اصول قرن‌های‌گذشته. مثلا نمی‌گویند که مالک مطلق مملکتی است که در آن لغت حقوق و دموکراسی شنیده نشده است. نمی‌گویند که همینکه از شهر خارج می‌شوی زندگی‌مردم را در شرایط ماقبل تاریخ می‌بینی: گرسنگی‌و بیماری و جهل و فضاحت رژیم فئودالی چنان شرایطی به‌آنها تحمیل کرده که ما حتی در تاریکترین دوران قرون وسطای خود نیز نشناخته‌ایم. به‌ما نمی‌گویند که این درد و رنج را ایتالیا به‌اتیوپی تحمیل کرده است.

آدم بدون این آمادگیها و بدون دانستن این حقایق به‌دیدن او می‌رود و بهتش می‌زند. و وقتی اولین بار او را با سگهایش دیدم باز هم ازتعجب خشکم زد: دو سگ چی هوا هوا دارد که آنها را با خود به‌همه جا می‌برد،مثل سگهای گزاویر کوگات[1]. تنها تفاوت آنها در اینست که سگهای‌گزاویرکوگات‌قهوه‌ای‌رنگ بوده‌اند و سگهای او یکی سیاه است و یکی سفید.

مادسگ سفید است و اسمش لولو است، سگ نر سیاه است و اسمش پاپیون است. سگهای امپراطور چه اسمهای عجیبی دارند. و چه سگهائی‌هستند. وقتی با آنها به‌گوندار[2] آمد، فکر کردم دارم یک رؤیای طنزآمیز می‌بینم.

اولین‌بار او را درگوندار دیدم: منطقه‌ای که خداو انسان هردوفراموشش کرده‌اند. سوخته از آفتاب ومتروك : پر از درختهای خشک و لانه‌های مورچه و خانه‌های‌گلی. امپراطور برای افتتاح یک پل‌آهنی به‌گوندار رفته بود.وبرای دیدن

۱. Xavier Cugat: جازیست سیاهپوست.ـم.

2. Gondar

امپراطور، یا بهتر بگویم برای دیدن ضیافتی که به‌افتخار امپراطور داده می‌شد، فقرا صدها و صدها به‌آنجا ریخته بودند. با شره پره‌هاشان، با زخم وزیلهاشان، و با تراخمهایشان. ضیافت در فضای بازبرگزار می‌شد، در اطراف خیمهٔ امپراطوری. دهها گوسفند کشته بودند وبوی غذا مثل ابری تمام دره را درخودگرفته بود. برای فقرا شکنجه‌ای بود، آنها توقع تکه‌های خوب نداشتند. بیفتک‌های خوش‌رایحه به سفرهٔ امپراطورمی‌رفتند، به‌روی میزکشیشهای قبطی مذهب که با چترهایشان، با صلیبهای طلا و نقرشان،و با دروغهایشان که «پدر ما برای همه عادل است» به‌آنجا آمده بودند و مثل‌خوك می‌خوردند. فقرا در عوض به‌فضولات غذا قانع بودند. به صدای بلند و باگریه‌از آشپزها که فضولات را دور می‌ریختند خواهش و تمنا می‌کردند. روده‌ها، کله‌ها، و استخوانهائی که کمی‌گوشت به آن چسبیده بود. واما آشپزها فضولات را در چمنی می‌ریختند که ازطرف سربازان مسلسل‌بدست حفاظت می‌شد، و سربازها هرکس راکه قدم به‌آن چمن می‌گذاشت با لگد پس می‌زدند، و آن روده‌ها وکله‌ها و استخوانهاباکمی‌گوشت نصیب سگها ولاشخورها می‌شد. ازآن چمن فقط صدای عوعوسگهارا می‌شنیدی و لاشخورها را می‌دیدی که تکه‌ای به‌دهان، شاد و خوشبخت، از آنجا دور می‌شدند، و فقرا می‌نالیدند:«اوه! اوه! اوه!» سه ساعت نالیدند. بعد امپراطورسوارجیپ شد تا به‌آدیس‌آبابابرگردد. توی جیپ یک صندوق دلارنو داشت: اسکناسهای یک دلاری حبشی که هریک دویست‌وچهل لیرارزش دارند. امپراطوربه پخش دلارهای دویست‌وچهل لیری پرداخت. جیپ‌خیلی‌آهسته‌پیش‌می‌رفت،فقرادرکنارخیابان محصورمی‌دویدند وسرباز های مسلسل‌بدست‌مواظب‌بودند،وامپراطوریکی‌ازدلارهارا بطرف فقیری که سربازها بتدریج‌ازمیان‌جمعیت‌وبرحسب‌اتفاق‌انتخاب می‌کردند، درازمی‌کرد. جمعیت فشار می‌آورد، همه‌باین‌امیدبودند که‌خود رابه‌سربازی برسانندو التماس کنند:«من! من!» زنهای آبستن و بچه‌ها به‌زمین می‌افتادند و بیرحمانه زیردست و پا له می‌شدند. البته امپراطور متوجه می‌شد ولی لحظه‌ای آن وقار مقدس و آن سربلندی‌امپراطورانهٔ خود راکه اینقدر در باره‌اش چیز خوانده‌ایم، ترك نمی‌کرد. نهایت این بود که لبخندی‌گذرا بر لبش ببینی، آنهم وقتی که فقیری آن دلار را می‌گرفت و باجهشهای بلند روی تپه می‌دوید و میان بر می‌زد تا دوباره به‌جیپ امپراطور برسد، تا دوباره به‌سربازی بچسبد و التماس کندو دوباره انتخاب شود و دوباره دست خود را به حقارت درازکند. امپراطور به‌یکی از آنها که از دیگران سریعتر بود و با سلام فاشیستی از او تشکر کرد، با حرکتی برکت‌دهنده، مثل قدیسان، جواب داد.

این چیزها را دیده بودم و می‌بایست به‌ملاقات امپراطور بروم. محل باریابی رسمی در قصری است که متعلق به‌شاه منلیك و ملکه تائیتو بوده است.

برای رسیدن به‌قصر از میان نگهبانان بی‌ادبی که آدم را هل می‌دهند و از میان گداهائی که روی چمن درازکشیده‌اند و از میان غرش خفهٔ شیرهاگذشتیم. دوشیر در قفس بودند، و شیر دیگری آزاد بود و فقط یک پوزه‌بند به‌دهان داشت. اسم قصر قبی‌قدیمی است.قلعه‌ای به سبک ساختمانهای زمان استعمار و در مرکزآدیس‌آبابا، محصور از دیوارهای بلند و باغها. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم به‌یاد مسائل خنده‌دار و در عین حال دردآوری افتادم: اجازهٔ باریابی را نه‌روز قبل بمن ابلاغ کرده بودند و همراه آن مقادیری اخطارهای مضحک. بخصوص، نمی‌بایست با شلوار به‌حضور امپراطور بروم. امپراطور مردی است قدیمی، و تحمل دیدن زنی را که لباس مردانه پوشیده باشد ندارد. اخطار دیگر: در ضمن ایشان طاقت دیدن لباسهای کوتاه و بی‌یقه و بی‌آستین را نیز ندارند. سؤالهای نامترقبه و آشوب‌برانگیز ممنوع. مثلاً راجع به‌اریتره. مذاکرهٔ مستقیم ممنوع: امپراطور به‌زبان آماریک صحبت می‌کرد و منشی خصوصی‌اش ترجمه می‌کرد. و اما در بارهٔسؤالات می‌بایست قبلاً برای مطالعه در اختیار مشاوران مخصوص قرارگیرند. عصبانی شدم. از تمام آن اخطارها فقط دو نکته را قبول کردم: راجع به‌شلوار و راجع به اریتره. و اماگردن کلفتی من از شنیدن اخبار وحشتناکی‌راجع به‌آن‌دو چی هوا هوا بکلی ازبین رفته بود. آری، لولو و پاپیون نیز در مصاحبه حضور خواهند داشت و می‌دانم چرا؟ زیرا امپراطور از آنها بعنوان رادار استفاده می‌کند. آنها وجود بمب، خیانت، دشمن، خطرات مادی و معنوی را خبر می‌دهند و می‌گویند که به‌چه کسی می‌شود اطمینان کرد و مواظب چه کسی باید بود. سال قبل وجود یک بمب‌ساعتی را در هواپیماگزارش داده بودند. بمحض سوار شدن درهواپیما به‌پارس کردن پرداخته بودند و امپراطور فهمیده بود که باید فرار کرد.

بعد از پله‌ها یک اتاق انتظار بود، و بعد یک سالن کوچک پر از چینی، و بعد اتاق انتظار دیگری که از آنجا به‌تالار امپراطور می‌رسیدیم: بزرگ، قرمز-رنگ، پر ازکنده‌کاری و پرده و فرش و مبل. بمحض ورود باید تعظیم کرد، بعد تعظیم دوم، و بعد تعظیم سوم. بعد از ختم تعظیم‌ها باید سر را بلند کرد و صاف درمقابل تخت امپراطوری که از پارچه‌ای روشن باگلهای صورتی و آبی پوشیده‌شده ایستاد، و هایله‌سلاسی آنجا است: امپراطور حبشه، شیر یهوه، برگزیدهٔ خدا، نیروی تثلیث، سلطان‌السلاطین. آری، خود او بود: پیرکوچک که آنقدر پیر و آنقدرکوچک بود. چند سال دارد؟ براستی آنطورکه شرح حالش می‌گوید هشتاد-ساله است؟ من می‌گویم، نود سال، صد سال. چهره‌اش تکیده، تمام‌گوشت صورتش مکیده، و پوستی پر از لکه‌های قهوه‌ای‌رنگ و چوب‌مانند بر صورتش کشیده شده است. گوئی چهرهٔ فرعونی است که در موزهٔ قاهره آرمیده است، در خوابی‌هزاران-هزارساله. چهره نیست، بیشتر یک دماغ است و دو چشم. و یک کلهٔ‌گنجشکی.

دماغش سخت است و دراز، مثل منقار یک عقاب: پایانی ندارد. چشمهایش گردند و خمار و پوشیده از یک پرده آب: پف کرده از فراموشی. ابروها و سبیل و ریش و موهایش گوئی او را از پر پوشانده‌اند. زیر آن کلهٔ گنجشکی و چهرهٔ فرعونی، بدنی است شکننده، انگار که بدن بچه‌ای را مثل پیرمردها گریم کرده باشند. فقط سینه‌اش کمی پهن است، زیرا امپراطور کرست ضدگلوله می‌پوشد: و همه اینرا می‌دانند. باید کرست سنگینی باشد: امپراطور بزحمت خود را سرپا نگاه می‌دارد، البته پاهایش هم نسبت به‌بقیهٔ بدن بی‌تناسب و کوچک است. و تماشائی است وقتی که می‌بینی با چه کسالت و خستگی دستش را پیش می‌آورد تا آنرا بفشاری. گوئی یک فوت کافی است که او را به‌زمین بزند و تکه‌تکه‌اش کند. واقعاً که از نزدیک کسی را نمی‌ترساند. اصلاً آدم دلش می‌سوزد. ویک لحظه ازخاطرآدم می‌گذرد که دستی به‌پشتش بگذارد و کمکش کند و بگوید: «امپراطور، خواهش میکنم، بخاطر من بلند نشوید، بفرمائید بنشینید، آن جریان را از سینه بردارید، مزاحم تنفس شما می‌شود، زود باشید، درش بیاورید. یواش، مواظب باشید، آفرین، الان یک بالش برایتان می‌آورم، الان یک بشقاب سوپ برایتان می‌آورم. دیگر چه لازم دارید، امپراطور؟ »

در عوض اتفاق دیگری افتاد. آن‌دو چی‌هوا هوای لعنتی مثل دو پشه، بی‌صدا و موذیانه آمدند. و صاف آمدند طرف من تا بو بکشند که دوستم یادشمن. اما در نیمهٔ راه ایستادند، گوئی دفعتاً در بین ما یک منطقهٔ مین‌گذاری حائل‌شده بود. و همانجا ماندند. در سکوتی آگنده از شک و تردید مرا برانداز می‌کردند. امپراطور به‌آنها خیره شد، به‌من خیره شد، و بعد دوباره درهم رفت. با حرکتی خیلی کند و محتاطانه روی تختش نشست، ودوباره تمام جذبهٔ بیرحمانهٔ گوندار رادر چهره‌اش می‌دیدی. دلسوزی و محبتم فوراً از میان رفت. کاملاً روشن بود که ابداً صمیمی نخواهد بود و جوابم را نخواهد داد. او سلطان‌السلاطین بود ومن موجودی که حتی به‌مذاق سگهای او خوش نمی‌آمدم. با صدائی بم و کوتاه‌گفت: «Parlez! »[1] درمیان اعتراضات منشی ضبطصوت را راه انداختم و از امپراطور خواستم که به‌فرانسه جوابم دهد: به‌ترجمه‌های منشی اعتماد نداشتم. منشی باانزجار اعتراض می‌کرد. امپراطور، بی‌آنکه نگاهش کند، و فقط با بلند کردن انگشتش او را خفه کرد. و... خدایا! دلم می‌خواست با یک جملهٔ مؤدبانه شروع کنم: قسم می‌خورم. مثلاً با جمله‌ای که مربوط می‌شد به‌آن حس ملی گناهکاری ما. اما در پیش چشمم دوباره آن صحنه‌های فجیع وگزندهٔ گوندار زنده شد: آن فقرای شره‌پره و زخم‌وزیلی و آن دستهای ملتمس درازشده بطرف سگها و

۱. حرف بزنید.ـم.

لاشخورهائی که روده‌ها را می‌دریدند و آن سربازهای مسلسل‌بدست که به‌باد لگدشان می‌گرفتند و جماعتی که می‌دوید و جماعتی که یکدیگر را لگدمال می‌کرد وجماعتی که یکدیگررا بخاطریک دلار دویست‌وچهل لیری می‌کشت، دلارامپراطور. سؤال اول‌ازدهنم پرید: بیصبرانه وگستاخانه. گفتگوبیش از یک‌ساعت طول کشید. امپراطوربزحمت‌جواب‌می‌داد، با سکوتهای بی‌پایان ونفس‌نفس شدید. واغلب مقصودم را نمی‌فهمید،چون اشارهٔ مستقیم نمی‌کردم. و نمی‌فهمید شاید هم به‌این خاطرکه فرانسه را آنطورکه مدعی است نمی‌داند، و شاید هم ذهن فرتوتش مفاهیم را بخوبی دنبال نمی‌کرد. و مجبور بودم تکرارکنم، مجبور بودم که لجاجتش راکه‌گاه حالت توهین به‌خود می‌گرفت تحمل کنم: «Etudiez! Etudiez!.»[1] و چه چیزرا می‌بایست‌یاد بگیرم؟ تواضع یا دوروئی یا آن هزار چیزی راکه امپراطور نمی‌داند؟ بالاخره، از آخرین سؤال وحشت کرد. سؤالی بود دربارهٔ مرگ. و امپراطور از لغت مرگ خوشش نمی‌آید. از مرگ می‌ترسد. اوکه دیگران را خیلی ساده به‌کام مرگ می‌فرستد. و چنین بود که عصبانی شد و مرا با بدرفتاری بیرون کرد.

***

و اما بعد از خواندن مصاحبهٔ چاپشده خیلی بیشتر عصبانی شد. محض توضیح بیشتر اظهارات او به‌نظرم لازم رسیده بود که متن مصاحبه را با اخبار و مشاهدات خود تلفیق کنم. آن اخبار، و آن مشاهدات به‌نفع او نبود: واضح بود. از غضب ترکید، و در پی آن تهدیدها بود و اعتراضهای رسمی و نیم‌رسمی. گرفتاریهای دیپلماتیک برای سفیر حبشه در ایتالیا و متأسفانه برای سفیر ایتالیا در آدیس‌آبابا. و بعد هم اعتراضات ایتالیائیهای مقیم حبشه: می‌ترسیدند که بخاطرگناه من انتقام امپراطورگریبانگیر آنها شود و اکثریت ایتالیائیهای مقیم حبشه با افسوس از موسولینی یاد می‌کنند و چندان علاقه‌ای به‌من ندارند: ملاقاتهاشان دوستانه نبود. ترجیح می‌دهم از نامه‌هایی یادکنم که نویسندگان آن دوستانه به‌من توصیه می‌کردند که دیگر تا روز عزیمت امپراطور به‌دنیای دیگر پا به‌خاك حبشه نگذارم. «لطفاً، به‌توصیهٔ ما عمل کنید.»

و من این توصیه‌ها را می‌شناختم. چنین توصیه‌ای، بعد از مصاحبه با پاپادوك دیکتاتور هائیتی هم، به‌من رسیده بود. «لطفاً، طرف پرت‌اوپرنس نیائید. اگر برگردید، پوست ازسرتان می‌کنند.» سخیف‌ترین خصلت مستبدان در نداشتن قوهٔ تخیل است. با اینهمه، و برخلاف پاپادوك، امروزه دیگر خطر نمی‌کند و

۱. یادبگیرید! یادبگیرید!.ـم.

نداشتن قوهٔ تخیل خود را بروز نمی‌دهد. چون همه می‌دانند که این اوست که اکنون در زندان است. یک کودتا او را از قدرت و تخت امپراطوری خلع کرد.

اوریانافالاچی: امپراطور، از وقتی که آن فقرا را دیدم که بخاطر یک دلار دویست‌وچهل لیری دنبال شما می‌دویدند و یکدیگر را لگدمال می‌کردند، سؤالی مرا رنج می‌دهد. امپراطور، شما درموقع دادن صدقه‌سری به‌آن جماعت، چه احساسی داشتید؟ در مقابل بیچارگی آنها چه احساسی دارید؟

هایله‌سلاسی: فقیر و ثروتمند همیشه وجود داشته‌اند و وجود خواهند داشت. چرا؟ زیرا عده‌ای هستند که کار می‌کنند وعده‌ای هستند که کار نمی‌کنند، زیرا عده‌ای می‌خواهند پول درآورند، و عده‌ای می‌خواهند هیچ کار نکنند. هر کس که کار می‌کند، هر کس که دلش می‌خواهد کار کند، فقیر نیست. در عمل هم درست است که خدای خالق ما، ما را به‌تساوی به‌دنیا می‌دهد، نه فقیر و نه ثروتمند. لخت زاده می‌شویم. و بعدها برحسب لیاقت فقیر یا غنی می‌شویم. آری، ما هم می‌دانیم که تقسیم پول دردی دوا نمی‌کند. چرا؟ زیرا مسئلهٔ فقر را فقط با یک وسیله می‌توان حل کرد: با کار.

—امپراطور، امیدوارم خوب فهمیده باشم. مقصود شما اینست که هر کس فقیر است حقش است که فقیر باشد؟

—ما گفتیم که فقیر آن کسی است که کار نمی‌کند، زیرا میل به کار ندارد. ما گفتیم که ثروت را با کار و زحمت کسب می‌کنند. گفتیم که هر کس کار نکند غذا نمی‌خورد. و حال اضافه می‌کنیم که ظرفیت پول‌درآوردن به‌شخص بستگی دارد: هر فرد مسئول بدبختی‌ها و سرنوشت خودش است. این درست نیست که انتظار کمک آسمانی داشته باشیم: باید لیاقت ثروت را داشت! کار کردن یکی از احکام خدای خالق ماست! صدقه‌سری،...Vous savez[1].

(در میان صدقه‌سری‌های امپراطور به بندگان خود نان هم هست، هرشنبه هنگام عزیمت به یکی از ویلاهای ییلاقی یا دریائی خود، امپراطور اتومبیل خود را پر از نان می‌کند و نانها را از پنجره بیرون می‌ریزد، ولی نان‌ها همیشه بدست بندگان امپراطور نمیرسد. سگها و قوچها هم این رسم را فهمیده‌اند و بمحض دیدن اتومبیل امپراطور پیش‌می‌دوند وبابچه‌هاومردها جنگ وحشیانه‌ای می‌آغازند، و معمولاً هم پیروز می‌شوند. نان درحبشه، غذای ثروتمندان است.

۱. می‌دانید...—م.

غذای ملی حبشه اینجرا[1] است، سیرابی خاکستری‌رنگ و نرم. این غذا را با سس وحشتناکی مرکب از فلفل و پیاز رنده شده باسم بربره[2] می‌خورند. بربره جلو اشتها را می‌گیرد و اینجرا معده را نفخ می‌دهد. گوشت را خام و فقط یك یا دو وعده درسال می‌خورند. زیرا حبشه همیشه پائین‌ترین درآمد سرانهٔ جهان را دارد. حقوق یك پاسبان پانزده دلار در ماه است، یعنی سه‌هزار وششصد لیر ایتالیائی. پرولتاریا، در واقع وجود ندارد. شغل اکثریت عظیم مردم دامپروری است. زمین یا مال کلیسای قبطی است و یا مال امپراطور که به میل خود آنرا اداره می‌کند. مثلاً زمین به‌درباریان و یا اشخاص مورد توجه هدیه می‌شود. مردم طغیان نمی‌کنند، حتی ظرفیت چنین کاری را هم ندارند. آماری که در مجلهٔ سوئدی داگنس نیه‌در[3] چاپ‌شده حاکی از آن است که نود و پنج درصد مردم بیسواد هستند و پنج درصد بقیه اغلب فقط خواندن می‌دانند نه نوشتن. درهمان آمار آمده است که چهل درصد اهالی سیفلیس دارند، پنجاه‌درصد تراخم، وسی درصد جذام.)

—امپراطور، راجع به‌نسل جدید و ناراضی چه نظری دارید؟ مقصودم دانشجویان اعتصابی دانشگاهها است، مخصوصاً در آدیس‌آبابا و...

—جوانی، جوانی است. نمی‌توان رفتار ناپسند جوانان را عوض کرد. و از اینها گذشته اصلاً تازگی ندارد: در دنیا هرگز چیز تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. گذشته‌ها را امتحان کنید: خواهید دید که طغیان جوانها قدیمی است. جوانها نمی‌دانند چه می‌خواهند. و نمی‌توانند بدانند زیرا تجربه ندارند، دانا نیستند. کار رئیس مملکت است که راه درست را به‌جوانها نشان دهد، و اگربرعلیه مقامات رسمی طغیان کردند آنها را مجازات کند. این کار ماست. اما همهٔ جوانها هم بد نیستند، فقط باید مقصران غیرقابل اصلاح را بیرحمانه مجازات کرد. دیگران را باید به‌زانو درآورد و به‌خدمت مملکت گماشت. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

—امپراطور، مثلاً مجازات آنها اعدام آنهاست؟

—مسائل را باید خوب بررسی کرد. و در اینجاست که متوجه‌می‌شویم مجازات اعدام درست و لازم است. مثلاً درمورد یاغی‌ها. چرا؟ بخاطرمنافع مردم. ما خیلی چیزها را لغو کردیم. برده‌داری را هم لغو کردیم. ولی مجازات اعدام‌رالغو نکردیم، نمی‌توانیم لغو کنیم. مثل اینست که ازمجازات‌یاغیان‌برعلیه‌مقامات مملکتی صرف‌نظر کنیم. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

(مقام امپراطور مسلم و انکارناپذیر است، مردم او را مثل خدا می‌پرستند و تصمیم او را بی چون و چرا می‌پذیرند. اما آن عدهٔ

1. Ingera 2. Berberé 3. *Dagens Niether*

قلیلی که در آدیس آبابا به مدرسه می‌روند اینطور فکر نمی‌کنند. روزنامه‌هائی پخش می‌کنند و از بذر صحبت می‌کنند، «بذر درختی که محصولش آزادی است.» در جواب این اعتراض، که در ضمن ناروشن و کم طرفداراست، پلیس حمله می‌کند و دانشجویان ناپدید می‌شوند. در دانشگاه آدیس آبابا معمولاً بیش از سه هزار نفر تحصیل می‌کنند. اما در بعضی دوره‌ها عدهٔ آنها به چند صد نفر تقلیل می‌یابد. بقیه کجا می‌روند؟ هیچکس نمی‌داند. شخصی این مسئله را از وزیر تعلیمات سؤال کرد و جوابی نگرفت. تنها امید در آنست که در «جوامع کشاورزی» زندانی شده باشند، یعنی در اردوگاه کار اجباری، یا در معادن طلای امپراطور که در آنها فقط زندانیان کار می‌کنند. مدرکی وجود ندارد. تنها مدرک اینست، چندی قبل دو کامیون پلیس دیده شد پر از دانشجویانی که ظاهراً بی‌علت دستگیر شده بودند. پلیس می‌گوید که علت داشته است، داشتند بین خود دعوا می‌کردند. و اما درست همانروز یک استاد انگلیسی که ادبیات تدریس می‌کرد و یك استاد امریکائی که جامعه‌شناسی درس می‌داد نیز دستگیر شده بودند و جرم آنها تحریک دانشجویان به قیام بود. آن دو استاد بعد از آزادی و اخراج گفتند که دعوائی در کار نبوده است).

—امپراطور، می‌خواهم که کمی از خود صحبت کنید. بگوئید: آیا شما هرگز یک جوان سرکش بوده‌اید؟ اصلاً شاید بهتر باشد بپرسم شما وقت جوانی کردن داشته‌اید یا نه.

—ما این سؤال را نمی‌فهمیم. این چه سؤالی است؟ معلوم است که ما هم جوان بوده‌ایم: ما که پیرزاده نشده‌ایم! اول بچه بودیم، بعد نوجوان، بعد جوان، بعد سالخورده، وبعد پیر. مثل دیگران. خدای خالق ما، ما را مثل دیگران آفرید. شاید شما می‌خواهید بدانید ما چه‌جور جوانی بودیم. جوانی بودیم بسیار جدی، بسیار درس‌خوان، و بسیار مطیع. چند بار هم مجازات شدیم، ولی می‌دانید چرا مجازات شدیم؟ زیرا درسی که به‌ما می‌دادند برای ما کافی نبود، و ما می‌خواستیم بیشتر درس بخوانیم. ما بعد از اتمام درس هم می‌خواستیم در مدرسه بمانیم. ما از تفریح و اسب‌سواری و بازی خوشمان نمی‌آمد. نمی‌خواستیم وقت خود را به بازی هدر کنیم.

—امپراطور، شاید منظورم را خوب بیان نکردم...

—Ça suffit, ça suffit![1]. بس است، بس است!

(در حقیقت هایله سلاسی پیر به دنیا آمد. در هفت سالگی به تشویق

۱. بس است، بس است.—م.

پدر بسیار با هوش و جاه‌طلبش رأس ماکونن که پسر عموی امپراطور منلیک بود، زبان آماریک را بخوبی می‌خواند و می‌نوشت. در نه سالگی بسیاری از ادبیات فرانسه را بخوبی حفظ کرده بود. در سیزده سالگی از سلطان منلیک عنوان کلانتر بزرگ گرفت، و در چهارده سالگی به حکومت ایالت سودالی گماشته شد. در همان سال پدرش مرد و سلطان منلیک او را به دربار خواند تا هنر سیاست را به او بیاموزد، ولی ملکه تائیتو خیلی از او نفرت داشت و مخالف او بود. دو سال در دربار ماند، بعد حکمران سیدامو شد و در شانزده سالگی حق قضاوت گرفت. حکم اعدام یا مجازات بدنی صادر می‌کرد، هیئتهای مجازات را رهبری می‌کرد، خلاصه صاحب اختیار مطلق زندگی یک میلیون نفر شده بود که در موقع عبور او به زمین می‌افتادند و زمین می‌بوسیدند. اسم اصلی او تافاری-ماکنن[1] بود، هرگز نه راه شناختن درست از نادرست را پیدا کرد و نه فرصتش را. او در میان دسیسه‌چینی و حیله‌گری و بیرحمی بزرگ شد، و آموخت که برای کسب قدرت و بعد برای حفظ آن باید بی‌ملاحظهٔ دیگران جنگید. و موفق شد ـ با زیر پا گذاشتن هر نوع ملاحظه‌ای ـ و اغلب از روشهایی استفاده کرد که لوکرس بورژیا و ماکیاولی هم جرأتش را نداشتند. مثلاً روش از بین بردن ولیعهد واقعی تاج و تخت، لیژیاسو. یا روشی که با آن ملکه زائودیتو را از کار برکنار کرد. و یا روشی که با آن رأس مخالف خود را از سر راه برداشت. بی‌رحم و سرسخت و دوراندیش، در سال ۱۹۳۰ به امپراطوری رسید، قبل از آن نایب‌الحکومه بود. بخاطر این مقام حتی خندیدن را فراموش کرد. هرگز نمی‌خندد. هیچکس او را در حال خنده ندیده است).

ـ امپراطور، شما تا امروز طولانیترین دوران سلطنت را بین پادشاهان کنونی داشته‌اید و به‌عنوان تنها پادشاه مطلق‌العنان بر تخت خود مانده‌اید. آیا اتفاق می‌افتد که در این دنیائی که با دنیای قبلی شما آنقدر فرق دارد خود را تنها احساس کنید؟

ـ ما عقیده داریم که دنیا ابداً، ابداً تغییر نکرده است. ما عقیده داریم که این تغییرات هیچ چیز را تغییر نداده‌اند. ما حتی تفاوتی بین رژیم سلطنتی و جمهوری نمی‌بینیم: بنظر ما این دو شکل حکومت بر مردم در اساس یکی هستند. زود باشید، به ما بگوئید: چه تفاوتی بین رژیم جمهوری و رژیم سلطنتی وجود دارد؟

ـ مهم نیست، امپراطور. نظر شما راجع به دموکراسی چیست؟

1. Tafari Makonnen

—دموکراسی، جمهوری: مقصود ازاین کلمات چیست؟ چه چیزرادر دنیا عوض کرده‌اند؟ آیا انسانها زرنگ‌تر و درست‌تر و بهتر شده‌اند؟آیا مردم خوشبخت‌تر شده‌اند؟ همه چیز مثل گذشته هاست، مثل همیشه.خیال باطل، خیال باطل.و از اینهاگذشته باید منافع مردم را ببینیم، نه اینکه‌قبلاً بالغات خرابکاری کنیم. گاهی دموکراسی لازم است و ما فکر می‌کنیم که بعضی ازمردم افریقائی‌آمادهٔ کسب و استفاده از دموکراسی هستند. ولی‌گاهی هم ضرر دارد، اشتباه است.

(در حبشه حتی لغت انتخابات و رأی را نمی‌شناسند. اگر به یک چوپان ایالت‌گوندار بگوئی که او حق اظهارنظر و استفاده از رأی دارد،تصور خواهدکردکه اورا دست می‌اندازی و باورنخواهد کرد. آزادی بیان، و طبیعتاً احزاب سیاسی وجود ندارند. نه حتی احزاب مخفی.پلیس مخفی خیلی قوی است، تلفنها کنترل می‌شوند، حتی خارجیها هم جرأت بیان چیزی مخالف نظر امپراطور را ندارند. بخاطرهیچ‌وپوچ افراد را به اتهام توهین به مقام امپراطور دستگیر و زندانی می‌کنند یا به‌دار می‌آویزند. مسئله درآنست‌که امپراطور قبول ندارد‌که حبشه بتواند در محیطی‌آزاد و دموکرات زندگی‌کند،امپراطور برای ملت خود چندان احترامی‌قائل نیست. با هرکس‌که درد دل می‌کند، با لحنی منزجر تکرارمی‌کند، «Vous savez, ces gens...»[1] و اغلب مثال کنگورا پیش می‌کشد، «بفرمائید، می‌بینید‌که‌آزادی دادن به بعضی ملتها چه عواقبی دارد.»)

—امپراطور، مقصودتان اینست‌که بعضی ملتها، ازجمله ملت خودتان، آمادهٔ دموکراسی نیستند، و درنتیجه لیاقت آنرا ندارند؟ مقصودتان اینست‌که آزادی بیان و آزادی مطبوعات در اینجا غیر قابل اجرا است؟

—آزادی، آزادی ... امپراطور منلیک و پدر ما، که مردان روشن‌بینی بودند، این لغت‌رامطالعه‌کردند، و این مسائل را از نزدیک بررسی‌کردند. حتی باید گفت‌که آنرا مطرح‌کردند و خیلی به‌مردم امتیاز دادند. بعدها، ما هم خیلی امتیازها دادیم. قبلاً هم یادآوری‌کردیم که ما بودیم که بردگی را لغوکردیم. اما، تکرار می‌کنیم، بعضی چیزها برای مردم خوب هستند و بعضی دیگرنه. برای فهمیدن این چیزها باید مردم ما را شناخت. باید به‌کندی‌وبااحتیاط پیش رفت، برای بچه‌ها باید پدر محتاطی بود. واقعیت‌کشور ما مثل کشورشما نیست. بدبختی‌های مملکت ما بی‌حدوحساب است.

۱. می‌دانید، این مردم...—م.

(در اوائل امپراطوری خود، هایله‌سلاسی رادیو را وارد کشور کرد. و کمی بعد روزنامه و تلویزیون‌را. با این‌وجود، حتی در آدیس‌آبابا، هیچ‌کس از وقایع دنیا خبر ندارد. چه رادیو و چه تلویزیون و چه روزنامه‌ها فقط وسیله‌ای هستند برای تبلیغات دولت. هر شب اخبار تلویزیون با خبری از امپراطور شروع می‌شود، امپراطور یک پل را افتتاح کرد، امپراطور لوحی بر مقبرهٔ فلان گذاشت، امپراطور در نمایشگاه خیریهٔ بهمان شرکت کرد، امپراطور با فلان سفیر ملاقات کرد. بدون استثناء همیشه‌دو کلام اول اخبار اینهاست: «امپراطور...» روزنامه‌ها در حقیقت خبرنامهٔ بارگاه امپراطور هستند. اتیوپی‌ین‌هرالد[1] روزنامهٔ انگلیسی‌زبان نیز عین اخبار تلویزیون‌را چاپ می‌کند. حتی خبر شروع یک جنگ، پیاده شدن انسان روی کره ماه‌و فاجعه‌های طبیعی محلی در مقابل خبر شرکت امپراطور در فلان مراسم، خبر دست دوم می‌شوند و فقط در چند سطر به چاپ می‌رسند. روزی که آن هواپیمای ایست‌افریکن روی باند فرودگاه متلاشی شد و پنجاه نفر کشته شدند، روزنامه‌ها تمام صفحات خود را وقف سفر امپراطور به دهات کرده بودند. حبشیها چنان تحت بمباران تبلیغات به عرش‌بردن امپراطور هستند که حتی وقتی‌در رادیو تبلیغات کوکاکولا را می‌شنوند، فکر می‌کنند که صدای او را می‌شنوند).

—امپراطور، آیا هرگز اتفاق افتاده است که به‌سرنوشت خود افسوس بخورید؟ آیا هرگز آرزو کرده‌اید که کاش مثل یک آدم معمولی زندگی می‌کردید؟

—این سؤال شما را نمی‌فهمیم. ما حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها و در رنج‌آورترین موقعیتها به‌سرنوشت خود افسوس نخورده‌ایم و آنرا لعنت نکرده‌ایم. هرگز. چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟ ما با خون امپراطوری بدنیا آمده‌ایم و حکم کردن کار ماست. و از آنجا که حکم کردن حق ماست، و از آنجا که خدای خالق ما فکر کرده است که ما می‌توانیم به‌ملت خدمت کنیم، بنابراین امپراطور بودن برای ما خوشوقتی بزرگی است. ما برای این کار به‌دنیا آمده‌ایم و همیشه برای این کار زندگی کرده‌ایم.

—امپراطور، می‌خواستم شما را بعنوان انسان، و نه بعنوان امپراطور، بفهمم. بنابراین اصرار می‌کنم، و از شما می‌پرسم که آیا این حرفه بر دوش شما سنگینی نکرده است، بخصوص وقتی مجبور به‌اعمال خشونت می‌شوید.

1. Etiopian Herald

—یک امپراطور هرگز نباید از اعمال خشونت افسوس بخورد. ضروریات نامطلوب ضروری هستند، و یک امپراطور نباید هرگز در مقابل ضروریات عقب بنشیند. حتی اگر آن ضرورت او را متأسف کند. ما هرگز از سختگیری ترس نداشته‌ایم: امپراطور می‌داند که چه چیز برای ملت لازم است، ملت نمی‌تواند این را بداند. مثلاً مجازات کردن. ما باید ندای وجدان و قضاوت خود را عمل کنیم و بس. و هرگز از اجرای یک مجازات رنج نمی‌بریم، زیرا که به‌آن مجازات اعتقاد داریم، ما به‌قضاوت خود اطمینان کامل داریم. اینطور باید باشد و اینطور هست.

(مجازاتهای امپراطور شامل حال اعضاء خاندان امپراطوری نمی‌شود. آنها را نمی‌توان به مرگ یا مجازات بدنی محکوم کرد. مجازات بقیهٔ مردم از کار اجباری شروع می‌شود و به اعدام می‌رسد. قطع دست و پا تا چند سال پیش خیلی رایج بود، امروز این مجازات اجرا نمی‌شود، ولی رسم دیگری باقی مانده و آن اینست که خائنین را زنده‌زنده در خانه‌هایشان حبس می‌کنند و درخانه‌شان را تیغه می‌کشند ولی در این اواخر امپراطور کمی نرمتر شده است و سال قبل یکی از رؤسا را که به‌دستور او در سال ۱۹۵۴ در خانه‌اش حبس کرده بودند بدستور او آزاد کردند. در آن هجده سال تاریکی و سکوت او نمرده بود، ولی بشدت مریض شده بود. هایله‌سلاسی برای معالجه او را به بیمارستان فرستاد و بعنوان عفو یک اتومبیل به او هدیه کرد. شایعهٔ دیگری هم وجود دارد، می‌گویند که امپراطور برای آنکه مجازات مرگ درد کمتری داشته باشد تصمیم می‌گیرد که صندلی برقی در حبشه رسم کند، و دستور ساختن این صندلی را به یک ایتالیائی می‌دهد. ولی صندلی خوب کار نمی‌کند و تمام بدن محکوم می‌سوزد ولی نمی‌میرد. بعد از آن ماجرا امپراطور به روشهای قدیم برگشت. روش دیگر مجازات که خیلی مطلوب اوست، تحقیر کردن در مقابل عموم است. مثلاً اتفاق می‌افتد که یکی از اطرافیان او مرتکب اشتباهی می‌شود و یا از خود لیاقت اجرای دستوری را نشان نمی‌دهد. در این موارد امپراطور به این صورت مجازات می‌کند، طرف مجبور است که هر صبح به حضور امپراطور بیاید و به زانو برزمین بیفتد و امپراطور وانمود می‌کند که او را نمی‌بیند. این کار ماهها و گاه سالها طول می‌کشد. روز عفو محکوم روزی است که امپراطور بایستد و بگوید، «از دیدن تو در اینجا تعجب می‌کنیم، پسرجان. کاری داشتی؟ »)

— امپراطور، شما همیشه از مجازات و کیفر دادن صحبت می‌کنید. آیا حقیقت دارد که شما خیلی مذهبی هستید و به تعلیمات مسیح وفادارید؟

ـــما همیشه خیلی مذهبی بوده‌ایم، از زمان بچگی، از روزی که پدر ما رأس‌ما کنن احکام خدای خالق ما را به‌ما آموخت. ما خیلی دعا می‌کنیم، خیلی زیاد، و هر وقت ممکن باشد به کلیسا می‌رویم: اگر ممکن باشد هر روز صبح. روزهای یکشنبه مرتباً به‌احکام مقدس عمل می‌کنیم. اما فقط به‌مذهب خود توجه نداریم، ما به‌ملت اجازه داده‌ایم که مذهب خود را بدلخواه خود انتخاب کند. ما به‌اتحاد کلیساها اعتقاد داریم، و باین مناسب در موقع سفر خود به‌ایتالیا، ازدیدار پل ششم خیلی خوشوقت شدیم. ما از ایشان خیلی خوشمان آمد. به‌نظر ما مرد بسیار با لیاقتی است: بخصوص در اعتقاد خود برای اتحاد کلیساها. ایشان خیلی نسبت به‌ما ابراز دوستی کردند.

(هایله‌سلاسی، از دهها سال قبل، آرزوی ملاقات با پاپ را داشت. ولی پاپی که او مایل به‌دیدنش بود، پل ششم نبود، جان بیست‌وسوم بود. مرتب تکرار می‌کرد، «ما دو نفر باید همدیگر را ببینیم، قبل از اینکه یکی از ما بمیرد!» مرگ پاپ‌جان بیست‌وسوم چنان او را غمگین کرد که تا چندسال دیگر صحبت از پاپها نکرد. سه‌سال پیش دوباره شروع کرد. می‌گویند که قصد سفر او به ایتالیا بیشتر تصوفی بوده است تا سیاسی. حالت تصوف را بیشتر از هر کس مرهون زنش ملکه منن است که در سال ۱۹۶۵ فوت کرده است. منن تاحد جنون خشکه‌مذهبی بود، و مدافع کلیسای قبطی در دربار. امپراطور خیلی به ملکه منن وفادار بود. از روزی که او را از دست شوهر اولش بیرون کشید به اوعشق‌ورزید و به حرفش گوش‌داد. علت‌دیگری که امپراطور اینقدر خود را مذهبی نشان می‌دهد درآنست که این شهرت مذهبی بودن به سود پرستیژ اوست. بارها با تکیه بر این شهرت آرزو کرد که جایزهٔ صلح نوبل را ببرد. حتی تا لحظهٔ پیروزی پیش رفت. ولی بعداً بعلت جنگ اریتره جایزه را از دست داد).

ـــامپراطور، در سفر اخیر شما به‌ایتالیا، ایتالیائیها خیلی سعی کردند تابه‌شماثابت کنند که از آن جنگ علیه شما متأسف هستند. ایتالیا، با پذیرائی خود، می‌خواست به‌شما بگوید آن جنگ سال ۱۹۳۵ جنگ دلخواه موسولینی بود. آیا حالا دیگر قبول کرده‌اید؟

ـــ تمایزگذاشتن بین ایتالیائیها و فاشیستها، جزء وظایف ما نیست، مربوط به‌وجدان شماست. وقتی تمام یک ملت دولتی را قبول و بعد آنرا حفظ می‌کند، بمعنی آنست که آن ملت آن دولت را برسمیت می‌شناسد. اما ما باید یک‌نکته را بگوئیم، به‌عقیدهٔ ما باید دولت موسولینی را از جنگ موسولینی جدا کرد. دو چیز مختلف بودند. و ما در عین حال نمی‌توانیم در مورد دولت موسولینی که آن جنگ

را علیه ما آغاز کرد، قضاوت کنیم: این دولت است که نفع مردم خود را تشخیص می‌دهد، و طبیعتاً دولت موسولینی تشخیص داده بود که جنگ علیه ما به‌نفع ملت ایتالیا است.

—امپراطور، شاید خوب نفهمیدم. آیا می‌توانم نظر امروز شما را در بارهٔ موسولینی بدانم؟

—ما در بارهٔ او قضاوت نخواهیم کرد. حالا او مرده است و قضاوت در بارهٔ مردگان به‌چه کاری می‌آید؟ مرگ همه چیز را عوض می‌کند، همه چیز را باطل می‌کند. حتی اشتباهات را. ما دوست نداریم از نفرت و حقارت نسبت به‌مردی صحبت کنیم که دیگر نمی‌تواند به‌ما جواب دهد. و این مسئله در بارهٔ دیگر متجاوزین به کشور ما نیز صادق است. همگی مرده‌اند. سکوت. ما موسولینی را در سال ۱۹۲۴ دیدیم، آنوقتها هنوز امپراطور نبودیم، وبه‌ایتالیا یک‌سفررسمی کردیم. ایشان خیلی خوب ما را پذیرفتند، مثل یک دوست واقعی. مهربان بودند. خوشمان آمد. با ایشان خیلی آزاد ازگذشته‌ها و آینده صحبت کردیم. ما به‌ایشان اعتماد کردیم: بعد از آن‌گفتگو شک و تردید ما از بین رفت. ولی ایشان به‌قول‌خودوفا نکردند و ما اینرا هرگز نخواهیم فهمید. ولی امروز دیگر اهمیتی ندارد.

(هیچ‌کس تا به امروز نتوانسته یک‌کلام علیه موسولینی از دهان هایله‌سلاسی بیرون بکشد. حداکثر چیزی که می‌شود در مورد این مسئله از او فهمید اینست که او از خیانت موسولینی متعجب است. نظر همگانی بر اینست که هایله‌سلاسی درحقیقت آخرین‌ستایشگر واقعی موسولینی است، و اینکه تا قبل از سال ۱۹۳۵ او را مخفیانه تحسین می‌کرده است. بعد از آن جنگ فاشیست، تحسین‌او از بین نرفت، کمی سرخورده شد.در ملاقات‌سال۱۹۲۴ ،هایله‌سلاسی که سیاستمداری با هوش وتیزشامه بود،فوراً متوجه شدکه می‌تواند با موسولینی توافق داشته باشد. واین موسولینی بودکه نمی‌فهمید که می‌تواند با هایله‌سلاسی توافق داشته باشد. در حقیقت هر دو دیکتاتورهایی بودندکه با اصولی یگانه حکومت‌می‌کردند،مشت‌آهنین و بدون‌آزادی. آن چیزهائی که به نظر ما گناه است برای هایله‌سلاسی خوب است. وقتی‌در سال ۱۹۴۱ هایله‌سلاسی به‌آدیس‌آبابا برگشت، شنیدکه دارند علائم فاشیستی یک پل را پائین می‌آورند. فوراً دستور دادکه دست نزنند:«چرا اینکاررا بکنیم؟» ازاینها گذشته، تمامی ایتالیائیهائی‌که درحبشه با امپراطور رابطه دارند بطرزی علاج‌ناپذیر وکورکورانه فاشیست هستند).

—امپراطور، پس شما نظرتان راجع به‌آن سالهای سخت چیست؟ مقصودم سالهای جنگ ما علیه شماست؟

—عکس‌العملهای ما در این مورد مختلف است، و متضاد. از یک طرف نمی‌توانیم فراموش کنیم که ایتالیائیها چگونه با ما رفتار کردند: از اعمال آنها خیلی رنج بردیم. از طرف دیگر چه‌بگوئیم؟ برای همه پیش می‌آید که جنگ غیر عادلانه‌ای را شروع کنند و در آن پیروز شوند. ما بمحض آنکه در سال ۱۹۴۱ به کشورمان بازگشتیم گفتیم: باید با ایتالیائیها دوست باشیم. و امروزه واقعاً دوست هستیم. شما از خیلی جهات عوض شده‌اید و ما هم از خیلی جهات عوض شده‌ایم. و... اینطور بگوئیم: تاریخ فراموش نمی‌کند ولی انسانها در عوض فراموش می‌کنند. اگر روح ونیت خوبی داشته باشند، می‌توانند ببخشند. و ما سعی می‌کنیم خوب باشیم. آری، ما بخشیده‌ایم. ولی فراموش نکرده‌ایم. نه، فراموش نمی‌شود. همه چیز را بیاد داریم، همه چیز را!

—امپراطور، متن نطق خود را در جامعهٔ ملل به‌یاد دارید؟ روز فرار خود را به‌یاد دارید؟

—اوه، بله. آن نطق را خوب بیاد داریم، بیاد داریم که قبل از شروع آن نطق روزنامه‌نگاران فاشیست به‌ما هتاکی کردند، ما در آن نطق عدالت طلب کردیم: «امروز نوبت ما بود، فردا نوبت‌شما خواهد رسید.» درست همینطورشد... روز عزیمت خود را نیز به‌یاد داریم، دردآورترین روز زندگی ما بود و اصلاً هم اقدام ما فهمیده‌نشد. خیلی شجاعت می‌خواست: گاهی پیش می‌آید که اعمالی ظاهراً شجاعانه نیستند ولی در حقیقت خیلی شجاعت می‌خواهند. مسئله این بود که ما دیگرهیچ کاری نداشتیم مگر آرزوی بازگشت و ریاست دوباره بر مردم خود. و آن امید بزرگی بود، و در هنگام سفر از آرزو به‌اطمینان قاطع تبدیل شد. اوه، اگر مطمئن بودیم که باید برای همیشه در اروپا بمانیم هرگز عزیمت نمی‌کردیم! ما فهمیده بودیم که اوضاع چگونه پیش می‌رود و در آن سالها هیچکس ما را ناامید ندید.

(روز دوم ماه مه ۱۹۳۶، سه روز قبل ازورود گراتسیانی به‌آدیس‌آبابا، هایله‌سلاسی با یک قطار مخصوص به جیبوتی گریخت، واز آنجا با یک رزمناو انگلیسی به‌ساحل دیگر دریا رفت. زنش، سه پسرش، دودخترش، اعضاء دربار، دوسگ‌چی هواهواکه اجداد لولو وپاپیون بودند، خزانهٔ امپراطوری و یک زندانی باسم رأس‌هایلو همراه او بودند. فرار دشوار و حقارت‌آور بود. وقتی به اورشلیم رسید خبردار شد که قشون حبشی که به حال خود رها شده بود، قصر امپراطوری را غارت کرده و شیرهای امپراطور را کشته و مغازه‌های سفیدپوستان را ویران و غارت کرده‌واروپائیها را کشته است. ازقبل‌او را بخاطر اشتباهات استراتژیکی که‌درجنگ‌مرتکب‌شده‌بود انتقاد می‌کردند. بعد از فرار نیز او را محکوم می‌کردند و می‌گفتندحق بود که‌در

کنار مردم خود که در حال سازمان دادن جنگ پارتیزانی بودند، می‌ماند. این نکات خیلی به پرستیژ او صدمه زد. در حیفا یک رزمناو دیگر انگلیسی او را سوار کرد، ولی در جبل‌الطارق او را به بهانه‌ای پیاده کردند تا با کشتی مسافرتی به سفر ادامه دهد. دستور از دولت انگلیس بود که در حقیقت از موسولینی پشتیبانی می‌کرد و نمی‌خواست هایله‌سلاسی را بعنوان میهمان رسمی قبول کند. اما نطقی که او دوماه قبل در ژنو، و در جلسهٔ جامعهٔ ملل ایراد کرد، زیباترین و عالیترین اقدام زندگی او است. ضمناً، پیشگوئی و موضع‌گیری معتبری بود برای سایر کشورها. «من، هایله‌سلاسی اول، امپراطور حبشه، به اینجا آمده‌ام تا اعلام کنم که مردم من عدالت می‌طلبند، به ما وعدهٔ کمک داده بودید، هجده ماه قبل پنجاه ملت در اینجا تصدیق کردند که به ما تجاوز شده است. من، هایله‌سلاسی اول، به اینجا آمده‌ام تا حق ملل کوچک را مطالبه کنم، ملل کوچکی که در اثر همدستی ملل بزرگ مورد تجاوز قرار گرفته‌اند...»).

—امپراطور، شما همیشه بر دوستی خود با ایتالیائیها تکیه می‌کنید، و در عمل هم وقتی به آدیس‌آبابا برگشتید خیلی با آنها بخشنده بودید. آیا به‌نظر شما ایتالیائیها در حبشه کارهای خوب هم کردند؟

—مسلم است. چرا که نه؟ آنها بدی کردند، بخصوص در اوائل ورود، و خوبی هم کردند، بخصوص بعدها. در زندگی هرگز چیزی رنگ مطلقی ندارد. این را به‌راحتی می‌گوئیم: ایتالیائیها خیلی کشور ما را رنج دادند، ولی کارهای خوب هم کردند. هیچ تازگی نداشت، معجزه نبود، همهٔ آن کارها را ما شروع کرده بودیم: این را به‌خاطر داشته باشید. از اینها گذشته، اگر کار خوب نمی‌کردند مردم مخالف آنها می‌شدند: مجبور بودند مردم را راضی کنند. اما... اینطور بگوئیم که آنها به‌یک معنی از اقدامات ما که شروع شده بود جلوگیری کردند و بمعنی دیگر آنها را ادامه دادند. و امروزه خیلی خوشحالیم که بعد از بازگشت از ایتالیائیها خوب حمایت کردیم.

(بعد از بازگشت، هایله‌سلاسی دستور داد که یک مو از سر ایتالیائیها کم نشود. این دستور او چنان بدقت اجراء شد که در آدیس‌آبابا در هر فاحشه‌خانه‌ای دو یا سه ایتالیائی مخفی شده بودند. خود او، برخلاف نظر انگلیسیها که می‌خواستند آنها را اخراج کنند، پانصد ایتالیائی را در قصر خود مهمان کرد. پانصد نفر دیگر را پسر دومش دوک هارار در قصر هارار میهمان کرد. این ژست او، در آن زمان و امروز یک اقدام بزرگ‌منشانه و مسیح‌وار تلقی شد. اما در حقیقت یک حرکت سیاسی زیرکانه و یک حسابگری دقیق بود. ایتالیائیها در حبشه مرتکب فجایع زیادی شده بودند، ولی در

ضمن جاده وپل وسد و بیمارستان هم ساخته بودند، ازایتالیا گروهی متخصص آورده بودند که وجود آنها برای رشد یك کشور عقب‌مانده واجب بود، یک گروه خرده‌بورژوا. اگر ایتالیائیها را کشته بودند، یا اخراج کرده بودند، کی می‌توانست مغازه‌ها ودفاتر پستی وصنایع کوچک‌را اداره کند؟ ازاینها گذشته، در آن چهارسال‌ونیم، ایتالیائیها ثابت کردند که نژادپرست نیستند، با زنان حبشی زندگی می‌کردند، بسیاری از آنها با آن زنان رسماً ازدواج می‌کردندو فرزندان‌خود را به رسمیت می‌شناختند. خلاصه نسلی‌دورگه درحال افزایش بود که نمی‌شد فدایش کرد. نتیجهٔ آن ژست امپراطور اینست، امروزه‌در حبشه پانزده هزار ایتالیائی زندگی می‌کنند که از بندگان حبشی خود امپراطور به هایله‌سلاسی وفادارترند. آنها بکلی در سیستم اداری و مملکتی حبشه حل شده‌اند و از اوضاع ایتالیا بکلی بیخبرند. اغلب اتفاق می‌افتدکه یکی ازآنها را ببینی‌که به طرف اتومبیل امپراطور می‌دود، جلو او به زانو درمی‌آیدویک عرض‌حال تقدیم می‌کند. از اینها گذشته خیلی هم ثروتمند دارند، مثل بارو تولو(صنایع‌نخ‌ریسی)، بیوه ملوتی(صنایع آبجوسازی)، مونتاناری (صنایع کفش‌سازی)، بینی (اجارهٔ املاک). و اینها، برای هایله‌سلاسی دوستان بسیار مفیدی هستند).

—امپراطور، دراین‌سی‌ویک‌سالی که‌از کسب‌استقلال‌شمامی‌گذرد، حبشه آرام‌نبوده‌است. امروزه‌چندین شورش وسیع وجوددارد، وقبلاً چند بار کودتا شده است. یکی از آنها که مهمتر از همه و خیلی وسیع بود دوازده سال پیش اتفاق افتاد. تا جائیکه حتی شاهزاده ولیعهد نیز در آن شرکت داشت. در این باره چه می‌گوئید؟

— می‌گوئیم که ما زیاد نگران این مسائل و یا لااقل بیش از حد لازم نگران نیستیم. چنین مسائلی همیشه در زندگی یک کشور پیش می‌آید. همیشه چیزی در حال حرکت و در حال جوشش است. در تمام دنیا آدم جاه‌طلب وجود دارد. مردان بدجنس. کافیست که شجاعانه وباعزم راسخ با آنها مقابله کرد. بدا به‌حال کسی که مردد باشد، بدابه‌حال کسی که ضعیف باشد و افکار ضد ونقیض داشته باشد: شکست خواهد خورد. ما هرگز شکست نخورده‌ایم. درمقابل زور باید زور بکار برد، ودر آن موقع نیز اینطور عمل کردیم. مسلم‌است، خیلی‌رنج کشیدیم. باور نمی‌کردیم که بعضی... که بعضی‌ها... که... اما مقصرین اصلی کم بودند. و باین صورت ما آنها را مجازات کردیم و دیگران‌را بخشیدیم. تمام شد. ما اینطورگفتیم و باید اینطور باشد. تمام شد.

— نه، امپراطور، تمام نشد. اشارهٔ من بخصوص به...

—Ça suffit, ça suffit![1] همینقدر کافیست، کافیست!

(صحبت ازدومقوله با هایله‌سلاسی تحریم شده است: اریتره و نقش شاهزادهٔ ولیعهد آسفا ووسن‌در کودتای ۱۹۶۰. کودتا هنگامی‌صورت گرفت که امپراطوردر برزیل بود. رهبران‌اصلی کودتا دو برادر بودند به‌نام‌منقیستووجیرمانه نه‌وِی. هیچکدام‌هم‌بدجنس‌وجاه طلب نبودند. دوآدم بودندکه ازرژیم فئودالی‌خسته شده بودند و صادقانه‌بدنبال آرمان‌آزادی و عدالت اجتماعی رفته بودند. حتی‌کمونیست هم نبودند، حداکثر می‌شودگفت دو سوسیال دموکرات که هدفشان‌رفرم و اصلاحات بود ونه انقلاب. جیرمانه درکالیفرنیا و در دانشگاه برکلی تحصیل‌کرده بود،و حکمران ایالت جی‌ـجی‌گا بود. منقیستو فرمانده‌گاردبودواجازه داشت‌که به‌آپارتمانهای خصوصی‌امپراطور برود، حتی به اتاق خواب‌او. یکبار به او پیشنهادکرده بودندکه امپراطور را در حال خواب خفه‌کند، ولی او با انزجار ردکرده بود. اعلامیهٔ‌کودتا را شاهزاده آسفا ووسن‌از رادیو قرائت‌کرد. و هرگز نخواهیم فهمیدکه‌آیا او با کودتاچیان همدست بود یا از ترس طپانچه‌آن اعلامیه را خواند، گزارش رسمی می‌گویدکه طپانچه‌ای به شقیقه‌اش‌گذاشته بودند. اما می‌دانیم‌که بعد ازشکست کودتا هایله‌سلاسی با تحقیر به‌پسرش‌گفته،«ترجیح می‌دهم مرده‌ات را ببینم.» هایله‌سلاسی بمحض شنیدن خبرکودتا برگشت‌وبه‌کمک ارتش‌که به وسیلهٔ مشاوران امریکائی هدایت می‌شد،کودتا را خفه کرد. سیل خون جاری شد. حدس‌می‌زنندکه لااقل‌ده هزار نفرکشته شده باشند. بعد از شکست، برادران نه‌وِی، تمام اشرافی را که به‌گروگان‌گرفته بودندکشتند و به‌کوهها فرارکردند. درآنجا محاصره شدند و برای‌آنکه دستگیر نشوند، جیرمانه اول به منقیستو وبعد به خودش شلیک‌کرد، جیرمانه جابه‌جا مرد، اما منقیستو نمرد. او را دستگیرومعالجه ومحاکمه‌وبه‌اعدام‌برچوبهٔ‌دار محکوم‌کردند. قهرمانانه‌مرد، صندلی زیرداررا با پای خودپرتاب کرد. به‌دستورامپراطورجسدش‌هشت‌روزبردارآویخته‌ماند. امپراطور همین‌دستوررا راجع‌به‌جسد جیرمانه نیز صادرکرده بود).

— امپراطور، اگر مایل نیستید از بعضی چیزها صحبت‌کنید، پس، از خودتان صحبت‌کنید. می‌گویندکه شمابچه‌ها وحیوانات راخیلی دوست دارید. می‌توانم سؤال‌کنم‌که آیا انسانها را نیز همانقدر دوست‌دارید؟

—انسانها... بله: مشکل بتوان با انسانها باگذشت بود. خیلی ساده‌تر است‌که با بچه‌ها و حیوانات‌گذشت داشته باشیم. اگرکسی زندگی مشکلی مثل

۱. بس است، بس است.ـم.

زندگی ما داشته باشد، خودش را با بچه‌ها و حیوانات راحت‌تر احساس می‌کند. آنها هرگز بدجنس نیستند، و یا عمداً نیستند. انسانها در عوض... بله، انسان خوب و انسان بد وجود دارد. از اولی‌ها باید استفاده کرد و دومی‌ها را باید مجازات کرد، و نباید دنبال فهمیدن علت خوب یا بد بودن انسانها رفت. زندگی مثل یک تئاتراست: وای به‌حالت اگر بخواهی فوراً وتماماً آنرا بفهمی. دیگر لذت نمی‌بری. و از اینهاگذشته ما برای احترام به‌مردم خیلی از آنها توقع داریم.

—چه توقعی از آنها دارید، امپراطور؟

—حیثیت، شجاعت.

—امپراطور، آن دو رهبر کودتا حیثیت داشتند، شجاعت داشتند.

—Ça suffit, ça suffit![1]. همین کافیست!

—بسیار خوب، امپراطور. اما از یک امپراطور، از خودتان، چه توقعی دارید؟

—شجاعت، از یک امپراطور توقع شجاعت داریم، و تعادل. یک امپراطور باید بداند چگونه بین دوستان ودشمنان بجنبد، بین نو و کهنه. یک امپراطور باید بداند که چگونه از زمان استفاده کند تا همه چیز را در راه هدفش ازپا درآورد. اینها را ما در جوانی آموختیم، کتابهای شما را خواندیم و فرهنگ غربی‌راگرفتیم، و این تمایل امپراطور منلیک و پدر ما بود. ما خیلی زود ارزش چیزهایی‌را که شما از آن صحبت می‌کنید فهمیدیم. ما خیلی سفر کرده‌ایم. ما از سفر خوشمان نمی‌آید. خسته می‌شویم. و اغلب لذت نمی‌بریم. ولی با این وجود خیلی به‌سفرمی‌رویم، بدنبال دوستان، و این وظیفهٔ امپراطور است.

—امپراطور، و آنهم سفرهای غیر مترقبه، به‌جستجوی دوستان خلق‌الساعه. شما به‌چین هم سفر کردید، مائوتسه‌تونگ را دیدید...

—با ایشان مفصلاً صحبت کردیم، و خیلی از مائوتسه‌تونگ خوشمان آمد. خیلی زیاد. خاطرهٔ بسیار خوبی از ایشان داریم: درست مثل پاپ پل‌ششم. ایشان یک صدر بسیار خوب هستند، یک صدر بسیار جدی، و مردم چین بسیار خوب کردند که ایشان را انتخاب کردند. از چین هم خوشمان آمد. طرز زندگی آنها خیلی با ما فرق دارد، ولی هر کس مختار است به‌میل خود زندگی کند. این را در گفتگوی خود به‌چینی‌ها گفتیم و نتیجهٔ بسیار خوبی داد.

(هایله‌سلاسی دو امتیاز از چینی‌ها گرفت. اولاً اینکه کمک خود را به پارتیزانهای اریتره قطع کنند. ثانیاً، از آنها یک قرضهٔ هشتادوپنج میلیون دلار امریکائی گرفت. بازپرداخت قرضه بیست‌ساله و بدون بهره

۱. بس است، بس است! ـ م.

بود، تنها شرطش شروع به خرج ظرف پنج‌سال آینده بود. در عمل، هدیه بود. بازپرداخت قرضه، با اجناس تجملی خواهد بود، یعنی با قهوه، و تازه قبل از آن چین تعهد کرده بود که هرسال دومیلیون دلار امریکائی از حبشه قهوه بخرد. به‌این صورت چین انبار تمام قهوهٔ حبشه خواهد شد. هرچند که درچین هیچکس قهوه نمی‌خورد. در صحنهٔ سیاست جهانی، هایله‌سلاسی هنوز شخصیت بزرگی است. نمونه‌اش مهارتی‌است که‌در به‌بازی گرفتن قدرتهای بزرگ واستفاده ازآنها نشان می‌دهد. دوستان واقعی او امریکائیها هستند که در حقیقت اجازه دارند تمام مملکت را از نظر سیاسی و اقتصادی کنترل کنند. مشاورین نظامی امریکا، ارتش، نیروی هوائی و سازمانهای‌جاسوسی‌حبشه را اداره می‌کنند. دشمنان واقعی شورویها هستند که جیبوتی را برای استقلال تحریك می‌کنند، و به سودان که به‌اریتره کمک می‌کند، کمك می‌رسانند. اما امپراطور به‌مسکوهم رفته است،حبشه پراست از بلغاری ورومانیایی‌ولهستانی‌ویوگسلاو، و خلاصه پر ازکمونیست. هایله‌سلاسی، باکشورهای عربی روابط خوبی دارد، ولی اسرائیلیها را مسئول تعلیم پلیس سیاسی وپلیس جنائی وگاردکرده است. منافع مشترك او با اسرائیل درآنست که دوبندر اسمره وآساب را از دست ندهد. روابطش با فرانسه عالی‌است،می‌ترسدکه فرانسه جیبوتی‌را رهاکند.فقط با انگلستان روابط‌سردی‌دارد، هرگز بی‌اعتنائی آنها رادرهنگام فرارش‌فراموش نکرده‌است. وهرچندکه انگلیسیها اورادوباره‌به‌تخت وتاج‌رساندند هیچکس از دهان او یك کلام به زبان انگلیسی نشنیده است ــ و زبان انگلیسی رابخوبی می‌داند).

ــاسپراطور، حبشه یعنی شما. شما هستیدکه حبشه را حفظ کرده‌اید و متحد نگاه داشته‌اید. روزی که دیگر شما نباشید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ــچطور، چطور؟ ما این سؤال را نفهمیدیم.

ــدر روز مرگ شما، امپراطور.

ــحبشه از سه‌هزارسال قبل وجود داشته است.نه، حتی ازروزپیدایش‌آدم. دودمان ما از روزی که ملکهٔ صبا با حضرت سلیمان ازدواج کرد و از این ازدواج پسری بدنیا آمد، حکومت می‌کند. سلسلهٔ ما از قرنها پیش بوده است و باز هم قرنها حکومت خواهد کرد. یك امپراطور جانشین دارد. و در مورد ما هم جانشینی‌معین و مسلم است و روزی که دیگر ما نباشیم او حکومت خواهد کرد.ما اینطورتصمیم گرفتیم و اینطور خواهد بود.

(خیلی‌ها باور ندارند. وزمزمه می‌کنند که هایله‌سلاسی ممکن است

تخت سلطنت را به آسفا ووسن ندهد. او را دوست نـدارد. هـرگز دوستش نداشته است، هرگز ازاینکه خود را آلودهٔ شورش برادران نه وی کرده بود او را نبخشیده است. از سال ۱۹۶۰ هیچ کس او را درکنار پدرش ندیده است، هایله‌سلاسی از آن ماجرا بـه بعد هیچ‌مأموریتی به‌او محول نکرده واورا در کنجی حقارت آمیز نگاه‌داشته است. وقتی برای مراسم مختلف به اینجا وآنجا می‌رود، پسرهای دوک‌هارار را با خود همراه می‌برد، بخصوص جوانترین آنهـا را، جوانکی است پررو و وقیح که مثل کفش اتومبیل عوض می‌کند. یك کلکسیون اتومبیل دارد و همگی ماشین‌های سفارشی. محبوب قلب هایله‌سلاسی پسر دومش بود، دوک‌هارار. می‌گویند که‌هایله‌سلاسی او را برای جانشینی خود می‌خواست. ولی دوک‌هارار مرد، عده‌ای می‌گویند در یک تصادف اتومبیل و عدهٔ دیگری می‌گویند بدست یک شوهر حسود. بعد از او فرزند سومش سهلاسلاسی چشم و چراغ هایله‌سلاسی شد. ولی او هم از بیماری مرد، و اومجبور شد دوباره‌به آسفا ووسن رو بیاورد. دربارهٔ آسفا نظرها ضدونقیض است. عده‌ای می‌گویند مردی بـا هوش و معتدل و متجدد است و می‌تواند در یک سلطنت مشروطه و دموکراسی امپراطور مناسبی باشد. عدهٔ دیگری می‌گویند که مردی بی‌عرضه و ترسو و بی‌ابتکار است و جز ادامهٔ استبداد پدر قادر به‌کاری نیست. تنها خبرمسلم اینست، پنجاه وشش سال دارد، تنومند است، رفتاری خجولانه‌دارد و خیلی غمگین می‌نماید).

—امپراطور، در مجموع زندگی شما آسان نبوده است. تمام کسانی که دوست داشتید مرده‌اند: همسر شما، دو پسر شما، دو دختر شما. خیلی از آرزوها و خیالات شما بر آورده نشدند. تصور می‌کنم در این زندگی خیلی دانائی کسب کرده باشید، بنابراین از شما می‌پرسم: به‌مرگ چطور نگاه می‌کنید؟

—به‌چی؟ به‌چی؟

—به‌مرگ، امپراطور.

—مرگ؟ مرگ؟ این زن کیست؟ از کجا می‌آید؟ از من چه می‌خواهد؟ گم شو، کافیست، Ça suffit, ça suffit![1].

(هایله‌سلاسی خیلی خرافاتی است وچهاردست‌وپا به زندگی چسبیده است. هر سال به ژنو می‌رود و خود را برای جوان شدن درمـان می‌کند و از قرار معلوم اغلب خون خود را با خون جوان و تازه عوض می‌کند. به تصلب شرایین مبتلاست ولی دیگران از مرگ‌او

۱. بس است، بس است!.ـم.

بیشتر می‌ترسند تا خودش. ذکاوت سیاسی‌او تا آن حد نبوده است که مسئلهٔ جانشینی خود را حل کند. نبوغ او تا آن حد نبوده است که به جای خود تخم خوبی بیفشاند. دستهای پیرش هرگز قدرت را رها نکرده‌اند یا بدیگری عاریه‌نداده‌اند. قلب پیرش هرگز بر این اصل که می‌گوید «دنیا پس از من چه‌آب و چه سراب» غلبه نکرده است. شاید هم ترس عمیقش از مرگ باین علت است که هایله‌سلاسی آخرین امپراطور حبشه باشد، امپراطور حبشه، شیر یهوده، برگزیدهٔ خدا، نیروی تثلیث، سلطان السلاطین).

آدیس‌آبابا، ژوئن ۱۹۷۲

باشگاه ادبیات

هلدر کامارا[1]

کلیسای او، کلیسائی است فقیرانه در شهر رسیف، در شمال برزیل، جائی که تنها زیبایی‌اش دریاست وگرما، و نزدیکی به خطاستوا: آن سال هیچ نباریده بود، و خشکسالی، درختهاو بچه‌ها و امیدها را کشته بود. چیز دیگری رانکشته بود، چون در رسیف چیز دیگری نیست، مگر ده‌ها و ده‌ها کلیسای سبک باروک که گذشت زمان قشر سیاهی از کثافت بر آنها کشیده و هیچ کس به‌فکر تمیز کردنشان نیست. اما، کلیسای او پاکیزه است، سفید سفید، به‌پاکیزگی وجدان او. تنها کثافت آنجا، شعارهای سرخ رنگی است که دیگران بردیوار نوشته‌اند و او روی آنهاگچ مالیده است. ولی شعارها باز هم پیدا و خوانا است: Morte o bispo rosso مرگ براسقف سرخ. چندی قبل دشمنانش اینرا نوشتند و رگبار مسلسل‌به‌رویش باریدندو نارنجک به سویش انداختند. از آن پس میدان کوچک جلو کلیسا مثل صحرا خلوت است زیرا خیلی‌ها از ترس ازآنجا رد نمی‌شوند. اگر از پاسبانی بپرسی: «Por favor onde esta a Igresia da Fronteiras?» لطفاً بگوئید کلیسای فرونتراس کجاست؟ با شک و تردید نگاهت می‌کند ونمرهٔ تاکسی را برمی‌دارد. برای من هم همین پیش آمد. رانندهٔ تاکسی‌از ترس می‌لرزید.

خانهٔ او چسبیده به کلیسا است، و به‌خانهٔ اسقف‌ها شباهتی ندارد. کاخ اسقف‌ها در خیابانهای اعیانی است، پر از شال و حریر وجواهراندود و آگنده از مستخدمین مؤدب. برعکس، خانهٔ او در خیابانی است که برآن میدان کوچک

1. Helder Camara

عمود است، خیابان فرونتراس، و دشمنانش به‌دیوار همین خانه تیراندازی کرده بودند. در سینهٔ دیوار فقط یک در کوچک و سبزرنگ می‌بینی، و بعد یک زنگ بدون اسم. همینکه زنگ می‌زنی، مرغها قدقد می‌کنند و خروسها آواز می‌خوانند و در میان آن شلوغی صدای مهربانی می‌گوید: «آمدم، آمدم!» اول در بااحتیاط نیمه‌باز می‌شود، بعد مرددانه چهارطاق باز می‌شود و در آستانهٔ آن مرد کوچکی می‌بینی، با قبای سیاه. در روی قبا صلیب چوبینی آویخته به‌یک زنجیر فولادی خودنمائی می‌کند، این مرد کوچک رنگ‌پریده و طاس است. صورتی دارد خشن، دهانی با حالت، دماغی بلوطی‌شکل، و چشمانی خسته از کم‌خوابی.

ظاهری پیش‌پا افتاده دارد، مثل کشیش‌های مناطق دورافتاده. امانه کشیش منطقه دورافتاده‌ای است و نه‌مرد کوچکی. مهمترین مردی است که در برزیل می‌توان یافت؛ نه، بهتر است بگویم در تمام امریکای لاتین. و شاید هم، باهوشترین و شجاعترین. او دون‌هلدر کامارا است، اسقفی که با دولتها درافتاده است و بی‌عدالتیها و سوءاستفاده‌ها و جنایات آنها را که دیگران دربارهشان سکوت کرده‌اند فاش می‌کند و جگر آن را دارد که سوسیالیسم را تبلیغ و خشونت را نفی کند. بارها نامزد جایزهٔ نوبل صلح شد. آنهائی که او را قدیس می‌دانند کم نیستند. اگر واژهٔ قدیس مفهومی داشته باشد، منهم او را قدیس می‌گویم.

دولت برزیل چنین نظری ندارد. دولت برزیل شاید فاشیست‌ترین و منحوسترین دولت امریکای لاتین باشد. هرکس با دولت برزیل مخالفت کند و خواهان آزادی باشد، پلیس چنان او را شکنجه می‌دهد که از شکنجه‌های یونانی هم فراتر می‌رود. یکی از روشهای پلیس آنها روش «Pau de arara» یعنی میل طوطی است، و آن میلی است شبیه چوب نشیمنگاه طوطی‌ها و جنس آن یا از چوب‌است یا ازآهن. متهم را لخت می‌کنند و میل را از میان زانوها و زیربغل اورد می‌کنند و بعد میل را بالا می‌کشند ومتهم بین کف و سقف اتاق بازجوئی معلق می‌ماند. در تمام مدت بازجوئی متهم در هوا معلق می‌ماند و چون دستها و مچ پاهایش رابا طناب بسته‌اند، جریان‌خون متوقف می‌شود و بدن تا حد انفجار متورم می‌شود. برای آزادیخواهان شکنجهٔ دیگری هم دارند به‌نام «روش هیدرولیک» و آن لولهٔ نرمی است که در دماغ زندانی فرو می‌کنند و در حالیکه دهانش را بسته‌اند از آن لوله آب به‌دماغش می‌ریزند. متهم احساس خفگی می‌کند و در واقع هم نوعی خفگی‌ناقص است. یک‌لحظه قبل از مرگ ریزش آب را قطع‌می‌کنند برای شورشیان وطالبان آزادی شکنجه‌های دیگری‌هم رایج است: اتصال برق به گوش، به‌آلت‌تناسلی، به‌مقعد، و به‌زبان. معمولاً جریان برق صدودهولت است ولی‌آن راتادویست‌وسی ولت بالا می‌برند.این‌نوع شکنجه‌باعث‌بروزصرع، تشنجات

شدید، و سوختگی‌های درجه سه می‌شود. در بسیاری از موارد قربانی زیر شکنجه مرده‌است. به‌مقعدروزنامه‌نگاری برق‌دویست‌وسی‌ولت‌وصل کردند واورا کشتند. جا بجا کشته‌شد. تمام کسانی که پایشان به DOPS می‌رسد تحت شکنجه قرار می‌گیرند. DOPS مخفف سازمان‌نظم‌عمومی و اجتماعی‌است، یعنی‌سازمان‌پلیس‌نظامی برزیل. این سازمان آزادیخواهان وکمونیستها و خواهران تارک دنیا وکشیش‌ها و پارتیزان‌ها و دانشجویان و حتی اتباع خارجی را تعقیب و مجازات می‌کند. زندانهای برزیل پر است. وقتی پایت به‌زندان رسید دیگر معلوم نیست کی خارج شوی. اگر هم خارج شدی، باحتمال هشتاددرصد علیل شده‌ای: ستون فقراتت شکسته و پاهایت لمس شده وبیضه‌هایت له‌شده وچشم وگوشت ازکار افتاده. آنچه دربارهٔ این رذالتها نوشته‌اند به‌شماره در نمی‌آید. در روزنامهٔ مخفی سازمانهای مقاومت برزیل و روزنامه‌های امریکائی و اروپائی وگزارشهای سفارتخانه‌ها، همه در این باره مطلب نوشته‌اند. ودنیا اغلب‌این مسائل را فراموش می‌کند. زیرابرزیل، هم دور است وهم محل‌گذراندن تعطیلات. تعطیلات پراز دریا و آفتاب وموزیک و سامبا و قهوه. زیرا بحرانی کردن روابط بازرگانی کشورهای‌دموکرات‌ودیکتاتوری به‌صرفه نیست. ولی این فاجعه وجود دارد و همه از آن آگاهند. اما وای به‌حال کسی که در برزیل دربارهٔ این مسائل صحبت بکند، اشاره‌ای کند یا مطلبی را افشاء کند. بیشتر مردم خفه و ساکت هستند. هلدرکامارا تنها کسی است که نمی‌ترسد و با گروه کوچکی از روحانیون دیگر که انجیل را فراموش نکرده‌اند این چیزها را به‌صدای بلند می‌گوید. خدا می‌داند که چقدر برایش‌گران تمام می‌شود! وقتی در پاریس از شکنجهٔ زندانیان سیاسی در زندانهای سائوپائولو و ریودوژانیرو و بلوهوریزونته و پورتوآلگره و رسیف صحبت کرد، او را «خائن» و «دروغگو» و «عوامفریب» نامیدند. وقتی از خانهٔ کوچکش در خیابان فرونتراس آن جنایات را فاش کرد، خانه‌اش را به‌رگبار مسلسل بستند و بر دیوارش نوشتند: «مرگ براسقف سرخ». و چنین شد که مقامات برزیلی او را مخل نظم عمومی اعلام کردند و هر حرکت و هر ملاقات او را بدقت زیر نظرگرفتند. درعوض، مردم‌او را می‌پرستند. مردم او را پدر مهربانی می‌دانند که هیچگاه دست رد برسینه‌ای نمی‌زند و تمام ساعات شب و روز هر کسی را به‌حضورمی‌پذیرد. اگر در خانه نباشد، حتماً برای دیدن بندهٔ خدائی به‌زندانی، به کلبه‌ای‌گلی، و یا به‌دهکده‌ای رفته است که اهالی‌اش ازگرسنگی و تشنگی می‌میرند و عمر متوسطشان به‌چهل‌سال نمی‌رسد و فرا رسیدن مرگ برایشان سعادتی است. و اگر در رسیف نباشد، حتماً در فلان یا بهمان جای دنیاست تا پیام و انزجار خود را به‌گوش جهانیان برساند. در برلن یا کیوتو یا دیترویت‌یا واتیکان: دستهای لاغرش را به‌آسمان درازکرده است،گوئی

که با انگشتانش خدا را می‌جوید. مردی است که مبارزه را انتخاب کرده است، بهر قیمتی. به‌دژهای بی‌آبروئی و امتیازات و دیکتاتوری حمله می‌کند. و به‌هیچ کس رحم ندارد: نه به‌کاتولیکها و نه به‌مارکسیستها و نه به‌اسپریالیستها و نه به کمونیستها. ولی تازیانهٔ خونین او بخصوص برفاشیستها فرود می‌آید آنهم با غضب عیسی مسیحی که می‌خواهد کافران را از معبد بیرون کند.

دون هلدرکامارا شصت ویک‌سال دارد. در سال ۱۹۰۹ در فورته‌لزا به‌دنیا آمده است، در شمال شرقی برزیل. پدرش تاجری بود که منباب سرگرمی نقد تئاتر می‌نوشت و روزنامه‌نگاری می‌کرد. و مادرش معلم یک مدرسه ابتدائی بود. خلاصه، ازیک‌خانوادهٔ خرده‌بورژوا. ولی‌هرگز ثروتی‌ندید: پنج‌تن ازبرادرانش در بچگی، در عرض چند ماه، از اسهال مردند. خیلی زود به‌مدرسهٔ مذهبی رفت: هنوز بچه بود. ندای درونی روحانیت در هشت‌سالگی او را به‌خود خواند، ندائی اسرارآمیز و پایدار. از آن زمان زندگی برایش مفهومی نداشت مگر رهبانیت. حدود بیست سالگی کشیش شد، و همزمان با آن فاشیست. آری، مدتی فاشیست بود. «در نهاد هریک از ما یک فاشیست خوابیده است.گاه هرگز بیدار نمی‌شود. اما در من بیدار شد.» این را بدون خجالت تعریف می‌کند و با این تأیید صدمهٔ بزرگی به خود می‌زند.تنها توجیه او این است که اسقفش از او خواسته بود تا فاشیست شود. یکی از آن اسقف‌ها که خانه‌اش پر از شال و حریر و جواهراندود و آگنده ازمستخدمین مؤدب است، ودر ورودی آن به‌خیابانهای اعیانی‌باز می‌شود.یکی‌از آن اسقف‌هائی که شعارشان خدا—خانواده— وطن است.آه، آری: آنها را خوب شناخت. دون‌هلدر، فاشیستها را خوب می‌شناسد. خیلی‌پیش‌ازآنکه به کلیسای کوچک‌رسیف برود آنها را شناخته بود. در آن خانهٔ کوچک و پر از غوغای مرغ و خروسهایش و بر تخت‌خواب کوچکش فقط روزی چهار ساعت می‌خوابد، زیرا شبها دائماً به زنگ تلفن بیدار می‌شود؛ به‌او فحش می‌دهند و سعی می‌کنند بترسانندش: «کمونیست کثیف، الان می‌آئیم و پوست از سرت می‌کنیم»، «اشهدت را بگو، روشنی روز را نخواهی دید، پدرسگ.» ولی او می‌گوید که اهمیتی ندارد: چهار ساعت خواب کافی است.

با او سه‌روز در آنجا مصاحبه کردم. به زبان فرانسه صحبت‌می‌کند وخیلی خوب این زبان را می‌داند. در نظر من بیشتر یک رهبر می‌نمود تا یک کشیش. از رهبری صدای پرشور داشت و چشمان آتشین و اطمینان از اینکه حرفش را باور می‌کنند.گاهی بلند می‌شد و قهوه‌ای برایم درست می‌کرد. بعد با قهوه وبیسکویت برمی‌گشت و در ضمن مراقب خیابان بود: مواظب بود که باز هم دیوار را کثیف نکنند و بمب نیندازند. من با نگاه او را دنبال می‌کردم و به‌یاد کامیلوتورز

می‌افتادم، کشیش جوانی که قبای کشیشی را به‌گوشه‌ای انداخت و تفنگ بدست گرفت و در اولین نبرد باگلوله‌ای که در پیشانی فرو رفت مرد. به‌یاد پلاتیتوآلنکار آن کشیش جوان دومینیکن افتادم که DOPS در سائوپائولو او را زیر شکنجه‌های قرون وسطائی گرفته بود. می‌گفتند: «دهانت را بازکن تا قبل از مردن بهت نان مقدس بدهیم.» وبعدبجای نان مقدس برق دویست وبیست ولت روی زبانش می‌گذاشتند. به‌یاد تمام آن کشیشهائی افتادم که در امریکای لاتین زندانها را انباشته بودند، و در میان درد و رنج می‌مردند، در حالیکه اسقف‌های پر از شال و حریر وجواهر-اندود آگنده از مستخدمین مؤدب وبا ژنرالهای صاحب قدرت همکاری می‌کردند و گناه آن جنایتکاران را می‌پوشاندند. در برزیل و شیلی و اروگوئه و پاراگوئه و ونزوئلا وگواتمالا، و نتیجه می‌گرفتم: «دون هلدر، به‌تو جایزهٔ صلح نوبل نخواهند داد. هرگز نخواهند داد. تو خیلی اسباب دردسر هستی.»

***

در واقع هم جایزه را به‌او ندادند. در آن سال جایزه را به‌ویلی‌برانت دادند، و در سال ۱۹۷۳ دوباره او را نامزدگرفتن جایزهٔ نوبل کردند، ولی جایزه را به کیسینجر دادند و به‌له‌دوک‌تو. و له‌دوک‌تو جایزه را رد کرد. چه بهتر. اما کیسینجر قبول کرد. چه تلخ.

اوریانافالاچی: دون هلدر، می‌گویند پاپ پل ششم، شما را «اسقف سرخ من» می‌نامد. درواقع هم شما نباید برای واتیکان آدم بی‌دردسری باشید. علی‌القاعده خیلی‌ها در آنجا از شما می‌ترسند. مایلید کمی از این مسئله صحبت کنید؟

هلدر کامارا: ببینید، پاپ خوب می‌داند که من چه می‌کنم و چه می‌گویم. وقتی شکنجه‌های برزیل را فاش می‌کنم. پاپ می‌داند. وقتی برای فقرا و زندانیان سیاسی مبارزه می‌کنم، پاپ می‌داند. وقتی برای عدالتخواهی به‌خارج سفر می‌کنم، پاپ می‌داند. او مدتهاست که افکار مرا می‌داند، زیرا مدتهاست که همدیگر را می‌شناسیم. دقیقاً باید بگویم ازسال ۱۹۵۰، زمانی که منشی‌دولت واتیکان بودم. من چیزی از او پنهان نمی‌کنم، هرگز نکرده‌ام. و اگر پاپ به‌این نتیجه برسد که من بد می‌کنم و بهتر است که دست بردارم، من دست برمی‌دارم. زیرا من یک بندهٔ کلیسا هستم، و ارزش فداکاری را می‌شناسم. اما پاپ چنین دستوری به‌من

نداده است و اگر مرا «اسقف سرخ خود» می‌نامد، با لحن دوستانه و به‌شوخی است، نه آنطور که در اینجا، در برزیل، هر کس که مرتجع نباشد یا کمونیست است و یا نوکر کمونیستها. این اتهام به‌من نمی‌چسبد. اگر من محرک باشم، اگر کمونیست باشم، نمی‌توانم وارد ایالات متحده امریکا بشوم و در آنجا دکترای افتخاری دانشگاههای مختلف امریکا را بگیرم. بعد از این مقدمه باید روشن کنم که افکار وگفته های من برای مقام پاپ مسئولیتی ایجاد نمی کند: هرچه می کنم به‌مسئولیت فردی خودم است وبس. و در ضمن روشن باشد که با این حرف قهرمان نمی‌شوم: خیلی‌ها مثل من حرف می‌زدند. مثلاً شکنجه‌های برزیل را قبل از همه کمیسیون دولت واتیکان افشا کرد که در مورد آنها مقام پاپ مسئولیت دارد. و بدانیم که شخص پاپ هم این‌شکنجه‌ها را محکوم کرده است و روشن‌است که حکم‌او از حکم من که کشیش فقیری هستم و هیچ کس از من در واتیکان ترسی ندارد، خیلی خیلی بیشتر به‌حساب می‌آید.

—بله، کشیش فقیری که شاهزادهٔ کلیساست و در تمام دنیا به‌او احترام می‌گذارند و تحسینش می کنند. کشیش فقیری که می‌خواهند به‌او جایزهٔ صلح نوبل بدهند. کشیش فقیری که وقتی در استادیوم ورزشی پاریس دربارهٔ شکنجه نطق می کند، تمام استادیوم پر می‌شود و وجدان میلیونها انسان را بیدار می کند. دون‌هلدر، مایلید از این مسئله هم صحبت کنید؟

—هان، چنین پیش آمد. در پاریس بودم و از من خواستند حقیقت را بگویم. جواب دادم: حتماً. از وظایف یک روحانی است که دیگران را آگاه کند، مخصوصاً درمورد کشوری مثل برزیل که‌مطبوعات‌تحت نظارت ودر خدمت دولت هستند. شروع کردم به‌صحبت وگفتم که از یک مسئلهٔ خیلی آشنا با فرانسوی‌ها آغاز خواهم کرد: از شکنجه که فرانسه هم در جنگ الجزایرخود را به‌آن آلوده کرده بود. و اضافه کردم که چنین رذالتهائی بعلت ضعف ما مسیحیان اتفاق می‌افتد و ما مسیحی‌ها خیلی عادت کرده‌ایم که در مقابل قدرت، و در مقابل نهادهای اجتماعی‌تعظیم کنیم یا ساکت بمانیم. گفتم که هیچ چیز تازه‌ای نخواهم گفت، زیرا همه از وجود شکنجه‌های غیرانسانی در برزیل خبر داریم؛ از قرون وسطی تا امروز در این‌باره مدارک انکارناپذیری در همه‌جا منتشر شده است. بعد اشکال مختلف شکنجه را تشریح کردم: از جریان برق‌گرفته تا میل طوطی. و بعد از اتفاقاتی صحبت کردم که خودم شخصاً تحقیق کرده بودم. مثلاً در مورد دانشجوئی که بعد از تحمل شکنجه‌های وحشتناک خود را از پنجرهٔ یکی از پاسگاههای پلیس به‌پائین پرتاب کرده بود. اسمش لوئیس‌د للەروس بود.

ماجرای او از اینقرار است: همینکه خبرشدم لوئیس‌د لدروس در بیمارستان‌است بایکی از مشاوران خود به‌آنجا دویدم و توانستم او را ببینم. بغیر از جراحات خودکشی، وضع عمومی او وحشتناک بود: چهارناخنش را کشیده بودند، بیضه‌هایش را له کرده بودند. ناخن کشیدن و بیضه‌له کردن در اینجا دو روش شکنجهٔ خیلی متداول است. پزشک معالجش به‌من گفت: بروید پیش فرماندار ایالت، او هم پزشک است. بگوئید بیاید اینجا و وضع شکنجه‌شده‌ها را از نزدیک ببیند. من هم چنین چیزی می‌خواستم. می‌خواستم شهادت مستقیم داشته باشم. با اسقف همکار خودفوراً به‌مقر فرمانداری رفتم. و شکایت کردم. بعد آن شکایت را به تمام‌مناطق کلیسائی فرستادم و برای تمام اسقف‌ها، و بعد از آنهم به‌شورای اسقفها.

—دون هلدر، بعضی از اسقفها باور نمی‌کنند، و مثل بعضی‌ها شکنجه را تکذیب می‌کنند. در مورد آنها چه قضاوتی دارید؟

—چه قضاوتی باید داشته باشم! از خدا می‌خواهم که آنها را روشن کند، که آنها را لایق مسئولیت‌شان کند. من همیشه طرفدار ائتلاف کلیسائی بوده‌ام، اما در مقابل آن بخش گندیدهٔ کلیسا دلم می‌خواهد آن چیزی را بگویم که پاپ سابق جان بیست و سوم به‌بعضی‌ها می‌گفت: «پدرعزیز، می‌دانید که کاملاً گندیده‌ای؟ نفس خدا به‌شما نرسیده است، این را می‌دانستید؟» یاللعجب، تردید در مورد شکنجه در آن اوائل مشروع و یا لااقل مشروع بود. مدرکی در دست نبود. ولی امروز اگر شک کنیم مسخره است. حتی انجمن جهانی حقوقدانان نیز اینرا ثابت کرده است: با اسم و اسم‌فامیل و تاریخ. و از اینهاگذشته چند کشیش در زندان هستند؟ البته اکثریت نیستند، زیرا توقیف یک‌غیرروحانی از یک کشیش راحت‌تر است، زیرا شکنجهٔ یک آدم‌راحت‌تر از شکنجهٔ یک کشیش است، اما بهرحال تعداد کشیشها هم کم نیست، و اگر موفق به‌تماس شوی، مشاهدات با ارزشی می‌شنوی. گفتم «اگر» چون امروز در برزیل اگر کسی کارش به‌زندان کشید، غیرممکن است که بتوانی با یکی از خویشان و یایکی از وکلایش تماس بگیری. و تازه این بدترین چیزها نیست: بدترین چیزها سکوت مطبوعات و مردم است. هیچ کدام از این دو جرأت صحبت ندارند، و بنابراین به‌نظر می‌رسد که مردم با رژیم حاکم موافقند و قربانیان رژیم کذب می‌گویند و اغراق می‌کنند. تنها امید من اینست که این فجایع لااقل در مطبوعات خارجی منعکس شود و کلیسای جهانی دخالت کند تا اوضاع بهبود یابد.

—دون هلدر، بعد از آن اظهارات پاریس، چه اتفاقی برای شما افتاد؟

—افشای شکنجه در برزیل، از جانب دولت یک جنایت علیه وطن تلقی می‌شود. در این مورد هم من و دولت اختلاف نظر داریم. در واقع به‌نظر من افشا

نکردن آن شکنجه‌ها جنایت علیه وطن است. به‌این صورت بود که پاریس را ترک کردم و با خود می‌گفتم: دون‌هلدر، ببینیم وقتی واردبرزیل می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. اتفاقی نیفتاد. راحت از میان پلیس‌ها و مأمورین گمرک گذشتم و به‌خانه‌ام رفتم. در روزنامه حمله‌هائی شد. حمله‌های جالب و مسخره. اما من به‌آنها اهمیتی نمی‌دهم، چون خیلی کم روزنامه می‌خوانم، نمی‌خواهم اوقاتم‌را تلخ کنم. از اینها گذشته تهدید من بیفایده است، در دل من شکی وجود ندارد، و هرچه در دل دارم مستقیماً به‌زبان می‌آورم: من در تشریفات مذهبی، در دیدارهای روحانی، به مؤمنین کلیسای خود درست همان چیزهائی را می‌گویم که به‌شما می‌گویم: نمی‌توانند صدای مرا خفه کنند، من درحین انجام‌وظیفه هیچ مقامی را بغیر از پاپ به‌رسمیت نمی‌شناسم. طبیعتاً صحبت‌در رادیو و تلویزیون برای من ممنوع است،و از آنجا که آدم ساده‌لوحی نیستم می‌دانم که احتمالاً دیر یا زود مرا از حقوق مدنی محروم خواهند کرد. و تازه این حقوق در برزیل چقدر ارزش‌داشته باشند.نمی‌دانم، نه حق رأی وجود دارد و نه‌ا نتخابات. ولی بطورکلی کمی آزادی دارم، فقط مرا با تهدیدهایشان رنج می‌دهند.

—چه‌تهدیدی؟

—تهدید به مرگ، نمی‌دانستید؟ رگبار مسلسل، بمب، تلفن، و تهمت به واتیکان. باید بدانید که دربرزیل جنبشی وجود دارد به‌نام «خانواده و امنیت» ایجاد مزاحمت برای من‌از جانب آنها شروع شد. جلو اشخاصی را که می‌خواستند به کلیسای من بیایند می‌گرفتند و می‌گفتند: «تو طرفدار کمونیسم هستی‌یامخالف؟» مردم هم طبیعتاً می‌گفتند که مخالفند، و باین صورت آنها امضا جمع می‌کردند و برای پاپ می‌فرستادند و تقاضا می‌کردند که «دون‌هلدر کمونیست را اخراج کند.» پاپ هیچ‌وقت به‌این حرفها اهمیتی نداده است، مثل من. ولی بعدها یک جنبش مخفی‌درست کردند،چیزی مثل کوکلوکس کلان برزیلی، موسوم به« کماندوهای شکار کمونیست»، مخفف آن می‌شودCCC. اعضای‌CCCبخصوص به‌خانهٔ‌اشخاص مظنون به کمونیسم نظر دارد، به‌آنجاها رگبار مسلسل می‌بارد،بمب‌دستی‌می‌اندازد و به‌در و دیوارشان فحش می‌نویسد. و همین افراد چندبار خدمت من رسیدند: دوبار در همین خانه دیوار را به‌ضرب مسلسل خراب کردند و بر دیوار کلیسا شعار نوشتند، یک‌بار به‌ساختمان اسقفی حمله کردند، و بار دیگر به کلیسائی که معمولاً به‌آنجا می‌روم. و همیشه هم امضای‌CCCرا گذاشتند. ولی تا بحال زخمی نشده‌ام. درعوض یک دانشجو را که می‌شناختم از پشت هدف مسلسل قراردادند و برای همیشه فلج کردند. هنریک پِررا نتو، یکی از همکاران بیست‌وهفت سالهٔ مرا که استاد جامعه‌شناسی دانشگاه‌رسیف بود، و در جلسات مذهبی انجیل را تبلیغ

می‌کرد، باگلوله سوراخ سوراخ کردند و جسدش را به‌درختی دار زدند. این حوادث در رسیف دیگر باعث تعجب نمی‌شوند.

—دیگر تعجب نمی‌کنید؟

—نه، مثل آن تهدید های تلفنی. من حالا دیگر عادت کرده‌ام. شبها هر نیم‌ساعت یا یک ساعت تلفن می‌کنند و به‌من می‌گویند: «تویک محرکی، تو کمونیستی، آماده مرگ بشو، الان می‌آئیم و جهنم را بهت نشان می‌دهیم.» چه احمقهائی. من حتی جواب‌هم نمی‌دهم. می‌خندم وگوشی را زمین می‌گذارم. حتماً می‌خواهید بدانید که چراگوشی را برمی‌دارم. زیرا وظیفهٔ من اینست که به‌تلفن جواب بدهم. ممکن‌است حال کسی خراب باشد، ممکن است احتیاجی باشد، ممکن است کمک بخواهند. مگر من کشیش نیستم؟ درروزهای‌مسابقات جهانی فوتبال کمی آرام شدند. فکر و ذکرشان دنبال توپ فوتبال بود. ولی بعد دوبار شروع کردند و حتی امشب هم نه‌توانستم بخوانم و نه‌توانستم دعا کنم. هر نیم‌ساعت درینگ درینگ! «الو، داریم می‌آئیم ترا بکشیم.» احمقها! هنوز نفهمیده‌اند که کشتن من فایده‌ای ندارد، کشیش مثل من خیلی زیاد است.

—دون‌هلدر، متأسفانه اینطور نیست، اتفاقاً خیلی هم کم هستند. ولی برگردیم به‌آن‌لقب«اسقف سرخ». امروزه، انتخاب سیاسی‌شماچیست؟ آنطورکه می‌گویند سوسیالیست هستید یا نه؟

—معلوم است که هستم! خدا انسان را شبیه و مثل خود خلق کرد، تا انسان هم خلاق باشد نه‌برده: چطورمی‌شود قبول کرد که بیشترینهٔ خلق خدا را استثمار کنند و به‌زندگی بردگی وادارشان کنند؟ من درسیستم موجود هیچ راه‌حلی نمی‌بینم. ولی در ضمن در سیستمهای موسوم به‌سوسیالیستی امروزه هم را حلی نمی‌بینم، زیرا برپایهٔ دیکتاتوری قرار دارند، و با دیکتاتوری نمی‌توان به سوسیالیسم رسید: مسئله اینست که ما دیکتاتوری داشته و داریم، و این مسئله مثل میخ در سر من فرو رفته است. آری، تجربهٔ مارکسیستی حیرت‌آور است: قبول دارم که اتحاد شوروی با تغییر زیربنای جامعهٔ خودموفقیت‌های عظیم کسب کرده است، چین سرخ از بسیاری مراحل بینابینی ازشوروی هم بهتر جهیده است. اما وقتی مطالبی راجع به‌شوروی و چین می‌خوانم، دربارهٔ آن تصفیه‌ها، خبرچینیها، توقیفها، و وحشت، در آنها حالتی می‌یابم. کاملاً موازی با دیکتاتوری دست راستی و فاشیسم؟ وقتی برخورد سرد و حسابگرانهٔ شوروی را با کشورهای‌عقب‌افتادهٔ امریکای لاتین می‌بینم، به‌یادبرخورد امریکا می‌افتم! شایدبتوانم چند مثال از سوسیالیسم خود اینجا و آنجا ببینم، درکشورهای غیراقمار شوروی و یا چین: مثلاً تانزانیا، و شاید هم چکوسلاوی قبل از تجاوز. ولی نه، اینها هم مناسب

نیستند. سوسیالیسم من سوسیالیسم بخصوصی است، سوسیالیسمی است که به شخصیت انسانی احترام می‌گذارد و به‌تعلیمات انجیل و کتب مقدس توجه دارد. سوسیالیسم من عدالت‌است.

—دون‌هلدر، هیچ لغتی به‌اندازهٔ عدالت مورد سوءاستفاده قرار نگرفته است. بزرگترین مدینهٔ فاضلهٔ دنیا در لغت عدالت نهفته است. مقصود شما از عدالت چیست؟

—عدالت به‌این معنی نیست که به همگی به‌یک شکل و به‌مقدار متساوی دارائی بدهیم. چنین چیزی‌وحشتناک است. مثل اینست که همه مردم یک‌قیافه‌و یک بدن و یک‌صدا و یک مغز داشته باشند. من معتقدم که ما حق داریم که قیافهٔ متفاوت و بدن‌متفاوت و صدای متفاوت ومغز متفاوت از دیگران داشته باشیم: خدا می‌تواندبه‌خود اجازهٔ ظالم بودن بدهد. ولی خدا ظالم نیست و می‌خواهد که‌آدم با امتیاز و آدم محروم وجود نداشته باشد. خواست خدا این است که همه حداقل چیزهای لازم را برای زندگی داشته باشند: و درعین‌حال از یکدیگرمتفاوت باشند. پس مقصود من از عدالت چیست؟ مقصودم توزیع بهتر دارائی و کالاست، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی. یک استعمار داخلی داریم و یک استعمار خارجی. برای اثبات این دومی کافیست که به‌یاد داشته باشیم که هشتاد درصد منابع دنیا در دست بیست‌درصد از کشورهای دنیاست، یعنی در اختیار این قدرت‌ها و کشورهای در خدمت آنها. محض نمونه دومثال کوچک می‌زنم. در این پانزده سالهٔ اخیر ایالات متحده امریکا با سوءاستفاده از امریکای لاتین حداقل یازده میلیارد دلار سود برده است، این رقم را دفتر آماری دانشگاه دیترویت محاسبه کرده است. مثال دیگری که مرا رنج می‌دهد اینست: یک تراکتور ساخت کانادا به‌قیمت ۳۲۰۰ تن شکر جامائیکا تمام می‌شود... برای اثبات‌وجود استعمار داخلی کافی است نظری به‌برزیل بیندازیم. در شمال برزیل مناطقی هست که اگر خیلی بخواهیم لطف کنیم می‌توانیم آنها را عقب‌افتاده بدانیم. مناطق دیگری هست که واقعاً در سطح ماقبل تاریخ است: در این مناطق انسانها در دوران غارنشینی زندگی می‌کنند و حداکثر سعادت‌آنها دراینست که‌درزباله‌هاچیز دندان‌گیری پیدا کنند.ومن برای‌این خلق خدا چه باید تعریف کنم؟ بگویم که باید رنج ببرند تا به‌بهشت‌خدا بروند؟ابدیت ازهمین‌جا شروع می‌شود، از روی زمین،نه در بهشت.

—دون‌هلدر، شما مارکس را خوانده‌اید؟

—معلوم است. با نتیجه گیری‌های او موافق نیستم، ولی با تحلیل او از جامعهٔ کاپیتالیستی محض موافقم. و این مسئله طبیعتاً کسی را مجاز نمی‌کند که به‌من برچسب افتخاری مارکسیست بزند. مسئله اینست که مارکس را باید بر

اساس واقعیت تغییر یافته و درحال دگرگونی امروزتفسیر کرد. من همیشه به‌جوانها گفته‌ام: اشتباه است که مارکس را کلام به کلام قبول کنید، استفاده از مارکس باید با در نظر داشتن این موضوع همراه باشد که تحلیل او مربوط به‌یک قرن پیش بوده است. امروز، مثلاً مارکس نخواهدگفت که مذهب یک قدرت مسخ شده و مسخ کننده است: چنین صفتی آنوقتها حق شایستهٔ آن نوع مذهب بود، ولی امروز دیگر اعتبار ندارد. ببینید چه بلائی به‌سرکشیش‌های امریکای لاتین می‌آورند. در همه‌جا. و بسیاری ازکمونیستها هم این را می‌دانند. اشخاصی مثل آن فرانسوی به‌اسم گارودی نیز می‌دانند، حال مهم نیست که‌گارودی را حزب کمونیست فرانسه طرد کرده است: این افراد وجود دارند و فکر می کنند، وگفته‌های مارکس را مطابق زمانهٔ مازندمی کنند. چه‌به‌شما بگویم؟ مبارزین دست‌چپی امروز اغلب باهوشترین وفداکارترین مبارزین هستند، ولی‌در ابهامی بسر می‌برند که یا از ساده‌لوحی است و یا ازکوری. نمی‌خواهند درکله‌شان فروکنند که در دنیا پنج غول وجود دارد: دو غول کاپیتالیست، دو غول کمونیست، و یک‌غول پابرهنه، یعنی دنیای عقب‌مانده. روشن است که اولین غول کاپیتالیست ایالات متحده امریکاست و دومی بازار مشترک اروپا که آنهم عیناً قواعد امپریالیستی را بکار می‌برد. اولین غول کمونیست شوروی است ودومی چین: و فقط احمقها می‌توانند سرخودشان کلاه بگذارند و فکر کنند که امپراطوری‌های کاپیتالیست بعلت ایدئولوژی از امپراطوری‌های کمونیست متفاوت جداهستند. درکنفرانس یالتا دنیا را بین خود تقسیم کردند، و الان هم درخواب برقراری کنفرانس یالتای دوم هستند. بنابراین برای غول پنجم، غول پابرهنه، برای‌ما، چه‌امیدی وجود دارد؟ من نه امیدی به کاپیتالیست‌های امریکائی و اروپائی دارم و نه امیدی به کمونیستهای روسی و چینی.

—دون‌هلدر، باید یک سؤال ناراحت‌کننده ولی لازم از شما بکنم. در زندگی شما، دوره‌ای بود که درآن فاشیست شده‌بودید. چطور اتفاق افتاد؟ و چطور شد که بعدها، به‌چنین انتخاب متفاوتی رسیدید؟ از تندی سؤالم عذر می‌خواهم.

—شما کاملاً حق دارید که آن خاطرهٔ زشت را به‌رخ من بکشید، و من بدون خجالت جوابتان می‌دهم. در نهاد هریک از ما یک فاشیست خوابیده است. گاه هرگز بیدار نمی‌شنود، اما در من بیدار شد، درجوانی. بیست‌ودوسال داشتم، آنوقتها هم خواب تغییر دنیا را می‌دیدم، ودنیا را تقسیم شده بین راست‌و چپ می‌دیدم، یعنی بین فاشیسم وکمونیسم. و بعنوان مخالف کمونیسم، فاشیسم را انتخاب کردم. دربرزیل فاشیسم نهضتی بوده به‌اسم Azione Integreliste «اقدام

تکامل‌طلب.» تکامل‌طلبها بجای پیراهن سیاهان ایتالیائی تحت‌رژیم موسولینی، پیراهن سبز بتن می‌کردند. شعار آنهاخدا—خانواده— وطن‌بود: وشعارآنها کاملا مطابق میل من بود. باعث آن انتخاب چه بود؟ ساده‌گرائی جوانی و حسن‌نیت و بی‌اطلاعی: نه کتاب خواندنی زیاد بود و نه آدم سالم و نه بحث سالم. و از اینها گذشته رئیس من، اسقف سه‌آرا، طرفدارآنها بود و ازمن خواست که با تکامل‌طلبها کارکنم. تا بیست‌وهفت‌سالگی با آنها کارکردم، می‌دانستید؟ شک من در مورد نادرستی آن راه از وقتی شروع شد که به‌ریودوژانیرورفتم. کاردینال‌له‌مه، کاردینال آنجا، مثل کاردینال سه‌آرافکرنمی‌کرد، و بمن دستور داد آن نهضت را ترک کنم. اینها را بدون خجالت برایتان تعریف می‌کنم، زیرا هرتجربه و هر اشتباه انسان را غنی‌تر می‌کند و به‌او چیزهامی‌آموزد: لااقل برای شناختن دیگران. من به‌فاشیست‌های امروزه چیزی را می‌گویم که خوب می‌شناسم: فقط فاشیسم وجود ندارد، فقط کمونیسم وجود ندارد، واقعیت خیلی از اینها پیچیده‌تر است. اما شما می‌خواستید بدانید چطور به‌انتخاب امروزم رسیده‌ام. خیلی ساده است: وقتی انسانی در میان رنجها زندگی می‌کند و آنها را از نزدیک می‌بیند، آبستن آن رنجهامی‌شود. بسیاری از مرتجعین، مرتجع هستند چون درد بیچارگی و حقارت را نچشیده‌اند. ومن کی آبستن آن رنجها شدم؟ خدا می‌داند. همینقدر می‌توانم بگویم که از همان سالهای ۱۹۵۲، موقعی که اسقف شدم، آبستن آن رنجها بودم. درسال ۱۹۵۵، که کنگرهٔ مذهبی جهانی تشکیل شد، بکلی درگیر افکار خود بودم. زایش افکارم روزی درسال ۱۹۶۰ و درکلیسای کاندالاریا اتفاق افتاد، در جشن سن‌وینچنسو-دپائولی. رفتم پشت منبر و شروع کردم به‌صحبت؛گفتم که خیرخواهی نفس عدالت است نه صدقه‌بخشی.

—دون‌هلدر، بعضی‌ها راه رسیدن به‌عدالت را باقهر و زور در پیش گرفته‌اند. نظر شما راجع به‌خشونت بعنوان وسیلهٔ مبارزه چیست؟

-به‌آن احترام می‌گذارم. اما در این‌باره استدلالی دارم. وقتی صحبت از قهر می‌شود، نباید فراموش کنیم که قهر شماره‌یک، مادرسایر قهرها، همیشه از ظلم زاییده می‌شود. ازظلم، و بیعدالتی. و به‌این صورت است که آن جوانهائی که خود را مدافع محرومین می‌دانند، علیه قهر شماره یک با قهر شماره دو یعنی قهر امروزی، مبارزه می‌کنند، در اینجا قهر شماره سه، یعنی قهر فاشیسم ظاهر می‌شود. مارپیچی است. من، به‌عنوان یک مذهبی، نباید و نمی‌توانم هیچ یک از این سه قهر را قبول کنم، ولی قهر شماره دو را می‌توانم بفهمم: چون خوب می‌دانم که نتیجهٔ تحریکات است. من‌مخالف کسی هستم که مفعول می‌ماند و سکوت می‌کند؛ فقط کسی را دوست دارم که می‌جنگد و جرأت به‌خرج می‌دهد. جوانانی که در

برزیل در مقابل قهر با قهر مقابله می‌کنند، ایدآلیست‌هائی هستند که من تحسین‌شان می‌کنم. ولی متأسفانه قهر آنها نتیجه‌ای ندارد و باید بگویم: اگر با اسلحه بازی کنید، زورگویان شما را له خواهند کرد. باآنها در زمین‌خودشان درافتادن دیوانگی محض است.

—دون‌هلدر، بعبارت دیگر می‌خواهید بگوئید که مبارزهٔ مسلحانه در امریکای لاتین غیرممکن است؟

—مشروع ولی غیرممکن است. مشروع است زیرا تحریک از دیگران است؛ غیر ممکن است زیرا نابود خواهد شد. این فکر جنگ چریکی تنها راه‌حل مسائل امریکای لاتین باشد، بعد از پیروزی فیدل کاسترو نضج گرفت. اما، فیدل‌کاسترو، در اوائل کارش، امریکا را علیه خود نداشت! ایالات متحده در مورد کوبا غافلگیر شد، و بعد از پیروزی کوبا آنها هم آمادهٔ جنگ ضدچریکی در تمام امریکای لاتین شدند: محض اجتناب ازکوباهای دیگر. امروز تمام ارتشهای امریکای لاتین ازطرف پنتاگون کمک می‌شوند تا انقلاب را نابود کنند. درمدارس عالی نظامی آنها علاوه بر تعلیم شرایط سخت، زندگی در جنگل و در میان مارها، تعلیمات سیاسی نیز داده می‌شود. یعنی بدن آن سربازها را آماده کشتن می‌کنند و در مغزشان فرو می‌کنند که دنیا به‌دوبخش تقسیم شده است: از یک‌طرف دنیای سرمایه‌داری با ارزشهایش، و از طرف دیگر دنیای کمونیسم با ضد ارزشهایش. خلاصه این نیروها چنان تعلیم دیده‌اند که هرکس علیه آنها اقدام کند قطعاً شکست خواهد خورد.

—مثل چه‌گوارا؟ دون‌هلدر نظر شما راجع به‌چه‌گوارا چیست؟

—چه‌گوارا، درکوبا نابغهٔ جنگ چریکی بود. این را درکوبا نشان داد؛ و این او بود نه فیدل کاسترو، که آن پیروزی فوق‌العاده را تضمین کرد. گفتم فوق‌العاده، چون کوبای زمان باتیستا را فراموش نکرده‌ام! دیگران چرا، ولی من فراموش نمی‌کنم. اما از نظر سیاسی نبوغ کمتری داشت. مرگ او درستی استدلال مرا ثابت می‌کند. وبعد اینکه بولیوی را انتخاب کرد، یعنی کشوری که صاحبان امتیاز در آن خیلی کم بودند و تودهٔ مردم درشرایط غیرانسانی زندگی‌می‌کرد: ناامید وفاقد وجدان قیام‌آور. واشتباه کرد، بخاطر مردمی می‌جنگید که نمی‌توانستند به‌او کمک کنند: آنها نه‌امیدی به زندگی داشتند، و نه‌امیدی به‌مرگ. تنها ماند و آن متخصصین ضد چریک او را دریدند. نه، کوبا را نمی‌توان تکرار کرد، و من فکر نمی‌کنم که امریکای‌لاتین آنطورکه چه‌گوارا می‌گفت «احتیاج به‌چندین ویتنام داشته باشد». من وقتی به‌ویتنام فکر می‌کنم، مردم قهرمانی در مقابل چشمم ظاهر می‌شوند که علیه یک ابرقدرت می‌جنگند، وابداً عقیده ندارم که امریکا

در آنجاست تا از دنیای آزاد دفاع کند. در ضمن عقیده دارم که چین سرخ ذره‌ای به‌جنگ ویتنام اهمیت نمی‌دهد و می‌پرسم: «واقعاً فکر می‌کنید که بعد از پایان جنگ، مردم ویتنام پیروزشده باشند؟»

—و دربارهٔ کامیلو تورز چه فکر می‌کنید؟

—او هم همینطور. کامیلو کشیش جوان و صادقی بود که روزی، هرچند که کشیش و مسیحی باقی ماند، همهٔ امید و خواب و خیال خود را به اینکه کلیسا بتواند و یا بخواهد به‌وعده‌های زیبایش عمل کند از دست داد و فکر کرد که فقط حزب کمونیست قادر است کاری انجام دهد. و باین صورت کمونیستها او را گرفتند و فوراً به خطرناکترین نقطهٔ میدان نبرد فرستادند. نقشه‌ای در مغز آنها بود: کامیلو کشته خواهد شد، و کلمبیا به‌آتش کشیده می‌شود. کامیلو کشته شد، ولی کلمبیا به‌آتش کشیده نشد. نه‌جوانها تکان خوردند و نه کارگران. برمی‌گردیم به استدلال قبلی من.

—دون‌هلدر، این استدلال را دربارهٔ جوانهای برزیلی هم که سرگرم خرابکاری شهری هستند به کار می‌برید؟

—واضح است. اوه! من به‌آن جوانان برزیلی که شما از آنها صحبت می‌کنید عمیقاً احترام می‌گذارم. من آنها را دوست دارم چون شجاع وپخته هستند، چون هرگز بخاطر کینه عمل نمی‌کنند، آنها فقط به‌فکر آزادی کشورشان هستند. آنهم به‌قیمت جان خود. وقت آماده کردن توده‌ها را ندارند، بی‌حوصله هستند، و در این راه جان خود را از دست می‌دهند. من دلم نمی‌خواهد ولی باید آنها را دلسرد کنم. چرا جان آنها را فدای هیچ و پوچ کنیم؟ یاتقریباً هیچ و پوچ؟ مثلاً دستبردهای آنها را به‌بانکها درنظر بگیرید. برای خرید اسلحه به‌پول احتیاج دارند. اسلحه خیلی‌گران است و وارد کردن اسلحه به‌شهر دیوانگی است: مقابله با این خطرات و اینهمه فداکاری بی‌تناسب نیست؟ و بعد دزدیدن دیپلماتها را در نظر بگیرید؛ هدف این کار آزادی رفقای زندانی آنهاست. هربارکه یک سفیر را در مقابل آزادی دوستان خود رها کردند، پلیس دست به‌شکار تازه‌ای زد و سلولهای خالی را دوباره پر کرد. و همینطور اتاق‌های شکنجه را. خلاصه، از یک‌طرف آزاد می‌شوند، و از طرف دیگرگرفتار می‌شوند: و این یعنی چه؟ جا عوض می‌کنند و علیل و ناقص به‌علیل و ناقص اضافه می‌کنند، کشته به کشته اضافه می‌کنند؟ معنی‌اش افزایش مارپیچ قهر است؟ هموار کردن راه دیکتاتوری فاشیستی است؟ می‌بینید که مخالفت من جنبهٔ مذهبی ندارد، دلایل من تاکتیکی است. استدلال من دراین مورد ناشی از ایدآلیسم نیست، رئالیسم دقیق سیاسی است. واین رئالیسم در هرکشور دیگری معتبر است: ایالات متحده، ایتالیا، فرانسه، اسپانیا، روسیه.

اگر در هر کدام از این کشورها جوانها به‌خیابانها بریزند تا انقلاب کنند، در یک چشم بهم زدن نابود خواهند شد. مثلاً در امریکا قدرت را بکلی به‌دست پنتاگون خواهند داد. نبایدبی‌حوصله بود!

—دون‌هلدر، عیسی مسیح هم بی‌حوصله بود. و وقتی با قدرت حاکم در افتاد، استدلالات تاکتیکی نمی‌کرد. در تاریخ دنیا پیروزی فقط از آن کسانی بود که‌جسارت درگیری با محالات را داشتند. و جوانها...

—شما اگر بدانید من چقدر این جوانها را درک می‌کنم! من هم درجوانی بی‌حوصله بودم: در سمینار مذهبی آنقدر اعتراض می‌کردم که نمی‌توانستم به مقام فرزندی مریم‌مقدس برسم. در ساعات سکوت پرچانگی می‌کردم، با وجود ممنوعیت شعر می‌گفتم، با مقامات مافوق خودم جدل می‌کردم. نسلهای جوان امروز تحسین عمیقی در من برمی‌انگیزند، چون صدبار از آنچه من بودم یاغیترند و صدبار شجاع‌تر. آری، می‌دانم. برای‌جوانهای امروز کارها ساده‌تر است، اطلاعات بیشتری در اختیار دارند، روابط بیشتری دارند، راهی را در پیش دارند که نسل من پیش پایشان‌گذاشته است. وچقدر هم خوب از این راه‌استفاده می‌کنند! چقدر تشنهٔ عدالت و قیام هستند، چه‌احساس مسئولیتی دارند. نسبت به‌والدین خود، نسبت به‌معلمین خود، نسبت به‌روحانیون خود، ونسبت به‌خودشان چقدر سخت‌گیر هستند. آنهابه‌مذهب پشت کردند، چون دیدند که مذهب خیانت کرده است. و وقتی در مقابل صمیمیت در مقابل حساسیت قرار می‌گیرند صمیمی می‌شوند. چندی قبل چند جوان مارکسیست به‌دیدن من آمدند و با پرروئی هرچه تمامتر گفتند که تصمیم‌گرفته‌اند مرا قبول کنند. گفتم، به‌به، چشمم روشن، حالا فرض کنیم که من شما را قبول نکنم. بحث شدید و تندی درگرفت ولی در آخر بحث همدیگر را در آغوش کشیدیم. من نه‌تنها جوانهای امروزه را دوست دارم، بلکه به‌آنها حسرت می‌خورم، آنها جوانی خود را درجوانی دنیا می‌گذرانند. اما شما نمی‌توانید مانع از پیرشدن من و در نتیجه مانع ازعقل و بی‌شکیبی من شوید.

—قبول. دون‌هلدر پس از شما می‌پرسم: دانائی شما، برای از میان برداشتن بیعدالتیها چه راه حلی یافته است؟

—هرکسی ادعا کند که راه حل مسائل را درجیب داردبی‌شعور و پرمدعا است. من راه حلی ندارم. عقایدی دارم، توصیه‌هائی دارم، که در دو کلمه خلاصه می‌شوند: خشونت صلحجویانه. یعنی نه آن خشونتی که جوانان اسلحه بدست انتخاب کرده‌اند، بلکه آن خشونتی که، اگرموافقید، گاندی ومارتین‌لوتر-کینگ تبلیغ می‌کردند. خشونت مسیح. گفتم‌خشونت، چون به‌رفرمهای کوچک و به‌اصلاح‌طلبیها قناعت‌نمی‌شود، این خشونت، انقلابی می‌طلبد که زیربنای جامعه

را بکلی عوض کند: جامعه‌ای بکلی جدید. برپایه‌های سوسیالیسم و بدون خونریزی. مبارزه برای فقرا و مردن برای فقرا کافی نیست: باید فقرا را دربارهٔ حقوقشان و در بارهٔ علل بدبختی‌شان روشن وآگاه کرد. این وظیفه را نباید به‌عهدهٔ چندنفر ایدآلیست گذاشت که خود را به‌دم تیغ شکنجه می‌دهند، درست مثل آن مسیحیان اولیه که در کلوزیوم در کام شیرهای درنده فرو می‌رفتند. خود را به‌دندان درندهٔ شیر سپردن، اگر توده‌ها درجا نشسته باشند و آنرا چون نمایشی نگاه کنند فایده‌ای ندارد. حتماً خواهید گفت، خوب، چه‌باید کرد تا توده‌ها به‌پاخیزند، اینکه آیینه‌بازی می‌شود! آه، شما می‌گویید که من اتوپیست هستم، ساده‌لوح هستم، ولی من می‌گویم: «آگاهی دادن» به‌توده‌ها ممکن است، من فکر می‌کنم با محرومین می‌شود گفتگو کرد. هیچ انسان سراپا بدی وجود ندارد، حتی در وجود رذل‌ترین افراد عناصر معتبری پیدا می‌شود: و اگر موفق شویم که به‌نحوی از انحاء بانظامی‌های باهوش ترگفتگو داشته باشیم؟ و اگر موفق شویم که حتی آنها را مجبور به تجدیدنظری در فلسفهٔ سیاسی‌شان کنیم؟ من کمال‌طلب و فاشیست بوده‌ام، بنابراین مکانیسم استدلال آنها را می‌شناسم: ممکن است بتوان آنها را قانع کرد که آن مکانیسم استدلال اشتباه است و با شکنجه و کشتار نمی‌توان اندیشه‌ها را کشت، نظم را نمی‌توان با وحشت حفظ کرد، ترقی فقط همراه آبرو بدست می‌آید، دفاع از کشورهای عقب‌مانده باگماردن این کشورها به‌خدمت امپریالیسم تأمین نمی‌شود، امپریالیسم دست زیر بغل امپراطوری‌های کمونیستی دارد. باید این راه را امتحان کرد.

—دون‌هلدر، شما امتحان کرده‌اید؟

—امتحان خواهم کرد. همینکه این چیزها را در این مصاحبه به‌شما می‌گویم خودش کوششی است. بالاخره باید بفهمند که دنیا به پیش می‌رود و طوفان شورش فقط مختص برزیل و امریکای لاتین نیست وتمام کره زمین را دربر خواهدگرفت. یاللعجب، حتی کلیسای کاتولیک را دربرگرفته است! در مورد عدالت کلیسا به‌نتایجی رسیده است. واین نتایج روی کاغذثبت وامضاء شده‌است. این درست است که خیلی ازکشیشها دربارهٔ منع زناشوئی روحانیون بحث‌دارند، ولی ضمناً باید بدانیم که بسیاری ازآنها دربارهٔ گرسنگی و آزادی هم‌بحث می‌کنند. و از اینهاگذشته، می‌دانید، بحث‌دربارهٔ مسئلهٔ‌منع زناشوئی کشیشها خود عواقب دیگری دارد: بین شورشهای مختلف روابطی‌وجود دارد، درحالیکه جرأت نداریم زیربنای داخلی خود را عوض کنیم. نمی‌توانیم تغییر زیربناهای خارجی را تقاضا کنیم. مسائل بزرگ انسانی در انحصار کشیشهای امریکای لاتین و دون هلدر نیستند. کشیشهای همه‌جا باید با آن برخورد کنند: در اروپا، در ایالات متحده،

در کانادا، در همه‌جا.

—دون‌هلدر، ولی اینها گروههای کوچک و منفردی هستند. در رأس هرم هنوز همان کسانی قرار دارند که از زیربنای قدیمی و نظم حاکم دفاع می‌کنند.

—نمی‌توانم به‌شما حق ندهم. تفاوت عظیمی بین نتیجه گیری‌های امضاء شده و واقعیت زنده وجود دارد. کلیسا همیشه زیاده از حد نگران حفظ نظم و اجتناب‌از اغتشاش بوده، وهمین مسئله باعث شده تا نفهمد که این نظم در حقیقت بی‌نظمی است. من اغلب از خود می‌پرسم، و نمی‌خواهم کلیسا را توجیه کنم، که چطور شده که اینهمه آدم جدی و با خصلت تا این حد بیعدالتی‌ها را قبول کرده‌اند و می‌کنند. برای سه‌قرن تمام، کلیسای برزیل قبول کرده بود که سیاهان برده بمانند! حقیقت اینست که کلسای کاتولیک هم مهره‌ای است درخدمت قدرت. کلیسا پول دارد، پولش را به کار می‌اندازد. تاگلو درمعاملات شرکتهای تجارتی فرو می‌رود، و با صاحبان ثروت رابطه پیدا می‌کند. وکلیسا به‌این صورت تصور می‌کند که دارد حیثیت خود را حفظ می‌کند، ولی اگر بخواهیم نقش انتخابی خود را داشته باشیم، دیگر نمی‌توانیم با این تعاریف به‌لغت حیثیت نگاه کنیم. باین صورت حتی نباید دست و صورت خود را بشوییم مثل پونس پیلات، بایدگناه کوتاهی خود را تلافی کنیم و دین خود را بپردازیم. من از عشق‌وعلاقهٔ جوانها صحبت نمی‌کنم، ولی لااقل‌باید احترام آنهارادوباره به‌خود جلب کنیم. پولها را دور بریزیم، و دیگر مذهب را با آن عبارات تبلیغ نکنیم: تبلیغ بردباری و اطاعت و احتیاط وریاضت و خیرات کافی‌است. خیرات ومبرات کافی است، نان وبیسکویت صدقه کردن کافی است. باصدقه‌دادن نان و بیسکویت از شرف آدمها نمی‌شود دفاع کرد، برای دفاع از شرف انسانی باید به‌انسان آموخت که بگوید: ژامبون حق من است! مسئولیت این روح قضاوقدری مردم به‌عهدهٔ ما کشیش‌هاست، ما به آنهاگفتیم که اگر فقیرند رضا به‌داده بدهند، اگر عقب مانده‌اند رضا به‌داده بدهند. و اگر همینطور ادامه دهیم، به‌مارکسیست‌ها حق می‌دهیم که بگویند مذاهب نیروی مسخ شده ومسخ کننده هستند، یعنی افیون توده‌ها!

—عجب، عجب! دون‌هلدر، پاپ پل ششم می‌داند که شما از این حرفها هم می‌زنید؟

—می‌داند، می‌داند. و مخالفت نمی‌کند. آخر اوکه نمی‌تواند مثل من حرف بزند. چه آدمهائی دورش راگرفته‌اند، مرد بیچاره!

— دون‌هلدر، به‌نظر شما واقعاً امروز کلیسا می‌تواند نقشی در جستجو و اجرای عدالت داشته باشد؟

— اوه ، نه. بعد از آنهمه گرفتاری، ما دیگر بایدبدانیم که کلیسا نمی‌تواند همچه نقشی داشته باشد. ما باید این‌وظیفه را انجام دهیم ، آری، ولی بدون ادعا . و فراموش نکنیم که سنگین‌ترین گناهان به‌گردن ما مسیحیان است. من سال قبل در برلن، یک‌هفته‌ای در یک میزگرد شرکت کردم، در بحث ما مسیحی‌ها و بودائی‌ها و هندوها و مارکسیست‌ها شرکت داشتند . در آنجا دربارهٔ مسائل بزرگ دنیا صحبت کردیم، و کرده‌های خودرا سنجیدیم، و به‌این نتیجه رسیدیم که مذاهب خیلی به‌انسانیت مدیون هستند، و در این میان‌گناه‌بزرگ از آن‌ما مسیحی‌ها، و بخصوص ما کاتولیک‌ها بود. مثلاً توجیه این مسئله که آن یک مشت کشوری که هشتاد درصدسنابع‌دنیا رادر دست دارند مسیحی‌و کاتولیک هستند در چیست؟ بنابراین نتیجه می‌گیرم: اگر امیدی هست، درکوشش مشترک همهٔ مذاهب است و نه‌تنهادر کوشش کلیسای کاتولیک،ویا کلیساهای مسیحی. امروز دیگر فقط یک مذهب امکانات چندانی ندارد.صلح فقط به‌همت آن مردانی مستقر خواهد شد که پاپ‌جان آنها را مردان خوش‌نیت می‌نامید.

—دون‌هلدر، ولی آنها اقلیتی هستند فاقد قدرت .

—اقلیتی هستند که به حساب می‌آیند . دنیا را همیشه اقلیتهای شورشی عوض کرده‌اند؛ آنها پیش افتاده‌اند و بعد توده‌ها بیدار شده‌اند. چند کشیش‌دراینجا، چند پارتیزان در آنجا، چند اسقف آنطرف‌تر، چند روزنامه‌نویس آنورتر. نمی‌خواهم تملق شما را بگویم، ولی بایدبگویم که من یکی از افراد معدودی هستم که روزنامه‌نگاران را دوست‌دارم. مگر روزنامه‌نگاران نیستند که میلیونها و میلیونها انسان را از بیعدالتیهای دنیا باخبرمی‌کنند؟ لطفاً این نکته را در متن مصاحبه فراموش نکنید : دردنیای امروز مسئلهٔ روزنامه‌نگاران پدیدهٔ بسیار مهمی است. درگذشته، فقط برای صحبت از پروانه‌های قشنگ ما به‌برزیل می‌آمدید، یا برای دیدن طوطی‌ها و کارناوال و خلاصه فقط بخاطرفولکلور ما به‌اینجا می‌آمدید. حالا در عوض به‌اینجا می‌آئید تا از فقر ماصحبت کنید و از شکنجه‌های ما. البته، همه اینطور نیستید: بسیاری از روزنامه‌نگاران‌بی‌خیال اصلاً اهمیتی نمی‌دهند که اشخاصی ازگرسنگی یا ازشکنجهٔ برق‌گذاشتن‌بمیرند. و البته، شما هم همیشه موفق نمی‌شوید: تشنگی شما برای افشای حقیقت وقتی در مقابل منافع مؤسسه‌ای که در خدمت آن هستید قرار می‌گیرد از بین‌می‌رود. اما این مسئله به‌هرحال خوب است چون‌اجازه می‌دهد که کارفرمایان شما اغلب‌چندان باهوش نباشند. و اینطور است که خدا را شکر، اخبار اغلب بعد ازچاپ‌شدن بسرعت موشکی که به‌ماه می‌فرستند پخش می‌شوند،مثل رودخانه‌ای که طغیان کند. مردم هرچند ساکت هستند، ولی بی‌شعور نیستند . هر چند دهانشان بسته است ولی چشم وگوش

دارند. و روزی به‌آنچه که خوانده‌اند فکر خواهند کرد. من امیدوارم که بالاخره این حقیقت نهائی را بخوانند: نبایدگفت که ثروتمندان ثروتمندند چون بیشتر کار کرده‌اند و باهوش‌ترند. نبایدگفت که فقرا به‌علت تنبلی و حماقت‌خود فقیر هستند. وقتی آدم امیدی نداشته باشد و فقط فقر را به‌ارث برده باشد، دیگر کار کردن و باهوش‌بودن فایده‌ای نخواهد داشت.

—دون هلدر، اگر شما کشیش نبودید...

—اصلاً این سؤال را مطرح نکنید: اصلاً برایم قابل تصور نیست که کاری به‌غیر از کشیشی داشته باشم. ببینید، من تخیل نداشتن را جنایتی می‌دانم، ولی باوجود این نمی‌توانم در خیال خودم غیر کشیش‌بودن را تصور کنم. برای من کشیش‌بودن فقط یک انتخاب نیست، یک سیستم زندگی است. مثل آب برای ماهی، مثل آسمان برای پرنده. من واقعاً به‌مسیح اعتقاد دارم. مسیح برای من یک اندیشهٔ انتزاعی نیست: دوست شخصی من است. از کشیش بودن سرخورده نشده‌ام، و هرگز افسوس نمی‌خورم. حکم مجردماندن کشیش‌ها و ریاضت‌های لازم و فقدان خانواده، آنطور که شما غیر مذهبی‌ها به‌آن عقیده دارید، هرگز برمن سنگینی نکرده است. اگر از بعضی از لذات دنیا محروم مانده‌ام در عوض لذات دیگری داشته و دارم که بمراتب عالی‌ترند. شما اگر بدانید که در موقع اجرای نماز عشاء ربانی چه احساسی در خود دارم، و چطور خود را با آن مراسم یکی احساس می‌کنم! مراسم عشاء ربانی براستی برای من، زنده‌شدن صحنهٔ تصلیب مسیح است، رستاخیز و قیامت، لذتی است دیوانه‌کننده! می‌بینید، یکی برای آوازخوانی متولد شده، یکی برای نویسندگی، یکی برای فوتبالیست شدن، و یکی برای کشیش‌شدن. من برای کشیش‌شدن به‌دنیا آمده‌ام: خودم از سن هشت سالگی شروع کردم و می‌گفتم که می‌خواهم کشیش بشوم. مطمئن باشید که این حرفه را والدینم به‌من تلقین نکردند. پدر من فراماسون بود و مادرم سالی یکبار به کلیسا می‌رفت. حتی به‌یاد دارم که روزی پدرم وحشت کرد و به‌من گفت: «پسرم، تو همیشه می‌گوئی که خیال داری کشیش شوی. آخر می‌دانی یعنی چه؟ زندگی کشیش مال خودش نیست، زندگی او مال کلیسا ومردم دیگر است. کشیش باید عشق و ایمان و نیت خیر داشته باشد...» و من جواب دادم: «می‌دانم. و بخاطر همینهاست که می‌خواهم کشیش شوم.»

—ولی نه تارک‌دنیا. تلفن شما خیلی زنگ می‌زند، و دیوار سوراخ شده از رگبار مسلسل چندان مناسب یک صومعه نیست.

—اوه، اشتباه می‌کنید! صومعه در درون خودم است. شاید در من اشراق کم باشد، و همین‌طور در برخوردهایم با مسیح عجول هستم درست همانطور

که خود مسیح خواسته است. اما همیشه برای من هم دقایقی پیش می‌آید که مثل یک تارک‌دنیا بکلی درخود فرو می‌روم. هرشب ساعت‌دو از خواب بیدار می‌شوم، بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم، و شروع می کنم به‌جمع‌آوری تکه‌هائی که در عرض روز پخش وپلا کرده بودم: یک بازواینجا، یک پا آنجا، و کله‌ام‌را نمی‌دانم کجا. تنهای تنها دوباره خودم را به‌خودم می‌دوزم و شروع می کنم به‌نوشتن، یا تفکر، یا دعا، و خود را برای نماز عشاء ربانی روز بعد آماده می کنم. روزها آدم قانعی هستم. غذا کم می‌خورم، از انگشترها و صلیب‌های قیمتی بدم می‌آید، و همینطور که می‌بینید از مواهب خداداد و دم‌دست لذت می‌برم: آفتاب وآب و مردم و زندگی. زندگی زیباست، و من اغلب از خودم می‌پرسم که چرا برای حفظ زندگی باید زندگی‌دیگری‌را از بین برد: خواه این زندگی انسان دیگری‌باشد و خواه زندگی یک‌گوجه‌فرنگی. آری، می‌دانم که با جویدن‌گوجه‌فرنگی من آنرا تبدیل به‌دون‌هلدر می کنم، یعنی آنرا ایده‌آلیزه می کنم و ابدی. ولی بهرحال این مسئله باقی می‌ماند که یک‌گوجه‌فرنگی را نابود کرده‌ام: چرا؟ رازی است که نمی‌توان به‌آن دست یافت و باین صورت مسئله را رها می کنم‌و به خود می‌گویم صبر داشته‌باش، انسان ازگوجه‌فرنگی مهم‌تر است.

—دون‌هلدر، و وقتی به گوجه‌فرنگی‌ها فکر نمی کنید، هیچ برایتان پیش می‌آید که کمتر کشیش‌وارانه فکر کنید؟ خلاصه اینکه گاهی عصبانی نمی‌شوید و با خودنمی‌گوئید که بعضی آدم‌ها ازگوجه‌فرنگی هم بی‌ارزش‌ترند، و آرزو نمی کنید که آنها را لااقل زیرمشت و لگد بگیرید؟

—اگر اینطور می‌شد منهم یک کشیش تفنگ‌بدوش می‌شدم. من به کشیش‌های تفنگ به‌دوش خیلی احترام می‌گذارم، و هرگز نگفته‌ام که استفاده از تفنگ علیه زورگویان مخالف اخلاق و مسیحیت است. ولی این انتخاب من نیست، راه من نیست، روش من برای اجرای دستورات انجیل نیست. و اینچنین است که وقتی عصبانی می‌شوم —و نشانهٔ آن اینست که لغات در دهانم یخ می‌زنند—جلو خودم را می‌گیرم و می‌گویم: «دون‌هلدر، آرام‌شو!». آری، می‌فهمم، شما نمی‌توانیدگفته‌های اول مرا دربارهٔ سیاست باگفته‌هایم دربارهٔ صومعه کنار هم بگذارید. ولی آن چیزی را که شما سیاست می‌نامید برای من مذهب است. عیسی مسیح در بازی زورگویان شریک نبود، اگر زورگویان به‌او می‌گفتند: اگر از جوانان و ربایندگان سفیرها دفاع کنی، اگر از آن جوانهائی که بانکها را سرقت می کنند تا اسلحه بخرند دفاع کنی، در حق وطن‌و دولت مرتکب جنایتی شده‌ای، عیسی‌مسیح در مقابل این حرفها سر خم نمی کرد. کلیسا از من می‌خواهد که خودم را

وقف آزادی روح خلق خدا کنم: ولی آخر چطور می‌شود روحی را که در جسمی ناآزاد است رها کرد؟ من می‌خواهم به‌آسمان‌ها انسان بفرستم نه‌سگ‌های کوچولو، آنهم سگ‌های کوچولوی گرسنه با بیضه‌های له‌شده.

—دون‌هلدر، خیلی متشکرم. به‌نظر من از همه چیز صحبت کردیم.

دون‌هلدر، این حرفها برای شما چه عواقبی خواهد داشت؟

—اوه! من خودم را پنهان نمی‌کنم، از خودم دفاع نمی‌کنم. از میان برداشتن شجاعت نمی‌خواهد. و اما من مطمئن هستم که اگر خدا نخواهد نمی‌توانند مرا بکشند. در عوض، اگر خدا بخواهد، یعنی اگر درست باشد، من خواست او را چون لطفی از جانب او اجابت می‌کنم: مرگ من، شایدهم، بیفایده نباشد. تقریباً تمام موهایم ریخته،و آن معدودی که مانده سفید شده. از عمرمن چندسالی باقی نمانده. بنابراین تهدیدهای آنها مرا نمی‌ترساند. خلاصه اینکه، بستن دهان من با این تهدیدها کمی مشکل است. من فقط خدا را قاضی می‌دانم.

رسیف، اوت ۱۹۷۰

پیترو ننی

پیر بزرگ خود را در برج عاجی حبس کرده که برازنده‌اش نیست. حالا دیگر کمتر به‌سیاست می‌رسد، سه‌ربع از عمر هشتاد ساله‌اش را وقف سیاست کرده است و هرآنچه یک مرد می‌توانسته بدهد به‌سیاست داده است. حتی دخترش را فدای سیاست کرد، دخترش که در اردوگاه‌مرگ آشویتس مرد، قبل ازمرگ به‌رفقای فرانسوی‌اش نوشت: «به پدرم بگوئید که من هرگز به‌افکار او خیانت نکردم.» از آن برج عاج که‌گاه خانه‌اش در رم است و گاه خانه‌اش درشهر فورمیا، فقط‌برای رفتن به‌مجلس سنا بیرون می‌آید. او را سناتوردائمی کرده‌اند. این‌مقام را باتردید زیاد پذیرفت: او در یک قدمی ریاست جمهوری بود. از او، امروز، در حزب سوسیالیست به‌عنوان پرچم استفاده می‌کنند. وقتی به‌صرفه است او را بیرون می‌کشند و به‌اهتزاز در می‌آورند و وقتی به‌صرفه نیست او را تاسی کنند و در جعبه‌ای می‌گذارند. نتوانست حزب‌را متحد کند. آن نبرد را باخت و بدهم‌باخت، با تلخکامی و انزجاری اعتراف نشدنی. وقتی در سال ۱۹۶۸، از سالن کنگره بیرون می‌آمد شنیدند که می‌گوید: «در اینجا ننی دیگر دوستی‌ندارد». حیف. هنوز خیلی‌گفتنی‌هاداشت و خیلی چیزها را می‌توانست نجات بدهد. کبر سن فقط به ظاهرش حالت‌یک والامقام‌خسته راداده‌است و در واقع حالش‌بسیار خوب است. هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می‌شود و در حالیکه روی دوچرخهٔ ثابتش رکاب می‌زند روزنامه‌ها را می‌خواند. هرروز معادل ۵ کیلومتر رکاب می‌زند. بی‌خیال غذا می‌خورد و از یک لیوان شراب و قهوه هم نمی‌گذرد. باشوق یک

جوان بوچه[1] بازی می کند: پزشکان با حیرت و ناباوری براندازش می کنند. اما بهترین بهترها در ارگانیسم ببرآسای او، که برای تسلیم نشدن زاده شده است، مغز اوست. مغزش هنوز هم مثل کامپیوتر کار می کند.

بیشتر وقتش به مطالعه و نوشتن می گذرد. روی کتابی کار می کند که باید شرح زندگی خودش باشد، ولی با شرمی که از سخن گفتن از خود دارد، کتاب چیز دیگری خواهد شد. اسم کتاب را می خواهد بگذارد: مشاهدات یک قرن. خیلی ها از خود می پرسند که او را در آخرین فصل کتاب آیا بالاخره حرف آخر خود را خواهد زد یا نه. تا به امروز یا نخواسته بگوید و یا ناروشن گفته است: یعنی اینکه سوسیالیسم او دیگر سوسیالیسم پنجاه سال پیش و یا حتی بیست و پنج سال پیش نیست. سوسیالیسمی است که جزمها و چهارچوب ها و فرمول های مجرد را نفی می کند، و درعوض از ایمان کور به آزادی، به دموکراسی، و به انسان بهره ور است. یعنی کفرگوئی نابخشودنی برای یک مارکسیست واقعی. اگر او را بر سر این بحث گیر بیندازی، صحبت را منحرف می کند یا به صحبتهای پیچیده می پردازد و بطور مبهم بعضی چیزها را قبول می کند و بعد فوراً پس می گیرد. ولی تو حقیقت را پیدا می کنی: متوجه شده است که دنیا را فقط اقتصاد پایه نگذاشته، فهمیده است که کاپیتالیسم دولتی با کاپیتالیسم خصوصی تفاوتی ندارد، وحتی از بعضی جنبه ها از آنهم مستبدانه تر است، چرا که به قوانین انتقاد و بازار ورقابت نیز مقید نیست. فهمیده است که دیکتاتوری پرولتاریا فقط حرف است و بس؛ فهمیده است که علیه ارباب آنی یلی[2] می توان مبارزه کرد و علیه ارباب - دولت نه: و کارگران کشتار شدهٔ دانتزیگ و اشتتین و روشنفکران زندانی یا تیمارستانی مسکو و لنینگراد این را ثابت می کند. می گوید: «من در استکهلم خودم را آسوده تر احساس می کنم تا در لنینگراد.» و این تنها جملهٔ روشن و خالی از مصالحه ای است که سکوت او را در این مورد می شکند. عاشق سوسیالیسم سوئدی شده است که بدون حذف مالکیت خصوصی به انسان چیزهائی داده است که سوسیالیسم مکتبی و علمی نداده است. و شاید هم، در او آن روحیهٔ آنارشیستی جوانی سر برافراشته که آرمانش فقط دفاع از فرد است. و خدا می داند بازگشت این نکته چقدر او را رنج داده است. و خدا می داند چه شبها بیدار مانده، و چه اضطرابهایی داشته و چقدر به فکر آن کسانی افتاده که معلم آنها بوده است. حال که به آخر عمر رسیده، رنجی می برد که می توان آنرا با رنج یک دانشمند الهیات مقایسه کرد که در پایان عمر متوجه شود که دیگر به خدا عقیده ندارد. و یا لااقل دیگر به کلیسا

۱. Bocce: نوعی تیله بازی با تیله های بزرگ سنگی. ـ م.
۲. Agnelli: صاحب کارخانجات فیات.

اعتقاد ندارد، هرچند که هنوز به‌خدا عقیده دارد.

از او خواستم که از روشن‌بینی‌اش، از دانائی‌اش و از وقایع سالهای ۱۹۷۰ ایتالیا صحبت کند. و او قبول کرد: باگفتگوئی که چندین روز طول کشید و در چندین ملاقات مجزا. سلامتی‌اش چندان کامل نیست: بعلت ناراحتی‌قلبی نمی‌تواند فشارهای طولانی را تحمل کند. باین صورت او را در خانهٔ شهر فورمیا می‌دیدم —به‌هربهانه‌ای و آخر هر هفته به‌فورمیا می‌رود—و یا همدیگر رادر خانهٔ رم‌اش می‌دیدیم —درآخرین طبقهٔ ساختمانی در میدان آدریانا.معمولا کمی‌صبحهاصحبت‌می کردیم —بعداز اینکه‌او بازی‌بوچه‌راتمام‌می کرد — وموقع ناهار صحبت‌را قطع می کردیم. بدون عجله ناهار می‌خوردیم، همراه یک شراب خوب فرانسوی.و بعد او می‌رفت بخوابد. حدود ساعت چهار یا پنج دو باره شروع می کردیم: و چقدر کند ، مثل صحبت کردن او. به‌هرسؤال با کندی خشم‌آوری جواب می‌داد، لغت‌ها را دانه به‌دانه از هم جدا می کرد، انگارکه به‌یک‌سنشی دیکته می کرد، دنبال نقطه‌هاو ویرگول‌هامی‌گشت و به‌گذشت ساعات‌ذره‌ای‌هم توجه نداشت. و به‌این ترتیب غروب می‌شد، و در میان آن جمله‌های پراطناب، اندیشه‌هائی دیده می شد که بهرحال مرا مجذوب خود می کرد تا آنجاکه فراموشم می‌شد چراغ را روشن کنم. یکی ازآن برخوردها را همیشه به‌یادخواهم داشت. تاریکی آمده بود و هیچ یک از ما متوجه نشده بودیم. در اتاق‌کار خانهٔ فورمیا بودیم ، اتاق کوچکی که‌فقط یک کاناپهٔ تخت‌خواب‌دار و یک کتابخانه ویک‌میزتحریرودوصندلی‌داشت. پینا، پرستارش، وارد شد و سرمان داد کشید که: «یعنی‌چه؟ حالادیگرداریدمثل کورهاپرچانگی می کنید؟» تاریکی‌چند باردیگر هم ما را در اتاق کار رم غافلگیر کرد، اتاقی به‌اندازهٔ اتاق فورمیا، ومثل‌معابد. بالای کاناپه یک نقاشی‌رنگ روغنی از زن مرحومش بود، و بعدهم چندین‌عکس ازویتوریا: دخترش که در آشویتس مرد. اماعکس‌های عادی‌نبودند، عکسهای روزهای خوش نبودند: یکی از عکس‌ها موقع ورود به‌اردوگاه مرگ برداشته شده بود، بالباس مخطط زندانیان که نمره‌ای در پائین داشت.یکی از روبرو، و یکی از نیمرخ. من مرتب از خود می‌پرسیدم که چرا. شاید می‌خواهد هرگز فراموش نکند، ولو یک‌لحظه، ولو لحظه‌ای که چشم به‌خواب می‌بندد یا از خواب‌بیدار می‌شود؛ میخواهدفداکاری دخترش مقابل چشمش باشد؟ برخوردهای ما در رم بخصوص برای تنظیم گفتگوهای فورمیا صورت می‌گرفت که آنها را برنوار ضبط‌صوت ثبت کرده بودیم.

همه می‌دانند که مصاحبه با پیترو ننی‌ساده نیست. خود او هم روزنامه‌نگار است، و در نتیجه به‌جای مصاحبه پس دادن ترجیح می‌دهد که خودش با

خودش مصاحبه کند وبعد مقاله را بنویسد: تا بتواند هر جمله و هرصفت و هرویرگول را بدقت بررسی کند، و شاید هم بعداً فوراً تمام مقاله را خط بزند و از نو شروع کند. هرگز از آن چیزی که می‌نویسد راضی نیست. می‌گویند وقتی مدیر روزنامهٔ آوانتی\ بود مقالاتش را فقط چند دقیقه قبل از چاپ حاضر می‌کرد تا مجبور به‌تصحیح آن نباشد. بنابراین می‌توان تصور کرد که چقدر ازگفته‌های یک ضبط صوت می‌تواند راضی باشد. «من از این دستگاه شما زیاد خوشم نمی‌آید، خطرناک است.» اگر با او در چندین جلسه مصاحبه کنی، مثل مصاحبهٔ من، فردایش او را با دریائی کاغذ و یادداشت می‌بینی، پراز خط‌خوردگی و پراز توضیحات دقیق و پراز اخطار. انگشت‌پرچین و چروکش را بالا می‌برد و یاد ـ داشت‌ها را می‌خواند که ناگزیر متن جدیدی است از آنچه قبلاً بهت گفته است: و این بار کنترل شده وتصفیه شده و خراب شده. به‌جای خواندن، یادداشتها را بهت دیکته می‌کند، و تازه بعد از دیکته کردن تصحیحات فرعی هم اضافه می‌کند. پراز طول و تفصیل. «آن من را بردارید. خوب نیست آدم مرتب بگوید من، من، من. آن آنها را بردارید، بگذارید ما. خوب نیست‌گناهی راکه من هم در آن سهیم بودم فقط به‌دیگران نسبت بدهیم». دلت می‌خواهدعصبانی شوی، ولی متأثر می‌شوی: چه‌مرد باشرفی! چه‌استاد درستکاری! و چه‌استاد از خودگذشته‌ای. هروقت که لازم‌بود دربارهٔ دیگران نظری بدهد، می‌ترسید که مبادا به‌آنها توهین شود. از من خواهش کرد نظرش را راجع به‌چرچیل ننویسم. هرگزاز چرچیل خوشش نیامده‌بود زیرا چرچیل همه را به‌چشم تحقیر می‌نگریست. ولی می‌ترسید که مبادا قضاوتش غیرعادلانه‌باشد. «هرچه باشد، اگراو نبود، شاید ما هم اینجا نبودیم تاصحبت کنیم.» چرچیل واستالین و دوگل ومائوتسه‌تونگ وخروشچف‌و کندی‌و نیکسون وگرامشی و توراتی و مالاتستا و ملکه الیزابت: همهٔ آنها از زندگی او گذشته‌اند و نه‌بطور سطحی. «به‌یاد دارم که‌مائوبه من گفت..... به‌یاددارم که دوگل به من گفت.....» ماجرائی را به‌خاطر آورد که او که یک جمهوری‌خواه بودروزی مجبور شد سوار کالسکهٔ طلائی پرنسس مارگارت شود: «نه، این را به یادم نیاورید.» و یا آن روز دیگری که می‌خواستند دریک ضیافت رسمی او را کنارسفیر کبیر یونان بنشانند. با انزجار، جای خود راعوض کرد. «آه، چه رنجی، چه اضطرابی. حالم بهم می‌خورد.» شنیدن صحبت‌هایش دلچسب است، موهبتی است. و اما نوشتن آنچه اوگفته... زجر است، مکافات است.

هنگام تنظیم این مصاحبه با یک مشکل وجدانی روبرو شدم: تنظیم مصاحبه به سلیقهٔ او یا به‌سلیقهٔ خودم؟ تعریف آنچه او قبل از تجدید نظرهایش به‌من گفته بود، یا نوشتن آنچه او با آن وسواس عجیبش تقاضا می‌کرد؟ مشکل

بزرگی بود. من همانقدر که به‌او بینهایت احترام می‌گذاشتم کار خودم را هم به عنوان یک وظیفه محترم می‌داشتم. چندین روز رنج بردم: یک لحظه تصمیم می‌گرفتم که به‌میل او عمل کنم و لحظه‌ای بعد تصمیم‌می‌گرفتم حرفش را اطاعت نکنم. بالاخره مشکل را حل کردم. با نوعی مصالحه. یعنی مصاحبه را به‌سلیقهٔ خود تنظیم کردم، و در عین حال بعضی از سفارشهای او را در نظرگرفتم.

***

موفق شدم. ننی بعداز خواندن روزنامه به من گفت که نه به‌اندیشه‌اش خیانت کرده‌ام و نه به‌شخص خودش. این سرآغاز دوستی‌ای بود که مرا تا حد غرور مفتخر می‌کند. و این خود برایم‌تسکینی بود، زیراهمانطور که‌ویتوریا — که‌چون دختر او بود درآشویتس مُرد — گفته است نباید به‌او خیانت کرد. جنایتی که خیلی‌ها مرتکب شدند. خیلی‌ها. حتی در لحظهٔ رأی‌گیری برای انتخاب او به ریاست جمهوری. می‌توانست رئیس جمهور خیلی خوبی باشد. فرستادن او به‌قصر کوییرینال برای‌ما خوب‌بود. ولی به‌او اجازه ندادند، به‌ما اجازه ندادند. وگناه بیشتر از آن دوستانش بود تا دشمنانش.

اوریانا فالاچی: در مصاحبه‌ای با مجلهٔ اوروپئو، آرتور شلزینگر دربارهٔ ایتالیائی‌ها گفته بود: «کیست که بتواند شما را بفهمد، در حالیکه خودتان خودتان را نمی‌فهمید؟» سناتور ننی، من آمده‌ام تا ازشما کمک بخواهم که خودمان را بهتر بفهمیم و بدانیم که امروز در ایتالیا چه‌می‌گذرد. شما به‌بدبینی معروف هستید، می‌دانم. امابهر-حال...

پیترو ننی: نه، من در ارزیابی امور روزانه بدبین هستم: اگر از من بپرسید امشب چه‌اتفاقی خواهد افتاد، من جواب می‌دهم احتمالاً اتفاقهای ناپسند. و اما اگر ازمن بپرسید که در سالهای آینده چه‌خواهد شد، آنوقت‌خوشبین می‌شوم. چون من به‌انسانها ایمان دارم، چون انسانها ظرفیت بهتر شدن دارند، چون انسانها را آغاز و پایان هرچیزی می‌دانم. چون می‌دانم که تعیین کنندهٔ واقعی انسان است. چون فقط با عوض کردن انسانها می‌توان جامعه را عوض کرد. در این شصت‌وپنج‌سال شرکت خود در مبارزات سیاسی مسئلهٔ اصلی برای من بهتر کردن جنبه‌های انسانی خودم بوده وکمک به رفقایم تا آنهاهم

در همین جهت بکوشند. اگر بتوان انسانهارا شناخت این کار غیر ممکن نیست. واگرشلزینگر می‌گوید که نمی‌شود ایتالیائی‌ها را فهمید، بیشتر جنبهٔ مزاح دارد. ایتالیائی‌ها نه از دیگران غیر قابل فهم‌ترند، ونه بدترند. تنها اشکال کارشان اینست که نمی‌توانند زندگی اجتماعی خود را عقلائی‌تر کنند و قادر نیستند بعضی خطرات را جدی بگیرند. مثلاً، درمورد کودتای انجام نشدهٔ والریوبورگزه. روشن است که خطر بخودی خود درامثال والریو بورگزه نیست. خطر در از هم‌پاشیدگی دولت دموکراتیک است: وما با ساختن و بعد خراب کردن خودبه‌این پاشیدگی مملکت کمک می‌کنیم، و به مقابلهٔ خطراتی می‌رویم که‌والریو بورگزه نمونه‌ای از آنست.

—شما هم تصدیق خواهید کرد که نمی‌شود امثال والریو بورگزه را جدی گرفت،و ساده لوحانه‌تر ازآن این خواهد بود که والریو بورگزه رادیکتاتور ایتالیا تصور کنیم.

—شما مرا بیاد آن کسانی می‌اندازید که در بحران سالهای ۲۱ — ۱۹۲۰ می‌گفتند: «ولی تو خیلی موسولینی را جدی‌گرفته‌ای! علتش علی‌القاعده اینست که با او در زندان بوده‌ای. چطور باورت می‌شود که موجودی مثل او قدرت را در دست بگیرد؟ در ایتالیا مرد دیکتاتوری نداریم!» یعنی چه «مرد دیکتاتوری نداریم»؟ لازم نیست آدم استثنایی‌باشد تابتواند مظهر شرایطی‌بشود. هرموجود بلندپروازی، هرموجود بوالهوس و بی‌آزاری، هرموجود خودپسندجویای موفقیتی کافی است. وانگهی، موسولینی در سال ۱۹۲۰ و حتی ۲۱ و ۲۲ کی بود؟ در انتخابات ۱۹۱۹ فقط چهار هزار رأی آورد: چهارهزار رأی آنهم در میلان، شهری که عملاً از سال ۱۹۱۳ در اختیار او بود، از زمانی که مدیر آوانتی! شده بود. بیشتر آماده بود به‌سوئیس فرارکند، تا اینکه‌به‌رم بیاید و حکومت را در دست بگیرد. و در عوض به‌رم آمد. همانطورکه من می‌ترسیدم. من می‌دانستم که وقتی ماجراجوها، و یا بهتر بگویم «سردار»ها، در جامعه‌ای بیمار عمل می‌کنند، همه چیز ممکن می‌شود. بنابراین واقعاً بی‌خیالی است که لبخند بزنیم و بگوئیم «موسولینی‌امروز کجاست،هیتلر امروز کجاست؟» یک شبه— موسولینی خلق می‌کنند، یک شبه هیتلر را خلق می‌کنند. و برای خلق کردن آنها کافیست که‌صد روزنامه هرروز بگویند «مرد بزرگی است»، و یا پدری بگوید «خدا او را برای ما فرستاده است»، و یا شاید چرچیلی پیدا شود و بگوید «اولین مردی است که در او یک ارادهٔ ایتالیائی می‌بینم». در مورد موسولینی اینطور شد. بنابراین آیا نمی‌شود با همین روش‌ها، یک والریو بورگزه‌ای خلق کرد که شاهزاده بوده، سرهنگ بوده، غرق کنندهٔ رزمناوها بوده و فرماندهٔ لشگر دهم

بوده؟ مسلماً کودتای عمل نشدهٔ او بیشتر کاریکاتور یک کودتا بوده است: در ایتالیا بااشغال رادیو و تلویزیون و کاخ نخست وزیری نمی‌شود کودتا کرد— بشرط آنکه در داخل دستگاه دولتی شریک جرم نداشته باشند، مثلا در ارتش، و نیروهای انتظامی. و اما این مسئله امروز فقط در سطح کوچک و در رأس مقامات مملکتی امکان‌پذیر است. و فراموش نکنیم که موسولینی فقط بعداز دریافت تلگرام پادشاه و دعوت به کاخ کوییرینال سوار قطار شد. اما امروز ساراگات در قصر کوییرینال است. و بهرحال، نکتهٔ قابل بحث در این نیست. و...

—سناتور ننی، لطفاً یک دقیقه صبر کنید. شما دارید تز وحشتناکی مطرح می‌کنید. دارید می‌گوئید که شرایط سال ۱۹۷۱ ایتالیا شبیه سالهای ۱۹۲۲ شده است. همینطور است؟

—آری، تا حدودی آری. مسلماً ایتالیای ۱۹۷۱ مثل ایتالیای ۱۹۲۲ نیست. در آن زمان ما فاشیسم را نمی‌شناختیم، و امروز زیاده ازحدهم می‌شناسیم و نمی‌توانیم یک بار دیگر آن را تحمل کنیم. ولی نکته‌ای هست که قرابتهای خیلی زیادی‌بین ایتالیای ۷۱ و ایتالیای ۲۲ نشان می‌دهد: این‌نکته را در نطق خود در سناگفتم، و یادآور شدم که قدرت تهاجمی فاشیسم نبود که ما را شکست داد. شکست محصول ضعف طبقهٔ سیاستمدار و رهبری کنندهٔ مملکت بود. علت شکست درجدائی‌های حقیرانه، در حسادت‌ها، درلجاجت‌ها، ودر انتظارات بیهوده نهفته بود. هیچ کس تهدیدوخطر را باورنمی‌کرد. همه انتظار می‌کشیدند. جولیتی درویشی انتظار می‌کشید، و معلوم نیست چه‌فکری می‌کرد. شاید به‌فکر آن جملهٔ وحشتناک کراسول افتاده بود که می‌گوید: «باید وضع هرچه بدتر شود تا امیدی به بهبودش پیدا کنیم.» آیا می‌دانید، امروز، چقدر از مردان سیاسی ما به این جمله‌فکر می‌کنند؟ آیا آنها هم در معرض این خطر نیستند که یک روز ازخواب بیدار شوند و ببینند دیگر نمی‌شود کاری کرد؟ فراموش نکنیم که روزی از روز های سال ۱۹۶۷ اهالی آتن، در حالیکه هنوز صدای تظاهرات و صدای پاپاندریوی پیر درگوششان زنگ می‌زد، خوابیدند و فردایش وقتی بیدار شدند، سرهنگ‌ها را بر سریر قدرت دیدند.

—سناتور ننی، ولی ایتالیا که یونان نیست. در ایتالیا نهضت چپ نیرومند است.

—در سال ۱۹۲۰ هم نیرومند بودیم: ولی نیرومندی کافی نیست. باید بتوانیم از بعضی کارها جلوگیری کنیم، باید قادر شویم که مملکت و دولت و پارلمان را به کار بیندازیم، و کارها را پی‌در پی به‌عقب و عقب‌تر نیندازیم: در این سالهای اخیر بیش ازحد کارها را عقب انداخته‌ایم. سالهاست که من خطرات

حسادت‌ها، لجاجت‌ها، کندی‌ها و کوته‌نظری‌ها را خاطرنشان می‌کنم. سالهاست که من این چیزها را که به‌شما می‌گویم تکرار کرده‌ام: وقتی صحبت از فاشیسم است بهتر است در احتیاط اغراق کنیم تا اینکه اصلاً احتیاط نکنیم. به‌حرفم گوش ندادند. حرف من در تابستان ۱۹۶۴ نیز مورد توجه قرار نگرفت. و بدتر از آن، کمونیستها بحث مرا یک «خطر خیالی» تلقی کردند وگفتند که من می‌خواهم با طرح این بحث مسئلهٔ عدم اجرای تعهدات دولت چپ میانه‌رو را از اهمیت بیندازم. ولی من واقعیت را مطرح کرده بودم: و بعدها دیدیم که سیفار[1] و بعضی فرماندهان ارتش چه کردند. آخر چطور می‌شود که در شهر رجو کالابریا آن مرد که نمی‌دانم اسمش چیچوفرانکوست یا فرانکو چیچو آنطور مثل ماسانی‌یلو نقش بازی کند؟ چطور شد که در اغتشاشات شهر آکوئیلا احزاب حضور نداشتند؟ می‌گفتند که شورش‌های محلی است، ولی ازقضا فقط به‌مرکز احزاب چپ و به دولت حمله می‌کردند. و نه به‌مراکز حزب MSI.[2] چنین بود که گفتم نکتهٔ قابل بحث در والریوبورگزه نیست. نکته در این است: چه‌چیزی به والریوبورگزه اطمینان داد که با اشغال کاخ نخست وزیری و رادیو تلویزیون می‌تواند کودتا بکند و مملکت هم از او سپاسگزار خواهد شد؟

—جوابی دارید؟

—مسلم است که دارم! در این مورد هم، مثل سال ۱۹۲۲، فاشیستها روی کمک دست راستی‌ها حساب می‌کردند. همان دست راست قدیم، دست راست همیشگی، که در انتخابات قدرتی ندارد، ولی قدرت اقتصادی دارد و در دستگاه دولتی و ارتش صاحب نفوذ است. دست راستی که می‌خواهد جناح میانه‌رو حزب دموکرات مسیحی را جذب خود کند. دست راستی که خیال دارد باز هم یک نظم بورژوائی کهنه را زنده کند. آن دست راستی که از فاشیستها بعنوان ابزاری برای بی‌نظمی استفاده می‌کند زیرا می‌ترسد. بی‌نظمی همیشه به‌نفع دشمنان دموکراسی تمام می‌شود. حتی به‌نفع کمونیستها است که خود را مدافع دولت‌قانونی نشان‌دهند: تکلیف‌دست‌راست که‌معلوم‌است. این‌چیزهاست که‌مردان سیاسی ما نمی فهمند و می‌خواهند محتوای رفرم‌ها را از بین ببرند. این چیزهاست که آن جوانان گروهکهای غیر پارلمانی نمی‌فهمند وبا خشونت خود به‌عکس‌العمل فاشیستها کمک می‌رسانند.

—سناتور ننی، به‌نظر شما درست است که حزب MSI در پارلمان حضور

۱. Sifar: سازمان ضد جاسوسی ارتش ایتالیا، که بعدها بعلت فعالیتهای غیرقانونی وضدقانون اساسی منحل شد.—م.

۲. حزب نئوفاشیست ایتالیا.—م.

داشته باشد؟

—نه،درست نیست. چونMSIباشخصه های حزب‌فاشیست‌تأسیس شد: قبول آن حزب اشتباه ما ایتالیائی‌ها بود که هیچوقت امور را خیلی جدی نمی‌گیریم. آری، حتی در موردMSI، دولت دموکراتیک به‌وظایف و اختیارات خود عمل نکرد: مادهٔ دوازده قانون اساسی را که براساس‌آن تشکیل احزاب و سازمانهای فاشیستی به صراحت ممنوع شده است عملی نکرد. بهرحال، به‌نظر من، وجود یک حزب فاشیستی درپارلمان اهمیتی نسبی دارد، چون من‌مسائل را درچهار چوب سیاسی می‌بینم.سازمان فاشیستها را هرجورکه بخواهید و هروقت‌که بخواهید می‌توان منحل کرد: اما از میان برداشتن آنها کافی نیست. برای محو فاشیسم ریشه‌های اجتماعی، سیاسی، و روانی مواد فاشیسم را باید از بیخ برید. و این ریشه‌ها هنوز در ایتالیا بریده نشده‌اند: فقط بطورسطحی قطع شده‌اند.

—سناتور ننی، من‌هم می‌خواستم به اینجا برسم: یعنی به‌این حالت آمادگی قبلی ما ایتالیائی‌ها برای قبول یک بیماری به‌نام فاشیسم. فاشیسم در درجهٔ اول یعنی خشونت، یعنی تحقیر دموکراسی: وبنابر این رنگ آن فقط سیاه نیست. شما عقیده ندارید که آن ریشه‌های هرگز بریده نشده در خشونت افراطیون چپ ظهور کرده باشد؟

—آری، آن بچه‌هائی که خود را مائوئیست، تروتسکیست، و نئوآنارشیست تلقی می‌کنند به‌خشونت متوسل می‌شوند: درست است. و به این وسیله، بهانه و فرصتی به‌دست مرتجعان می‌دهند تاکینه وترس تغذیه‌کنند: و اصلاً هم نمی‌فهمند که با ترساندن وکینه ورزیدن هیچ قدم مثبتی به‌پیش بر نمی‌دارند. اما آنها را نباید با فاشیسم مخلوط کرد. فاشیسم نهضت افراطی نیست: فاشیسم، فاشیسم است و بس. فاشیسم آن چیزی است که در زمان موسولینی تحمل کردیم و در زمان جمهوری سالو. فاشیسم نمی‌خواهد دنیا را به‌جلو ببرد، می‌خواهد دنیا را به عقب بکشاند. مقصودم اینست: یک اقدام خشونت آمیز مائوئیستی و یک اقدام خشونت آمیز فاشیستی را، آری، می‌توان معادل هم فرض کرد: ولی فقط از نظر مادی. از نظر اخلاقی و از نظر تاریخی بین آنها تفاوت بزرگی وجود دارد. فاشیستها خطر ناک هستند چون بر یک سنت سابق کشور ما تکیه می‌کنند و نیروهای ارتجاعی را درکنار خود دارند؛ در حالیکه مائوئیست‌ها خطر ناک نیستند و حداکثرکار آنها را می‌توان شورشی بچگانه تلقی کرد. آنها افکار خوبی دارند، اما خیال‌پرست هستند و افکارشان با واقعیت ایتالیا، و حتی بگوئیم اروپا، وفق ندارد. انفجار آنها را در ۱۹۶۸ درفرانسه دیدیم: چه‌بدست آوردند؟ عکس آن چیزی که می‌خواستند. آن ماه مه باعث شد که جامعهٔفرانسه

به‌قهقرا برود و به دورهٔ محافظه‌کاری برگردد. اگر امروز در فرانسه دوگلیسم بدون دوگل وجود دارد و دارای قدرت است و قدرت خود را حفظ می‌کند، بخشی از این قدرت خود را مرهون نهضت جوانهاست که باعث ایجاد ترس شدند. در مجلس سنا یکبار جمله‌ای از لنین نقل کردم. می‌گوید: «بخصوص مواظب باشید که بیهوده ترس ایجاد نکنید.» این بچه‌ها باید این گفته را به یاد داشته باشند.

—و به‌ننی متلک نگویند، مثل آن ماجرای تورینو؟ در آن ماجرا رفتارشان نسبت به‌شما ناشایسته بود.

—نه. حادثهٔ کوچکی بود که فقط و فقط از بی‌حوصلگی آنها ناشی می‌شد. من اصلا ناراحت نشدم. یکی از رفقای آنها را توقیف کرده بودند، و آنها علیه نمایندگان مقامات دولتی اعتراض می‌کردند. به‌نظر آنها من دولت بودم و مسئول توقیف آن جوان... فراموش نکنیم که جوانان افراطی محصول تاریخی اتوریتاریسم (تحمیل قدرت) هستند که درهر نظام اجتماعی و در هر جامعهٔ سازمان یافته وجود دارد. و وای به‌حال کسی که در بیست سالگی با طرز فکرمن که هشتاد ساله‌ام درمقابل جامعه‌اش عکس‌العمل نشان دهد. و یاحتی با طرز فکر یک آدم چهل ساله. باور کنید، چشم‌پوشی من از رفتار آنها ناشی از سهل‌انگاری نیست، نتیجهٔ شناخت من از تاریخ است. در جامعهٔ ما پدیدهٔ شورش جوانها در مواقع مشخصی ظهور می‌کند: در اوائل این قرن شورش جوانها خیلی قوی بود. در آن زمان هم، مثل امروز، همه چیز را دربر می‌گرفت و پایه‌های انترناسیونالیستی داشت: ضدنظامی‌گری بود، ضد مذهب بود، فوتوریست بود، عدم تفاهم بین پدران و فرزندان... ولی بهرحال ما هم هر چند مضمون شورش‌مان متفاوت بود، علیه خانوادهٔ خود قیام کرده بودیم. ما هم نصیحت مثلاً مادر دهاتی‌مان را قبول نداشتیم که می‌گفت: «ول کن، دنیا همیشه اینطور بوده، و اینطور خواهد بود.» خوب به یاد دارم: در آن شورش یکی از خشمگین‌ترین بازیگران اصلی بودم.

—که تاریخ تکرار می‌شود و خلاصه جان باتیستا ویکو[1] حق داشته است.

—مسلم است که حق داشته است. تاریخ همیشه در شرایطی مشابه شرایط گذشته تکرار نمی‌شود، ولی بهرحال تکرار می‌شود. در آن زمان هم سندیکالیسم افراطی وجود داشت، و اعتصابهای افراطی و غیر منتظره می‌کرد. و مشخص‌ترین نمونهٔ این نوع اعتصابها، اعتصاب معروف به کبریت بود، که در طی آن خرمن‌های

۱. Giambatista Vico: تاریخ نگار ایتالیایی —م.

محصول را آتش می‌زدند. در بولونیا، در پارما، در مودنا. مبارزهٔ طبقاتی، در آنزمان، بخصوص مبارزهٔ دهقانان و کارگران کشاورزی بود. اوج آن مبارزات هم در «هفتهٔ سرخ» بود، که من هم توانستم در کنار انریکو مالاتستا، یکی از رهبران آن ماجرا باشم. کارمان به‌دادگاه آکوئیلا کشید، واتهام ما سوءقصد برعلیه امنیت کشور بود. قبل از آن «هفتهٔ سرخ»، سعی کرده بودیم یک اعتصاب بین‌المللی بخاطر فرانچیسکوفرر آنارشیست ترتیب بدهیم. او را بخاطر افکارش در شهر بارسلون تیرباران کردند، و من در شهر کارراره، شهری که در آن زمان جمهوری‌خواه و آنارشیست بود یکی از مبتکران این اعتصاب بودم. در فورلی هم اعتصاب علیه جنگ تریپولی را سازمان دادم. ما در آن زمان اعتصاب را وسیله‌ای برای تسلیم کردن نیروهای کاپیتالیستی می‌دانستیم، و بعد از آنهم وسیله‌ای برای جلوگیری از جنگ و ایجاد صلح بین ملتها... تکرار می‌کنم: این بحرانها که در آن همه‌چیز را دوباره به‌بحث می‌گذارند، بحران‌های دائمی هستند. این بحران‌ها گاه شکل فرهنگی به‌خود میگیرند وگاه شکل اجتماعی، ولی بهرحال همیشه همان چیز قبلی هستند. در زمان من به‌ژرژسورل متوسل می‌شدند و به‌افکار او در ملاحظاتی درباب خشونت.[1] امروز به‌اندیشه‌های مائو متوسل می‌شوند. حال خواه از مائو الهام‌گرفته شود و خواه از سورل، قانون این بحرانها یکی است: قانونی که براساس آن جوانها عامل رشد جامعه هستند. بچه‌های امروزی تصور می‌کنند که دنیا را آنها اختراع کرده‌اند. بچه‌ها همیشه تصور می‌کنند که دنیا از آنها شروع می‌شود.

—سناتور ننی، شورش شما ناشی از فقر و اختناقی بود که بهیچ‌وجه با شرایط امروزی قابل مقایسه نیست. بنابراین فکر نمی‌کنید که خشونتی که شما بکار می‌بردید از خشونت امروزی این‌جوانها بیشتر قابل توجیه باشد؟

—بدون شک. سؤال شما مرا بیاد مقاله‌ای می‌اندازد که دربارهٔ ننی «میانه‌رو» نوشته شده است: در آنجاننی، مرد «هفتهٔ سرخ» را باننی امروز که ترک‌خشونت را توصیه می‌کند مقایسه می‌کنند. در این مقاله درکار سیاسی من یک‌دنباله‌گیری منطقی دیده‌اند. دوست عزیز، این مسئله حقیقت دارد. چون امروز ما دستاوردهائی داریم که می‌توانیم از آنها دفاع کنیم، ولی در زمان جوانی من مطلقاً هیچ چیز قابل دفاعی وجود نداشت، و اگر هم داشت خیلی خیلی کم بود. امروز آزادی اندیشه، آزادی سازمان داشتن، آزادی تظاهرات وجود دارد: و برای همه. در زمان من‌وجود نداشت. امروز مانعی برای تغییردادن نظم مدنی و

1. *Reflexions sur la Violence*

اجتماعی‌فعلی وجود ندارد. در زمان من وجود داشت. خلاصه، هر مبارزهٔ آزادی‌خواهانه‌ای باید از آزادی‌های قبلی و موجود دفاع کند، و من وقتی می‌بینم که جوانهای امروزی فقط به‌اسطورهٔ سربرافراشتهٔ «خشونت» توجه دارند خیلی تأسف میخورم. خشونت زادهٔ تاریخ است، قبول: ولی بشرط آنکه درشکل صحیح و در زمان‌و مکان صحیح بکار برده شود. خشونت جواب تجاوزاتی است که هیچ راه دیگری برای عدالتخواهی باز نمی‌گذارند، قبول: ولی ما امروز برای مبارزه علیه‌بقیهٔ تجاوزات، وسائل دیگری داریم. اگراقدامات این‌جوانها درزمینهٔ فکری‌و آرمانها بود حتماً خیلی بیشتر اثر می‌گذاشت. ومشکل مهم در اینست که بسیاری از آنها آرمانی ندارند: بسیاری از آنها صاحبان صنایع و بورژواهای فردا خواهند بود. درست مثل آن شورشیان اوائل قرن که بعدها فاشیست شدند، وحتی وزیر حکومت فاشیستی. باور کنید، من گاهی از خودم می‌پرسم نکند که شورش‌خیابانی و دانشگاهی‌این‌جوانها یک موج‌گذرا باشد، وسیله‌ای‌باشد برای ترکاندن‌عقده‌ها، وسیله‌ای باشد برای نارضاییهای آنی، ونه آنطورکه باید باشد، یعنی یک اعتراض و نفی اندیشیدهٔ دنیائی که بیشترشان به‌آن تعلق دارند.

—سناتور ننی، آنها به‌روی دموکراسی تف می‌اندازند. و حتی گاهی به‌نهضت مقاومت. از مائو نمونهٔ جامعه‌ای را به‌عاریت گرفته‌اند که هیچ تشابهی با جامعهٔ ماندارد. حال شما که درچین بودید و مائوتسه‌تونگ را دیدید...

—آری، ولی یک تماس کوتاه کافی نیست تا بتوانیم یک کشور ناشناخته، یک انقلاب، یک نظام، یک‌سرد را خوب بفهمیم. من به‌بعضی‌سفرها خیلی کم اطمینان دارم. ببینید، یکبار خروشچف به من گفت که استالین خیلی کم از روسیه خبر داشت، و در مقابل حیرت من توضیح داد: «ما برای او فیلم می‌ساختیم، و بعد خودمان برایش نمایش می‌دادیم. صحنه‌هائی از زندگی شهری و روستائی: و تماماً ساختگی.» ومن به‌شوخی جواب دادم:«درست همان چیزهائی راکه در موقع سفر به‌روسیه به‌ما نشان می‌دهید.» چنین است. حتی بعد از دیدن اتحاد شوروی، چیز زیادی از آن نمی‌دانیم. و همین طور در بارهٔ چین.مثلا، چطور می‌توان اسرار آخرین مرحلهٔ انقلاب چین را فهمید؟ اگر آن را در سطح یک شورش آزادیخواهانه در نظر بگیریم، طبیعتاً مثبت است. ولی آیا فقط یک‌شورش‌آزادیخواهانه بود؟ درآینده خواهیم دید. و امادر مورد مائوتسه‌تونگ: انسان وقتی به‌دیدن مائوتسه‌تونگ می‌رود، به‌دیدن یک آدم معمولی با قیافهٔ مائوتسه تونگ نمی‌رود: دیداری است از خلاق یک انقلاب بزرگ. در نتیجه انسان وضع روحی کاملا خاصی پیدا می‌کند. در مورد مائوتسه‌تونگ هم

ماجرای استالین برای من تکرار شد. وقتی‌استالین را رو در رو می‌دیدی، مردی بود کوچولو و مؤدب. حتی در حالت خوش قلبی‌اش بی‌تکلفی‌هم دیده می‌شد. اما فراموش نکنیم که استالین که بود. او یکی از فاتحین، و نمی‌گویم فاتح، جنگ جهانی دوم بود، صدر بزرگ روسیه.

—برگردیم به‌مائوتسه‌تونگ. از او خوشتان آمد؟

—مسلم است. و شاید از شخصیت او بیشتر از دیگران خوشم آمد. ولی اگر بنا شود علت این احساس خود را بگویم، قادر نخواهم بود. زیرا غریزی است. تصور می‌کنم چون از دنیای روستائی آمده، از او خوشم آمد. و من هم فرزند روستائیان هستم، و بدون آلودگی‌های شهری وبورژوائی. مائو. از مائو چه بگویم؟ بعد از ظهری را با او بودم و نیمی از وقت برای ترجمه هدر شد: می‌بایست ازطریق مترجم با هم حرف بزنیم. در موردچوئن‌لای هم همینطور شد. چوئن‌لای در بلژیک کارگر معدن بود و علی‌القاعده فرانسه می‌داند، و حتماً انگلیسی هم می‌داند، ولی او هم بدون مترجم با من صحبت نکرد. مائو خیلی صمیمی بود. حتی از من راجع به«طرح ننی» که آن روزها در ایتالیا خیلی سر و صدا می‌کرد، جویا شد. برایش توضیح دادم که کوششی است برای راه بازکردن بطرف دموکرات مسیحی‌ها وگرایش دادن آنها به‌چپ. مائو اظهار نظری نکرد. و طبیعی است: بعضی چیزها جزء مسائل آنها نیست. بعد در بارهٔ عضویت چین در سازمان ملل صحبت شد و در بارهٔ روابط متقابل دوکشور و در بارهٔمیسیون‌های کاتولیک در چین که شایع بود کشتار شده‌اند. مائو به‌نظر من مرد زنده‌ای می‌رسید. و من از دیدار مردان زنده لذت می‌برم. این مسئله در مورد خروشچف هم صدق می‌کند. می‌دانید، رهبران شوروی مثل دیوار هستند. هرگز در بحث‌های خود عناصر انسانی را دخالت نمی‌دهند: همیشه در حد نزاکت هستند، و بالای منبر می‌روند. خروشچف هرگز بالای منبر نمی‌رفت: حتی با یک آدم غریبه مثل من. می‌نوشید، شوخی می‌کرد، همکارانش را دست می‌انداخت. وقتی در بارهٔ مولوتوف صحبت می‌کردیم‌گفت: «مولوتوف قاطر است!»بهر حال خود من هم هنگام مذاکرات در بارهٔ مسئلهٔ شهر تری‌یست قاطر بودن او را به‌تجربه دیده‌بودم. اما این بحثها چه ربطی دارند؟ مگر بنا نبود از ایتالیا و از ایتالیائی‌ها صحبت کنیم؟

—چرا. و اینهم سؤالی که خیلی‌ها مایلند از شما بپرسند. بحث روزافزونی در بارهٔ یک جمهوری ائتلافی مطرح است، یعنی یک جمهوری متشکله ازکاتولیک‌ها و کمونیستها. آیا شما به‌قریب‌الوقوع بودن، و اصولاً امکان تحقق چنین وصلتی باور دارید؟

ـ نه، خیلی کم باور دارم. فرمول جمهوری ائتلافی درمان خیلی خیال انگیزی است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». اما، حتی طرح آن بعنوان تنها علاج هم به‌نظر من بیش از آنچه محتمل باشد زود است. برواقعیات مطمئنی تکیه ندارد. عوامل زیادی آنرا متوقف می کنند: یک حزب سوسیالیست آگاه به‌نقش خود و به‌استقلال خود، نیروهای غیر مذهبی دیگر مثل حزب جمهوری‌خواه، وجود یک دنیای فرهنگی متعهد در دفاع از آزادی.... واضح است که چنین دورنمائی برای دموکرات مسیحی‌ها و کمونیستها خیلی جذاب است: سیستم‌دو حزبی، در حقیقت آرزو و رؤیای سیاسی آنهاست. البته نیروهای دیگری هم در این جهت کار می کنند: حتی خارج از حزب دموکرات مسیحی و حزب کمونیست اشخاصی وجود دارند که تصور می کنند اتحاد «کشیش های سیاه» و «کشیش های سرخ» برای چند سالی آراسش اجتماعی وحفظ وضع فعلی را در ایتالیا تأمین خواهد کرد. مگر باسیاست من، در بارهٔ بازکردن درها به‌چپ، همین اتفاق پیش نیامد؟ خیلی‌ها تصور می کردند که ورود سوسیالیستها در دولت باعث تأمین و ضمانت حفظ وضع موجود خواهد شد. اما، تکرار می کنم، من احتمال تحقق چنین واقعهٔ ناپسندی را خیلی کم می‌دانم. نه، نه. بحث خیلی بدبینانه‌ای است. نمی‌خواهم بحث کنم.

ـ در عوض من می‌گویم بحث کنیم. و اگر مایلید لااقل در سطح تخیل سیاسی. سناتورننی، یک جمهوری ائتلافی چه خواهد بود؟ چه عواقبی برای ما خواهد داشت؟

ـ روشن است: وصلتی است بین دو انتگرالیسم که یک نقطهٔ مشترک دارند: از میان برداشتن تمام نیروهائی که به اصول دموکراسی و آزادی عقیده دارند. دو انتگرالیسم که به‌بعضی مسائل توجه دارند، قبول، ولی به‌مسائل دیگری که به‌نظر من اساسی هستند حساس نیستند: آزادی فردی، زندگی دموکراتیک. در جمهوری ائتلافی ما ناظر تقسیم‌بندی قدرت بین دو کلیسا خواهیم بود: به‌یکی از کلیساها سرکردگی دولتی اهدا می‌شود و به کلیسای دیگر سرکردگی آپوزیسیون (مخالفت). و در عین حال خواهیم دید که چگونه نیروهای بینابینی رااز میان بر می‌دارند. در حقیقت حزب سوسیالیست و بلوک سایر احزاب غیرمذهبی ناپدید خواهند شد. بخش‌های وسیعی از نیروهای کاتولیک نیز که به‌رستاخیز دموکراتیک و غیر کلیسائی ایتالیا کمک کرده‌اند از میان برداشته خواهند شد. بحث من جنبهٔ تجرید دارد. روشن است، زیرا که هر نوع انتگرالیسم باید با ما تصفیه حساب کند. ببینید که این وصلت برای ناظران خارجی چقدر خیال‌انگیز است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». در واقع، در خارجه، تنها مسئلهٔ ایتالیا را حکومت کمونیستها با یا بدون دموکرات مسیحی‌ها می‌دانند. من این را مسئلهٔ

ایتالیا نمی‌دانم. من این را یکی از مسائل ایتالیا می‌دانم. و راه حل این مسئله هنوز در دست کمونیستهاست.

—مقصودتان چیست؟

—می‌خواهم بگویم که کمونیستها باید موضع خود را در یک ائتلاف که مخرج مشترك آن دموکراسی است روشن کنند. و به نظر من کمونیستها این کار را نکرده‌اند. گاهی روش کار و تاکتیک خود را تغییر داده‌اند، قبول. کافی است که مسئلهٔ سالرنو را در سال ۱۹٤٤ به یادبیاوریم وملاقات تولی‌یاتی‌را با پادشاه وقت. موضع‌گیری کرده‌اند. قبول. خطر کرده‌اند، قبول. اما، هدف کمونیستها بدست آوردن قدرت است به سرکردگی کم و بیش توتالیتر حزب خود. در سطح جهانی هم جای تاریخی آنها درکنار نظام شوروی به سرکردگی مسکو است. هر چند که اینجاو آنجا نسبت به‌حوادث چکوسلواکی و لهستان انتقاد می‌کنند، ولی از قبل بخوبی می‌دانستند که شوروی آمادهٔ تجاوز به‌ورشو و پراگ است. خلاصه مسئله‌این است که‌آیا کمونیستها به‌یک سوسیالیسم دموکراتیک و انسانی‌نزدیک می‌شوند یا نه؟ تجدید نظر برای یک سوسیالیسم انسانی را می‌پذیرند یا نه؟

—سناتور ننی، آیا به‌نظر شما ممکن است چنین شود؟

—می‌بینم که در پنجاه سال‌گذشته، یا حتی ده سال‌گذشته، که خود مدت درازی است،چنین نشده است. می‌دانیم که،در ممالک تحت حکومت کمونیستها، هرگونه کوشش تجدید نظر طلبانه در جهت استقرار سوسیالیسمی با سیمای انسانی، به‌زور خشونت و وحشت‌سرکوب شده است. می‌دانیم که پکن اتحاد جماهیرشوروی را «بهشتی برای مشتی دیوانسالار انحصارگرا و سرمایه دار، ولیکن زندانی برای میلیون‌ها زحمتکش» می‌نگرد. می‌دانیم که مسکو با پکن عمل متقابل به‌مثل می‌کند و اظهار می‌دارد که «مائوتسه‌تونگ بزرگترین خائن تاریخ است، که فقط‌باهیتلرقیاس‌پذیر است.» و، در مورد این‌واگرایی‌های بنیادی، کمونیست‌های ایتالیا هرگزموضع قاطعی اتخاذ نکرده‌اند. بنابراین بیهوده خواهد بود که آنچه را صورت نگرفته فراهم بدانیم و آنچه راکه وقوع یا عدم وقوعش معلوم نیست ولی هنوزاتفاق نیفتاده مهیا بدانیم. البته هرگونه امکانی میسرست؛ کمونیست‌ها پیش از این قدرت‌را دُر دست داشته‌اند. از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ با شرکت آنان زمام امور رادر دست داشته‌ایم. ودگاسپری، درآن دوره، از میانه‌روی‌شان وحشت داشت. به من می‌گفت: «باتو نمی‌توانم وارد معاملهٔ سیاسی بشوم. وقتی ده‌تا به‌من پیشنهاد می‌کنی، تولی‌یاتی بلافاصله سر می‌رسد و پنجاه تا به‌من پیشنهاد می‌کند.» آیا فردا چنین خواهند کرد؟ کسی نمی‌داند. فقط یک نظارت اکید می‌تواند عواملی را به‌دست دهد که جریان تاریخی‌ای راکه کمونیست‌ها نسبت

به‌آن بیگانه بمانند میسر سازد. به‌این ترتیب، آنچه سال‌هاست می‌گویم به‌قوهٔ خود باقی است: باید کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها هریک در طرف خود بمانند. اما جان کلام در ایتالیای امروز، موضوع جمهوری ائتلافی نیست. موضوع «اسپاگتی باسس‌شیلی» نیست. جان کلام، یا به‌عبارت بهتر، مسألهٔ اصلی، بحران میانهٔ متمایل به‌چپ است، و ضعف دولت دموکراتیک که از این بحران ناشی می‌شود.

—من هم به‌همینجا می‌خواستم برسم، سناتورننی، چون میانهٔ متمایل به‌چپ را شما شکل بخشیده‌اید. آیا باید از بحران سخن گفت یا از شکست؟

—شکست؟ آیا باید این تجربه را یک شکست بدانیم، یا آنکه بحران را مطالعه کنیم و ببینیم چگونه می‌توانیم دوباره نیرو بگیریم؟ اذعان می‌کنم که ما اشتباهاتی داشته‌ایم. تناقض‌ها و تأخیرها و کندی‌های نابخشودنی صورت گرفته‌اند. و ازآن بدتر: نوعی فساد قدرت، به‌معنای الیگارشیک کلمه، نوعی فساد روابط میان قدرت عمومی و منافع خصوصی رخ نموده است. تنزلی در نیروی ارزش‌های آرمانی پدید آمده است. و همین‌هاست سرچشمهٔ بی‌اعتبار شدن همه چیز و همه کس، و عدم اعتماد آرای عمومی نسبت به‌سنخ سیاستمدار. اما اگر برحق است که به‌خطاهای میانهٔ متمایل‌به‌چپ اشاره شود، محکوم‌ساختن یکسرهٔ دستاوردهای آن ناحق‌است. مضافاًبراین که‌دست راستی‌ها و کمونیست‌ها فعالانه به‌این کار مشغولند. یک چیز مهم را فراموش نکنید: میانهٔ متمایل به‌چپ فقط با زخم‌های به‌جا مانده از فاشیسم دست به‌گریبان نبوده بلکه همچنین گرفتار پدیده‌های تازه و مسائل‌گریبانگیر همهٔ جهان بوده است. در نظر آورید که، در سراسر دنیا، برصحنهٔ سیاست آمدن این قشر جوان که می‌کوشد از نظارت سنتی مدرسه و خانواده رها شود و آینده ساز خود باشد چه مفهومی داشته است. به‌خواسته‌های تازهٔ کارگران، به‌فاجعهٔ خودکار شدن تولیدات بیندیشید: به‌گمارده شدن انسان به‌خدمت ماشین، نه ماشین به‌خدمت انسان. به‌انقلاب جنسی و تأثیرش بر روابط خانوادگی بیندیشید...

—قبول. میانهٔ متمایل به‌چپ در دشوارترین لحظه زمام امور را در دست داشت: در هنگامی که قوانین کهنه سقوط می‌کنند و ارزش‌های فرهنگی دگرگون می‌شوند و بشریت یک بحران رشد را می‌گذراند. لیکن ممالک دیگر نیز درگیر این تحولات شده‌اند، و معهذا دستاوردهای نیکویی فراهم آورده‌اند. اکنون ناگزیر نیستند از عباراتی که به‌کار بردید استفاده کنند: فساد قدرت، فساد روابط،

ضعف ارزش های آرمانی.

— این را می‌دانم. در جمهوری فدرال آلمان، ائتلاف کوچک سوسیال - دموکراسی لیبرال فقط اکثریتی در حدود پنج یا شش کرسی دارد. و با همین پنج یا شش رأی، ویلی‌برانت موفق شده است با مسائلی با ابعاد تاریخی، از قبیل توافق بااتحاد شوروی در مورد عدم توسل طرفین به‌زور، یا عهدنامهٔ منعقد شده بالهستان، مقابله کند. در ایتالیا، میانهٔ متمایل به‌چپ از اکثریت یکصد کرسی بهره‌مند است و همه روزه دچار انواع مشکلات می‌شود. بیشتر اینها مشکلات داخلی‌اند: گروه‌ها وگروهچه‌هایی که خواستار بخشی از قدرت هستند، تلفات انرژی، فقدان شجاعت و ابتکار. گاهی از خود می‌پرسم که آیا نسل انتقالی، یعنی آنکه بین نسل من و نسلی که اکنون درهم می‌کوبد واقع شده، خیلی‌آسان — یا به‌قول نوبه کور فرانسوی در مصاحبه با مجلهٔ ۱نوردپئو، از صومعهٔ پدر جملی[1] به‌بازی نیرومندان — به‌قدرت نرسیده است. نه، من ادعا نمی‌کنم که هر انسانی باید هرآنچه را که بسیاری از مردان نسل من متحمل شدند، یعنی بارگران نبرد با فاشیسم و صدمهٔ وخیم‌ترین فجایع قرن‌جاری را به خود ببیند. با اینهمه...

— بااینهمه، بد نمی‌بود که با موانعی چند روبه‌رو شوند، اینطور نیست، سناتورننی؟ آیا نشده است که روزی باخود بگویید: «اینها همه وزیر به‌دنیا آمده‌اند!»؟

— البته از حق نگذریم؛ مسائلی که پیش رو دارند ساده نیست. ملاحظه کنید که چگونه مناطق روستایی رها می‌شوند و صدها هزار خانواده در هرج‌ومرج هرچه تمامتر به‌شهرها سرازیر می‌شوند و ناگهان در تماس با واقعیتی دیگر قرار می‌گیرند. به‌گسترش سرسام‌آور جمعیت محصلان بنگرید: جمعیتی که، در مدت هشت سال، ازکمتر از دو میلیون به‌متجاوز از هفت میلیون رسیده است بدون اینکه تجدیدنظری در نظام تعلیماتی یا ساخت دستگاه آموزشی صورت‌گرفته باشد. به‌اصلاحات مالیاتی و بهداشتی، به‌اصلاحات شهرسازی، به‌منطقه‌یی شدن امور بنگرید. اینها مسائلی هول‌انگیزند، مسائلی هستند که در ایتالیا از هرجای دیگر حادترند.

— سناتورننی، آیا اکنون می‌پذیرید که بدبین هستید؟

— خیر. هیچ نابسامانی جبران‌ناپذیری بروز نکرده است. فقط یک خطر وجود دارد که در مقابلش بی‌دفاع خواهیم بود: یک بحران اقتصادی و پولی، یک بحران تولید همراه باعدم ثبات حکومت. درآن صورت سدها درهم می‌شکنند و همه چیز را غرق می‌کنند. لیکن از چنین احتمالی می‌توان پیشگیری کرد، به

1. Gemelli

شرط اینکه آستین ها را بالا بزنیم، به‌شرط اینکه اصلاحات‌را تنوع ببخشیم، به‌شرط اینکه دیگر به‌اتلاف وقت در مباحثه بر سر موازنه‌های جدید در چارچوب یک جریان آیندهٔ تاریخی ادامه ندهیم. همهٔ این کارها باید در طی ده سال آینده انجام بشود. من نه پیغمبرم نه پیغمبر زاده، ولی ادعا می‌کنم که این مباحثه بر سر موازنه‌های تازه برابهام و بینشی بسیار قابل تردید استواراست: تحول حزب کمونیست. اگر خود را در بعضی معماها غرق کنیم‌بیم آن می‌رود که به دنبال افکار واهی برویم و آنچه راکه تاکنون به‌انجام رسانده‌ایم ویران کنیم. و بیم آن می‌رود که دموکرات مسیحی را از پی‌گیری حمایت از یک سیاست پیشرفت اجتماعی منصرف سازیم، و آنرا به‌آغوش جناح راست بفرستیم.

—سناتورننی، تکذیب بدبینی‌تان در صورتی قابل قبول بود که حزب سوسیالیست همان شکلی را داشت که در رؤیا پرورده‌اید. اما چنین نیست. حزبی است دستخوش انشعاب که دیگر نمی‌توانید به کمک آن رویدادهای کشور را تحت تأثیر قرار دهید. بنابراین می‌خواهم پرسشی خشن و شاید موذیانه مطرح کنم. هنگامی که موفق شدید حزب‌سوسیالیست را وحدت ببخشید، گفتید: «اکنون می‌توانم با خیال راحت بمیرم.» امروز چطور؟

—امروز... وضع را با اندوه بسیار می‌نگرم، ولی بدون عقدهٔ‌گناه. در نبرد سیاسی خودم شکست خورده‌ام اما باید پذیرفتن شکست را بلد بود. خاصه که در هشتاد سالگی، انسان فرصت چندانی برای جبران مافات ندارد. لیکن پذیرفتن شکست به این معنا نیست که آدم آنرا مطلق و قاطع تلقی کند. آنچه از من ساخته بود، هرارزشی هم که داشته باشد، انجام دادم. و اگر ببینم که نهادهای جمهوری و آزادی توده‌ها در خطر است، بازهم‌چنین خواهم کرد. معتقدم که سهم قابل ملاحظه‌ای در بعضی از پیروزی‌هایمان ایفا کرده‌ام. بزرگترین پیروزی من استقرار جمهوری بوده است. هیچکس در این راه به‌اندازهٔ من از خود مداومت نشان نداد. و اگر موفق نشدم وحدت جناح سوسیالیست را فراهم کنم، به‌این سبب است که آنرا در ذهن و ارادهٔ فعالان ریشه‌گرفته می‌پنداشتم. به‌این سبب است که این اذهان و اراده‌ها از بوتهٔ آزمایش موفق بیرون نیامدند. آزمایش نسبتاً ناموفق انتخابات ۱۹۶۸، آزمایش مناظرهٔ عدم تعهد، آزمایش بحث در موازنه‌های تازه. چه می‌توانم به‌شما بگویم؟ پدیدهٔ انشعابها و جناح‌ها پدیده‌ای است خاص ایتالیا. کسی منتظر نمی‌ماند که ببیند آیا رویدادها نظرش را تأیید می‌کنند یا تکذیب. همه می‌خواهند بلافاصله حق داشته باشند. من حزبی می‌خواستم آگاه از استقلال خود، و متعهد به‌جلب مجدد توده‌های کارگری و

فتح دوبارهٔ پایگاه‌های از دست رفته به‌دنبال انشعاب سال ۱۹۴۷. حزبی می‌خواستم قادر به‌ابجاد یک ِشق سوسیالیست در نفس‌چارچوب میانهٔ متمایل به‌چپ. حال که این امکان از میان رفته است، فقط می‌توانم امیدوار باشم که میانهٔ متمایل به‌چپ خود آگاهی خویش را باز یابد و قاطعانه به‌سیاست ملموس بپردازد.

—سناتورننی، آیا علتش این نیست که ایتالیایی‌ها فقط جزمیات و کلیساها را می‌پسندند؟

—خیر. به‌دست‌گرفتن قدرت را نیز می‌پسندند، چون هنوز از میراث قرن‌های دیرینهٔ پیروی از اجانب و تبعیت از استبدادهای داخلی رها نشده‌اند. بلاانقطاع می‌گویند: «من خانواده دارم، شش‌تا بچه دارم، هشت‌تا بچه دارم.» و این جنبه‌ای است از همین میراث، که از احساس عدم ایمنی چندین طبقهٔ اجتماعی تقویت یافته است. وقتی می‌گویند «من خانواده دارم» از مبارزه دست می‌کشند. یا اینکه دست ازمبارزه‌کشیدنشان از بیراهه هوشی بدگمان، نیش‌آلود، و ویرانگر صورت می‌گیرد. انتقادکردن از همه نوعی انتقاد نکردن از هیچکس است، و فقط به‌درد بیرون‌گود ماندن می‌خورد. و در این مورد ما ایتالیایی‌ها همتا نداریم. ولی ضمناً توجه داشته باشید که چقدر غلط است که بگوییم ایتالیایی‌ها فقط جزمیات و کلیساها را می‌پسندند. ایتالیاییها در مقابل استبداد و مصالحه عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهند. یا بهترست بگوییم که همیشه بالاخره عکس‌العمل نشان می‌دهند. و این بخوبی میراث منفی نظام ملی، اجتماعی و سیاسی‌شان را، که بی‌هیچ تردید از سایر ملل عقب است، جبران می‌کند.

—از هوش نیش‌آلوده صحبت کردید: شلزینگر در مصاحبه با اوروپئو گفته است که فاجعهٔ حقیقی ایتالیای امروزی مرگ «حزب عمل» بوده است.

—شلزینگر باگروه رهبری «حزب عمل» آشنا بود و آن را بدرستی ارزیابی کرده است،چون آن حزب در برگیرندهٔ مردانی‌بود برخوردار از کیفیات برجستهٔ اخلاقی و فکری، مردانی که نقش عمده‌ای در مبارزه با فاشیسم، در استقرار جمهوری، و در آفرینش قانون اساسی ایفا کردند. بااینهمه، حزبی بود برکنار از واقعیت، که نمی‌توانست از زمانهٔ خود جان سالم به‌در ببرد، و آنهم دقیقاً به‌سبب همانگونه هوشی که صحبتش راکردیم، که همه چیز را ویران می‌کند و هیچ چیز نمی‌آفریند. وانگهی، از بخت بد، تنها چیزی که نصیبش شد این بود که آزمون احراز قدرت را در پی ازکف دادن وزین‌ترین چهرهٔ فعالش، کارلو روسلی، طی

کند. کارلوروسلی را مدت‌ها پیش از آنکه فاشیست‌ها او را، در فرانسه، همراه برادرش، به‌قتل برسانند می‌شناختم. سال ۱۹۲۵ بود. اندکی پیش ازآن نامه‌ای به‌رفقایم نوشته بودم و درآن تشریح کرده بودم که لازم است به‌مبارزهٔ خود جنبهٔ اروپایی بدهیم، ودرگیر اعمال هرج ومرج طلبانه و خرابکارانه‌نشویم. یک‌روز صبح ناشناسی درخانه‌ام راکوفت. ازاو پذیرایی کردم، و اوتقریباً به‌این عبارات‌سخن‌گفت: «من کارلو روسلی، استاد دانشگاه جنوآ هستم. نامه‌ای راکه به‌هیأت رئیسهٔ حزب نوشته بودید خواندم، و آنرا بسیار پسندیدم. من ثروتمندم، وگرفتار مسائل اقتصادی‌ای که، برای بسیاری از شما، مانعی ایجاد می‌کند نیستم. آمده‌ام به‌شما پیشنهاد کنم که باهم کارکنیم.» و ما باهم کارکردیم. باهم نشریهٔ کوادرنو استاتو را، که از همکاری چند تن از لایق‌ترین مردان حزب آیندهٔ عمل برخوردار شد، تأسیس کردیم. ولی، تکرار می‌کنم، در هوش والایشان یک جنبهٔ مخرب نهفته بود. و هنگامی که حزب عمل بدرود حیات گفت...

—... این مردان لایق در حزب‌های دیگر پراکنده شدند، و همهٔ شما بالاخره دچار واگیری جنبهٔ مخرب هوش والایشان شدید. و شما، در حزب سوسیالیست، قبل از هرکس دیگر. آیا همین را می‌خواستید بگویید؟

—بله، اما مشکلات حزب سوسیالیست مشکلات دیگری بود. حزب سوسیالیست حزبی است مرزنشین. فضای سیاسی‌اش از چپ‌وراست مورد تهدید است و در چنین شرایطی دفاع از خود همواره دشوارست. کافی است که‌گام کوچکی به‌سوی چپ برداشته شود تا خطر جذب شدن به‌دامان کمونیست‌ها به‌میان آید، وکافی است‌گام کوچکی به‌سمت راست برداشته شودتا شهرت میانه‌روی فراهم‌گردد. باید افکار روشن داشت تا به‌مدار این وآن نیفتاد و سوسیالیسم را پا برجا نگه داشت.

—سناتورننی، هنگامی که از سوسیالیسم سخن می‌گویید، منظورتان چیست؟ سوسیالیسم امروزی‌تان که دیگر آن سوسیالیسم پنجاه سال قبل نیست.

—هم هست و هم نیست. آخر، ببینید، سوسیالیسم پنجاه سال قبل به‌هدف‌هایی بعضاً خیالپردازانه، یادست کم هنوز خیالپردازانه، دست می‌یازید. سوسیالیسم با حدت تام در واقعیت مبارزات روزمره، مبارزات کارگران و روستاییان، زندگی می‌کرد، اما الگویی از «شهرهای فردا» درمد نظر نداشت. امروز، برعکس، این الگوها بطور ملموس وجود دارند. در هر دو نوع سوسیالیسمی که رفته رفته شکل‌گرفته‌اند وجود دارند: نوع کمونیستی و نوع سوئدی. کمونیست‌ها

مالکیت خصوصی را ملغی کرده‌اند، اما این کار را در بافت جوامعی بسته به‌روی هرگونه نسیم‌آزادی فردی و زندگی‌دموکراتیک، و دربافت «جامعه ـ سربازخانه» هایی تحت استبداد خشن دولت، انجام داده‌اند. سوئدی‌ها آزادی بشر، برابری میان آدمیان و زیست دموکراتیک توده‌ها را به‌حد اعلا رسانده‌اند، اما نظام مالکیت کاپیتالیستی را برقرار نگه داشته‌اند. در استکهلم احساس راحتی بیشتر می‌کنم تادر لنینگراد. به‌عقیدهٔ من در استکهلم دید تازه‌یی در قبال زندگی پا گرفته است که در لنینگراد وجود ندارد.البته، مسأله با یک‌گزینش سادمحل نمی‌شود، بلکه چارهٔ کار درکوشش به تلفیق هر دو تجربه نهفته است و همچنین درکوشش به‌ایجاد نظامی که در آن اجتماعی شدن وسایل مبادلـه و تولید با آزادی بیشتر آدمیزاد ترکیب شود. چون در غایت امر، هدف آدمی چیست؟ دست‌یافتن به‌بیشترین‌آزادی‌است؛آزادی از هرگونه‌استثمار، از هرگونه استبداد... لیکن‌این ملاحظات بیشتر درخور یک هیأت پژوهشی است تا مصاحبه‌ای دربارهٔ ایتالیای دههٔ ۱۹۷۰.

ـفکر نمی‌کنم. به‌بسیاری از ایتالیایی‌های دههٔ ۱۹۷۰ مربوط می‌شود. به همهٔ آنهایی که دریافته‌اند دیگر نمی‌توانند سوسیالیسم علمی، سوسیالیسم جبری‌یی راکه از نفی آزادی ناشی است پذیرا شوند. اما آیا تصور می‌کنید که سوسیالیسم شما دست یافتنی باشد؟

ـبله،حتی اگر به‌شکلهای ملموس نباشد. و اینرا به‌آن سبب می‌گویم که دیگر بیماری پیش‌بینی شکل آیندهٔ جـامعه را به خـود تحمیل نمی‌کنم. این بیماری‌ای‌است که دیر یا زودگریبانگیریکایک ما می‌شود،ولی‌من‌خودرا از آن‌رها کرده‌ام. به‌علاوه، مگرهمین سوسیالیسم در ایتالیا و همچنین‌دربخش عمده‌یی از دنیا در حال تحقق نیست؟ ببینید، در مدت یک قرن، سوسیالیسم به محرک همهٔ مبارزات جویای‌آزادی و برابری، به‌انگیزهٔ همهٔ نبردهای جویای استقلال انسان‌ها وکشورها، بدل شده است. به‌متنوع ترین جوامع‌رسوخ کرده است، حتی به آنهایی که فاقد آن می‌نمایند. نه تنها شرایط زندگی و روابط طبقاتی را دگرگون ساخته،بلکه‌روابط بین‌انسان‌ها وشیوهٔ اندیشیدن وبودنشان‌راهم‌تغییرداده است. چرا؟ چون در خلال ملموس شدنش،نفس‌مفهوم سوسیالیسم‌ازویژگی‌های نو برخوردار شده است.وبه‌ما ثابت کرده است که، درجوامع‌دموکراتیک، دولت رفته رفته به‌دولت همگان بدل می‌شود.لیکن درممالک کمونیستی‌چنین نیست. مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا را یک شکل استثنایی ازقدرت نگریسته بود که می‌بایست صرفاً در طی دورهٔ انتقال‌از جامعهٔ سرمایه‌داری به‌جامعهٔ سوسیالیستی اعمال‌شود. اما در ممالک کمونیستی دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری حزب

کمونیست بر جامعه و زحمتکشان تبدیل یافته است. و در درون حزب به دیکتاتوری دستگاه گرداننده بر تمامی حزب مبدل شده است. در درون دستگاه گردانندهٔ حزب به‌دیکتاتوری یک رئیس فرسند مانند استالین بدل‌گشته است. و بالاخره دیدیم که حتی یک انقلاب پرولتاریایی، اگر به روح دموکراسی و آزادی متکی نباشد، می‌تواند به دیوانسالاری، به فن‌سالاری، به نظام پلیسی، و به استبداد منجر شود. حتی‌الغای مالکیت کاپیتالیستی‌نتوانست مسألهٔ اجتماعی شدن و خودکفا شدن وسایل تولید و مبادله را حل کند. به‌یک کاپیتالیسم دولتی منجر شده است که تفاوتی با کاپیتالیسم خصوصی ندارد و به‌اندازهٔ کاپیتالیسم خصوصی موجب تعدی و از خود بیگانگی می‌شود. واقعیت امر این‌است که‌اصول، وقتی به‌شکل فرمول بیان می‌شوند، همواره دلپذیرند. هرگز توجه نمی‌کنیم که وقتی جامهٔ واقعیت می‌پوشند اثراتی غیر قابل پیش‌بینی به بار می‌آورند. آنهم دقیقاً به‌همین سبب که از یک فرمول ناشی شده‌اند.

—جالب‌است که‌فرمول «دیکتاتوری پرولتاریا» بسیاری‌ازایتالیایی‌ها را متقاعد ساخته است... و قبل از همه خودتان را. ولی آیا، نخستین بار که به روسیه رفتید، خودتان متوجه این وضع نشدید؟

—چرا، البته. و از همان زمان هم من سوسیالیست بودم،نه کمونیست. اما لزومی نداشت که آدم به‌روسیه برود تا متوجه اینها بشود. ما سوسیالیست‌ها همیشه الگوی اتحاد شوروی را رد کرده‌ایم. البته‌ما پیش از آنکه، اتحادجماهیرشوروی از نظرنظامی همپای ایالات متحده شود، از انقلاب بلشویکی پشتیبانی کردیم. اما به این خاطر که برخی واقعیات را مشکلاتی ناشی از عقب‌ماندگی جامعهٔ روسیه، مشکلاتی سرچشمه‌گرفته از جریان صنعتی شدن کشوری اساساً دهقانی، تعبیر می‌کردیم. از آنهم فراتر، بخاطر آنکه درگیرمبارزه با فاشیسم نازی بودیم، می‌بایست همکاری کمونیست‌ها را در داخله و حمایت اتحاد شوروی را در زمینهٔ بین‌المللی جویا شویم. خواهید گفت، آخر چطور؟ پس محاکمه‌های مسکو چه؟ و نابودی بخش عمده‌ای از گروه بلشویکی که انقلاب اکتبر را به مرحلهٔ عمل رسانده بود؟گوش کنید، من چهار مقاله در نوئوو آوانتی\ نوشتم که آن زمان در پاریس منتشرش می‌کردیم. در آن چهار مقاله محاکمه‌های مسکو را محکوم کردم و هرگونه ارزش اخلاقی یا حقوقی را بر آنها نفی کردم. اما فکر نکنید که این اقدام راوسیلهٔ یک جدایی پرهیاهو قرار دادم. چرا؟ برای اینکه ما، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، در اسپانیا درمعرض خطراتی یکسان بودیم، و این بسیار مهم است. ما می‌دانستیم که پیروزی‌مان ضربهٔ بسیار سختی بر پیکر فاشیسم نازی وارد خواهد کرد، و شکستمان باعث تسریع

گرایش هیتلر به‌جنگ خواهد شد. و تفنگ‌هایی که با آنها می‌جنگیدیم ساخت شوروی بود، و چند تانکی که در اختیار داشتیم تانک‌های روسی بود. تنها روسیه کمکمان می‌کرد. فرانسه وانگلستان فقطشفاهاً اظهار همدردی می‌کردند. ضربه دیرتر آمد. با وقایع مجارستان آمد. و ضربه‌یی بود واقعاً شدید. تنها چیزی که هرگز باور نکردمبودیم این بود که یک کشورکمونیست بتواند به‌وسیلهٔ نیروی زرهی به‌سرکوبی جنبشی دست بزند که از روی نیاز به آزادی برخاسته بود.

—هم آنگاه بود که جایزهٔ استالین‌صلح خود را مسترد کردید؟

—مسترد کردن فعلی است که دوست ندارم، چون حرکتی نمایشی را می‌رساند که‌با خلق و خوی من سازگار نیست. بهتر است بگوییم که‌این جایزه را در ۱۹۵۲ دریافت کرده بودم‌و، هنگامی که بحران مجارستان همزمان با بحران خاورمیانه رخ داد، تصمیم‌گرفتم از این جایزه‌ای که بخاطر صلح به من داده بودند در جهت صلح استفاده کنم. بنابراین مبلغ آنرا به‌سودپناهندگان مجار و قربانیان‌جنگ فرانسه‌و انگلستان‌در مصر به‌صندوق صلیب سرخ بین‌المللی واریز کردم. اما از مطرح کردن همهٔ اینها چه حاصل؟

—این که نشان داده شود هنوزآدم‌های‌خوب در ایتالیاوجود دارند.

و حال که به موضوع ایتالیا بازگشتیم، وضع آنرا در چارچوب اروپا چگونه می‌بینید؟

—از ایتالیا در چارچوب اروپا سخن‌گفتن، مستلزم صحبت‌کردن از اروپاست. و وقتی آلسوپ می‌گوید که اروپاوجود ندارد، اروپا به‌حساب نمی‌آید، افسوس، حقیقت تلخی‌را برزبان می‌آورد. من هم مثل او معتقدم که‌در حال حاضر تصمیم‌گیری آیندهٔ دنیا دیگر در اروپا صورت نمی‌گیرد. همچنان‌که، ضمناً، فقط در امریکاهم صورت نمی‌گیرد. اکنون یک مؤلفهٔ آسیایی درکارست که اروپاییان و امریکاییان ناگزیرند به‌حسابش آورند. و منظورم تنها چین نیست. صحبت از ژاپن وهند است. اروپا اگرتوانسته بود به‌وحدت‌سیاسی واقتصادی‌اش، به آن اندیشهٔ بزرگ ناشی از جنگ دوم جهانی، تحقق ببخشد، می‌توانست نقش عظیمی در دنیا ایفا کند. اما ۲۵ سال‌گذشته است و اروپا شکل نگرفته است. و نمی‌گیرد. ویژگی‌گرایی‌های دولت‌ها بر اشتراک منافع چربیده است، و این امری است بس آشکار، خاصه در ایتالیا که حتی بر ویژگی‌گرایی‌های شهرداری‌های کاتانتزارو و رجوکالابریا، یا شهرداری‌های آکوئیلا و پسکارا فایق نیامده است. ویژگی‌گرایی در قبال وحدت اروپا در انگلستان آغاز شد. سپس به‌فرانسه راه یافت و به اشتباه تاریخی‌دوگل منجرگردید. از این دیدگاه،

دوگل به‌اروپا، وهمچنین به‌فرانسه، آسیب بسیار رسانید.البته کشور خود را از تجربه‌های اضطراب‌آور مصون‌نگه داشت، وبه‌ظن قوی تنها کسی بود که می‌توانست آن ماجرای هولناک الجزایر را فیصله دهد. اما بر روی هم عملش نقش ترمز را ایفا کرد. ترمزی در زمینهٔ آزادی، دموکراسی، سیاست خارجی. او هم درعدم وحدت اروپا مقصر است.

—شما او را می‌شناختید، اینطور نیست؟

—بله، درست پس از جنگ با او آشنا شدم، در اثنای مذاکره برسر متن پیمان صلح با ایتالیا. مرد پیچیده‌ای بود. نمی‌گویم خیره کننده، چون بیش از حد با نخوت سخن می‌گفت، و این فقط می‌توانست موجب دلگیری شود. با این حال در موردمسائل مربوط به‌مرزهایمان،او رابسیار صریح یافتم.مثلاً، در مورد وال‌دائوست[1] توصیه‌های نظامیان و سیاستمردان را، که خواستار انضمام آن به‌خاک فرانسه بودند، نپذیرفته بود. لیکن همین توصیه‌ها را در مورد بریگا و تندا تأیید کرده بود، با این توضیح که یک «تنبیه اخلاقی» می‌باید برای ایتالیا، که بدون عذر موجه با فرانسه وارد جنگ شده بود، در نظرگرفته شود. ببینید،نوعی گلیسم هست که به آن وفادارم: گلیسم ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰، هنگامی که دوگل درمقابل تسلیم‌بی‌قید و شرط فرانسه طغیان کرد. اماگلیسمی نیز هست که نمی‌توانم بپذیرم،و آن‌گلیسم ۱۹۵۸ است، همان باقی‌ماندهٔ مفهوم استبدادی دولت. انزجار دوگل از وحدت اروپا از این امر نیز ناشی می‌شد. ممکن است بگویید که به‌ناتو «نه»گفت. برای نه‌گفتن به ناتو باید به‌اروپا بله‌می‌گفت. کشورهای اروپایی، منفرداً یارای‌آنرا ندارند که خود را از قید نفوذ این بلوک یا آن بلوک رها سازند. اگر دنیای امروزی کم و بیش بین ایالات متحده و اتحادشوروی،و براساس حفظ وضع موجود، تقسیم شده است، دقیقاً به این علت است که‌ما موفق نشده‌ایم اروپا را تشکیل دهیم. شکی در این نیست.

—سناتورننی،شک تا چه اندازه در زندگی‌تان موثر بوده است؟

—خیلی زیاد. همیشه. شک با من همراه است، حتی‌گاهی به‌حد افراط. روزی با گرامشی دربارهٔ شک بحث کردم. و فکر می‌کنم رنان است که‌گفته: «بدون وجودشک، از ارزیابی دقیق رویدادها و چیزها بدور می‌افتیم. جنون یقین، پیش‌درآمد تعصب است.» با جنون یقین عاقبت از پذیرش عقاید دیگران عاجز می‌شویم. من برعکس همواره آمادهٔ شنیدن‌عقاید دیگران و دریافتن نکات مثبتشان هستم. شک را می‌پسندم چون مستلزم قدری آزادی است و لزوماً به‌ازکف دادن ایمان یا ارادهٔ مبارزه منجرنمی‌شود. ولو به‌بهای اشتباهاتی

1. Val d'Aoste

اجتناب ناپذیر.

—و رنج‌های اجتناب‌ناپذیر و چشم‌پوشی‌های اجتناب‌ناپذیر و تلخکامی‌های اجتناب ناپذیر. همهٔ آن چیزهایی که داشته‌اید و هنوز هم فراوان دارید. سناتورننی، آیا هرگز از خود پرسیده‌اید که به‌زحمتش می‌ارزید یا نه؟

—هرگز. حتی‌امروز که در سرازیری زندگی هستم. هنگامی که به‌عقب می‌نگرم و به‌آرمان‌های دورهٔ جوانی‌ام‌و بهایی که پرداخته‌ام فکر می‌کنم، حسرتی به‌دل ندارم، چون می‌بینم که صرفاً همان کاری را کرده‌ام که می‌بایست بکنم و مبارزه بخاطر بشریتی عادلانه‌تر همیشه به زحمتش می‌ارزد. بزرگ شدن سه‌نسل را به چشم خود دیده‌ام: نسل خودم، نسل فرزندانم، و نسل نوه‌هایم. و اکنون چیزی نمانده که نسل نتیجه‌های خودم را هم ببینم. با نگاه کردنشان، به‌خود می‌گویم که آن ده‌ها سال نبرد بی‌فایده نبوده‌است، چرا که امروز انسانها بهتر از زمان من زندگی می‌کنند. آری از سختی زندگی خیلی کاسته شده است. با جهانی که در آن متولد شدم قیاس‌پذیر نیست، و تازه صحبت از زمان‌هایی که پدر و پدربزرگم به‌دنیا آمدند نمی‌کنم. سطح زندگی‌مان بسیار ترقی کرده است، ودرهمهٔ زمینه‌ها پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای کرده‌ایم. ازجمله‌در زمینهٔ آزادی. شما را در مقابل این‌ایتالیای سرشار از مخمر انقلاب و نارضایی‌ها بسیار مأیوس می‌بینم. و احساستان رادرک می‌کنم. حتی می‌گویم که هر فرد مأیوس باید آژیر خطری باشد. باید حرفش‌را بشنویم. و این کاری است که غالباً نمی‌کنیم. اما دقت کنید. اگر تحلیل را بخش‌به‌بخش، پاره به پاره، و جزءبه‌جزء انجام دهیم، به نظر می‌رسد که همه چیز در حال فرو ریختن است. اما اگر کل را تحلیل کنیم، مشاهده می‌کنیم که ساخت پابرجاست.

—پس چرا این همه ترس و این همه خشونت؟ چرا نفی و انکار هر آنچه که انجام‌گرفته‌است؟

—برای اینکه بمحض حل شدن یک مسأله، مسألهٔ دیگری مطرح می‌شود. یا مسائل دیگری. این از ویژگی‌های انسان است. انسان هرگز وضع موجود را نمی‌پذیرد، و هرگز بدانجا نمی‌رسد که بگوید: «من دیگر مسأله‌ای ندارم.» و اگرمی‌گفت جای تأسف بود. همه چیزبه‌گل می‌نشست و به‌خواری می‌گرایید، و آن انگیزشی که زندگی را پذیرفتنی می‌سازد، آن جستجوی بی‌وقفهٔ بهبودی، از میان می‌رفت. دوست عزیز، زندگی را باید بابدبینی مبتنی بر درایت، با انتقاد مبتنی بر شک، ولی، همچنین، با خوشبینی مبتنی براراده نگریست. در مقابل

اراده هیچ چیز کشنده نیست، هیچ چیز گریزناپذیر نیست، هیچ چیز لایتغیر نیست. قبلاً این را به‌شما گفتم: من به انسان معتقدم. به‌انسان آفرینندهٔ سرنوشت خود.

—متشکرم، سناتورننی.

رم، آوریل ۱۹۷۱

باشگاه ادبیات

الکساندر پاناگولیس

آن روز چهرهٔ مسیح ده بار مصلوب شده را داشت وخیلی پیرتر از عمر سی‌وچهار ساله‌اش به نظرمی‌آمد. برگونه‌های بیرنگ‌اش جابجا چین و چروک دیده می‌شد و در میان موهای سیاهش دسته‌دسته تارهای سفید جلوه می‌کرد و چشمهایش مثل دوچاه آگنده از مالیخولیا بود. یا آگنده از خشم؟ حتی وقتی می‌خندید، خنده‌اش را باور نداشتی. و تازه خنده‌ای بود زورکی و زودتمام می‌شد: مثل شلیک تیری از تفنگ. لبهایش بلافاصله در اخمی تلخ بسته می‌شد، ودر آن اخم، بیهوده جوانی وسلامتی‌را جستجو می‌کردی. سلامتی وجوانی را از آن‌وقتی باخت که به‌تخت شکنجه بستندش وگفتند: «حالا آنقدر رنج می‌بری که ازتولدت پشیمان شوی.» ولی بی‌درنگ می‌فهمیدی که از تولد خودش پشیمان نیست: هرگز پشیمان نشده است وهرگز پشیمان نخواهد شد. بی‌درنگ می‌فهمیدی که یکی از آن مردانی است که مرگ هم برایشان نوعی زندگی است، زیرا زندگی را خوب تلف کرده‌اند. وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها و محکومیت به مرگ وسه شب طولانی انتظار مرگ و غیر انسانی‌ترین زندانها وپنج‌سال زندگی درسلولی سیمانی به وسعت یک مترونیم درسه‌متر، هیچکدام نتوانست او را به‌تسلیم وادارد. دو روز قبل، وقتی‌باسیصد زندانی سیاسی دیگر مشمول عفوالتفاتی پاپا دوپولوس شد و از بویاتیس بیرون آمد یک کلمهٔ حاکی از تسلیم از او شنیده نشد. برعکس، با تحقیرهرچه تماترگفته بود: «من تقاضای عفو نکردم. این عفو به‌ما تحمیل شد. حاضرم فوراً به‌زندان برگردم.» دوستدارانش بعد از آزادی بیشترنگران

جانش بودند. او خارج از زندان برای سرهنگ‌ها بیشتر اسباب دردسر بود. ببرآزاد همیشه اسباب زحمت است. به‌ببرهای آزاد تیراندازی می‌کنند. ویاتله‌ای می‌گسترند تا آنها را به قفس بکشند. او تا کی هوای آزاد به‌خود می‌دید؟ این اولین سؤال من از الکساندر پاناگولیس بود. او را در پنجشنبه ۲۳ اوت ۱۹۷۳ دیدم.

الکساندرپاناگولیس. برای دوستان و پلیس، آلکوس.[1] متولد سال ۱۹۳۹ در آتن،فرزند آتنا و بازیل پاناگولیس. پدرش سرهنگ ارتش بود با مدال‌های متعددی از جنگ جهانی‌اول‌در منطقهٔ بالکان و درجنگ علیه ترکها درآسیای صغیر،و بعدها درجنگ داخلی تا سال ۱۹۵. دومین‌برادر از سه برادر، سه‌برادراستثنایی،دموکرات‌وضدفاشیست. بنیانگذارورئیس‌نهضت مقاومت‌یونان، نهضتی که سرهنگها هرگز نتوانستند نابودش کنند. عامل سوء قصد به جان پاپادوپولوس و خاتمهٔ احتمالی شورای حکومتی او. در ۱۳ ماه اوت ۱۹۶۷، سوءقصد تا یک قدمی موفقیت پیش رفت.او را گرفتند وشکنجه دادند، وبه مرگ محکوم کردند: این مجازات را خود او خواست — در یک سخنرانی‌حماسی که دو ساعت تمام نفس قضات را برید: «شما نمایندگان استبداد هستید، و می‌دانم که مرا به مقابل‌جوخهٔ اعدام‌خواهید فرستاد.ولی در ضمن می‌دانم که‌آوای مرگ فرزانهٔ قوآخرین نوای هر جنگجوی راستین در مقابل جوخهٔ اعدام است.»آن محاکمهٔ فراموش نشدنی. هرگز تا بحال متهمی این چنین به‌دادستان تبدیل نشده بود. با دستهای‌از پشت بسته به اتاق دادگاه می‌آوردندش ومأموران دستبندها را باز می‌کردند و بعد او را در حلقه‌ای تنگ دوره می‌کردند.شانه‌ها و دستها وکمرش راگرفته بودند،ولی با همهٔ اینها او به پامی‌پریدو دادگاه رابا انگشت مخاطب قرارمی‌داد و انزجار خودرا ابراز می‌کرد. او را فقط بخاطر قهرمان نساختن نکشتند. ولی می‌دانیم که او بهر حال قهرمان شد، زیرا گاهی مردن راحت‌تر از زندگی، آنهم زندگی او است. او را از این‌زندان به‌زندانی‌دیگر می‌بردند:«جوخهٔ اعدام در انتظارت است.»وارد سلول می‌شدندوزیرمشت‌ولگد لت‌وپارش‌می‌کردند.یازده ماه تمام شب وروزدستبند به دست داشت و مچ هایش‌چرک کرده بود.گاه‌بگاه سیگارکشیدن و خواندن و حتی‌داشتن‌یک ورقه کاغذ ویک مداد برای‌نوشتن‌شعرهایش قدغن‌می‌شد.ولی‌او بهر حال‌شعرهایش‌را نوشت — روی یک ورق کاغذ کوچک و به‌جای جوهر هم از خون خود استفاده کرد:

«کبریت به‌جای قلم

1. Alekos

خون برزمین چکیده به‌جای جوهر
پاکت فراموش شدهٔ نوارزخمبندی به‌جای کاغذ
اما چه می‌نویسم؟
شاید فقط فرصت نوشتن نشانی خود را داشته باشم
عجبا، جوهرم منعقد شد
برای شما از سیاهچالی می‌نویسم
در یونان.»

حتی توانست شعرهایش،آن شعرهای زیبا و نوشته با خون، را به‌خارج از زنـدان بفرستد. کتاب اول او جـایزهٔ ویـارجـو[1] را بـرده بـود و حـالا دیگر همه اورا شاعر می‌شناختند. کتابش به‌چندین زبان ترجمه شده بود و دربارهٔ آن مقاله و نقدمی‌نوشتند، نقدهایی در حد شاهکارهای تاریخ ادبیات ولی‌او بیشتر ازآنچه شاعرباشد، مظهر بود.مظهر شجاعت، مظهرغیرت،ومظهر عشق به‌آزادی.و تمام‌اینها مرا برانگیخته بودند.او در مقابلم بود.به‌مردی که تازه ازقبربیرون‌آمده چطور سلام می‌کنند؟ با یک مظهر چطور صحبت می‌کنند؟دستهایم را نیشگون می‌گرفتم و عصبی بودم: خوب به‌یاد دارم. خوب به‌یاد دارم زیرا تمام آن پنجشنبهٔ ۲۳اوت را به‌خاطردارم. پیاده شدن در آتن. بیم پیدا نکردن‌او، هر چند که ورودم را اطلاع داده بودم. جستجوی خیابان‌آریستوفان در محلهٔ گلیفادا. خانه‌اش آنجاست.رانندهٔ تاکسی بالاخره خانه را پیدا کرد و بمحض دیدن آن دادو فریـاد راه انداخت و به‌سینـه‌اش صلیب کشید. بعدازظهـری خفه بود و تمام لباس‌ها به‌بدن آدم‌می‌چسبید. جمعیتی که به ملاقات او آمده بود حیاط و ایوان‌ها وگوشه‌های خانه را پرکرده بـود. روزنامه نگـاران دیگر و هیاهوها و هل دادن‌ها. و او در میان آن شلوغی با چهره‌ای مسیح آسا نشسته بود.

حالتی خیلی خسته و حتی از نفس افتاده داشت. ولی‌بمحض دیدن من چون‌گربه‌ای از جا پرید و در آغوشم کشید، انگار همیشه مرا می‌شناخته است. و اما اگراو مرا از مدتها قبل نمی‌شناخت بهرحال مدتی بود یکدیگر را شناخته بودیم. برایم تعریف کرد که در زندان، در دورانی که اجازهٔ خواندن داشت، مقاله‌هایم همدمش بوده‌اند و او فقط بصرف وجودش، وآن طرز وجودش، به‌من شجاعت‌می‌بخشید. اینچنین بود که نگرانی من از برخورد با یک مظهر و نه یک انسان برطرف شد. من هم او را درآغوش کشیدم وگفتم «چاو» واو جواب داد: «چاو». لغت دیگری برای خوشامد گویی و اظهار خوشوقتی بکار نرفت. بسادگی افـزودم: «بیست وچهار ساعت وقـت دارم که در آتن بمانم و مصاحبه را آماده

1. Viareggio

کنم. بعد از آن باید فوراً به‌بن بروم. در اینجا یک گوشهٔ دنج برای کار کردن پیدا می‌شود؟ با سکوت جواب مثبت داد و از میان جمعیت راهی باز کرد و مرا به‌اتاقی برد که در آن تعداد زیادی از نسخه‌های یونانی یکی از کتابهایم را دیدم. بغیر از آن کتابها یک دسته‌گل سرخ بود که توسط یکی از دوستانش برای من به فرودگاه فرستاده بود، ولی دوستش مرا پیدا نکرده‌بود. خیلی احساساتی شدم وبا تندی تشکر کردم. ولی او تندی لحن مرا فهمید و لحظه‌ای آن حالت مالیخولیایی چشمهایش جای خود را به‌حالتی مفرح داد، و این موضوع دوباره مرا سردرگم کرد. در آن‌برق چشم‌ها و آن حالت دنیائی از محبت و خشم می‌دیدی که در هم میجوشند. روح نا آرام. آیا قادر بودم آن مرد را بشناسم؟

مصاحبه را شروع کردیم. صدایش آناً مرا تحت تأثیرگرفت. صدائی خیلی‌فریبنده با زنگی‌سخت‌عمیق، تقریباً ازته‌گلو. صدائی برای‌قانع کردن دیگران. لحن صدا آمرانه وآرام بود: لحن صدای مردی که خیلی‌ازخود مطمئن است ودر موردگفته‌هایش‌خود جوابی قبول‌نمی‌کند زیرا درآنها شکی ندارد. آری، می‌توان گفت مثل یک رهبر صحبت می‌کرد. درموقع صحبت پیپ می‌کشید، ولحظه‌ای نشد که پیپ را از لب جدا کند. و اینچنین بود که گاه فکر می‌کردی که حواسش فقط به پیپش است، نه به‌تو، و این موضوع به‌او حالت سختی می‌داد و ترا می‌ترساند، این سختی هم تازه نبود، یعنی به‌آلام و رنج‌های جسمی‌و روحی اش مربوط نبود، سختی‌اش با او زاده شده بود: و باهمان سختی بود که توانست آلام و رنج های جسمی و روحی را تحمل کند. و در عین حال با توجه و مهربان بود، و متحیر می‌ماندی که با چه سرعتی حالت عوض می‌کند. مثل آن قایق های سریع‌السیرکه ناگهان مسیر عوض می‌کنند و عقب‌گرد می‌کنند، او هم ناگهان سختی‌اش تبدیل به‌محبتی ناگفتنی می‌شد: سوزان مثل لبخند نوزادان. مثلاً طرز آبجو ریختن او. و یا آن طرزی که دستی روی دستت می‌زدتا از نکته‌گوئی‌ات‌تشکر کند. دراین‌حالت‌خطوط‌چهره‌اش عوض می‌شد؛ دیگر دردناك نبود، بی‌دفاع بود. چهره‌اش‌زیبا نیست: چشم‌هائی کوچک و عجیب و دهانی بزرگ و عجیب‌تر و چانه‌ای کوتاه. و تازه آن‌زخمهای لب وگونه تمام قیافه‌اش را ضایع کرده است. و با اینهمه، کمی بعد به‌نظرت زیبا می‌آید: زیبائی بی‌معنی و بی‌تناسبی که ربطی هم به‌زیبائی روحش ندارد. نه، شاید هرگز او را نفهمم. از همان برخورد اول با عزم جزم‌گفته بودم که آن مردچاهی است آگنده ازتضادها و نکات عجیب، از خودخواهی‌ها و فداکاری‌ها، از بی‌منطقی‌ها، و خلاصه رمزی است که برای همیشه پنهان خواهد ماند. ولی در عین‌حال منبعی بود سرشار از امکانات و شخصیتی بود که ارزشی ماورای

شخصیت صرفاً سیاسی‌اش داشت. شاید سیاست فقط لحظه‌ای از زندگی‌او وبخشی از استعداد او بود. شاید اگر او را زود نکشند، شاید اگر او را دو باره به‌قفس نیندازند، اسم او را باز هم، ولی بخاطر چیزهای دیگر، بشنویم. چند ساعت در آن اتاق، با کتابها وگلها، ماندیم و حرف زدیم؟ این تنها چیزی است که به‌یاد ندارم. وقتی به‌حرفهایش گوش می کنی، اصلاً متوجه‌گذشت زمان نمی‌شوی. و بخصوص ماجرای شکنجه‌ها که باعث آن زخمهای اوست. به‌من گفت که تمام بدنش پر از زخم است. زخمهایی را که روی دستها و پاها و سچ ها و بازوها و دنده‌هایش داشت به‌من نشان داد. روی دنده‌ها درست جراحات عیسی راداشت: روی قلب. این جراحت را در حضور کنستانتین‌پاپادوپولوس، برادرپاپادوپولوس بـر او وارد کـرده بودند: با یک کارد کاغذبری شکسته. زخمها را بابی‌اعتنائی و بدون هیچ نوع دلسوزی نسبت به‌خود نشانم داد: خیلی خوب بر خودش تسلط داشت ــ تقریباً بی‌رحمانه. و بیرحمی را بیشتر در آنجا می‌دیدی که متوجه می‌شدی اعصابش از آن پنج سال جهنم سالم بیرون نیامده است. و اینرا از دندانهایش می‌فهمیدی که چطور پیپ راگاز می‌گرفتند و در چشمهایش می‌دیدی که چه برقی از نفرت و انزجار در آنها می‌درخشید. وقتی اسم شکنجه‌دهندگـان خود را به‌زبان می‌آورد، در سکوتی نفوذ ناپذیر فرو می‌رفت، وحتی‌به‌مادرش که می‌پرسید قهوه می‌خواهد یا آبجو جواب نمی‌داد. مادرش چند بار به اتاق آمد. پیر بود و سیاه‌پوش مثل بقیهٔ بیوه زنان یونانی که لباس سیاه را ترک نمی کنند. صورتش تاری بودتنیده از چین و چروکهای عمیق، مثل درد و رنجش. شوهرش وقتی آلکوس در زندان بـود، دق‌مـرگ شد. پسر بزرگش ناپدید شده بود وپسر سوم هم در زندان بود. و از اینهاگذشته مادر هم خود چهارماه و نیم در زندان بود. ولی حتی او را هم نتوانستند تسلیم کنند. نه‌با ارعاب و نه‌با تهدید. در نامه‌ای به‌یک روزنامهٔ لندن نوشته بود: «درختها سر پا می‌میرند».

گرم صحبت بودیم که ناگهان اوستاك، برادر کوچکتر، به‌اتاق آمد. چند ساعت قبل او هم مشمول عفو شده بود و آزادش کرده بودند. اوستاك، که همه او را استاتیس صدا می‌زدند، ظاهراً با او فرق داشت. زندان در جوانی اوتغییری نداده بود و سلامت و شادی‌اش دست نخورده مانده بود. پسرك خوش‌سیمائی بود با چشمهای خندان و پاهای چابک، مثل یک بازیکن بیس‌بال. آلکوس را بدون ادا و اطوار در آغوش کشید، ولی آنقدر محکم که استخوانهایش را به‌صدا در آورد. و بعد درگوشه‌ای نشست و به‌صحبت‌های اوگوش داد: انگار می‌خواست حضور خود را پنهان کند. می‌دیدی که چطور محو تحسین آلکوس شده است و چقدر آلکوس را دوست دارد. بخاطر آلکوس، در سال ۱۹۷۲، از شهر رم که‌بدان

پناهنده شده بود، مخفیانه وارد یونان شد. می‌خواست برای چندمین و چندمین بار فرار برادرش را سازمان دهد، و به‌این خاطر دستگیر و شکنجه و محکوم به چهار سال ونه‌ماه زندان شده بود، باضافهٔ چهارسال و نیم دیگر برای فرار ازخدمت نظام‌وظیفه. ولی بهرحال، چند بار دیگر هم در زندان بوده، مثلاً در۱۹۶۷. و زود پی می‌بردی که او هم از همان خمیر است، و یا بهتر است بگوئیم به‌سختی همان صخره است و ستون سوم‌آن خانوادهٔ فوق‌العاده. آه کاش‌می‌توانستیم ببینیم که جورج هم از باغچه سر می‌رسد! ولی‌جورج نمی‌آمد. دیگرهیچ کس ازجورج خبری‌نداشت. جورج برادربزرگ بود، و دنبال حرفهٔ پدر رفته بود و به‌درجه سروانی رسیده بود. در ماه اوت ۱۹۶۷ جورج هم مثل آلکوس ماندن در ارتش یونان را رد کرده بود و از خدمت بیرون آمده بود. از راه رودخانهٔ اوروس[1] به‌ترکیه گریخته بود و بعد در استانبول ازسفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی کرده بود. شرم بر ما باد: سفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی او را رد کرده بود: بهانه آورده بودند که اول باید به‌دولت ترکیه اطلاع داد، و بعد به‌دولت ایتالیا، و بعد باز هم به‌فلان و بهمان مقام. جورج باز هم‌گریخت، و این بار به‌سوریه. در دمشق هم به‌سفارت ایتالیا رفت ولی جواب همان بود. اما بهرحال سفارتخانه‌ای با آبروتر، یکی ازسفارتخانه‌های اسکاندیناوی او را یک ماهی مهمان کرد: تا آنکه روزی از آن سفارتخانه خارج شد و در خیابان پلیس سوریه کشف کرد که اوگذرنامه ندارد. از چنگ پلیس سوریه هم‌گریخت و به‌لبنان رفت. خیال داشت از یونان به‌مقصد ایتالیا کشتی سوار شود، ولی نتوانست، چون دولتهای عربی رژیم سرهنگ‌ها را به‌رسمیت می‌شناختند. ترجیح داد که وارد اسرائیل شود. اسرائیل با یونان سرهنگ‌ها روابط سیاسی نداشت. تصمیم‌گرفته بود در حیفا به‌مقصد ایتالیا هواپیما بگیرد. در عوض، اسرائیلی‌ها او را در حیفا دستگیر کردند تا به‌مقامات یونانی تحویل دهند. حتی زحمت محاکمه هم به‌خود ندادند. ساده و راحت او را به‌آتاماریا، کشتی یونانی که بین حیفا وپیره رفت وآمد می‌کرد، سوار کردند. و از آن پس رد پای اوگم شده است. ظاهراً تا نزدیکی منطقهٔ مابین آیگینا وپیره جورج در کابین کشتی بوده است.ولی وقتی کشتی به‌بندر نزدیک شد. کابین‌خالی بود. آیا از دریچهٔ کابین به‌دریا پریده بود؟ آیا کسی او را از دریچهٔ کابین به دریا انداخته بود؟ هنوز جسدش را پیدا نکرده‌اند.گاه‌گاه دریا جسدی به‌ساحل می‌آورد، و هر بار مقامات مربوطه آتنا را احضار می‌کنند تا جسد را شناسائی کند و آتنا جواب می‌دهد: «نه، این پسر من جورج نیست».

ساعتی از شب‌گذشته بود که مصاحبه را قطع کردیم. جمعیت رفته بود،

1. Evros

و آتنا از من دعوت کرد که شب را مهمان آنها باشم. شام هم حاضر کرده بود. شام خوردیم: من، او، آلکوس، استاتیس، و یک دوست دیگر. آلکوس آرامتر و غیر رسمی‌تر به‌نظر می‌رسید. خیلی زود روی دیگری از حالات غیر قابل پیش‌بینی‌اش را نشانم داد: شروع کرد به بگو و بخند؛ مثلاً سلول زندانش را «ویلای من در بویاتیس» می‌خواند، و آنرا چنین تشریح می‌کرد: ویلائی بسیار لوکس، با استخرهای سرپوشیده استخرهای رو باز، زمین گلف، سینمای شخصی، سالن‌های پرنور، با یک سرآشپز مخصوص که خاویار تازه را مستقیماً از ایران می‌خرید و کنیزکان حرم که در آن می‌رقصیدند و دستبندها را برق می‌انداختند. در چنین بهشتی، یکبار «اعتصاب غذا» کرده بود، زیرا «خاویار نه‌تازه بود و نه آنطور که باید و شاید، خاکستری.» و بعد با همان لحن شوخی، از دوستی «مشهورش» با اوناسیس، نیارخوس، راکفلر و هنری کیسینجر صحبت می‌کرد. بعد از «جت‌های شخصی» خود می‌گفت و از کشتی تفریحی‌اش که «همین دیروز به‌ملکهٔ انگلستان قرض داده‌است». و من باورم نمی‌شد. چطور ممکن است که در آن قبر سیمانی موفق شده‌باشد شوخ‌طبعی و قدرت خندیدن خود را حفظ کرده‌باشد؟ بله، ممکن است وانکار کردنی نیست. چندی بعد استاتیس برایم زیرلبی زمزمه کرد که: «برای شناختن آلکوس، باید بدانی که سر به‌سر گذاشتن مردم از عادات اوست. او همیشه اینطور بوده است». ولی، بعد از شام، وقتی مصاحبه را از سر گرفتیم، آلکوس دو باره جدی شد و پیپش را با عصبانیت می‌جوید. این بار تا ساعت سه، سه‌و نیم صحبت کردیم و بعد خسته و مرده در تخت‌خوابی که در اتاق نشیمن برایم حاضر کرده بودند افتادم. بالای سرم عکسی از بازیل بود، در اونیفورم سرهنگی و دور و بر قاب آن پر از مدالهای مختلف طلا، نقره و برنز بود؛ حاصل جنگهای متعدد او تا سال ۱۹۵۰. در عوض، در کنار تخت، عکسی بود از آلکوس، در زمان دانشجوئی در دانشکدهٔ مهندسی پلی‌تکنیک، و عضو یک کمیتهٔ مرکزی فدراسیون جوانان حزب «اتحاد مرکزی». چهره‌ای بسیار باهوش و زنده که در آنزمان‌ها سبیل نداشت. ولی برای کشف آن رمز کمکی نبود. یادم آمد که در اتاق پهلوئی عکسهایی از بچگی سه برادر بود. بلند شدم و به‌تماشایشان رفتم. قیافهٔ جورج حاکی از بچه‌ای خوشپوش و خجول بود که مؤدب روی قطیفهٔ سرخ نشسته بود. قیافهٔ استاتیس حاکی از بچه‌ای بود که در خوشپوشی و خجولی به‌پای جورج نمی‌رسید. ولی بهر حال او هم مؤدب روی قطیفهٔ سرخ نشسته بود. و قیافهٔ آلکوس حاکی از بچه ببری خشمگین بود که راست واستوار روی قطیفهٔ سرخ ایستاده بود و انگار می‌خواست استقلال آنارشیستی خود را اعلام کند: «نه، نه، باز هم نه! من روی آن یارو نمی‌نشینم!». لباس کشبافش به‌تنش زار می‌زد، و معلوم بود که به‌سر

و وضع خود اهمیتی نمی‌دهد. و مادر بیهوده سلامت و تمنا می‌کرد. او هر کاری می‌خواست می‌کرد. و انگار که بخواهد توصیه‌ها را رد کند و دستورها را ندیده بگیرد و به‌دخالت دیگران اهمیتی ندهد، دست راستش را، با افتخار و حتی ستیزه‌جوئی، به کمربزده بود و با دست دیگر شلوارش را که دگمه‌ای از آن افتاده بود بالا می‌کشید. چه مدت مشغول تماشای آن عکسها بودم؟ واقعاً به‌یادندارم. اما به‌یاد دارم که بالاخره توجهم به‌شیء دیگری جلب شد: شیئی‌مستطیل شکل و پوشیده ازگرد و خاك. آنرا برداشتم و احساس می‌کردم که چیزی کشف‌خواهم کرد. وکشف کردم که انجیلی است متعلق به‌قرن شانزدهم که سندی مالك آنرا آلکوس پاناگولیس‌معرفی می‌کرد. اماآن سند متعلق به‌سیصد سال قبل بود، و این آلکوس جد امجدی بود که علیه ترك‌ها جنگیده بود. بعدها شنیدم که از سال ۱۶۰۰ تا سال ۱۸۲۵ خانوادهٔ پاناگولیس فقط قهرمان تحویل دنیا داده است. اسم بعضی ازآنها یورگوس، یعنی جورج، بود. مثل آن یورگوس جوان که در سال ۱۸۲۳ در نبرد فالیروس کشته‌شد. بعضی دیگر استاتیس نام داشتند. ولی‌بیشتر آنها اسمشان آلکوس بود. فردای آن روز عازم بن شدم. و روشن است که مسافرت من پایان آن رابطه نبود. آلکوس مراتا فرودگاه همراهی کرد و ازمن قول‌گرفت که چند روز دیگر برگردم. و چند روز بعد، وقتی او در بیمارستان بود، برگشتم؛ و چیزهائی کشف کردم که کمی به‌فهم شخصیت مرموز وگریزان او کمك می‌کرد. و بخصوص در آن شعر بلند که به من تقدیم کرده بود. عنوان شعر سفر و مضمون آن چنین بود: یك کشتی عازم سفری بدون توقف شده‌بود. آن کشتی هرگز به‌وسوسه یا به‌نیاز توقف در بندری، یا نزدیکی به‌ساحلی تسلیم نمی‌شد. خلاصه در هیچ جا لنگر نمی‌انداخت. ملوانان کشتی‌تقاضای توقف‌داشتند و التماس می‌کردند اما ناخدای کشتی دربرابر طوفان تقاضای آنها مقاومت‌می‌کرد و به‌دنبال کردن نور ادامه می‌داد. کشتی‌او بود، آلکوس. ناخدا هم او بود. ملوانان هم خود او بودند و این سفر هم زندگی او بود. سفری که فقط با مرگ به‌مقصد می‌رسید زیرا هرگز و در هیچ کجا لنگر انداخته نمی‌شد. نه‌لنگر علائق و نه‌لنگر هوس‌ها و نه‌لنگر استراحت. هیچ استدلالی، هیچ تملقی، هیچ تهدیدی قادر نبود نظر ناخدا را برگرداند. و چنین بود که اگر به‌آن کشتی اعتقاد داشتی و اگر به‌آن کشتی اهمیت می‌دادی، نمی‌بایستی در متوقف کردنش تلاش کنی و نمی‌بایست بخواهی که به‌امید و سراب سواحل سبز و بهشت‌های زمینی لنگر بیندازد. می‌بایست بگذاری به‌سفر دیوانه‌واری که خواستهٔ خودش بود ادامه دهد. می‌بایست بدانی که در آن عرشهٔ تضادهایش، این نکته بیانگر صداقت مطلق او بود: «حتی اولیس هم در آخر کار استراحت کرد. به‌ایتاکا رسید و

استراحت کرد.» بعد از خواندن شعر این نکته را به‌اوگوشزد کردم. جواب داد: «بیچاره اولیس». بعد شعر دیگری بیرون کشید که چنین شروع می‌شد:

«وقتی در ایتاکا پیاده شدی
چه رنجها که باید کشیده باشی، اولیس
اگر زندگی را در پیش‌رو داشتی
چرا باید آنقدر زود برسی؟»

فکر می‌کنم دوستی واقعی با از آن روز در بیمارستان آغاز شد. از آن پس بارها به‌آتن رفتم. هر بار مقامات یونانی ناراضی‌تر می‌شدند هر چند جرأت نمی‌کردند که به‌من روادید ندهند. ولی بهر حال پلیس مرزبانی یونان کلی کاغذهای مختلف در بارهٔ من پر می‌کرد که در مورد سایر مسافرین عمل نمی‌شد. در تمام مدت اقامتم در آتن بدقت مرا تحت نظر داشتند. وکار سختی هم نبود، در خانهٔ خیابان آریستوفان زندگی می‌کردم؛ تلفن کنترل می‌شد. چهار پلیس اونیفورم پوش، و خدا می‌داند چند نفر با لباس شخصی، تمام درها و پنجره‌ها و سراسر خیابان را شب و روز تحت نظر داشتند.

از نظر روانی مثل آن بود که آلکوس هنوز در زندان باشد و من هم همراه او به‌آنجا رفته باشم. یکبار مدت پنج روز مرا به‌جزیرهٔ کرت همراهی کرد. برای پنج روز تمام دائماً تحت تعقیب و اذیت و آزار بودیم. در هراکلیون، که برای دیدن کنوسوس به‌آنجا رفته بودیم، اتومبیل‌های پلیس به‌فاصلهٔ نیم‌متری به‌پشت ماشین ما چسبیده بودند. وارد رستوران می‌شدیم تا غذائی بخوریم، آنها هم می‌آمدند و انتظار ما را می‌کشیدند. و بعد، اغلب می‌دیدیم که از جهت مقابل به‌طرف ما می‌آیند. معلوم بود که با بیسیم‌بهم خبر می‌دادند و پست عوض می‌کردند. کابوسی بود. در فرودگاه‌گزانیاس یک پلیس‌شخصی‌پوش به‌من فحش داد. در هواپیمائی که ما را به‌آتن می‌برد دو صندلی آخر را به‌ما دادند و و در تمام طول سفربه‌شدت تحت نظر بودیم. باز هم در آتن نگذاشتند یک شام راحت‌در پیره ازگلویمان پایین برود: فوراً سر و کلهٔ یک‌پلیس پیدا می‌شد و دنبال ما می‌افتاد. حتی‌در مراسم تشییع جنازهٔ یک وزیر اسبق دموکرات که از سکتهٔ قلبی مرده بود مارا راحت نگذاشتند. و بیهوده است که بگویم پاپادوپولس حاضر به‌مصاحبه باسن نشد، در حالیکه سفارت یونان در رم می‌گفت که‌برای مصاحبه باسن آمادگی دارد.حیف. خیلی جالب بود که از آقای پاپادوپولوس نظرش را دربارهٔ دموکراسی بشنوم. و همینطور دربارهٔ عفو عمومی. و از آن هم جالبتر این که آلکوس هر جا می‌رفت مثل‌یک قهرمان ملی از او استقبال می‌کردند.مردم وسط خیابان جلوش را می‌گرفتند و در آغوشش می‌کشیدند،و

حتی سعی می‌کردند دستش را ببوسند. تاکسی‌ها حتی در مناطق توقف ممنوع می‌ایستادند واورا سوارمی‌کردند. خیلی از ماشین‌ها وسط خیابان می‌ایستادند و راه را بند می‌آوردند تا به‌او سلام کنند. و چندین بار اتفاق افتاد که‌در کافه‌ها از او پول قبول نکردند. خلاصه برای او و با او بودند. فقط خادمین سرهنگ‌ها بااو مخالف بودند. من این پدیدهٔ فوق‌العاده را می‌دیدم و بالاخره کمی این موجود دشوار را شناختم. مثلاً حالا دیگر بهتر انزجار و نا رضایتی مردم را می‌دیدم. مردم تشنهٔ صلح و آرامشی بودند که بدست نمی‌آمد و در نتیجه از خشم نومیدانه و نومید کننده می‌ترکیدند، به کارهای جسورانه و بیهوده دست می‌زدند. به یوانیدیس، مرد نیرومند رژیم، تلفن می‌زدند و او را تهدید می‌کردند که دیگر پاناگولیس را دستگیر نکند. و او با زیرکی اولیس وارش و با حیله‌های سوازنندهٔ اولیسی‌اش روز به‌روز و از هر جهت به‌اولیس شباهت بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی به‌آکروپولیس نگاه می‌کرد، چشمهایش از اشک پرمی‌شد. آکروپولیس برایش مظهر تمام آن چیزهائی بود که بدانها اعتقاد داشت و سکوت‌های عمیقش. و بعد شادی‌های ناگهانی‌اش، که چند ساعتی و یا چند دقیقه‌ای جوانی باز یافته‌اش را به‌او پس می‌دادند. خنده‌های بچگانهٔ غیر منتظره و شوخی‌های غیر مترقبه‌اش لحظه‌ای بیش نمی‌پائید و فوراً محو می‌شد. و آن شرم اغراق آمیز و حتی اسلی که در مقابل زنها از خود نشان می‌داد. زنها جلوش را می‌گرفتند و فیشهای عاشقانه تعارفش می‌کردند و علناً او را دعوت می‌کردند، با حیله‌های روبه‌وار. ولی او دربارهٔ ماجراهای گذشته و احساسات کنونی‌اش با کسی راز دل نمی‌گوید: «یک مرد جدی این کار را نمی‌کند» خجول و لجوج و مغرور بود — هزار آدم در جلد یک آدم — ونمی‌توانستی او را نبخشی. چه لذتی بردم وقتی درباره آن سوءقصد شنیدم که می‌گفت: «من نمی‌خواستم آدم بکشم. من نمی‌توانم آدم بکشم. من میخواستم یک مستبد را بکشم».

در آن ایام او تقاضای گذرنامه کرده بود. ولی حتی گرفتن مدارک لازم برای تقاضای گذرنامه آسان نبود. به هر اداره‌ای مراجعه می‌کرد، موانع کروکوری در مقابلش بودند، موانع کافکایی. مثلاً در دفتر ثبت احوال شهرداری گلیفادا، مدرکی برای تولد اووجود نداشت. دفعتاً اسم او از دفاتر متولدین محو شده بود. اسم آتنا و اسم استاتیس وجود داشت، اما اسم او نه. او باتلخی که نمی‌توانست پنهان کند می‌خندید: «می‌بینی، من متولد نشده‌ام. من هرگز به دنیا نیامده‌ام.» ولی یک روز صبح جستان و خیزان از خوشحالی آمد وگفت: «متولد شدم! متولد شدم!» خدا می‌داند چطورشد که نظرشان را عوض کردند. هفت روز بعد، روز دوشنبه، به‌اوگذرنامه دادند: اعتبار فقط برای یک رفت و برگشت.

سه ساعت بعد حرکت کردیم. در یک هواپیمای آلیتالیا، و به مقصد رم. اما حتی درآن سفر هم رفتار شایسته‌ای نداشتند. ازگمرک گذشتیم، از پلیس مرزبانی رد شدیم، تفتیش بدنی شدیم، و رفتیم به‌سالن انتظار. درآنجا ناگهان یک دسته پلیس مخفی ما را با حالتی تحریک آمیز محاصره کردند. بعد مسافرین را صدا زدند، رفتیم به‌طرف خروجی‌شماره دو. کارت پرواز خود را ارائه دادیم. ولی مارا عقب راندند. آلکوس پرسید:« چرا؟» سکوت. «گذرنامهٔ رسمی و اجازه پرواز رسمی داریم. تمام تشریفات را انجام داده‌ایم». سکوت. سایر مسافرین همگی سوار هواپیما شده بودند وهواپیما فقط در انتظار مابود. و ما حتی نمی‌توانستیم به‌پله‌هایش نزدیک شویم. و بدتر از آن‌این بود که هیچ توضیحی نمی‌دادندو حتی‌به کارمندان آلیتالیا که ما راشل اشخاص خیلی سرشناس اسکورت می کردند چیزی نمی‌گفتند. ده دقیقه، پانزده‌دقیقه، بیست‌دقیقه، بیست‌وپنج‌دقیقه، سی دقیقه ... هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا بعداز سی‌دقیقه اجازه دادند سوار هواپیما شویم. شاید به رئیس امنیت عمومی تلفن کرده بودند و شاید او به نوبهٔ خود به پاپادوپولوس خبر داده بودو پاپادوپولوس نتیجه‌گرفته بود که ممانعت ازعزیمت ما در آخرین لحظه، از لحاظ بین‌المللی به‌صرفه‌اش نیست. ولی یک چیز دیگر را هم نفهمیدم: نفهمیدم که چرا بعد از بستن در های هواپیما بازهم هواپیما را مدت چهل دقیقه روی باند فرودگاه نگاه داشتند. با برج مراقبت اشکالی پیش نیامده بود. در داخل هواپیما همه متحیر مانده بودند. ولی بهر حال، وقتی به آسمان رفتیم حیرت ما ازمیان رفت. لاجوردی‌ترین آسمان دنیا.

***

از آن وقت تا به‌حال خیلی‌چیزها اتفاق افتاده است. استاتیس را دوباره زندانی کرده‌اند. مقاومت علیه دیکتاتوری در یونان به‌خون دانشجویان آغشته شده است. پاپادوپولوس سقوط کرده است و دیکتاتورهائی کورتر و کرتر از او جایش راگرفته‌اند. بنابراین مبارزهٔ آلکوس جنبه‌های تازه‌ای به خودگرفته است —در مقابل دشمنانی جدید و بمراتب سخت‌تر. حتی اشعار او هم بهتر و برتر شده‌اند و زیباتر. تمام اینها وسیله‌ای است برای نوشتن کتابی که او فقط فصلی از آن است. وگفتن ندارد که او فصل پایان دهندهٔ کتاب است — و بخصوص از نظر اخلاقی. و او پسگفتاری است که من از طریق‌آن، کسانی راکه باقدرت مخالفند و با آن می‌جنگند انتخاب می کنم. و اینست مصاحبهٔ من با الکساندر پاناگولیس، در اواخر اوت ۱۹۷۳، وقتی برای اولین بار او را دیدم. باید توجه

داشت که این مصاحبه دو روز بعد از آزادی او انجام گرفته است واوگفتنی‌های زیاد دیگری هم دارد. شاید هنوز هیچ چیزرانگفته است، وبا اینکه تأکید این مطلب دیوانگی است، من از ته دل آن را تأکید می کنم.

به‌چه معنی، نمی‌دانم. تکرارمی کنم. یحتمل، سیاست فقط یک جنبه از استعداد و فقط بخشی ازشخصیت اوست، و اگر فعالیت‌های او ناگهان به‌نقطهٔ عطفی برسد و جهت عوض کند، تعجب نخواهم کرد. در او نشانه‌های رهبری و سخنران شدن دیده می‌شود، قبول، اما باور ندارم که بتواند براحتی آنها را از خود براند. اما فرهنگ اصیل او برپایهٔ فرهنگ ادبی قرار داردواستعداد واقعی او استعدادی شاعرانه است. تصادفی نیست که دوست دارد تکرارکند: «سیاست وظیفه است و شعر احتیاج.»آری بدلایل بسیار، در آینده باز هم‌از او صحبت خواهیم کرد. در رمزی که او را در برگرفته و همیشه او را در برخواهد داشت، به نظرمن فقط یک نکتهٔ روشن وجود دارد: او هرگز آنچه راکه جستجو می کند نخواهد یافت. زیرا آن‌چیزی که او می‌جوید وجودندارد. خواب و خیالی است که آنرا آزادی می‌نامند و عدالت. می‌توانیم‌گریه کنیم و کفر بگوئیم و رنج ببریم و دنبالش برویم و به‌خود بگوئیم: وقتی چیزی وجود ندارد، باید خلقش کرد. آیا این‌سرنوشت انسان نیست که نا موجود را از خود خلق کند و به دنبال خواب و خیال خود بدود؟

اوریانا فالاچی: چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسی،آلکوس. چطور؟ بالاخره از آن جهنم بیرون آمده‌ای و خوشحال نیستی؟

الکساندر پاناگولیس: نه، خوشحال نیستم. میدانم که باور نخواهی کرد، می‌دانم که به‌نظر تو غیر ممکن است و بی‌معنی. ولی من بیشتر خشگمین هستم‌تا خوشحال، بیشترغمگین هستم تاخوشحال. همان احساس یکشنبهٔ قبل رادارم. وقتی خارج‌شدم ازسلولهای بقیهٔ زندانیان‌فریادزنده‌بادبلندشد، ومن‌علتش را نمی‌دانستم. با خودم‌گفتم: «علی‌القاعده بایدعفو عمومی باشد. پاپادوپولس دارد برای خودش تبلیغات می کند و میخواهد یک‌عده آدم ساده‌لوح را فریب دهد. حالا دیگر می‌تواندبه‌خود اجازه بدهد که کمتر بترسد. نه، بهتراست بگوئیم وانمود کند که کمتر می‌ترسد. هر چه باشد برای او چه اهمیتی دارد که چند نفر از ما را بیرون بفرستد». فکر می کردم «چند نفر ازما»، چون باورم نمی‌شد که مراهم آزاد کند. و آن دوشنبه صبح، وقتی خبر شدم، هیچ لذتی احساس نکردم. هیچ و هیچ. با خودم‌گفتم:« اگر به‌اینجا رسیده که آزادی من هم به‌صرفهٔ اوست، معلوم است

که برنامهٔ جامطلبانه‌تری دارد، معنی‌اش اینست که واقعاً می‌خواهد شورای نظامی خود را درحدود قانون اساسی رسمی کند، ودر جستجوی توافق و برسمیت شناختن خود از طرف مخالفین قدیمی است. موقع ورود به‌سلول، فرمانده زندان، خبربخشودگی را به من اعلام کرد: «پاناگولیس بخشودگی گرفتی».جواب دادم:«کدام بخشودگی؟ من از هیچ کس تقاضای بخشودگی نکرده‌ام.» وبعد افزودم که :« خودتان هم خواهید فهمید که آزاد کردن من از دستگیری‌ام سخت‌تر است. قبل از اینکه پایم به اریتره برسد، دوباره مرا به‌زندان می‌فرستید». اریتره یکی از حومه های آتن است.

—اینها را بهش گفتی؟!

—مسلم است. چه چیز دیگری می‌شد گفت؟ می‌بایست بگویم متشکرم،خیلی لطف فرمودید، بی‌زحمت مراتب احترام مرا به‌آقای پاپادوپولس ابلاغ کنید؟ و تازه سه‌شنبه بدترهم شد.می‌دانی، یک مراسم مخصوصی هست که توسط آن ابلاغیهٔ بخشودگی را برای زندانیان قرائت می کنند: مراسمی است با یک جوخهٔ به‌اصطلاح احترام،و همه‌در حال خبردار و...چنین بود که طرف‌ظهر دادستان کل نیکولودیموس آمد. مرا از سلول بیرون آوردند و بردند جلوی مقر فرماندهی زندان. در آنجا همه سرپاایستاده بودند و... من یک صندلی دیدم و فوراً رویش نشستم.بهت عمومی و تعجب. و :«پاناگولیس! سرپا!»دستور از نیکولودیموس بود.جواب‌دادم:«چرا؟ چون که باید کاغذی بخوانی که به آن می‌گوئی‌قانون و دستور رئیس جمهور؟ برای من‌فقط کاغذ یک سرهنگ است وبس... نه، بلند نمی‌شوم.نه! »و نشسته ماندم.دیگران سرپابودندو خبردار و من نشسته.حتی‌اگر تکه تکه‌ام می کردند آن صندلی راول نمی کردم.مجبور شدند مراسم را بهمین وضع اجراء کنند، و من پایم‌را روی پای دیگرم انداخته بودم.مرتباً تحریک‌شان می کردم. بعد حدود ساعت دو بعدازظهر بود که یک سرهنگ دوم آمد و مرا بیرون برد.او را هم تحریک کردم. «پاناگولیس، تو آزادی. اسبابهایت را جمع کن».«من هیچی جمع نمی کنم. تو جمع‌شان کن. من که تقاضای خروج نکرده بودم».

—او چه گفت؟

—اوه، او هم جمله دیگران را تکرار کرد:« همینکه از اینجا بیرون بروی دیگر از این حرفها نمی‌زنی. خواهی دید که چه زندگی شیرینی در انتظارت است، و عقیده‌ات عوض می‌شود». بعد مثل حمال‌ها اسباب و اثاثیهٔ مرا کول کردند و تا دم در خروجی‌آوردند.وجالب بود که محتوی یکی‌از آن چمدانها آخرین اشعار من بود با چند تا اره برای بریدن میله‌ها. ببین، اره‌های ریزی

هستند. اما کار میکنند. هفده بار اره‌های مرا کشف کردند، ولی‌من باز هم موفق شدم تهیه کنم. و وقتی از زندان بیرون آمدم ده تا اره داشتم... اره‌ها را می‌گذاشتم اینجا، دیدی؟ و دفعهٔ آینده... من همیشه منتظرم که بیایند و دوباره مرا به‌آنجا ببرند. آنوقت تو می‌خواهی که خوشحال باشم!

—بالاخره هرچه باشد، وقتی‌بیرون آمدی، وقتی آفتاب و مادرت را دیدی، می‌بایست زیبا بوده باشد.

—حتی زیبا هم نبود. انگار داشتم کور می‌شدم. سالها بود که‌از آن قبرسیمانی بیرون نیامده بودم، فضا و آفتاب ندیده بودم. رنگ آفتاب را فراموش کرده بودم. وآن روز آفتاب شدیدی می‌تابید. وقتی‌آفتاب به‌صورتم افتاد، مجبور شدم چشمهایم را ببندم. بعد کمی‌بازشان کردم، فقط یک کم، و با چشمهای نیم‌بسته جلومی‌رفتم. و همین طورکه جلو می‌رفتم وجود فضا را کشف می‌کردم. دیگر ابعاد فضا را به‌خاطر نمی‌آوردم. عرض و طول سلول من یک‌ستر و نیم در سه متر بود و فقط دو قدم‌ونصفی می‌شد تویش راه رفت. حداکثر سه‌قدم. کشف دوبارهٔ فضا باعث سرگیجه‌ام شد. احساس کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. تلوتلو می‌خوردم و نزدیک بود بیفتم. حتی‌الان‌هم اگر صد متر راه بروم خسته می‌شوم‌و جهت یابی را فراموش میکنم. نه، نه، هیچ زیبا نبود و اگر باورنمی‌کنی برایم اهمیتی ندارد. و یا برایم اهمیت دارد ولی چه کنم. برای جلو رفتن درآن آفتاب و در آن فضا فشار وحشتناکی به‌خود می‌آوردم. بعد، در آن همه‌آفتاب ودر آن همه فضا، لکه‌ای دیدم. آن لکه‌یک‌گروه آدم بود. از آن‌گروه آدم تکه‌سیاهی کنده شد و بطرف من آمد و کم کم‌شد مادرم. بعداز مادرم، یک تکهٔ دیگر کنده شد. اوهم بطرف من‌آمد، و کم کم شد خانم ماندیلاراس، بیوهٔ نیکوفوروس ماندیلاراس که سرهنگها او را کشته بودند. من مادرم را درآغوش کشیدم، خانم ماندیلا-راس را درآغوش کشیدم، و بعد...

—و بعدگریه کردی؟

—نه! گریه نکردم! حتی مادرم هم‌گریه نکرد! ما مردمی هستیم که‌گریه نمی‌کنند و اگر برحسب تصادف‌گریه کنیم، در مقابل دیگران نیست. در این سالها من فقط دوبارگریه کرده‌ام: یکبار وقتی یورگاتیس را کشتند، و بار دیگر وقتی به‌من‌گفتند که پدرم مرده است. ولی هیچکس‌گریهٔ مرا ندید: در سلول خودم بودم. و بعد... وبعد هیچ. با مادرم و خانم ماندیلاراس و وکیلم به خانه رفتیم. در خانه‌یک عالم از دوستان جمع بودند. تا ساعت شش صبح با دوستان بودم. بعد رفتم و خوابیدم، توی‌تخت خودم. و لطفاً ازم نپرس که از دیدن تخت خودم چه‌احساسی داشتم چون اصلاً احساساتی نشدم. اوه من اصلاً

حساس نیستم! اصلاً! اما سخت جان شده‌ام خیلی سخت‌جان. وقتی پنج سال تمام زنده در یک قبرسیمانی بمانی و تنها رابطه‌ات با دنیای خارج چند نفری باشند که کتکت می‌زنند و بهت فحش می‌دهند وزجرت می‌دهند و حتی قصد کشتنت را دارند، مگر می‌شود سخت‌جان نشوی؟ درست است که بعد از اعلام حکم اعدام مرا نکشتند. اما بهرحال مرادفن کردند: بجای مرده زنده‌ام را دفن کردند. و برای اینست که آنها را تحقیر می کنم. این حق‌آنها بود که مرا بکشند: چون من سوءقصد کرده بودم. و باین علت است که من نسبت به‌آن مترسکها فقط احساس خشم دارم و بس، و حالا به‌من اجازه داده‌اند که در تختخواب خودم بخوابم.

—آلکوس اینطور حرف‌نزن، مگر می‌خواهی دوباره برگردی زندان؟

—اگر مسائل را منطقی نگاه کنیم، واقعاً می‌بایست قبل از رسیدن به اریتره به زندان برگشته باشم. من هرلحظه حاضرم‌به‌زندان برگردم، از همین‌الان. از همان دیروز، از همان پریروز، از همان لحظه‌ای که آفتاب داشت کورم می کرد. تازه چیز دیگری هم به‌تو می‌گویم: اگر زندان رفتن من فایده‌ای داشته باشد بامیل ورغبت برمی‌گردم. آخر به‌چه علتی می‌توانند دوباره مرا به‌آنجا بفرستند؟ بعلت چیزهایی که به‌تو و دیگران میگویم؟ مگر در یک رژیم دموکراسی بیان اندیشه جزءحقوق‌من نیست؟ و مگر پاپادوپولوس نمی‌گوید که در یونان دموکراسی وجود دارد؟ پاپادوپولوس منافعش‌در آنست که مرا بیرون‌از زندان نگه دارد تا به‌دنیا ثابت کند که از حرف زدن من ترسی ندارد. واگر بخواهد بازیرکی مرا آزار دهد، باید مرابه‌دام بکشد. از همان‌فردای روز آزادی حقه‌بازی را شروع کردند. پسر گنده‌ای آمداینجاوگفت که دانشجوست ولی‌ازطرزآرایش زلف‌هایش‌معلوم بود که پلیس نظامی است. برایم حکایت کرد که چندی قبل بخاطر آزاد کردن پاناگولیس یک آمریکائی را به‌گروگان گرفته‌وکشته‌بود. و بعد از من چند قبضه مسلسل خواست. بادادو بیداد بیرونش انداختم و فوراً به‌پلیس نظامی تلفن کردم. دنبال رئیس آنهامی‌گشتم، یکی از مأموران‌شکنجه‌ام. نبود، و من به تلفن‌چی‌گفتم: «بهش روشن و واضح بگوکه اگر یک دفعه دیگر از آن جاسوس‌ها به‌آنجا بفرستد، زیرمشت‌و لگد لهش می کنم». عجب عجب! در زندان نتوانستندگردن‌مرا خم کنند و حالا می‌خواهند بیرون از زندان امتحانم کنند.

—آلکوس، نمی‌ترسی که ترا بکشند؟

—چه بگویم! فعلاً می‌خواهند خودشان‌را لیبرال و دموکرات وانمود کنند، بنابر این کشتن من هم برایشان به‌صرفه نیست: البته در این لحظه. ولی ممکن است

به خیالش بیفتند. یکبار قصدش را کردند. ماه مارس ۱۹۷۰ بود، بلافاصله بعد از قتل پولیکارپوس یورگاتیس، قهرمان ملی جنگ آزادی‌بخش قبرس، ووزیر اسقف‌ماکاریوس. حدودساعت ۷ عصر بود، و من در پنجمین روز اعتصاب غذای خودم بودم. ناگهان سوتی شنیدم و دشک کاهی‌سلول آتش گرفت. خودم را به زمین انداختم و فریاد می‌کشیدم: آدم‌کش‌ها، حرامزاده‌ها، حیوان‌ها، در را بازکنید. یک‌ساعت طول کشید تامرا بیرون ببرند، نه، فقط در را بازکردند و در تمام آن یک‌ساعت دشک کاهی‌می‌سوخت، می‌سوخت‌ومی‌سوخت... دیگرچیزی نمی‌دیدم، دیگر نفسم بند آمده بود. وقتی پزشک زندان که‌یک ستوان جوان بود سررسید در حال‌نزع‌بودم. بعدهافهمیدم که تقاضا کرده بود فوراً مرا به بیمارستانی ببرند، ولی اجازه ندادند و دو روز تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زدم و باز هم در سلول ماندم. پزشک نا امیدانه کوشش‌می‌کرد که‌جان مرا نجات دهدو به بیمارستانی منتقل شوم. اعضای شواری نظامی بکلی بی‌اعتنائی‌می‌کردند. اغلب بیهوش می‌شدم وحتی نفس کشیدن برایم دردناک شده بود. تمام سینه‌ام درد می‌کرد. بعد از چهل وهشت ساعت آن ستوان جوان موفق شد که اجازه بگیرد تا پزشکان نظامی پیرتر و مافوق او مرا ببینند، و آنها وقتی دیدند که من در چه شرایطی هستم، از غضب‌ترکیدند. رئیس افسران پزشک گفت که نگاه داشتن من در سلول جنایت است و به مافوق‌های خود تلفن کرد تا اعتراض کند. بعدها شنیدم، و نمی‌دانم تا چه‌حدراست باشد، که اوحتی به فرماندهٔ کل نیروهای مسلح تلفن کرد، همان شخصی که امروز معاون رئیس جمهور باصطلاح دموکراسی جدیداست، یعنی اودیسه آنجلیس. افسر پزشک به‌اوگفته بود که ممانعت از انتقال من به بیمارستان یک عمل جنایتکارانه‌است و او مجبور است نسبت به مسئولین اعلام جرم کند. خلاصه به همت او بود که‌بالاخره مرابستری کردند. دربیمارستان درخون من ۹۲ درصد انیدرید کربنیک تشخیص‌دادند وگفتند که دوساعت بیشتر از عمرم باقی نمانده؛ و تازه اگر بعد از دوساعت‌هم زنده بمانم، مرگم‌حتمی است. و... راستی تو می‌دانی چرا تئودورا-کیس را آزاد کردند؟

—تئودورا کیس؟ نه.

—چون من درحال مرگ بودم. آن‌فرانسوی، در آتن بود. آن سروان— شرایبر[1] و ظاهراً برای بردن من آمده‌بود. طبیعتاً حتی اگر حالم خوب بود، مرا به سروان شرایبر تحویل نمی‌دادند. وعلاوه براین بعدازآن سوءقصد، من در حال مرگ بودم. و باین صورت، و با پیش‌بینی افتضاحی که بعداز مرگ من پیش می‌آمد،

1. Servan Schreiber

تئودوراکیس را به او هدیه کردند. جالب است،نه؟ البته نمی‌خواهم بگویم که من از آزادی تئودوراکیس خوشحال نیستم. او را خیلی در زندان زجر دادند. اما... بهر حال تاریخ جالب است.

—آری جالب است. ولی آیا مدرکی برای اثبات سوءقصد آنها داری؟

—چند روز قبل از آن ماجرا، دشک کاهی مرا گرفتند و بردند. می‌خواستند آنرا «گردگیری» کنند بندرت این کاررامی کردند. هرسه‌چهار ماه‌یکبار. بعد وقتی دشک را دو باره به سلول آوردند، نگهبان سلول که با من دوست بود آمد پیش من وگفت: «آلکوس در دشک چیزی پنهان کرده بودی؟» «نه هیچی. چرا؟» «چون استوارکاراکاکساس دوروبر دشک می‌چرخید، انگار دنبال چیزی می‌گشت». من درآن لحظه به این مسئله‌اهمیتی ندادم، ولی بعداً همینکه دشک آتش‌گرفت به یاد این نکته افتادم. نمیدانم درآن فسفرگذاشته بودند یا بمب پلاستیک و یا چیز دیگر. درآنجا اولین اسمی که به‌یادم آمد اسم استوارکاراکاکساس بود. طبیعتاً مرا متهم کردند که خودم دشک را آتش زده‌ام. اما بعداً وقتی به آنها یاد آوری کردم که‌از شش روز پیش حتی سیگار و کبریت مرا هم گرفته بودند، متوجه شدند که اوضاع خراب است. سرگرد کوتراس، افسر پلیس نظامی به‌دیدنم آمد وگفت: «اگر از این ماجرا چیزی نگوئی، بهت قول شرفمی‌دهم که آزادانه به خارجه بروی». و از آنجایی که حتی راجع به آن پیشنهاد حاضر به بحث نبودم، بعد از ده روز دوباره مرابه سلول انداختند و ازآن به بعد حتی ملاقات‌های مادرم ممنوع‌شد. و اما دربارهٔ وکیل‌مدافعم، درآن پنج‌سال هرگز او را ندیدم. هرگز نامه‌هایش را دریافت نکردم، واو هم نامه‌های مرادریافت نکرد. و تازه اینها برای اثبات رفتار غیر قانونی‌و جنایتکارانهٔ رژیم کافی‌نیست. واضح بود که از افشاءآن سوءقصد می‌ترسند و باین صورت تمام نامه‌های من به‌روی میز رئیس‌زندان می‌رفت حتی نامه‌هائی که‌به پاپادوپولوس می‌نوشتم. من به پاپادوپولوس بعنوان رئیس و مسئول اخلاقی شورای نظامی نامه می‌نوشتم و درآنها مراتب انزجار و تحقیر خودرا اعلام میکردم. اگر جرأت دارند آن نامه‌ها را چاپ کنند، یا لااقل در اختیار عموم بگذارند.خیلی نامه نوشتم، به همه. بعدهم چند نامه‌به آریوس‌پاگوس‌رئیس‌دیوان عالی کشور نوشتم. برایش تلگرام‌می‌فرستادم و علیه رفتار آنها اعلام جرم می‌کردم و می‌گفتم که‌وضع‌من بد است ولی او هم هرگز تلگرامهای مرا دریافت نکرد و...

—آلکوس الان حالت چطور است؟

— بدتر از آنچه به‌نظر می‌رسد.وضع سلامتم‌خوب نیست .همیشه احساس ضعف

و بی حالی‌دارم. گاهی دچار حملهٔ قلبی می‌شوم. یکی دیروز داشتم و یکی هم به محض خروج از زندان. نمی‌توانم راه‌بروم: بعد از سه قدم، مجبورم بنشینم. و از اینها گذشته، وضع خیلی جاهایم خوب نیست: کبد، ریه‌ها، کلیه‌ها. مرا به یک درمانگاه بردند. آزمایشهای اولیه چندان امید بخش نیستند: دوشنبه باید بستری شوم تا آزمایشهای دیگری بکنند. مثلاً آنهمه اعتصاب غذا، کلی به من صدمه زده است. حتماً می‌پرسی: اعتصاب غذا به‌چه دردی می‌خورد؟ جواب می‌دهم که درباز جوئی اعتصاب غذا وسیلهٔ خوبی برای مقابله با آنهاست. به‌آنها ثابت می‌کنی که نمی‌توانند تسخیرت کنند زیرا شجاعت داری و همه چیز رانفی می‌کنی. بهتر توضیح بدهم: اگرغذارا رد کنی وبه‌آنها حمله کنی، عصبی می‌شوند، و با حال عصبی نمی‌توانند به صورت سیستماتیک بازجویی کنند. مثلاً در موقع شکنجه، اگر شکنجه شونده رفتار تحریک‌آمیز و تهاجمی داشته باشد، بازجوئی سیستماتیک تبدیل می شود به یک مبارزهٔ شخصی با شخص شکنجه شونده. فهمیدی؟ می‌خواهم بگویم که با اعتصاب غذا، بدن ضعیف می‌شود و این اجازهٔ ادامهٔ بازجویی را سلب می‌کند. بازجویی و شکنجه از آدمی که مرتب بیهوش می شود بیفایده است. این شرایط بعد از سه‌روز اعتصاب غذا و آب فراهم می‌شود، بخصوص که اگر از جراحات واردهٔ آنها خونریزی بشود. باین صورت مجبورند ترا به بیمارستان ببرند و... اوه خاطرات بیمارستان هم تلخ است. سعی میکردند مرا با یک لولهٔ پلاستیکی تغذیه کنند. لوله را در دماغم فرو می‌کردند خیلی درد آور بود و هرچند که احساس می‌کردم که خوب وقت میگذرانم و بعد...

ــ و بعد؟

ــ بعد از بیمارستان، دوباره به اتاق شکنجه می بردندم و شکنجه شروع می‌شد. دراینجا من دوباره اعتصاب غذا می‌کردم و دوباره شروع می‌کردم به تحریک؛ تحقیرشان می‌کردم بهشان حمله می‌کردم. و باین صورت باز هم سیستم کار آنها شکست می خورد. دوباره مجبور می شدند به بیمارستان منتقلم کنند و دوباره تغذیه از راه دماغ شروع میشد. آه، رفتار بعضی از پزشکان هم نفرت‌آور بود. شکنجه‌گران دربیمارستان هم به بازجوئی ادامه می‌دادند، ولی با روش‌های سبک‌تر، زیرا ابزار کارشان را همراه نداشتند. من وقت تلف می‌کردم، تکرار می‌کنم، این مسئله برایم خیلی مهم بود. خلاصه صرف‌نظر کردن از اعتصاب غذا برایم ممکن نبود. اسلحهٔ بسیار واجبی بود.

ــ آلکوس، در دوران بازجوئی، می‌فهمم... اما در زندان چرا؟

ــ در زندان هم وسیله‌ای مؤثرتر از آن نداشتم. با این وسیله می‌توانستم انزجار و نفرت خودم را ابراز کنم ــ می‌خواستم به‌آنها ثابت کنم که حتی وقتی هم

زندانی هستم نمی‌توانند مرا بـه زانو در آورند. وقتی با اسلحهٔ اعتصاب غذا علیه آنها طغیان می‌کردم، این احساس را داشتم که تنها نیستم و کارم بدرد آرمان مردم یونان می‌خورد. فکر می‌کردم اگر رفتاری مصممانه و شجاعانه داشته باشم، سربازها و زندانبانها وحتی خود افسران خواهند فهمید که من نماینده و نمونهٔ مردمی هستم که مصمم به مبارزه و پیروزی‌اند. از اینها گذشته بسیاری از اعتصاب غذاهای من نتیجهٔ رفتار آنها بامن بود. حتی روزنامه و کتاب و مداد و سیگار را برایم ممنوع می‌کردند. و من هم بـرای داشتن روزنـامه، یک کتاب، یک مداد، یایک سیگار غذای آنها را رد می‌کردم. روزها و روزها. یکی از اعتصابهایم چهل و هفت روزطول کشید، دو اعتصاب دیگرم سی‌ودو روز، یک اعتصابم سی‌روز، وپنج اعتصابم بین بیست‌وپنج تاسی‌روز... خیلی اعتصاب کردم و بااین‌وجود آنها هرگز دست از کتک زدنم برنداشتند. هرگز. چقدر درآن سلول کتک خوردم خدا می‌داند. نمی‌دانم چند تا دندهام را شکستند. با زنجیر آهنی می‌زدند. دندههایم تازه جوش خورده است.

—آخرین بار کی کتک خوردی؟

—اگر مقصودت کتک درست حسابی است ۲۵ اکتبر ۱۹۷۲: درسی‌وپنجمین روز یک اعتصاب غذا. نیکولاس زاکاراکیس مدیر زندان بویاتیس آمد. من روی دشک کاهی افتاده‌بودم، دیگر قدرتی نداشتم و بسختی نفس می‌کشیدم. با تمام این اوصاف او بنا کرد به فحاشی، و درضمن گفت که من به خاطر آن سوءقصد به پاپادوپولـوس پول گرفته‌ام و پـولها را در بانکهای سویس گذاشته‌ام. دیگر نتوانستم ساکت بمانم. ته‌ماندهٔ صدایم را جمع کردم و بهش گفتم: «Malakas! مالاکاس کثافت!» مالاکاس در زبان یونانی لغت زشتی است. عکس‌العمل زاکاراکیس بارانی از مشت ولگد بود. هنوز هم وقتی به یاد آن روز می‌افتم ناراحت می‌شوم. من معمولا در این موارد از خودم دفاع می‌کردم. ولی آنروز حتی یک انگشت هم نتوانستم بلند کنم و... روز ۱۸ مارس هم کتک خورده بودم. مرا به‌تخت بسته بودند و یک‌ساعت ونیم کتک زده بودند. وقتی دکتر زوگرافوس ملافه را بلند کردو بدنم را دید چشمهایش را از وحشت‌بست. همهٔ بدنم مثل مرکب سیاه بود، از سر تا پا کبودم کرده بودند. مخصوصاً روی‌سینه و پهلوهایم کوبیده بودند. اینطوری شد که دو هفتهٔ تمام خون تف کردم و خون ادرار کردم. وتازه حالاتو می‌خواهی که حالم خوب باشد؟! و اما مسئلهٔ خون ادرار کردن به کار دیگری هم مربوط می‌شود، در موقع یک بازجویی.

—آلکوس این کار را ازت نمی‌پرسم.

—چرا؟ چیزی است که در محاکمه تعریف کردم وبه صلیب سرخ جهانی هم

خبر داده‌ام. کار، کار بابالیس بود، یکی از مأموران شکنجهٔ من. در حالیکه مرا لخت به تختی بسته بودند، بابالیس یک سیم آهنی را در مجرای آلت تناسلی‌ام فرو می‌کرد. یک نوع سوزن. بعد در حالیکه بقیهٔ آنها مزحرف می‌گفتند، او با فندک ته سوزن آهنی را که بیرون مانده بود داغ می‌کرد. وحشتناک بود. می‌گویند «ولی به تو شوک الکتریکی ندادند.» نه به من شوک الکتریکی ندادند. ولی این کار را کردند، و وقتی صحبت از شکنجه است چطور می‌شود بدترین نوع شکنجه را مشخص کرد؟ آدم را ده ماه تمام دستبند زده نگاه می‌دارند. ده ماه روز و شب، شکنجه نیست؟ ده ماه، روز و شب. فقط از ماه نهم به بعد مچهایم را باز می‌کردند. آنهم فقط روزی چند ساعت. دو سه ساعت صبح ها، و بعد از اصرار فراوان پزشک زندان. دستهایم باد کرده بود مچ هایم خونریزی می‌کرد، و در چندین جا جراحات عفونی دیده می‌شد... توانستم مادرم را خبر کنم، که رسماً و کتباً به دادستان کل اعلام جرم کرد. و آن اتهام خودش مدرکی است. اگر مادر من کذب نوشته بود حتماً اورا تحت تعقیب قرار می‌دادند اینطور نیست؟ مگر خانم مانگانیس را تحت تعقیب قرار ندادند؟ جرمش این بود که شکنجه کردن شوهرش، پروفسور یورگوس مانگانیس را افشاء کرده بود. حتی اورا زندانی کردند، این زن بزرگ را، هر چند که فقط حقیقت را گفته بود. آنها توانستند او را زندانی کنند زیرا اثبات آن اتهامات مشکل بود. اما در مورد من، نه، نتوانستند مادرم را زندانی کنند: مدرک وجود داشت، روشن و واضح. زخم‌ها و جراحات روی تمام بدن من. اگر بشود لیست تمام شکنجه‌ها را گفت... این سه جای زخم روی قلبم را ببین. این زخمها را روزی به من زدند که پای چپم را با چوب فلک شکستند. برای فلک کردن، با چوبی کف پایت را آنقدر می‌زنند تا درد به مغزت برسد و بیهوش شوی. من این شکنجه را نسبتاً خوب تحمل می‌کردم. ولی آن روز بابالیس تمام کوشش خود را کرد و پای چپم را شکست. پنج دقیقه بعد کونستانتین پاپادوپولوس آمد. می‌دانی کیست. برادر پاپادوپولوس. هفت‌تیرش را روی شقیقه‌ام گذاشت و فریاد کشید: «الان می‌کشمت، ترا می‌کشم!» و مرا کتک می‌زد. در حالیکه او مرا کتک می‌زد تئوفیلو یاناکوس سینه‌ام را با یک کارد کاغذ بر لب پریده زخمی می‌کرد «این را توی قلبت می‌کنم، توی قلبت می‌کنم!» این سه جای زخم مال آن روز است.

—و این جای زخم‌های روی مچ؟

—آه، این مال آنوقتهائی است که ظاهراً مرا رگ می‌زدند، زیاد مهم نیست. فقط خراش می‌دادند. می‌دانی، از این جای زخم‌ها در تمام بدنم دارم. گاهگاهی یک جای زخم تازه پیدا می‌کنم و با خودم می‌گویم این یکی را کی کردند؟

ازهفتهٔ سوم شکنجه به‌بعد دیگر توجهی نداشتم فقط احساس می‌کردم از اینجا خون می‌رود، و در آنجا گوشتم بریده می‌شود، و فقط باخود فکر می‌کردم: «دوباره شروع شد.» با شکنجه‌های معمول شروع کردند،با یک سیم فلزی‌شلاقم زدند. تئوفیلو یاناکوس مرا شلاق زد. یا اینکه مرا از مچ‌هایم به‌سقف آویزان می‌کردند و ساعتها معلق می‌ماندم. و خیلی سخت است چون بعداز مدتی قسمت‌بالای بدن فلج می‌شود. یعنی دستها و شانه‌ها دیگر احساسی ندارند. نه‌می توانی نفس بکشی و نه‌می‌توانی داد بزنی. خلاصه هیچ جوری نمی‌توانی عصیان کنی و... و طبیعتاً آنها این را می‌دانستند. و وقتی به‌این حال می‌رسیدم با چوب به‌روی کمرم می‌کوبیدند. می‌دانی به‌چه شکنجه‌ای عادت نکردم؟ خفگی. این هم کار تئوفیلو یاناکوس بود. با هر دو دست دهان و دماغم را می‌گرفت. آه، این بدترین شکنجه بود. از همهٔ شکنجه‌ها بدتر! یک‌دقیقه دهان و دماغم را می‌گرفت، و به‌ساعتش نگاه می‌کرد، و فقط وقتی ولم می‌کرد که دیگر کبود شده بودم. از روزی که توانستم دستش راگاز بگیرم دیگر با دست نمی‌کرد. باگاز تقریباً یک انگشتش را کندم. اما بعدش با پتو شروع کرد و... چیز دیگری که خوب تحمل نمی‌کردم فحش بود. هیچ وقت در سکوت اذیتم نمی‌کردند. هرگز. نعره می‌زدند... صدایشان دیگر صدا نبود، عربده بود. و بعد هم سیگار خاموش لای بیضه‌ها خیلی بدبود. راستی، ببینم، چرا این چیزها را فقط از من می‌پرسی و بس؟منصفانه‌نیست. این بلاها را فقط به‌سر من نیاوردند. برو به‌بیمارستان شماره ۱ . ۴ ارتش، و اگر توانستی، تقاضای عیادت سرگرد موستاکیس را بکن. او را در موقع شکنجه الونی (aloni) کردند. می‌دانی الونی‌چیست؟ شکنجه‌گران‌حلقه‌ای درست‌می‌کنند و ترا وسط حلقه می‌اندازند، و همه با هم شروع می‌کنند به‌زدن. آنقدر روی‌ستون فقرات و پس‌گردن‌اش کوبیدند که بکلی فلج شده است. در تختخوابی افتاده‌است و فقط زندگی‌گیاهی می‌کند، پزشکان می‌گویند که به اصطلاح «کلینیکی مرده» است.

—آلکوس، می‌خواستم چیزی ازت بپرسم. تو قبل از این وقایع، درد جسمی را خوب تحمل می‌کردی؟

—آه، نه! ساده‌ترین درد دندان مرا بیش از حد ناراحت می‌کرد. طاقت دیدن خون را نداشتم. از دیدن درد دیگران رنج می‌بردم، و چه حسرتی به‌آنهائی داشتم که‌دردجسمی‌را خوب تحمل‌می‌کنند. انسان واقعاً مخلوق‌فوق‌العاده‌ایست. دریایی از توانائیهای نامنتظر. باورنکردنی است که آدم چقدر می‌تواند عوض شود. وقتی می‌بینی که انسان چیزهای غیر قابل تحمل را هم تحمل

می‌کند، خیلی اعجاب‌آور است: آن ضرب‌المثل پرطمطراق که می‌گوید «فولاد با آتش آبدیده می‌شود» واقعاً درست است. من، هرچه بیشتر زجرم می‌دادند، سخت‌تر می‌شدم. هرچه بیشتر زجر می‌دادند، بیشتر مقاومت می‌کردم. بعضی‌ها می‌گویند که زیر آن نوع شکنجه‌ها آدم مرگ را برای خلاصی طلب می‌کند. درست نیست. لااقل در مورد من درست نیست. اگر بگویم که ترسی نداشتم، دروغ گفته‌ام، و اما اگر هم بگویم که آرزوی مرگ کرده‌ام، باز هم دروغ گفته‌ام. آخرین فکری که به‌سرم می‌آمد مرگ بود. تنها فکرم این بود که واندهم، حرف نزنم، علیه آنها طغیان کنم. اگر بدانی من هم چندبار آنها را کتک زدم! اگر به آن میز آهنی بسته نبودم آنها را زیر لگد و مشت وگاز می‌گرفتم. وخیلی‌هم مؤثر بود، چون عصبانی تر می‌شدند، و مرا محکم‌تر کتک می‌زدند و من بیهوش می‌شدم. دلم می‌خواست همیشه بیهوش شوم، چون بیهوشی عین استراحت است. بعد آنها دوباره شروع می‌کردند، اما...

—آلکوس، معذرت می‌خواهم. من کنجکاو یک‌نکته‌ام. تومی‌دانستی که تمام دنیا نگران وضع توست و بخاطر تو اعتراض می‌کند؟

—نه. این مسئله را فقط آن روزی فهمیدم که آنها به سلول من آمدند. روزنامه‌هایشان را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند: «امروز تانکهای شوروی وارد چکوسلواکی شدند! حالا دیگر هیچ کس فرصت و میل دخالت درکار ترا ندارد!» و بعدها باز هم وقتی مرا بعداز اولین قصد فرارم به‌روزنامه‌نگاران نشان دادند، این مسئله را فهمیدم. خیلی روزنامه‌نگار بود، از همهٔ کشورها. به خودم گفتم: «پس می‌دانند!» انگارکه قلبم را نوازش داده باشند. خود راکمتر تنها احساس می‌کردم. آخر می‌دانی، وحشتناک‌ترین چیزها زجرکشیدن نیست. تنها زجرکشیدن است.

—آلکوس ادامه بده.

—می‌گفتم، وقتی آنها به من‌فحش می‌دادند «جنایتکار، حرامزاده، خائن، کونی» و فحش‌های رکیک دیگری که نمی‌شودگفت، من‌هم به آنها فحش می‌دادم. با فریاد حرفهای رکیک به‌آنها می‌زدم. مثلاً: «دخترت را می‌گایم!» ولی با خونسردی، با حواس‌جمع، می‌فهمی؟من معمولاً آدم‌پر شوری هستم، ولی‌غضب مرا خونسرد می‌کند. یک روز یک افسر متصدی بازجوئی روانشناسی را به سراغم فرستادند. می‌دانی، یکی از آنهائی که می‌گویند: «عزیزم، بهتر است حرف بزنی.» و من که دیدم چقدر مهربان است، فوراً یک لیوان آب خواستم. با لطف هرچه تمامترگفت که بیاورند. ولی همینکه لیوان آب را به‌دستم دادند. بجای نوشیدن آنرا شکستم. و بعد با لیوان شکسته پریدم طرف آن حرامزاده‌ها.

قبل از اینکه رویم بریزند دو سه‌تاشان را زخمی کردم. آنها مرا روی خرده‌شیشه‌های لیوان انداختند، خردشیشه‌ای تقریباً یکی از انگشتانم را سرتا سر برید؛ کف دستم را هم برید، می‌بینی. این انگشت را دیگر نمی‌توانم تکان بدهم. یک انگشت مرده است. بعداً می‌دانی آن بابالیس حیوان چه کار کرد؟ دکتر را صدا کرد، و در حالیکه دستهایم از پشت در دستبند بود گفت که انگشت را بخیه کند. همین طوری، بدون بیهوشی. چه‌دردی! آن روز فریاد کشیدم. دیوانه‌وار فریاد کشیدم.

— بگو ببینم، آلکوس، آیا هیچوقت وسوسهٔ حرف زدن به‌سرت نزد؟

— هرگز! هرگز! هرگز! من هرگز چیزی نگفتم. پای شخص دیگری را به‌میان نکشیدم. هرگز. و از آنجائیکه من تمام مسئولیت سوءقصد را به‌عهده گرفته بودم، آنها می‌خواستند بدانند که چه‌شخصی در صورت موفقیت سوءقصد مسئولیت دولت را می‌گرفت. ولی از دهان من حتی نیم کلمه هم در نیامد. یک روز که روی تخت‌آهنی درازم کرده بودند، و واقعاً تحملم داشت تمام می‌شد، یک یونانی را پیش من آوردند که اسمش بریندیزی بود. حرف زده بود وگریه می کرد. گریه کنان گفت: «آلکوس، بس است دیگر فایده‌ای ندارد. حرف بزن، آلکوس.» جواب دادم: «بریندیزی کیست؟ من فقط شنیده‌ام بندری به این اسم در ایتالیاست.» همان روز آوراسیس را هم آوردند. آوراسیس عضو مقاومت یونان بود. سابقاً افسرپلیس بود. مرد شجاع و با شرفی بود. شناختن و عضویت او رادر نهضت مقاومت یونان انکار کردم. تئوفیلو یاناکوس فریاد می زد: «دیدی، اوترا می‌شناسد و اعتراف هم کرده است. تو هم قبول کن تا این قضیه رابرای همیشه درز بگیریم.» جواب دادم: «گوش کن، تئوفیلو یاناکوس. اگر یک ساعت ترا به‌دست من بدهند، چنان بلائی سرت می‌آورم که به‌هر چیزی اعتراف کنی. حتی به‌این که به‌مادرت هم تجاوز کرده‌ای. من این مرد را نمی‌شناسم. حتماً آنقدر شکنجه‌اش کرده‌اید که الان هرچه شما بخواهید می‌گوید.» و تئوفیلویاناکوس گفت: «توچه حرف بزنی چه حرف نزنی، به‌هرحال ما اعلام می کنیم که حرف زده‌ای.» گوش کن، من حتی تحت وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها به‌هیچ کس خیانت‌نکردم. به هیچکس واین چیزی‌است که‌حتی‌آن‌حیوانات هم‌به‌آن احترام‌می‌گذارند. تنظیم شکنجه‌های من در دست رئیس پلیس بود: آنوقتها سرهنگ بود و الان ژنرال یوانیدیس است. شبی که من خون‌تف می کردم، او مرا دید و سری تکان داد وگفت: «هیچ کاری نمی شود کرد. اصرار بیهوده است. درهرصدهزار موردا تفاق می افتد که در یک مورد یک نفر حرف نزند. این همان یک مورد است. این پاناگولیس خیلی سخت است. حرف نخواهدزد.» یوانیدیس همیشه می‌گفت:

«تنها گروهی که نمی‌توان با اطمینان گفت که نابود کرده‌ایم، گروه پاناگولیس است. آن ببر دستبندها را هم از هم می درید.» هوم، شاید خوب نباشد که من این چیزها را بگویم. شاید فکر کنی که من یک آدم از خود راضی هستم و بنویسی که خودم مجیز خودم را می‌گویم و یا چیزی شبیه اینها ولی من اینها را بهت گفتم چون دلخوشی بزرگی است، اینطور نیست؟

—آری، همینطور است. آلکوس، حالا می‌خواهم یک چیز دیگر ازت بپرسم: بعد از آنهمه رنج هنوز قادری انسانها را دوست بداری؟

—هنوز قادرم انسانها را دوست بدارم؟!؟ مقصودت اینست که بیشتر دوستشان داشته باشم! عجب چطور می‌توانی چنین سؤالی مطرح کنی؟ تو فکر می کنی که من مفهوم انسانیت را در آن حیوانات پلیس نظامی یونان می‌دانم؟ آنها فقط یک مشت آدمند! برای تو مهم نیست ببینی که آنها تنها کسانی هستند که باقی مانده‌اند؟ همیشه همان موجودات! گوش کن: بدها در اقلیت هستند. درمقابل هر آدم بد، هزار نفر، ده‌هزار نفر آدم خوب وجود دارد: و اینها قربانیان آنها هستند. وبه‌خاطر آن خوب‌ها باید مبارزه کرد. نمی‌توانی، یعنی نباید، دنیا را آنقدر سیاه ببینی! من در عرض این پنج‌سال چقدرآدم خوب دیدم! حتی در میان پلیس‌ها. آری، آری! و یاد آن بچه سربازها می‌افتم که نامه‌ها و شعرهای مرا از زندان قاچاق می کردند و جان خود را به‌خطر می‌انداختند! فکر کن چند نفر در آن فرارها به من کمک کردند! یاد آن پزشکانی می‌افتم که وقتی مرا به بیمارستان‌می بردند به نگهبانهای کشیک دستور می‌دادند که پاهای مرا به‌تخت نبندند. نگهبانها می‌گفتند: «نمی‌شود» و پزشک‌ها فریاد می‌زدند: «اینجا زندان نیست! اینجا بیمارستان است!» یک مأمور شکنجه‌ای بود به‌اسم پانایوتیدیس، در شکنجه‌ها شرکت می‌کرد و همیشه به‌من تف می‌انداخت. یک روز نزدیک من آمد و با دستپاچگی گفت: «آلکوس متأسفم. به‌من دستورداده‌اند که این کارها را بکنم. حتی اگر دستور دربارهٔ پدرم هم بود اطاعت می کردم. من جرأت مخالفت ندارم. آلکوس، مرا ببخش» اوه، انسان...

—می‌خواهی بگوئی که انسان ذاتاً خوب است؟ که‌انسان خوب زاده می‌شود؟

—نه. می‌خواهم بگویم که انسان برای خوب بودن زاده می‌شود، و اغلب بیشتر خوب است تا بد. گوش کن: برای قبول کردن انسان‌ها برای من این واقعه کافیست. بعداز آن سوءقصد به وسیلهٔ آتش زدن دشک کاهی در بیمارستان بودم. در آن بخش بیمارستان یک پیرزن نظافتچی کارمی کرد. می‌دانی، از آن زنهائی که زمین‌می‌شویند و مستراح‌ها را تمیز می کنند. یک روز آمد پیش من و

پیشانی‌ام را نوازش کرد و گفت: «بیچاره آلکوس! همیشه تنهائی! هیچ وقت با هیچ کس صحبت نمی‌کنی! امشب من می‌آیم اینجا، پهلویت می‌نشینم و تو برایم تعریف می‌کنی: خوب؟» بعد رفت طرف در اتاق. نگهبانها به‌سرش ریختند و او را با خود بردند. آن شب نیامد. من انتظارش را کشیدم ولی نیامد. دیگر او را ندیدم. دیگر نفهمیدم چه کارش کردند و...

—آلکوس، داری گریه می‌کنی؟ تو؟!؟

—گریه نمی‌کنم. من گریه نمی‌کنم. من متأثر می‌شوم. مهربانی مرا متأثر می‌کند. خصلت داشتن مرا متأثر می‌کند. و الان متأثر شده‌ام. می‌فهمی؟

—می‌فهمم. آلکوس، تو مذهبی هستی؟

—من؟ من، نه. می‌خواهم بگویم: به‌خدا اعتقاد ندارم. اگر با من از خدا صحبت می‌کنی، من جواب اینشتین را پیش می‌کشم: من به خدای اسپینوزا عقیده دارم. حال تو می‌توانی بگوئی دنیا پرستم، هرجور دلت می‌خواهد، و اما اگر مقصودت عیسی مسیح است، من کاملاً موافقم و او را فرزند انسانها می‌دانم، نه فرزند خدا. و همین مسئله که او زندگی‌اش را وقف تسکین دادن درد و رنج انسانها کرد، که در زندگی و بخاطر انسانها، و نه بخاطر افتخار خدا، رنج کشید و مرد کافیست که من او را بزرگ بدانم. بزرگترین مخلوق انسانها. ببین، انسان نمی‌تواند زندگی را از عشق جدا کند، بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد. من در زندگی خیلی نفرت دیده‌ام، ولی خیلی هم عشق دیده‌ام. مثلاً در زمان بچگی. من در بچگی خوشبخت بودم، چون در خانواده‌ای بزرگ شدم که خیلی همدیگر را دوست داشتند. ولی فقط مسئله خانواده نبود. مسئله‌ای بود مربوط به... چطور می‌شود گفت؟ به کشفیات. مثلاً، در دوران اشغال یونان از طرف ایتالیا، ما به جزیرهٔ لئوکاده گریخته بودیم و آنجا پر از سربازهای ایتالیائی بود. همیشه مرا صدا می‌زدند: «پیکولو، کوچولو، کوچولو!» و به من هدیه می‌دادند. شکلات، خروس قندی. پدرم، که افسر ارتش بود، نمی‌خواست که من قبول کنم، و توقع داشت که آن هدایا را دور بریزم. در عوض مادرم می‌گفت: «بگیر و تشکر کن» مادر من می‌دانست که آنها محض توهین هدیه نمی‌کنند و می‌خواهند مهربانی کنند. می‌دانست که آنها سربازان بدی نیستند و آدمهای خوبی هستند. بعدها وقتی بزرگ شدم کمتر خوشبخت بودم. مشکل است که آدم خود را کاملاً خوشبخت احساس کند، در حالیکه متوجه می‌شود که دیگران مثل خودش به مسائل اهمیت نمی‌دهند. و وقتی بی‌تفاوتی همسالان خود را نسبت به مسائل زندگی می‌دیدم... دیگر نمی‌توانستم خوشبخت باشم. مثل امروز.

—آلکوس، عجیب است: از صحبتهایت چنین به‌نظر می‌رسد که

آدمی‌هستی که حتی فکر سوء قصد، فکر کشتن، نمی‌تواند به‌سرش راه پیدا کند.

—من، قبل از ۲۱ آوریل، یعنی روی کار آمدن سرهنگ‌ها حتی فکر کشتن را هم نمی‌توانستم هضم کنم. قادر نبودم حتی به‌بدترین دشمن خودم بدی کنم. از اینها گذشته، امروز هم فکر کشتن مرا منزجر می‌کند. من آدم متعصبی نیستم. آرزو دارم که در اینجا، در یونان، همه چیز عوض شود، بدون ریختن یک‌قطره خون. به‌اجرای عدالت شخصی اعتقاد ندارم. به‌انتقام هم همینطور. حتی در مورد شکنجه‌دهندگان خودم لغت انتقام برایم مفهومی ندارد. من فقط لغت مجازات را می‌فهمم و آرزوی یک محاکمه دارم. برای من کافیست که آنها را فقط به‌یک روز زندان، در سلولی محکوم کنند که من پنج‌سال‌ماندم. من به قانون، به حقوق، وبه وظیفه خیلی اعتقاد دارم. در واقع، من هرگز اعتراض نکردم که پاپادوپولس حق ندارد مرا محاکمه و محکوم کند. اعتراض من‌به روش محکوم کردن آنها، به کتک زدن من، به بی‌رحمی‌ها، و به آن قبر سیمانی بود که در آن حتی حق خواندن و نوشتن نداشتم. و اما، وقتی شخصی دست به‌عملی می‌زند مثل عمل من —مقصودم سوء قصد است— عمل او علیه قانون نیست. زیرا در یک کشور بی‌قانون عمل می‌کند. وبه بی‌قانونی باید بابی‌قانونی جواب داد. مقصودم را فهمیدی؟ گوش کن: اگر تودر خیابان راه بروی و مزاحم هیچ کس نباشی و من یک سیلی به‌تو بزنم و تو حتی نتوانی از دست من شکایت کنی، چون قانون از توحمایت نمی‌کند، چه می‌کنی؟ چه‌فکر می‌کنی؟ تازه، متوجه باش، من فقط‌گفتم سیلی: نه بیشتر. یک‌سیلی حتی درد هم ندارد، فقط یک توهین است. اما بالاخره باید قانونی وجود داشته باشد که سیلی زدن را ممنوع می‌کند! باید حتی قانونی وجود داشته باشد که جلو اینکه من ترا برخلاف میلت ببوسم، بگیرد! و اگر این قانون‌ها وجود نداشته باشد، توچه می‌کنی؟ آیا حق نداری که عکس‌العمل نشان بدهی و حتی مرا بکشی تا دیگر مزاحم تو نشوم؟ در اینجا اجرای خودسرانهٔ عدالت تبدیل می‌شود به‌یک امر لازم! نه، حتی یک وظیفه! آره یا نه؟

—آری.

—من ازگفتن این‌مسئله ترس ندارم: آری، کینه را هم‌شناخته‌ام. من عشق ورزیدن را خیلی‌دوست دارم،ولی‌نسبت به‌قاتلین‌آزادی‌لبریزاز کینه‌ام،مثلاً آنهائی که‌آزادی یونان را کشتند، هان، ولی‌مشکل‌می‌توان این‌چیزها را اینطورگفت. خیال می‌کنند که دارم جمله‌پردازی می‌کنم اما... یک ضرب‌المثل بسیار معروفی در ادبیات یونانی هست که می‌گوید: «خوشبخت آنکه آزاد است، آزاد آنکه

خوشبخت است.» تا به جایی که وقتی یک مستبد به مرگ طبیعی و در رختخوابش می‌میرد، من ...چه کنم؟ ازخشم انباشته می‌شوم. از کینه کور می‌شوم. به نظر من این افتخار ایتالیائی‌هاست که عاقبت موسولینی را به‌سزای اعمالش رساندند، و پرتغالیها باید خجالت بکشند که سالازار در رختخواب خودش بمیرد. و اگر فرانکو هم در رختخوابش بمیرد اسپانیاییها هم باید خجالت بکشند. لعنت! مگر می‌شود قبول کرد که تمام ملت را به یک گلهٔ گوسفند مبدل کنند. گوش کن: من خیالپردازی نمی‌کنم. می‌دانم که عدالت محض وجود ندارد، و هرگز وجود نخواهد داشت، اما می‌دانم که کشورهایی وجود دارند که در آن جریان عدالت پیش می‌رود. بنابراین آرزوی من آن کشوری است که اگر در آن شخصی مورد تجاوز قرار گرفت، به او توهین شد، حقوقش سلب شد، بتواند از دادگاهی تقاضای عدالت کند. آیا توقعم زیاد است؟ اوهو! به نظر من این حداقلی است که یک انسان باید بطلبد. و در اینجاست که من با آن بی‌غیرت‌هایی که تمام حقوق اساسی‌شان لگدمال شده است و طغیان نمی‌کنند، حسابی در می‌افتم. روی دیوارهای سلولم نوشته بودم: «از مستبدان کینه دارم و حالم از بی‌غیرت‌ها بهم می‌خورد.»

—آلکوس... یک سؤال سخت. وقتی ترا به مرگ محکوم کردند چه احساسی داشتی؟

—در همان لحظه، هیچ. انتظارش را داشتم. خودم را آماده کرده بودم. بنابراین هیچ احساسی نداشتم مگر آگاهی به این مسئله که من با مرگ خود به ادامهٔ مبارزهٔ دیگران کمک می‌کنم.

—مطمئن بودی که تیرباران‌ت می‌کنند؟

—آری، کاملاً مطمئن بودم.

—آلکوس ... یک سؤال سخت‌تر. نمی‌دانم که مایلی جواب بدهی یا نه. وقتی کسی را به مرگ محکوم می‌کنند چه احساسی دارد؟

—خودم هم این سؤال را از خود کرده‌ام. بارها. و سعی کردم این را در شعری بگویم. این شعر را در ذهن خودم سرودم، همان روزی که آمدند و پرسیدند آیا تقاضای عفو می‌کنم و من جواب دادم که نه... شعری است که فکر مرا در آن لحظه خوب بیان کرده است:

«مثل شاخه‌های درختان که بگوشند
به اولین ضربه‌های تبر
همانطورهم آن صبح
دستورها

به‌گوشم می‌رسید
در همان لحظه
خاطرات پیر
که مرده می‌پنداشتم‌شان
در فکرم جولان می‌دادند
گویی هق‌هق گریه بودند
هق‌هق گریه‌های زخم‌آلود گذشته‌ها
برای فردائی که هرگز فرا نمی‌رسید
آن روز صبح
اراده
تنها آرزویم بود.
امید؟
آنهم از دست می‌رفت
اما حتی یک‌لحظه هم پشیمان نشدم
که چرا جوخه انتظار می‌کشد.»

ببین: تا آنجائیکه من می‌دانم سه نویسندهٔ دیگرهم این مسئله را آنطورکه من احساس کرده‌ام نوشته‌اند. یکی داستایوسکی است در **ابله**. دیگری کامو است در **بیگانه**. و سومی کازانتزاکیس است در کتابی که‌مرگ مسیح را حکایت می‌کند. آن چیزی راکه داستایوسکی‌می‌گوید می دانستم: **ابله** زاخوانده بودم. **بیگانه** را نخوانده بودم، و وقتی بعدها، خیلی بعد در بویاتیس آنرا خواندم ازکشف اینکه در لحظهٔ اجرای حکم او هم عیناً به‌همان چیزها فکرکرده بود خیلی برآشفته‌شدم. می‌خواهم‌از آن کارهایی بگویم که‌آدم‌اگر سرش‌دم تیغ جلاد نباشد دلش نمی‌خواهد بکند. مثلاسرودن‌یک‌شعر، نوشتن یک‌نامه. خواندن یک‌کتاب، خلق یک زندگی کوچک درآن سلول کوچک. یک‌زندگی عجیب و خوب زیرا که زندگی است... امابخصوص از خواندن حکایت کازانتزاکیس دربارهٔ مرگ مسیح برآشفته شدم. درآن کتاب مسیح بربالای صلیب یک آن چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خوابد. و خوابی می‌بیند که‌خواب‌زندگی است. خوابی که... نه، نمی‌خواهم از این صحبت کنم. خوب نیست.

—مهم نیست، بهر حال من که فهمیدم؛ خواب عشقبازی با یک زن را دیدی. درکتاب کازانتزاکیس مسیح خواب دیدکه با خواهران لازاروس، با مارتا و مریم عشقبازی می‌کند. آری... ده دقیقه خواب برای دیدن خواب زندگی... این درست است، زیبا

است اما بقیهٔ آن شب را چطورگذراندی؟

—سلول بکلی خالی بود، حتی یک‌تختخواب هم‌نداشت. فقط یک پتو به‌من داده بودند و بس. دستبند به‌دستم بود. همیشه دستهایم بسته بود. اینطوری، کمی روی زمین درازکشیدم. بعد بلندشدم و شروع کردم به‌صحبت بانگهبانها. نگهبانها سه نفر درجه‌دار بودند. جوان، حدود بیست و یکساله. ظاهراً بچه‌های خوبی بنظر می‌رسیدند، رفتارشان خصمانه نبود، برعکس حتی به‌نظر می رسید که برای من غصه می‌خورند: سخت در این فکر بودند که من تا چند ساعت دیگر تیرباران خواهم شد. بخاطر دلگرم کردن آنها صحبت سیاست را پیش کشیدم. باآنها طوری صحبت کردم که احیاناً در یک تظاهرات دانشجوئی می‌بایست صحبت کرد. به‌آنها گفتم که‌نباید غیر فعال بمانند، که‌باید برای آزادی مبارزه کنند. و آنها با احترام به‌من گوش می‌دادند. یکی از اشعارم به‌نام «اولین مرده‌ها» را برایشان دکلامه کردم‌می‌دانی کدام است؟ همان شعری که تئودوراکیس برایش آهنگی ساخت. در حالیکه من دکلامه می کردم آنها ابیات شعر را روی پاکت سیگار می‌نوشتند. بعد نگهبان‌ها عوض شدند. سه نگهبان جدید هم درجه‌دار وظیفه بودند، و یکی ازآنها خوانندهٔ کر کلیسا بود. بازی بیرحمانه‌ای را پیش کشیدم. از آن آوازه‌خوان خواستم که نماز عشاء ربانی عزاداری را برایمان بخواند. خواند و من به شوخی به‌اوگفتم: «از بعضی لغت‌هایش خوشم نمی‌آید. وقتی برای من نماز عزاداری خواندی نباید بعضی از لغت‌هارا بکاربری، مثلاً نباید بگویی که من «بندهٔ خدا» هستم. هیچ انسانی بندهٔ هیچ کس‌دیگر نیست. هیچ‌انسانی نباید بردهٔ کس‌دیگری باشد. و نه حتی خدا». و او قول داد که برای من آن لغت‌ها را نخواهد خواند یعنی، مرا بندهٔ خدا نخواهد خواند. بعد آن بازی بیرحمانه را رها کردیم و با هم آوازهای دیگری خواندیم از تئودوراکیس.

—آلکوس... وقتی به شخصی می‌گویند که دیگر تیرباران نخواهد شد، چه احساسی به او دست می‌دهد؟

—هرگز به‌من نگفتند که محکومیت مرگ من معلق شده است. سه سال تمام هیچ‌چیز نگفتند و محکومیت به‌مرگ در یونان تا سه سال اعتبار دارد. در هر لحظه‌ای از آن سه‌سال آزگار می‌توانستند در سلول مرا بازکنند و بگویند: «پاناگولیس، برویم جوخهٔ‌اعدام در انتظار توست.» روز اول انتظار داشتم ساعت پنج یا پنج‌ونیم تیربارانم کنند. قبر را هم آماده کرده بودند. وقتی‌دیدم که ساعت از پنج‌و پنج‌نیم، و شش و شش‌نیم، و هفت‌گذشت، به‌شک افتادم و فکرکردم اتفاق تازه‌ای افتاده است. البته فکر نمی کردم

که مجازات را معلق کرده باشند: فکر می‌کردم چند ساعت به‌تأخیر افتاده است. شاید هلیکوپتر تأخیر کرده بود، شاید به یک دست‌انداز اداری برخورده بود... بعد،طرف ساعت هشت، یک جوخه آمد مقابل سلول من. با خودم گفتم «وقتش رسید» ولی شخصی دستوری صادر کرد و جوخه برگشت. بعد از آن فوراً یک نفربه‌من گفت که آنروز روز عید مریم مقدس است و حکم اعدام اجرا نمی‌شود. می‌بایست فردای آن روز، یعنی ۲۲نوامبر، تیرباران شوم. دوباره در انتظار سحر ماندم. شب دوم هم مثل شب اول گذشت. صبح که شد آماده بودم. افسری آمد وگفت:«یک تقاضای عفو امضاء کن تا تیرباران نشوی.» قبول نکردم. و در همان لحظه‌ای که پیشنهاد را ردمی کردم شنیدم که افسری فرمان داد: «بروید بیرون.» باخود فکر کردم:« اینا‌ها، وقتش رسید. این دفعه راستی وقتش رسید.» اما اتفاقی نیفتاد وبعد ازظهرش مرا از زندان آیگینا به بندر نظامی بردند و در آنجا با ناوچه‌گشتی P21 مرا به ادارهٔ پلیس نظامی بردند. افسری که‌آنجا بود به‌من گفت:«پاناگولیس، روزنامه‌ها خبر اعدامت‌را چاپ کردند، حالا می‌توانیم بدلخواه خودمان از تو بازجویی کنیم. مجبورت‌می کنیم که‌هر-چه می‌خواهیم بگوئی و بعد هم زیر شکنجه خواهی مرد و هیچ کس هم خبر نخواهد شد چون فکر می‌کنند که ترا قبلاً اعدام کرده‌ایم.» اما این تهدید رذیلانه‌ای بیش نبود.آن روز شکنجه‌ام نکردند. سحر روز ۲۳ نوامبر بود که مرا سوار ماشینی کردند وگفتند: «پاناگولیس، شوخی تمام شد. می‌بریمت به‌محل اعدام.» درعوض مرا به‌زندان بویاتیس بردند.

—آلکوس، من از خود می‌پرسم که تو چطور توانستی مغزت را سالم بدربری، پنج سال تمام در یک جعبهٔ سیمانی که کمی بزرگتر از یک تخت خواب بود، ماندی. چطور توانستی؟

—فقط به‌این دلیل که همیشه فکر شکست خوردن را رد کردم. و در هر حال هرگزخودرا شکست خورده‌احساس نکردم. وبه‌همین دلیل هرگز دست ازکوشش برنداشتم. هر روز برایم روز نبرد جدیدی بود. هرگز به‌خود اجازه ندادم که به دام بی‌تفاوتی‌بیفتم. به‌فکر مردم اسیر خود بودم‌و خشم من تبدیل به‌نیرو می‌شد. و همین نیرو، همین انرژی باعث می‌شد که هر روز به‌فکر نوع جدیدی از فرار بیفتم.من نمی‌خواستم فقط بخاطر فرار فرار کنم، خلاصه اینکه فقط از زندان در آیم.می‌خواستم فرار کنم تابه‌مبارزهٔ خودم‌ادامه دهم. می‌خواستم دوباره در کنار رفقای خود باشم. وقتی وارد مبارزه شدم مصمم بودم که تمام وجودم را در راه مبارزه بدهم، و تنها پریشان‌حالی‌ام از این بود که از وجودم خیلی کم داده بودم و خیلی کم کار کرده بودم. وقتی دیکتاتوری یونان را در هم کوبید، من

به دوستانم گفته بودم: «تنها جاه طلبی من اینست که جان خود را برای نابودی این دیکتاتوری تقدیم کنم. تنها آرزویم اینست که من آخرین قربانی این نبرد باشم. و آنهم نه برای اینکه از دیگران بیشتر زندگی کنم، بلکه می‌خواهم بیشتر از دیگران به‌وظیفه‌ام عمل کنم.» وامروز هم باصداقت هرچه تمامتر، می‌توانم این را به دوستانم بگویم، و از اینکه دشمنان ما خبر شوند نیز هراسی ندارم. وحتی بیشتر از این می‌گویم. من ابداً به خود وعده نمی‌دهم که در روز پیروزی زنده خواهم بود، اما از صمیم قلب معتقدم که آن روز را جشن خواهند گرفت. و اما بخاطرش باید مبارزه کنم. این اندیشه، باضافهٔ فکر فرار به من کمک کرد تا در آن پنج سال دیوانه نشوم.

—اما چطور می‌خواستی از آن قبر فرار کنی؟

—به‌باور نکردنی‌ترین شکل ممکن. قبل از هر چیز به‌فکر این بودم که برای رفقایم پیغام بفرستم... و با وجود اینکه می‌دانستم امکان موفقیت فرارم خیلی کم است هرگز از این فکر غافل نشدم. هرگز. من همیشه مثل امروز به این اصل معتقد بوده‌ام: شکست خوردن بهتر از خوابیدن و لَختی است. حالا برایت دو مورد از آن اقدام به‌فرارها را تعریف می‌کنم، هرچند که موفق نبودند ولی جالبند. شبی نگهبان‌ها در سلول را بازکردند، سرساعت مقرر، و مرا در سلول ندیدند. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم آن بی‌شعورها ترس برشان داشت و بنا کردند به داد و فریاد. نفسشان بند آمده بود. یکدیگر را متهم می‌کردند، روی دیوارها و سقف‌ها دنبال من می‌گشتند و به فکرشان هم نرسید که در تنها مخفیگاه ممکن دنبالم بگردند: یعنی زیر تختخواب. من زیر تخت بودم و از شنیدن حرفهاشان لذت می‌بردم: «تو بودی که امروز صبح وارد سلول شدی!» وآن یکی: «کلیدها دست تو بود!» «بس است دعوا نکنیم؟ اقلا دنبالش بگردیم!» وهمشان بیرون دویدند تا اعلام آماده باش بدهند: و در سلول را بازگذاشتند. منهم پریدم بیرون و درتاریکی پنجاه متری دویدم. به یک درخت رسیدم و ازآن بالا رفتم و بعد به درخت دیگری پریدم. رسیدم به آشپزخانه و بعد به دیوار خروجی زندان. از تمام زندان فقط یک فریاد شنیده می‌شد: «آماده‌باش! آماده باش!» من هم فریاد می‌کشیدم منتهی می‌گفتم آماده‌باش تمام شد! آماده‌باش تمام شد!» امیدوار بودم که کسی بشنود و باور کند. حالا دیگر فقط کافی بود که از دیوار خروجی بپرم. داشتم می‌پریدم که سربازی مرا دید و پرید روی من.

—وقتی رویت پریدند چه احساس کردی؟

—مسلماً خوشحال نشدم. اما عصبانی هم نشدم. با خودم گفتم: مهم نیست. دفعهٔ بعد بهتر خواهد شد. دفعهٔ بعد با یک طپانچهٔ صابونی بود. خودم درست

کرده بودم. با خمیر نان و صابون. بعد آن را با نوک کبریت سوخته سیاه کرده بودم‌می‌دانی‌چطور؟ از چوب کبریت به جای‌قلم‌مو استفاده می کردم. لولهٔ هفت تیر را از کاغذقلع‌دار قوطی‌سیگار درست کردم،و واقعاً شبیه‌یک‌لولهٔ فلزی شده بود. یک‌روز، طبق معمول وارد سلول‌شدند و غذا آوردندو... و من طپانچه‌ام رابه رویشان نشانه گرفتم. سه‌نفر بودند. آنقدر وحشت کردند که‌سینی غذا از دست یکی‌شان افتاد.آن دو نفر دیگر انگار فلج شده بودند. اما تمام صحنه بقدری مضحک بود که دیگر طاقت ادامه‌اش را نداشتم: فشار خنده عجیب قوی بود. باورت نمی‌شود، ولی اگر توانسته‌بودم جلو خنده‌ام را بگیرم‌شاید موفق‌به‌فرار می‌شدم. اما درعوض دلخوشی کمی تفریح برایم ماند. و این کم نبود.

—آلکوس چند بار اقدام به فرار کردی؟

—خیلی. مثلاً یک‌بار،دیوار سلولم‌را با قاشق کندم.اکتبر ۱۹۶۹ بود. در آنوقتها موفق شده بودم مجبورشان کنم که در سلولم یک مستراح بگذارند و بعدازآن یک اعتصاب غذای دیگرکردم و موفق شدم یک پرده جلو مستراح داشته باشم. پشت مستراح را برای سوراخ انتخاب کردم: پرده، حجاب کارم بود. پانزده روزی کارکردم و۱۸ اکتبر سوراخ آماده شد. رفتم توی سوراخ، ولی نتوانستم فوراًبه‌آنطرف‌سوراخ‌بروم —خیلی لباس‌تنم بود. مجبور شدم‌لباس‌ها را بکنم و به بیرون سوراخ بیندازم و دوباره وارد سوراخ شوم و همین‌باعث گرفتاری شد. یک نگهبان لباسها را دید و آماده‌باش داد. در یک آن همه ریختند سرم. بلافاصله بازجوئی شروع شد. نمی‌خواستند باورکنند که دیوار را باقاشق کنده باشم. شکنجه‌ام دادند تا بفهمند چطورکنده‌ام. اوه نمی‌دانی چقدر شکنجه‌ام دادند! بعد از شکنجه دوباره مرا به‌سلول بردند و این بار حتی تخت‌خواب را هم‌گرفتند. مجبور شدم دوباره بایک پتو و دستبند به‌دست روی زمین بخوابم. دو روزبعد باز هم سروکلهٔ تئوفیلویاناکوس پیدا شد:«چطوری کندی؟» «با یک قاشق، توکه می‌دانی» «ممکن نیست، حقیقت ندارد!» «چه‌باورکنی چه نکنی برای من هیچ اهمیتی ندارد، تئوفیلویاناکوس!» و دوباره مشت ولگدبه‌سرم باریده شد. بعداً، پانزده روزبعد، یک ژنرال‌هم آمد باسم‌فدون‌گیزیکیس. خیلی مؤدب‌و مهربان بود. «آلکوس، نمی‌توانی شاکی باشی که چرا دستبندبهت زده‌اند. هر چه باشد تو با یک قاشق دیوار را سوراخ کردی.» و من: «نکند حرف آن احمق‌ها را باورکرده‌ای؟ قضیهٔ قاشق را جدی‌گرفته‌ای؟ یعنی‌چه؟ مگر دیوار از جنس‌شکلات بود؟» حسابی کنفت‌شد. و بخاطر این لج‌بازی مجبورشدم یک اعتصاب غذای دیگر راه بیندازم. نه می‌خواستند تختخواب را پس بدهند و نه می‌خواستند دستبندها را بازکنند. بالاخره دستبندها را بازکردند و تخت

خواب را پس دادند، ولی بعد از چهل وهفت روز اعتصاب غذا که در طی آن فقط چند جرعه قهوه خوردم. شعری هم‌سرودم.

—کدام یکی؟

—آنکه عنوانش «می‌خواهم» است

«می‌خواهم دعا بخوانم
با همان قدرتی که می‌خواهم کفر بگویم.
می‌خواهم مجازات کنم
باهمان قدرتی که می‌خواهم ببخشم.
می‌خواهم اهدا کنم
باهمان قدرتی که از آغاز می‌خواستم.
می‌خواهم پیروز شوم
آخر من نمی‌توانم پیروزی آنها را بر خود ببینم.»

الان برایت یک ماجرای دیگر تعریف می‌کنم. اقدام به‌فرارم در اواخر فوریه ۱۹۷۰. در ژانویه آن سال مرا به‌مرکز آموزش پلیس نظامی در «گودی» منتقل کردند. در بین نگهبانان آنجا دوستی داشتم. فوراً نقشهٔ جدیدی طرح کردم. سلول مرا با دو قفل بسته بودند. ازآن دوستم خواستم که از بازار هر چقدر قفل شبیه قفل‌های درپیدا می‌کند بخرد. قفل و کلید. صدتا کلید برایم آورد. دانه‌به‌دانه کلیدها رااستحان کردیم. یکی از آنهافقط یک قفل را باز می‌کرد. گفتم باز هم از این قفل‌ها بخرد. دوروزبعد، ۱۶ فوریه، اونگهبان سلول من بود. ازهشت تایازده صبح و ازده‌تادوازدهشب. صبح راصرف استحان کلیدها کردیم وبالاخره کلید قفل دوم‌را هم پیدا کردیم. از خوشحالی دیوانه شده بودم: می‌توانستم فرارکنم، همان شب. نه، درحقیقت می بایست هر دو فرارکنیم. او طبیعتاً بعد از فرار من نمی‌توانست آنجا بماند. همه چیز حاضر بود. شکست فرار غیر ممکن به نظر می‌رسید. ولی... ولی‌دو ساعت بعد، حدود ساعت یازده، آمدند و مرا دوباره به بویاتیس بردند. در آنجا برایم یک سلول مخصوص ساخته بودند. بابتون مسلح. حالا می فهمیدم که چرا مرا به‌گودی منتقل کرده بودند. می‌خواستند سلول جدید را بسازند. یک سلول مطمئن، ازبتون مسلح.

—همان سلولی که‌تا چند روز پیش در آن بودی؟

—آری. دوباره مرا در آن انداختند. اولین اقدام به‌فرارم‌از این سلول در ۲ ژوئن ۱۹۷۱ بود. مجبور شدند دو باره به‌مرکز پلیس نظامی منتقلم کنند، اما در آنجا هم اقدام به‌فرارکردم: روز ۳۰ اوت. و بر سراین فرار خیلی تبلیغات شد. فراری بود که لیدی‌فلمینگ هم در آن شرکت داشت و بعدآن محاکمه پیش آمد.

می‌دانی، رمز کار در اینست که هرگز نباید تسلیم شد، هرگز نباید خود را قربانی تصور کرد. من هرگز رفتار یک قربانی را نداشتم و شهیدنمائی نکردم. من هرگز خود را قربانی وانمود نکردم، حتی وقتی که با آن اعتصاب غذاها شیرهٔ جان خودم را می کشیدم. دائماً به‌دنبال راههای جدید فرار بودم، وهمیشه روحیهٔ خوب نشان می دادم و حالت تهاجمی داشتم. هر چند که از غصه‌داشتم دق می کردم. غم... تنهایی... اینها را در آن کتاب شعر که جایزهٔ ویارجو را برده نوشته‌ام. ببین بر تنهائی فقط با تخیل و خیالپردازی می‌توانی غلبه کنی. برای غلبه بر تنهائی چه زندگی‌ها که‌در ذهن خود خلق کردم! وآن زندگی‌ها را در تخیل خود چگونه زنده کردم.

—آلکوس، ولی یک‌دفعه توانستی‌فرار کنی.

—آری. با یورگوس موراکیس که بخاطراشتباه من به‌شانزده‌سال‌زندان‌محکوم‌شد و وضع او شامل این عفو عمومی فعلی هم نمی‌شود، چون اتهام او فرار از خدمت وظیفه هم هست. یورگوس‌موراکیس‌یک درجه‌دار جوان بود، و به‌میل‌خودبه‌من پیشنهاد کمک کرد. آه، فرار با موراکیس چقدر جالب بود. من‌لباس‌گروهبانی پوشیده بودم و دسته کلید تمام سلول‌ها را در دست داشتم. وقتی به‌آخرین در رسیدیم، دسته کلیدرا بطرف بچه‌سربازی که‌نگهبان بود پرت کردم: «در رابازکن، شله‌زرد.» بچه سرباز سرا نشناخت. خبردار ایستاد و در را بازکرد. بعد حتی بهش دستور دادم که وقتی برمی‌گردم سرو صدا راه نیندازد و سیاهی کیستی و از این بازی‌هادر نیاورد. می‌دانی، همیشه این‌احتمال را محاسبه کرده بودیم که نتوانیم خارج شویم و بنا براین می‌بایست تک تک به زندان برگردیم. آخرین در رو به میدان مشق نظامی باز می‌شد، وکافی بود که از دیوار خارجی بپریم و آزاد باشیم. دیوار هم خیلی بلند بودو بالایش سیم خاردارکشیده بودند. من خم شدم. موراکیس رفت روی شانه‌هایم و پریدروی دیوار. بعد من دستهای آویزان موراکیس راگرفتم و رفتیم بیرون از محوطه. پیاده رفتیم به‌آتن. و چقدر حیف‌شد که چهار روز بعددستگیرمان کردند. مرا در خانهٔ خائنی به‌نام تاکیس‌پاتیتساس گرفتند. این پاتیتساس از همان سال ۱۹۶۷ با نهضت مقاومت یونان رابطه داشت. دریک آژانس توریستی کار می کرد و مقداری‌گذرنامهٔ دزدی به‌ما داده بود. هنگام شکنجه در بارهٔ او هم از من سؤال کرده بودند و طبیعتاً من حرف نزده بودم. و در واقع هم پاتیتساس هرگز توقیف نشده بود. بعد از فرار با اطمینان تمام به‌خانهٔ‌او رفتم. خیال داشتم فقط چند روز بمانم. زمان لازم برای گرفتن اطلاعات و ارتباط بارفقای نهضت مقاومت‌یونان. مراباماچ‌و بوسه استقبال کرد، ولی روز بعد از خانه بیرون رفت و تا چهل وهشت‌ساعت بعد پیدایش

نشد.وقتی برگشت با هم حرف زدیم و شام خوردیم و صبح فردایش گفت که‌می‌رود سرکار و از خانه خارج شد. در عوض نرفت سرکار. رفت به ژاندارمری و کلیدهای‌خانه را تحویل داد. اینطوری شد که‌ماراگرفتند. در خانه را با کلید پاتیتساس بازکردند.و بعنوان پاداش پانصدهزاردراخماگرفت. حدوده میلیون لیر ایتالیائی. لطفاً از چیز دیگری صحبت کنیم.

—باشد، از چیز دیگری صحبت کنیم، از پاپادوپولوس صحبت کنیم.

—گوش کن، من اصلاً نمی توانم این پاپادوپولوس‌را جدی بگیرم، این موجود را فقط با تحلیل‌گذشته‌هایش می توانی بشناسی. از تاریخچهٔ زندگی‌اش فوراً می‌فهمی که چقدر بی‌شرف است، چقدر دروغگو است و تا چه حد از نظر فکری مریض است. در این شش سال فقط دروغ گفته است ونمی‌دانی که‌در این سالها من چندبار،برای استفراغ کردن انزجار خودم، به‌او نامه نوشته‌ام! می‌دانی، آن‌نامه‌هائی که‌به‌مدیرزندان می‌دادم.در همهٔ‌آن‌نامه‌ها او را مسخره، مترسک، حقیر، دلقک، جنایتکار و بیمار روحی خطاب‌می کردم. خیال نکن که دارم اغراق می کنم یا از غضب کور و کرشده‌ام. تمام این چیزها مفصلاً در شرح حال‌زندگی او هست. درکودتای شکست خوردهٔ ۱۹۵۱ او با درجهٔ سروانی شرکت داشت: باکشتیهای کریستهآمی‌و تبولادیس. بعدها، وقتی سرگرد شد، منشی‌آن کمیسیونی‌بود که برنامهٔ معروف به پریکلس را طرح کردند تا در انتخابات ۱۹۶۱ تقلب کنند. بعدها وقتی دولت دموکراتیک آن زمان دستور داد دربارهٔ برنامهٔ پریکلس تحقیق کنند آن بی‌شعورگفت که ترکیبات زبان یونانی را نمی شناسد و بنا بر این‌نمی‌تواند مسئول آن طرح بوده باشد. این اخبار را در مدارک رسمی‌هم می‌توانی پیدا کنی، و از طرف دیگر در تمام روزنامه‌های یونانی‌آن زمان‌چاپ شده‌است. وباز هم اوبود که‌در اوائل سال ۱۹۶۵ درسربازخانهٔ خود خرابکاری کرد و بعد شخصاً چند سرباز راگرفت و شکنجه کرد تا اعتراف کنند که‌خرابکاری ازطرف کمونیستها بوده است. او رئیس دفتر تبلیغات و جنگ روانی بوده است و همه می دانند که دستور قتل پولیکارپوس یورگاتیس را او صادر کرده است. همه‌می دانند که مسئول سوء قصد به من در زندان اوست. و اما دربارهٔ حقیر بودن او، کافیست که ببینیم که عفو عمومی را شامل حال مأموران شکنجه هم کرده است. این خودش دلیل تصدیق وجود شکنجه نیست؟ و آیا خود باعث تشویق شکنجه‌های دیگر نمی‌شود؟

—چرا. ولی بهرحال مانع از این نیست که در رأس قدرت باشد و در رأس هم بماند.

—گوش کن، تو اگرمعتقدی که اینهامانع قدرت داشتن اونیستند، من نکته‌ای را خاطر-نشان می کنم. وقتی در رم بودم، فیلمی دیدم که در آن موسولینی از قصر ونیز برای جمعیت عظیمی که در میدان بود نطق می کرد. و با تحیر از خودم می‌پرسیدم که چطورمردم ایتالیاسالهای سال به‌مردی که اینقدرمسخره نطق می کرد باور داشته‌اند. و با تمام این احوال می‌دانیم که موسولینی دیکتاتوری بود نیرومندو درحدخودلایق. دزدیدن قدرت و حفظ آن مگرمانع مسخره بودن شخصی است؟ تفاوت بین موسولینی وپاپادوپولوس دراینست که، خوب یا بد، بهر حال موسولولینی یک پایهٔ توده‌ای داشت. ولی پاپادوپولوس این را هم ندارد. تمام قدرت او بر شورای نظامی‌اش تکیه دارد، یعنی ده افسری که تمام ارتش را کنترل می کنند؛ رهبر کوچکی است در یک دارو دستهٔ کوچک. وتازه، سوء نیت هم دارد. مثل فرانکو نیست که راست و پوست کنده می‌گوید: «ارباب من هستم. همین وبس.» از انقلاب صحبت می کند و حتی از دموکراسی. دموکراسی! آخر این چه دموکراسی‌است که فقط یک نفردر انتخابات نامزد می‌شودواقلاً محض حفظ آبرو یک مخالف هم نمی‌تراشد؟ ممکن است بگویند هرچه باشد تو با عفو پاپادوپولوس آزاد شده‌ای. آخر مگر نمی‌فهمند که اینهم یک حقه‌بازی است، کلک است؟ مگر نمی فهمند که در پشت این دوز و کلک برنامه‌ای خوابیده برای طولانی‌تر کردن استبداد؟

—آلکوس، دربارهٔ کنستانتین چه نظری داری؟

—من همیشه یک جمهوری‌خواه بوده‌ام، وطبیعی است که به حال کنستانتین تأسف نمی‌خورم. از اینها گذشته کنستانتین خودش شرایطی بوجود آورد که بیرونش کردند، یعنی از همان وقتی که پاپاندریو رامجبور به استعفاء کرد، در ژوئیه ۱۹۶۵. مهم نیست که بگویم من از کنستانتین خوشم می‌آید یانه. برای‌من مهم اینست که بدانم در مبارزه علیه شواری‌نظامی کنستانتین مفیداست یا نه. شاید، آری. زیرا، شاید، کنستانتین هنوز در بعضی بخش‌های ارتش نفوذ داشته باشد: بخصوص در میان افسران. شاید امروز نتوانیم وجود او را نادیده بگیریم. فعلاً نمی‌توانیم مسئلهٔ اورا مطرح کنیم. حالا او هم دیگردشمن شورای‌نظامی است. و راه دیگری هم بجز دشمنی با آنها ندارد.

—آلکوس، تو فکر می کنی که پاپادوپولوس او را بیرون کرده تا بکلی ساقطش کند؟

—نه، ابداً. اما پاپادوپولوس فکر می کند قادر به‌ساقط کردن او نباشد. و اشتباه‌او در اینجاست، زیرا مقاومت در یونان واقعیتی است. مردم در آن شرکت می کنند، هرچند که هنوز شرکت‌شان فعالانه نیست. مثلاً یکی از راههای شرکت

مردم، رد کردن دیکتاتوری به اتفاق آراء است. همهٔ جناحهای سیاسی در یونان یکصدا تعهد کرده‌اند که خواست توده‌ها را دنبال کنند. و تظاهر این تعهد در آنست که با پاپادوپولوس همکاری نمی‌کنند تا نتواند رژیم خودش را قانونی جلوه دهد. من مطمئن هستم که هیچ مرد سیاسی قابل احترامی درخیمه‌شب‌بازی انتخابات رژیم شرکت نخواهد کرد. پاپادوپولوس، مثل فرانکو، از یک جنگ داخلی بیرون نیامده: فقط محصول یک کودتا است. وقتی فرانکو به قدرت رسید، مخالفین خود را کشتار کرده بود. شکست داده بود. آخرین دموکرات‌ها هم اسپانیا را ترک کرده بودند، مثل ال کامپزینو. اینجا فرق دارد. اینجا کسی شکست نخورده و کشتاری نشده است. برای خاتمه دادن به دیکتاتوری کافیست که ملت یونان مثل ملت ایتالیا به خواب نرود. مردم همیشه تمایل دارند که بخواهند، رضایت بدهند و قبول کنند. اما کمترین چیز برای بیداری‌شان کافیست. اوه! شاید واقع‌بین نباشم، شاید اطلاعات کافی ندارم و غیر منطقی فکر می‌کنم. اما اگر از منطق صحبت کنیم، من در جواب می‌پرسم: کجای تاریخ را منطق ساخته است؟ اگر منطق سازندهٔ تاریخ بود، ایتالیائی‌ها مجذوب موسولینی نمی‌شدند و هیتلر بوجود نمی‌آمد و پاپادوپولوس نمی‌توانست قدرت بگیرد. پاپادوپولوس فقط در چند واحدارتش در منطقهٔ آتیکه نفوذ داشت، و چند واحد دیگر در مقدونیه. وقتی از سیاست صحبت می‌کنیم...

—آلکوس، و اما ایدئولوژی سیاسی تو چیست؟

—اگر مقصودت کمونیسم است، نه، کمونیست نیستم. و نمی‌توانم باشم چونکه جزمیات را رد می‌کنم. هرکجا که جزم وجود دارد آزادی وجود ندارد، بنابراین جزمیات هرگز برایم خوشایند نیستند. چه‌جزمیات مذهبی، چه جزمیات سیاسی و اجتماعی. حالا که این‌را روشن کردیم برایم‌مشکل است که‌بگویم به‌فلان و یا بهمان ایدئولوژی اعتقاد دارم. فقط می‌توانم بهت بگویم که سوسیالیست هستم: در زمانهٔ ما می‌توان گفت سوسیالیست بودن عادی و حتی‌اجتناب‌ناپذیر است. اما مقصود من از سوسیالیسم، استقرار سوسیالیسم و رژیم آزادی کامل است. بدون آزادی اجتماعی‌عدالت نمی‌تواند وجود داشته‌باشد. این دو مفهوم برای من لازم و ملزومند. این سیاست دلخواه من است و اگر در یونان دموکراسی برقرار شود آن را در پیش خواهم‌گرفت. این سیاست همیشه مرا به خود جذب کرده است. اوه، اگر من هم تبعهٔ یک کشور دموکرات بودم، حتماً واردگود سیاست می‌شدم. زیرا آنچه الان می‌کنم و قبلاً کرده‌ام سیاست نیست: فقط لاس‌زدن با سیاست است. من از لاس زدن خوشم می‌آید، ولی عشقبازی رابیشتر دوست دارم. در دموکراسی کار سیاسی به‌زیبائی عشقبازی

واقعی است. و بدبختی من در اینجاست. می‌دانی، آدمهائی هستند که فقط در زمان جنگ قادرند به‌سیاست بپیوندند، یعنی در زمانهای سخت، و آدمهای دیگری هم هستند که فقط در زمان صلح قادرند سیاست بازی کنند، یعنی در شرایط عادی. عجیب و بی‌تناسب است، ولی باید بگویم که من از دستهٔ دوم هستم. خلاصه اینکه بین گاریبالدی[1] و کاوور[2] من کاوور را ترجیح می‌دهم. اما باید بفهمی که از زمان استقرار شورای نظامی نه من و نه رفقایم به‌سیاست نرسیدیم. و تا زمان سقوط شورای نیز نمی‌توان کار سیاسی کرد. نباید سیاست بازی کنیم، نمی‌توانیم از سیاست استفاده کنیم، مگراینکه یک‌نیروی اجرایی‌داشته باشیم. واین نیروی اجرایی نهضت مقاومت است، یعنی مبارزه.

— آلکوس، تو می‌گوئی که به‌طرزی بی‌تناسب خلصت کاوور را داری. واقعاً بی‌تناسب است، زیرا شهرت تو در سیاست نتیجهٔ یک اقدام، یک سوء قصد، و کاملاً گاریبالدی‌وار بوده است. آلکوس، آیا لحظه‌ای پیش آمده است که خود را بخاطر آن سوء قصد لعنت کرده باشی؟

—هرگز. و درست بهمین دلایل است که هرگز پیش نیامده که خودم راپشیمان احساس کنم. ببین، کافی بود که من در دادگاه بگویم که پشیمان شده‌ام، تا آنها مرا به‌مرگ محکوم نکنند. و در عوض این‌را نگفتم، والان هم‌نمی‌گویم، چون عقیده‌ام عوض نشده است. و فکر می‌کنم که در آینده نیز عوض نخواهد شد. پاپادوپولوس به‌جرم خیانت به‌وطن و جنایات دیگر در کشور ما، مطابق قانون محکوم به‌مرگ است. اقدام من عمل یک آدم متعصب دیوانه نبود. چه من و چه رفقایم بعنوان مجریان قانون عمل کرده‌ایم. وقتی استبداد حاکم برملتی می‌شود، وظیفهٔ هر هموطن آنست که مستبد را بکشد. نباید پشیمان شویم، مبارزهٔ ما برای سرنگونی استبداد و استقرار دوبارهٔ عدالت و آزادی در یونان ادامه خواهد داشت. راهی را در پیش گرفته‌ایم که برگشت ندارد.

—می‌دانم. آلکوس، حالا از سوء قصد برایم بگو.

—سوءقصد خیلی خوب طرح شده بود، با تمام جزئیات. همه چیز را پیش‌بینی کرده‌بودم. می‌بایست اتصال الکتریکی دو مین را از یک‌فاصله تقریباً دویست‌متری برقرار کنم. هردو مین در جای خوبی کارگذاشته شده بود. خودم آنها را ساخته بودم. هر کدام دارای پنج کیلوTNT بود و یک کیلو ونیم از یک ماده منفجرمدیگر باسمC3. آنها را درعمق یک متری و در کناره‌های پل کوچکی گذاشته بودم که

۱. Garibaldi: آزادیخواه ایتالیایی.—م.

2. Cavour

اتومبیل پاپادوپولوس می‌بایست از آن رد شود. مسیر اتومبیل جاده سونیون به آتن درکنار دریا بود. انفجار می‌بایست تا شعاع چهل و پنج درجه بسط پیدا کند و سوراخی ایجاد کند به‌قطر تقریباً دومتر. انفجار یکی‌از مین‌ها نیز علی‌القاعده کافی‌بود، بشرط آنکه اتومبیل درلحظهٔ دقیق به‌آنجا می‌رسید. امابعلت اشتباه رفیقی که بمب را با اتومبیل‌آورده بود، سیم چاشنی مین‌ها در هم پیچیده و قاطی شده بود و فقط توانستم چهل متر از سیم چاشنی را بازکنم. مسئله این بود که از آن فاصله نمی‌شد اتصال را برقرار کرد. چون جائی برای مخفی شدن نداشتم. تنها جائی که امکان مخفی شدن می‌داد در فاصلهٔ هشت تا ده متری پل بود. بهرحال می‌بایست امتحانی بکنم. فوراً معایب و خطرات آن نقطه را حدس زدم. بدترین عیب این بود که نمی‌شد جاده را خوب دید. قبل از سوءقصد، چندین بار امتحان کرده بودم و بهترین نقطه در همان فاصلهٔ دویست‌متری بود. چونکه متوجه شده بودم که فقط از آنجا خوب می‌توان جاده را دید، و وقتی اتومبیل بین من و پل بود، من اتومبیل را از پشت یک علامت راهنمائی تا نیمه می‌دیدم. می‌بایست در آن لحظه چاشنی را اتصال دهم. اما از نقطهٔ جدید انتخابی دید خوبی از جاده نداشتم، و در لحظهٔ روشن کردن مین نمی‌توانستم به‌دقت موقعیت اتومبیل را تعیین کنم. عیب دیگر آن نقطه در این بود که فرار از آنجا تقریباً محال می‌نمود. در طول جاده در هر پنجاه یا صدمتر یک ژاندارم ایستاده بود. وکمی دورتر تعداد زیادی ماشین پلیس. یکی از این ماشینها در فاصلهٔ ده‌متری ایستاده بود.

—بنابر این، می‌بایست به‌دریا بپری؟

—دقیقاً. یک قایق سریع‌السیر در انتظارم بود، در سیصد متری ساحل مخفی‌شده بود. فوراً فهمیدم که فرار تقریباً محال نیست، بکلی محال است. ولی تصمیم گرفتم بهرحال عمل کنم. اتصال را وصل کردم و پریدم به‌آب. بیست یا سی متری زیرآبی رفتم. بعد سرم‌را بیرون آوردم تانفس بکشم. فوراً فهمیدم که‌شیرجه زدن مرا به‌دریا ندیده‌اند. از همه‌طرف پلیس‌ها به طرف محل انفجار می‌دویدند. باز هم کمی شنا کردم و بعداز آب در آمدم تا سریع‌تر به‌محل انتظار قایق برسم. از میان صخره‌ها می‌دویدم. ناگهان دیدم که قایق دارد دور می‌شود. در نقشه پیش‌بینی شده بود که قایق پنج‌دقیقه منتظربماند، نه بیشتر. بهر حال، نا امید نشده بودم. در برنامهٔ مایک طرح دوم احتیاطی هم بود: اگر قایق نمی‌توانست بیاید، و یا به‌دلیلی مجبور می‌شدزودتر از وقت مقرر حرکت کند، من می‌بایست تا دیر-وقت شب لای صخره‌ها مخفی شوم. چندین اتومبیل، در نقاط مختلف در انتظار من بودند، و من می‌توانستم در تاریکی مناسب‌ترین آنها را انتخاب کنم و با آن

از آنجا دور شوم. البته چندان راحت نبود چون فقط مایوبه‌تن داشتم، اما بهرحال مسئله‌ای نبود. سوراخ کوچکی پیدا کردم و در آن مخفی شدم. دو ساعتی گذشت. در تمام این مدت پلیس نظامی و پلیس ساحلی مرتب دنبال من می‌گشتند. در طول آن دو ساعت خوشبین شدم: اگر مرا تا آنوقت پیدا نکرده بودند، علی‌القاعده دیگر پیدا نمی‌کردند. ولی بعد اتفاقی افتاد که باید آنرا تقدیر بنامم. درست بالای سوراخی که در آن مخفی شده بودم، یک افسر ژاندارمری ایستاده بود. شنیدم که می‌گوید: «اینجا نیست. برویم دیدی به‌آن علف‌ها بزنیم، و بعد برویم یک‌جای دیگر.» و در حالیکه داشت به‌طرف دیگر می‌رفت پایش لیز خورد و به‌عقب افتاد. و... درست افتاد جلوی من. فوراً مرا دید. یک ثانیه بعد همه بالای سر من بودند. کتکم می‌زدند و می‌پرسیدند: «کی هستی؟ بقیه کجا هستند؟ کی با قایق فرار کرد؟ حرف بزن، حرف‌بزن!» و باز کتک... باز هم کتک... وانمود کردم که‌لال هستم و به‌هیچ یک از سؤالات جواب ندادم. مرا بالا بردند و سوار ماشینی کردند و...

—اگر دلت نمی‌خواهد، ادامه نده. همین قدر کافیست.

—چرا؟ داشتم می‌گفتم، در آن ماشین ژنرال زموله‌کوس وزیر امنیت عمومی و سرهنگ لاداس بودند. پلیسی که مرا از مدتها قبل می‌شناخت فریاد زد: «این پاناگولیس است!» و اینطوری آن افسرها فکر کردند که من جورج پاناگولیس هستم، یعنی برادرم. از اوت ۱۹۶۷ دنبال سروان یورگوس پاناگولیس بودند. شروع کردند به‌داد زدن: «گرفتیمت، جناب سروان! حالا پوست از سرت می‌کنیم!» تا متوجه اشتباه خودشان بشوند، سی‌ساعت دیگر گذشت. درطول آن سی ساعت وحشیانه‌ترین ونامردانه‌ترین روش‌های بازجوئی رادربارهٔ من اجرا کردند. به‌من گفتند: «برادرت الکساندر را در سالونیک دستگیر کردیم! و الکساندردر این لحظه از تو هم بیشتر زجر می‌کشد!» اسم افسرهائی را از من می‌پرسیدند، و طبیعتاً من جواب نمی‌دادم. مثلاً در مورد ژنرال آنجلیس که در آن زمان فرمانده کل نیروهای مسلح بود از من سؤال می‌کردند. می‌خواستند بدانند آیا او هم در سوءقصد شرکت داشته است یا نه، و برای این مسئله مرا شکنجه می‌کردند. از وحشت گیج شده بودند و بابدترین روش‌ها مرا شکنجه می‌کردند، ولی بازجوئی‌شان ابداً متمرکز و منظم نبود: جنون‌گرفته بودند. بالاخره وقتی فهمیدند که من یورگوس نیستم و الکساندر هستم وحشی‌تر شدند و شکنجه‌ها را دو چندان کردند.

—آلکوس، دیگر فکر این چیزها را نکن. شایدگفتن این چیزها فجیع باشد، هرچه می‌بایست بشود، شد. آخر تو امروز یک مظهر

هستی و حتی دشمنا نت ترا به‌چشم تحسین و احترام نگامی کنند.
—توهم شده‌ای مثل آنهائی که می‌گویند: «آلکوس، تو یک قهرمانی!» من قهرمان نیستم و خودم را قهرمان احساس نمی‌کنم. من مظهر نیستم و خودم را مظهر احساس نمی‌کنم. من رهبر نیستم و نمی‌خواهم رهبر باشم. و این محبوبیت هم مرا در محظورگذاشته است. ناراحتم می‌کند. قبلا هم بهت‌گفتم: من تنها یونانی‌ای‌نیستم که در زندان شکنجه‌شده است. برایت قسم می‌خورم که در این معروفیت تنها چیزقابل تحمل را درآن می‌دانم که اثرش مثل اثر اعدام احتمالی من بوده باشد. و در اینجا هم با همان وارستگی که محکومیت به‌اعدام راتحمل کردم این محبوبیت را تلقی می‌کنم. اما، اینطوری هم بهرحال این محبوبیت ناراحت کننده است. زشت است. وقتی از من می‌پرسید: «آلکوس چه کار خواهی کرد؟» دلم می‌خواهد غش کنم. چه باید بکنم تا از من سرخورده نشوید؟ و من چقدر وحشت دارم که شما از من سرخورده شوید. آخر خیلی چیزها از من توقع دارید! آه، کاش می‌توانستید مر ا قهرمان نبینید! کاش می‌توانستید فقط مرا یک انسان ببینید!
—آلکوس، برای تو، انسان بودن چه معنائی دارد؟
—انسان بودن یعنی شجاعت داشتن، غیرت داشتن. یعنی به انسانیت اعتقاد داشتن. یعنی عشق ورزیدن بدون آنکه عشق برایت لنگری شود. یعنی مبارزه کردن. یعنی پیروز شدن. یعنی، کم و بیش آن چیزی که کیپلینگ درآن شعرش به‌اسم «اگر» سروده است. به‌نظر تو انسان یعنی چه؟
—دلم می‌خواهد بگویم که انسان یعنی آن چیزی که تو هستی، آلکوس.

آتن، سپتامبر ۱۹۷۳

امیر کبیر منتشر کرده است:

زندگی، جنگ و دیگرهیچ
اوریانا فالاچی
ترجمهٔ لیلی گلستان

اوریانا فالاچی از بزرگترین خبرنگاران بین‌المللی است. این خبرنگار ایتالیایی علاوه بر کار در نشریات بزرگ ایتالیا برای بسیاری از نشریات معتبر و پرتیراژ اروپا و امریکا گزارش تهیه می‌کند.
فالاچی گزارشگری است که در گفت‌وشنودها و نوشته‌هایش تنها به‌مشاهده بسنده نمی‌کند. او حضورش را در جای‌جای بافت گزارشهایش ثبت می‌کند و به‌آن جهت می‌دهد.
زندگی، جنگ ودیگر هیچ ره‌آورد سفر فالاچی به‌مکزیک و ویتنام جنگ‌زده است نگاهی است آگاهانه بر پشت سنگر، بر اجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز مشتی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود وکبود، چیزی به‌جای نگذاشته است...
فالاچی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پرسیده بود «زندگی یعنی چه» نوشته است: پاسخ این سؤال را در نبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است و نیز در مکزیک، جایی که در «میدان سه ـ فرهنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیکو زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بُعدهای دیگری نیز دارد که خاص خود اوست؛ همهٔ مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می‌بیند و مطرح می‌کند.

اگر خورشید بمیرد
اوریانا فالاچی
ترجمهٔ بهمن فرزانه

اوریانافالاچی ـ چهره‌دارترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه‌وبازار به‌گفت‌وشنید می‌نشیند و جای جای به‌تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.
فالاچی در اگر خورشید بمیرد از مرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌پرسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه‌ای می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.
فالاچی این زن ناآرام قرن ما، به‌جستجوی علت رخدادهای نابهنجار بر می‌ـ خیزد، ولی افسوس که هر چه بیشتر می‌گردد، گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه را که در بیداری دیده است باور نکند و به‌خود بقبولاند که شاید همهٔ این زشتی‌ها را در خواب دیده است.... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.

صدسال تنهایی
گابریل گارسیا مارکز
ترجمهٔ بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بی‌نظیرداشته و تقریباً به‌تمام زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است. ناتالیاجینزبورگ، نویسندهٔ معروف ایتالیایی دربارهٔ این کتاب گفته‌است: «صدسال تنهایی راخواندم. مدتها بود این‌چنین‌تحت تأثیر کتابی واقع نشده‌بودم، اگرحقیقت‌داشته‌باشدکه می‌گویندزمان مرده است، یا در احتضار است، پس همگی‌ازجای برخیزیم و به‌این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالدکریست، منقد، اعتقاد دارد که: «همانطور که‌در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم، اینك بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای‌جنوبی، اثر گابریل گارسیامارکز به‌دستمان می‌رسد. این رمان‌شاهکار است.» وجفری‌ولف، منتقد مجلهٔ نیوزویك می‌نویسد: «کتابی‌است‌که مدتها بین ماخواهد ماند. منحصربه‌فرداست، سراپا جادوست، معجزه‌گراست.»

«روستاهای تو»
چزاره پاوه‌زه
ترجمهٔ: بهمن مخصص

پاوه‌زه، «روستاهای تو» را درسال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چراکه او اولین نویسندهٔ ایتالیایی بودکه در آن زمان ازشیوه‌های نگارشی وبرداشتی نویسندگان امریکایی درنوشته‌هایش استفاده‌می‌کرد. پاوه‌زه در «روستاهای تو» ازآن سوی نقاب چهرهٔ ایتالیابرای ماسخن‌می‌گوید. آن سوی نقابی که درآن دیگر سخن آثار تاریخی بهت‌آور و غرورآفرین و اساطیرسرشار ازسودا ووسوسه و روزگاران شیرین‌زبانی ایتالیایی وسرانجام عرضهٔ لباسهای خوشدوخت نیست.
اوآنچه‌راکه‌بعنوان‌یك احساس راستین‌دریافته است،درچهرهٔ «تالینو»روستایی ساده اما تا حد ممکن‌آماده‌برای پذیرش حقه‌ها وناروایی‌ها و راوی داستان که مکانیکی همه‌کاره دزد، کلاه‌بردار، باج‌خور و... می‌ریزد واین دو را در یك صبح گرم اززندان‌آزادمی‌کندوپابه‌پای‌آنهابه‌میخانه، فاحشه‌خانه،ایستگاه راه آهن، روستاهای اسیرشده درچنگال ابزار و آلات مدرن می‌رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می‌کند، بی‌اینکه حتی کوره‌راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.
«روستاهای‌تو» اگر چه برای پاوه‌زه جزتهمت و دشنام و انتقاد چیزی به‌همراه نداشت، امابرای ماکه امروز اثرش رامی‌خوانیم یك دریاآگاهی ازایتالیای سرگردان را در بر دارد و قادریم در جای نوشته‌اش خون‌گرم وصمیمانهٔ‌یك ایتالیایی را ببینیم که جریان دارد و به ما این امکان را نمی‌دهد که حتی برای یك لحظه هم که شده فکرکنیم، گول خورده‌ایم.

به‌کودکی که هرگز زاده نشد
بقلم: اوریانا فالاچی
ترجمه: مانی ارژنگی

«**به کودکی که هرگز زاده نشد**» جسارتی است توأم با تردید ووسوسه. «اوریانا فالاچی» نویسندهٔ خبرنگار که کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» او را غالب اهل کتاب می‌شناسند در این اثرش از دنیای کودکی خبر میدهد که نطفه‌اش بدون اراده بسته شده است و دوران جنینی را بالطبع مانند جنین‌های دیگر می‌گذراند و مادر تردید دارد که کودک نامشروع خود را بزایاند یا بنحوی او را از بین ببرد. سرتاسر کتاب گفتگوی مادر است با فرزندش که در شکم دارد. گاهی او را در قالب یک پسر مورد خطاب قرار می‌دهد و کمی راضی‌تر بنظر می‌رسد و زمان دیگر دختر می‌انگاردش ولی در هر حال این مخاطبهٔ طولانی بین مادر و جنین یک رابطهٔ عاطفی شدید ایجاد می‌کند که می‌توان از آن به عشق تعبیر کرد.
همین رابطه عاطفی است که بعدها مادر را بعلت سقط شدن کودک به‌محاکمهٔ وجدان می‌کشاند و از او یک موجودگناهکار و جانی می‌سازد. نقش پدر که غالباً با نامه‌یی یا دسته‌گلی از مادر و فرزند خود یاد می‌کند در طول ماجری کمتر از نقشی است که در بوجود آوردن طفل داشته است.

فهرست سالانهٔ انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاقه‌مندان می‌توانند به‌نشانی «تهران ــ خیابان‌سعدی شمالی ــ بن‌بست فرهاد ــ شمارهٔ ۲۳۵ ــ دایرهٔ روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه‌کنند تا فهرست سالانه را ـ به‌رایگان ـ برای ایشان ارسال داریم.

منتشر شده است:

اگر خورشید بمیرد
اوریانا فالاچی ـ ترجمهٔ بهمن فرزانه

زندگی، جنگ و دیگر هیچ
اوریانافالاچی ـ ترجمهٔ لیلی گلستان

نان و شراب
اینیاتسیوسیلونه ـ ترجمهٔ محمدقاضی

یك مشت تمشك
انتیاتسیو سیلونه ـ ترجمهٔ بهمن فرزانه

روستاهای تو
چزاره پاوزه ـ ترجمهٔ بهمن محصص

میعاد باخورشید
محمدحسنین هیکل ـ ترجمهٔ ابراهیم یوسفی

سگ سفید
رومن گاری ـ ترجمهٔ سروش حبیبی

خداحافظ گاری کوپر:
رومن گاری ـ ترجمهٔ سروش حبیبی

خداوندکار مگسها:
ویلیام گولدینگ ـ ترجمهٔ جواد پیمان

صدسال تنهایی
گابریل گارسیا مارکز ـ ترجمهٔ بهمن فرزانه

به کودکی که هرگز زاده نشد
اوریانا فالاچی ـ ترجمهٔ مانی ارژنگی